زبان و ادب فارسی

دیوان
سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

به تصحیح و مقدمه

استاد سید محمدتقی مدرس رضوی

انتشارات اساطیر

۱۳

زبان و ادب فارسی

۱

دیوان
سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

بتصحیح :

آقای تقی مدرس رضوی استاد دانشگاه

انتشارات اساطیر

۱۳

دیوان سید حسن غزنوی
به تصحیح و مقدمه
استاد سید محمدتقی مدرس رضوی
چاپ اول ، دانشگاه تهران ۱۳۲۸
چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ، ۱۳۶۲ ه ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: افست مروی
تیراژ ، ۵۰۰۰

دیوان سید حسن غزنوی

بسمه تعالی

توضیحی برچاپ دوم دیوان سید حسن غزنوی

دانشمند بزرگوار وارسته، جناب سید محمد تقی مدرس رضوی، استاد ممتاز دانشگاه تهران، گذشته از سالهای بلند تعلیم با تألیف و تصحیح آثاری ارجمند یادگارهایی گرانمایه از خود به جای نهاده‌اند که از آن شمار است:

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی، تعلیقات حدیقة الحقیقه، و . . .
المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی، تاریخ بخارای نرشخی، آثار علوی اسفزاری، دیوان سنایی، مجمل التواریخ گلستانه، حدیقة الحقیقهٔ سنایی، اساس‌الاقتباس خواجه نصیر، رسائل‌خواجه نصیر، دیوان انوری، شرح مشکلات دیوان انوری حسینی فراهانی، ترجمهٔ میزان الحکمهٔ خازنی، مثنویهای حکیم سنایی، تنسوخ نامهٔ ایلخانی، دیوان رضی‌الدین نیشابوری و . . .

از شمار این آثار ارجمند، دیوان سید حسن غزنوی ملقب به اشرف از شاعران بلند پایهٔ زبان و ادب فارسی در سدهٔ ششم هجری و از هم عصران سنایی غزنوی و عثمان مختاری و ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید مترجم نامدار کلیله و دمنه و . . . است که استاد گرامی ما با تصحیح متن و تحریر مقدمه‌ای گویا و سودمند از زندگانی سید حسن و پایگاه بلند او در شعر و ادب و ممدوحان و معاصران، آن را به سال ۱۳۲۸ در سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر کرد.

استاد برای پاکیزه گردانیدن دیوان از نادرستیها و نارسائیها، آن را به دو دانشمند بزرگ عصر: علی اکبر دهخدا و بدیع الزمان فروزانفر، که روانشان از بخشایش ایزدی برخوردار باد، ارائه می‌دهد. آن دو بزرگمرد تصحیحات خود را برمتن‌دیوان به استاد می‌سپارند. ایشان نیزآن تصحیحات را با قید نام مصححان در پایان کتاب می‌آورد؛ و چون در همان اوان به نسخه‌ای از «خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی» دسترس می‌یابد، متن‌چاپی را با گزیدهٔ اشعار سید حسن که در «خلاصة الاشعار»آمده بوده می‌سنجد واختلافات را به‌چاپ می‌رساند

و حاصل مقابله و مقایسهٔ خود را با نسخه‌ای نویافته که از دیوان سید حسن یافته بود ، با نشانهٔ اختصاری « ر » در پایان می‌افزاید .

درسالهای اخیر که ضعف و ناتوانی بر وجود عزیز استاد چیرگی می‌یافت و نیروی بینایی نیز اندك اندك رو به کاستی می‌رفت ، استاد همواره آراستن متن دیوان سید حسن را با حواشی و اصلاحات بسیار که در سالهای پس از انتشار با مقابلهٔ نسخه‌ها و متنهایی که حاوی شعری ازسید حسن غزنوی بوده به تکمیل و تصحیح متن چاپی پرداخته و در حاشیهٔ نسخه های چاپی به دست خط خود ثبت و ضبط کرده بودند ، به من سفارش می‌فرمود .

این جانب با اذعان بدین نکته که متاع شعر در بازار من نیست ، انجام سفارش استاد را عذر می‌خواستم . اما در این اوان که تجدید چاپ دیوان سید حسن به علت کمیابی نسخه های چاپی و خواستاری بسیار خواستاران ضرورتی مبرم یافت ، ناگزیر بدین کار تن در دادم که در آماده ساختن و نشر دیوان سید حسن با اصلاحات استاد و افزودن چند قصیده و شعر بازیافته اهتمام ورزم ، و از سوی دیگر با امعان نظر در تصحیحات دوعلامهٔ فقید بدیع‌الزمان فروزانفر ودهخدا، صورتی را که مصیب می‌یافتم در متن جای دهم ، و با اصلاح غلطهای چاپی، که شمار آن نیز اندك نبود ، متن را از نادرستیها بپیرایم . اما باید یادآوری کنم، که بناگزیر مقدمهٔ ممتع استاد مدرس را به پایان کتاب بردم تاصفحه بندی کتاب نظمی یکسان یابد . شیوهٔ کتابت را نیز چون « ذخیرها » و « حلقها » به جای «ذخیره‌ها» و « حلقه‌ها » ، و « دل بردهٔ » و « باکورهٔ » به جای « دل برده‌ای » و «باکوره‌ای» به‌اعتبارروش چاپ افست اصلاح نتوانستم کرد. بااین‌همه حذف بخش تصحیحات دو استاد بزرگ از دست شده ، و حاصل مقابلهٔ نسخه‌ها را از سوی استاد مدرس روا ندانستم ، و بهتر آن دانستم که متن دیوان سید حسن‌غزنوی ، هرچند بااهتمام مجدد در اصلاح و تجدید نظر ، همچنان حاوی آرای بزرگوارانی باشد که در گذشته بر سر آن اهتمام ورزیده‌اند . روان آن در گذشتگان نامدار شاد ، و سعی استاد ارجمند جناب مدرس رضوی در احیای آثاری چنین گرامی مشکور باد .

محمد روشن . مهر ماه ۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله رب العالمین، والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین، وسلم تسلیما کثیراً. واجب است بر ارباب عقل وفطنت دانستن که آدمی بشرف نطق و فضیلت سخن از حیوانات دیگر ممیز است ولازم است مر ارباب علم وحکمت راشناختن که خردمند بلطایف و ظرایف طبع ازغیر خود مستثناست[1]. و بحقیقت آدمی شجر بدیعست که ازاو ثمرات کلمات غریب میزاید، و نهال شریف است که از (او) میوهٔ معقولات عجیب میآید، وعجب تر آنکه درخت که جسمست فانی میشود، و میوه (که) عرض است باقی میماند، ومتکلمی که موصوف مطلق است مجهول و معدوم میشود، و کلامی (که) صفت محض است موجود ومعلوم میماند، واگرچه که سخن عرض است ولی غرض اصلی (است) که شرف آدمی (بدو) باز بسته است و مردم بقدر معالی سخن متعالی میشود، و زینت آدمی که از بلاغت او برقی میگیرد وصیت شمائل خردمند او زنده میدارد و آوازهٔ هنرمند (از) او بزیاده میگردد **وما یعقلها الا العالمون**[2]. اگرچه امروز سید امام اجل اظهر انور مرتضی، عمدة الدین، عدة الاسلام، افضل الزمان واشرف العالم، مفخر اللسانین، محرم الحرمین، افتخار خراسان، ذوالشهادتین **ابوالعلی**[3] **حسن بن احمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه**، روی در نقاب تراب آورده، بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع و نثر رفیع تازی و پارسی در انواع علوم شرعا و رسما و عقلا یادگار گذاشته، که هریك از آن گوهری ثمین و دری سمین است، که سبب بقای ذکر جمیل این شهید تواند بود. و چون نظم و نثر او در بلاغت و فصاحت کلمات (بمثابه ایست که) اکمل افاضل عصر و علمای عهد در اقتباس آنچه بدیشان میرسید از انفاس او استفادت مینمودند ودر التقاط آن فوائد رفعت[4] میجستند همگنان

---

۱ - عبارت در نسخهٔ اصل درهم و مشوش بود و با تقدیم و تأخیر بعضی جمله‌ها بدین صورت تصحیح گردید ۲ - اصل: وما یعلمها الا العاملون ۳ - اصل چنین است وظاهر: ابوالعلاء یا ابوعلی است: ٤ - اصل: و فصاحت اکمل کلمات ٤ - این کلمه در اصل درست خوانا نیست و تصحیح آن به «رفعت» قیاسی است.

انگشت تحیر بسن تعجب میگزیدند و **و ماهذا بشرا** میگفتند رواسسه ساد دارد . . .
. . . ونصف[۱] و جمع منظوم و منثور بکسی و آن شهدگوی بنور آلهی **المؤمن ینظر بنور الرب عزوجل** بو . . الوقت[۲] الوصال ازاین تقریر غرور میدید **و کانه ینظر الی الغیب من ستر رقیق** که در حال ارتحال وصیت میفرمود : که اشعار تازی و فارسی و انواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل ، منصور مؤید مظفر ، خاقان اعظم . جلال الدنیا والدین ، نصرة الاسلام والمسلمین ، کهف الامة فی العالمین ، وخیر الملوك والسلاطین ، یمین الدولة القاهرة ، امین الملة الباهرة ، ملك الترك والصین ، شمس الملوك ملکا بیکا بغراقرا[۳] **ابو القاسم محمود بن محمد بغراخان ، یمین امیر المؤمنین خلد الله ملکه ورفع[۴] شانه ، و وهبه دنیاه ، و قهر اعدائه ، و نصر اولیائه** ، جمع کند.

و از بزرگواری هنر او دانند و شکر این عظمت دعای حد جلالت قدر او را گذرانند ، و بزرگی این پادشاه برسر آنجهان سرست ، و برسر علما افسر است ، و عرض جواهر نفیس جز باستاده جواهر شناس حاذق تضییع بود .

و من منح الجهال علما اضاعه   **و من منع المستوجبین فقد ظلم**

و دیگر در ذکر این وصیت این چند[۶] مغانی نیکو مندرج است : یکی آنکه رأی عالی جلال الدنیا والدین را معلوم شود (که) حسن عهد و صدق وفا و خلوص ولای او بحدی بوده است کـه در وقت مفارقت این قفر غرور و انتقال بدان قصر سرور آنچـه زبدهٔ عمر و خـلاصهٔ زندگانی تحصیل او بوده جمله بیادگار نثار جناب کریم (او) کرد[۷]

دیگر آنکه وسیلت قرب و قضای حق خدمت مؤلف معلوم رأی انور گردد و اقتدار او بنظر رأی آن شهید براحت[۸] برین بندهٔ مخلص سوخته دل بکرم **ان الوفاء بعهدی افی وفا بعهد محالی**[۹] پس بحـکم اشارت آن بزرگوار و مطاوعت بوصیت مبارکش حالی اشعار لطیف او را بنام جمشید سریر سیادت و خورشید آسمان سعادت

۱- عبارت بواسطه محو بعضی کلمات خوانا نبود و تصحیح آن میسر نشد ۲- ظاهراً کلمهٔ در اینجا افتاده است ۳- اصل : فغراقرا ٤- اصل : ومتنع ؟ ٥-اصل درست خوانا نیست و بحدس و قیاس خوانده شده ٦- اصل : این تحفه ۷- است جناب کرمم کرد ۸ - این کلمه بدرستی خوانده نشد و معنی جمله ظاهر نیست ۹-دراصل چنین است و تصحیح آن برای نگارنده میسر نشد .

جمع کرده آمد (تا) بهروقت که در محافل و مجالس ذکر مناقب و نشر خصایل و مناقب آن پادشاه مبزود منشی‌را دعای خیر حاصل میشود. و در مبدأ دیوان ابتداء نیکو بیکدو قصیدهٔ تازی کرده اند تیمن و تبرك و تقرب بدان صدر انبیاء سید اصفیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم. **اذکان هو با لمدح[1] اولی**. اگرچه اشعار تازی خود بنفسها جمع متفرقه خواهد بود توقع بحسن نظر متأمل این جمع[2] این است که اگر در نظم یا نثر وی خللی یا خطائی از تحریف حرفی یا تغییر معنی (بینند) از مؤلف دانند نه از منشی، چون کمال حال آن شهید در کار علوم خاص و عام را معلومست، اما این بتکلیف درقبول این تکلیف قبول نشد ضعیف است که بروی دارسی کنند[3] و ترتیب که دست افاضل عصر از آن قاصر است اگر شخصی تصرف این ضعیف و شرف کمال وی برسندعجیب نبود، لیکن بحکم امتثال (امر) این سیدفاضل این لاشر[4] نموده آید. و آن مخدوم در ایام خود در طلب علوم بجمع کردن سخنان خود نرسیدی. وکرا معلوم بود که دست قضا بی‌محابا چنان با کورهٔ را از بوستان خاندان نبوت و چنان ثمره را از شجرهٔ باغ رسالت بدین زودی در خاك افکند و آن هلال نوال و افضال را پیش از رسیدن ببدری عمر بخسوف وفات متواری گرداند غرض آنست که اگر برزلتی‌وقوف‌افتد عیب ازمؤلف مکلف نبینند. که **من صنف فقد استهدف** واصلاح هشت بهشت ر مدو دهد[5] تا باقی‌تصانیف او بفوت ایشان برحکم وصیت آن شهید جمع شود وبارباب فضیلت رسد که حقوق دینی‌و دنیائی .....[6]

و مدتی مدید بود تا این ضعیف ازفرط و لای آن شهید غربت در خدمت او[7] بر قربت‌امارت‌اختیار کرده‌بودم.ومولدومنشای‌اوراوداع‌نموده‌اکنون‌عزیمت‌مصمم‌است که‌بقیت‌عمر درخدمت‌تربت‌آن‌سرفضل‌ومنقبت گذارد[8] وبجمع‌تألیفات‌وشرح‌تصنیفات‌او

---

۱ - اصل: هوالمدح ۲ - اصل: این مجمع ۳ - این یك سطر در اصل ناخوانا و عبارت مشوش و خالی‌ازمعنی است ٤ - در اصل لایقرأ است ٥ - کذافی‌الاصل ٦ - دراینجایك سطر از نسخهٔ اصل محو شده است ۷ - این کلمه در اصل لایقرأ است وبصورت اصل نوشته شد ۸ - ظ: گذارم.

مشغول بوده باشم، که چون سفینه عمر بساحل رسد چنانکه در دنیا مفتون آن سعید شهید بود در آخرت از وی و شفاعت وی بی‌نصیب نماند، والله ولی‌التوفیق و هو حسبنا و نعم‌الوکیل.

قصاید

در مدح امیر تغری تغان فرماید (۱)

زهی ز روی زمین برگزیده شاه ترا — بر آسمان شرف داده پایگاه ترا
امیر عادل تغری تغان دریا دل — که جان سپارد از دل همه سپاه ترا
خدای داند و بس تا چگونه می‌زیبد — جلال و دولت و اقبال عز و جاه ترا
بسا مصاف که راه ظفر در او گم بود — ستاره وار خدنگت نموده راه ترا
سزد که تیغ تو آب و گیاه را ماند — کزو همیشه هم آبست و هم گیاه ترا
در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی — یکی بگوی چه ماند دو هفته ماه ترا
بسان مردم چشمی عزیز در دولت — از آن به آید مر جامهٔ سیاه ترا
عدو ز آینهٔ دل که سخت پر زنگ است — کنون نماید هر دم هزار آه ترا
از آنکه مرتبهٔ تو چو دید عقلش گفت — بود بنور جبین خیرها بگاه ترا
زبان تیغ تو آن صبح صادق دگر است — بگاه دعوی تو بس بود گواه ترا
چه حاجتست بتیه خیال خویش مرا — که چون ستارهٔ طبعست انتباه ترا
چو بنگری همه را نیکخواه دولت تست — که دولت ابدی باد نیکخواه ترا
کلاه دولت بادا همیشه بر سر تو — که تاج شاه جهان را سزد کلاه ترا

در مدح نصیر الملة والدین ناصر حسین فرماید (۲)

چو عزم کردم سوی سفر برأی صواب — بریده گشت امیدم ز صحبت[1] احباب
بدان[2] امید که بهتر شود مگر کارم — بمن رسید[3] هزاران هزار رنج و عذاب
گهی چو مور بکوشیدم از پی اخوان — گهی چو مار بپیچیدم از غم اصحاب
در این تفکر بودم که آن بت سرکش — بر من آمد بی التماس من بشتاب[4]
همی فروخت رخش چون بر آسمان مریخ[5] — همی طپید دلم[6] چون بر آینه[7] سیماب

۱- ز دیدن ۲- بر آن ۳- همی رسید ۴- در آمد از در من تازه‌تر ز عهد شباب ۵- بر جیس
۶- دلش ۷- چون در آسمان

گهی فگندی مشك از دوسنبل پرچین[١] گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب[٢]
زروی شرم بمن گفت آخر[٣] ای بد عهد مکن چنین و دلم را بوصل اندریاب[٤]
مگر بخواب دری زان همی نمیدانی که بیش اگرچه بکوشی نبینیم در خواب
چه کرده‌ام که چنین بر گرفتی ازمن دل چه‌شد که خانهٔ مهرم همی کنی توخراب
مگر کـه عهد مرا پاك دادهٔ بر باد مگر کـه نـام مرا نقش کردهٔ بـر آب
جواب دادم و گفتم که ای دو دیدهٔ من نکوشنوسخنم زانکه ناطق‌است[٥] جواب
اگر چه هست خطا رفتن من از پیشت شدن‌بپیش‌خداوند خویش‌هست[٦] صواب
اگر چـه رفت خطائی ز عفو شادم کن چرا کـه هستم منقاد شاه عرش جناب
جهان جود و کرم نجم دین و کافی ملك که دین‌وملك ازو ثابت است درهرباب
نصیر ملت و دین ناصر حسین کز او[٧] همی بزرگ شود نام کنیت و القاب
سپهر قـدری دریا دلی کـه بـا قدرش سپهر و دریا باشد کم از دخان و حباب
پدید بـاشد اسرار غیب برطبعش چنانکه شکل‌نجوم فلك دراصطرلاب[٨]
بسالها نرسد در همای همت او اگرچه چرخ فلك پربر آورد[٩] چوعقاب
حساب علم نداند ز علم عالم و بس اگرچه داند از هرعلوم‌وعلم حساب
بزرگوارا دانی که پیش طبع و کفت نیند هردو بجزرفت و دون بحاروسحاب
موافق تو چوباغ است ولطف توچوبهار مخالف‌توچودیواست وعزم تو چوشهاب
زرشك‌روی[١٠] توهرشب‌نهان‌شودخورشید زشرم‌روی‌توازوی[١١] عرق‌چکد[١٢] چوگلاب
حقیر باشد در چشم همتت بی‌شك گرت زچرخ بودخیمه[١٣] وزشهاب طناب
ز بهر آن شده[١٤] محراب سایلان در تو که در زمانه توئی بازگونهٔ محراب[١٥]
همیشه تاکه نباشد[١٦] صواب همچو خطا هماره[١٧] تاکه‌نباشدنبات همچو سراب[١٨]

١ــ گهی‌فشاندی در از دو نرگس پرخواب ٢ ــ گهی‌فشاندی مشك از دو نرگس بیخواب
٣ــ بشرم شرم همی گفت کاخر ٤ ــ چرا گزینی بر گنج وصل رنج عذاب ٥ ــ باطلست
٦ــ نیست ٧ ــ که گرد ٨ ــ چنانکه اختر و گردون بروی اصطرلاب ٩ــ سربرآورد
١٠ ــ زعکس رأی ، ز رشك رأی ١١ ــ زشرم لطف تو در وی ١٢ ــ دهد ، بود.
١٣ ــ شود خیمه ١٤ ــ باشد ١٥ ــ توئی بازگونه برمحراب ، نهی پا بکوشهٔ محراب
١٦ ــ نیاید ١٧ همیشه ١٨ ــ شراب

در مدح جمال‌الدین محمد وزیر که روضهٔ مطهر پیغمبر را عمارت کرده بود گوید

(۳)

چو دولت رفت بر تخت امارت — مه تاجش پذیرفت استدارت
وزیری جست فحل و[۱] شهم و مقبل — که باشد در همه کارش مهارت
بسازد[۲] کار عقبی از کفایت — نگیرد[۳] نام دنیا[۴] از حقارت
بعزت ماه گردون سعادت — بگوهر در دریای طهارت
خرد را گفت کی نقاد[۵] مردان — کجا و در که دیدی این امارت[۶]
گر از صدری چنینم مژده گیری — دهم ملکیت حق این بشارت
خرد مسکین دراین خدمت فروماند — فتاد اندر بحار استخارت
ز رای پیر و از بخت جوان هم — نمود الحق در این باب استشارت
سعادت کردش از دنبالهٔ چشم — بمولانا جمال[۷]الدین اشارت
بود خاموش چون گل جمله معنی[۸] — شود بلبل چو آید[۹] در عبارت
خجسته حاتم ثانی محمد — که جودش ملك کانها کرد[۱۰] غارت

☆☆☆

دمش بس خرم‌وگرم است آری — نسیم گل نباشد[۱۱] بی حرارت
فراخای دلش را بحر گفتم[۱۲] — چو تنگ آمد مجال استعارت
بزرگا هرچه آن مقلوب گردد — شود منکوس[۱۳] و زاید استزارت[۱۴]
ترازو را نداری از[۱۵] کرم زانك — ترازو یست مقلوب[۱۶] وزارت
خهی در خلق عطارت حلاوت — زهی در خط[۱۷] نقاشت مرارت
چو از مکه شدم سوی مدینه — خدایم داد توفیق زیارت[۱۸]
پیامی داد جدم مصطفی خوب — بدستوری رسانیدم سفارت
پیام آنست کای شایسته فرزند — که بادا بحر علمت[۱۹] را غزارت[۲۰]
فرا شو نزد آن آزاد مردی — که دارد در جوانمردی[۲۱] بصارت

---

۱ – فحلی ۲ – نسازد ۳ – بگیرد ۴ – دینی ۵ – قصاد ۶ – فتاداندرنثاراستحارت ۷ – جلال ۸ – معنی‌است ۹ – چو آمد ۱۰ – جانها کرد، جانها کرده ۱۱ – فروغ خور نباشد ۱۲ – خواندم ۱۳ – مقلوب، منلوب ۱۴ – گرددا ستزارت، گیرد استدارت ۱۵ – زایدآنراز، راندانی از ۱۶ – هست مقلوب، نیست معکوس ۱۷ – در حفظ ۱۸ – عمارت ۱۹ – حلمت ۲۰ – نسخ عموما: غذارت ۲۱ – درخداوندی

بگو کای خواجهٔ مقبول مقبل — غلامانت سزاوار امارت
بنای عمر تو معمور بادا — که کردی روضهٔ مارا عمارت
بخر از مال فانی جان باقی — که میمون باد بر تو این تجارت

☆☆☆

صبا دوش آمد و دادم بشارت — که خیز ای در دریای طهارت
بده مژده که از ابر کرم یافت — نهال باغ امیدت خضارت[۱]
چو نیك و بد ندانستم در این باب[۲] — فتادم در بحار استخارت
ظهیر دولت و ملت محمد — که دارد در جوانمردی مهارت
گر از خورشید رأیش یافتی ماه — بماندی تا ابد در استنارت
هزاران چاکر و خادم بپیشش[۳] — که کمترشان منم با این حقارت
زهی[۴] اندر فنون علم و حکمت — شده چون مردیك فن با غزارت[۵]
اگر چه آن دل پاکت دریغ است — که بندی در مهمات غرارت
ولیکن راستی داند که چون تو — نبوده است و نباشد در سفارت
مبارك روی محمودت بود روز[۶] — که برملك سخن[۷] یابد امارت
حدیثی نیست رسمی آنچه گفتم — که در سیماش دیدم[۸] این اشارت
بزرگا حسب حالی طرفه افتاد — بدستوری نمایم این جسارت
جهان برمن که خیرش چون نیرزد[۹] — همی خواهد که بفروشد شرارت[۱۰]
سزای او ببیتی کردمی لیك[۱۱] — دراین مجلس بترسم زان قذارت[۱۲]
مجیر من تو بس باشی که دادم — بمهرت خانهٔ دل رااجارت[۱۳]
چو لاله سرخ رویم کن همان‌دان[۱۴] — که کردی روضهٔ جدم زیارت
نهالی را که بار و برگ او داد[۱۵] — خزان هرگز نیارد[۱۶] گرد غارت
بنائی کن که همچون چرخ کهنه — بود هر روز نوتر این عمارت

---

۱ ـ نضارت ۲ ـ چودیدم نیك دانستم دراین کار ، دراین باغ ۳ ـ هزاران خادمی شاگرد
هستش، خادم و شاگرد بپیشش، چاکرو خادم رهینش ۴ ـ رهی ۵ ـ مردمك باعزارت ، با
غرارت ۶ ـ ذوق ۷ ـ بحق ۸ ـ گفتم ۹ ـ که چون چترش ،که خیرش چون ،
ورش خون بریزد ۱۰ ـ بشارت ۱۱ ـ به بیتی کردمی لیك ۱۲ ـ دراین مجلس بترسم
زبن بدارت ۱۳ ـ عمارت ۱۴ ـ یقین‌زان ، چنان دان ۱۵ ـ بازد برگ‌اور ۱۶ ـ نخواهد

ورازتو بگذرد خود در جهان کیست که داند کرد کاری را کفارت
الا تا از جهان تخت ترکیب حلاوت کس نبیند[2] بی مرارت
دل و چشمت مظفر با دو منصور زرایت شرع بپذیرد[3] وقارت
سعادت های تو چندانکه گیرد ز مغرب تا بمشرق این اشارت

سلطان سلیمان سلجوقی در دوازدهم ربیع الاول سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه بدار الملک همدان رسید و بر تخت سلطنت نشست. سید اشرف بتهنیت درحضرت این قصیده روز بار برخواند بحضور امرای دولت: (٤)

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست
مردم چشم[5] سلاطین در جهانبانی[6] نشست
منت ایزد را که از نامش نشان خسروی
بر طراز جامه رفت و بر[7] زر کانی نشست
منت ایزد را که باری هم شهنشاهی بحق[8]
در مبارك مسند اسکندر ثانی نشست
منت ایزد را که در صدر خراسان و عراق
هم خداوند عراقی و خراسانی[9] نشست
منت ایزد راجهان چون روضهٔ فردوس ساخت[10]
وین ملك قدر فلك[11] قدرت برضوانی نشست
مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند[12]
چون سلیمان شاه برتخت سلیمانی نشست
چشم رعنائی بدوزند[13] اختران روز کور
خسرو سیارگان بر اوج کیوانی نشست
رسم باطل زود برخیزد چو رای پادشاه
نوبت حق پنج فرمود و[14] بسلطانی نشست

---

١ — کار بی‌بصارت ٢ — می نبیند ٣ — بذرفته ٤ — راحة‌الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ٢٥٧ (٥) وارث تخت ، مردم بخت ٦ — درنگهبانی ٧ — خانه افتاد و در ، خانه رفت و در ٨ — ، هم ولیعهد یمین ٩ — عراقی و خور آسانی ، هم خداوند عراق و هم
١٠ — گشت، شد ١١ — وین فلك قدر ملك — ١٢ ایستد ١٣ — بدبدند ١٤ — فرموده

پای قدرش از سر افلاك جسمانی گذشت
مهر مهرش در دل پاکان روحانی نشست

دور نبود گر بیراند ز میدان وجود
گوی گردون را چوبر یکران چوگانی نشست

پیش عزمش باد در بالا بواجب ایستاد
پیش حزمش کوه در پستی بنادانی نشست

بوی عدلش چون دم عیسی جهانرا زنده کرد[۱]
لاجرم زان برجهانش[۲] منت جانی نشست

فتنهٔ شب رو[۳] بروز بد نشست از تیغ او
هم بدشخواری[۴] بخیزد چون بآسانی نشست

کار او ثابت بمعنی آمد و گردان بنام[۵]
راست‌چون گردون که بروی‌اسم گردانی[۶] نشست

ای برایوانت شده کیوان[۷] هندو پاسبان
شاه رومی بر دربارت بدربانی نشست

بخت چون برتخت دیدت تهنیتها کردو گفت
آنکه برتخت جهانداری تو میدانی نشست

چون جهانداران کمر بربند و عالم میگشای
وقت کار آمد کنون بیکار[۸] نتوانی نشست

زابر کف[۹] باران رحمت برمسلمانان ببار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

درمدح علی بن عثمان گوید (۵)

چشمم ز غمت عقیق بار است   رازم ز پی تو آشکار است

---

۱ — تازه کرد ۲ — برجهان بس منت ۳ — شب کو ، بدرو ٤ — بدشواری ٥ — گرداو بنام ، گردون بنام ٦ - گردونی ؛ روحانی ۷ — اکنون ۸ — از کار ۹ — ابر گو

از عشق تو بیقرار گشتم — عشق تو هنوز برقرار است
بیچاره دل من ای نگارین — بی از تو مپرس تا چه زاراست
در کار دلم یکی نظر کن — کش با تو هزار گونه کار است
از جام لب و گل رخ تو — چونست که بی‌خمار وخاراست[1]
دور از تو مرا ز دوری تو — درد از همه چیز یادگار است
آنی توکه در دل و سر من — از ورد تو خار و نی[2] خماراست
دریاب دل کسی که آنکس — مداح امین شهریار است
مخدوم جهان علی عثمان — صدری که سخی و بردبار است
دستش چوسحاب[3] درفشانست — خلقش چو نسیم مشکبار است
خاك در او چو زر[4] عزیزاست — سیم وزر او چوخاك خواراست
هر پرهنری که برضمیرش — چون مهر زمهر اونگار[5] است
با قد کشیده همچو سرو است — با دست گشاده چون چناراست
درخواب ازوست روزوشب آز[6] — گوئی که سخاش کو کنار است
خود ممتحن است کز خلافش — برخاطر عاطرش غبار است
ای آنکه مکارم و بزرگیت — بر بنده فزون ز صد هزار است
خود شکر کدام گوید اول — کانرا نه نهایت و شمار است
حسبی بشنو که گفت آن چیست — نز بی‌ادبی کز[7] اضطرار است
در ملك هرآنکه هست امروز — از بندگی تو کامکار است
از عون سخات با مراد است — و زجود یمینت با یسار است[8]
این بنده که از همه جهانش — از تربیت تو افتخار است
گاهش کرم تو پایمرد است[9] — گاهش لطف تو دستیار است
سرگشتهٔ چرخ گردگرد است — دلخستهٔ زخم روزگار است

---

۱ — که جام بی‌خمار است ۲ — خاردل ۳ — شهاب ۴ — خاك در او زر ۵ — بکار
۶ — ازوست بچهٔ آز ۷ — آری آری کز،از بی‌ادبی که ۸ — و رجود یمنت و یساراست
۹ — پای بوسند

بی‌برگ چو شاخ در خزانست — بی‌بار چو باغ در بهار است
بی هیچ ستم یتیم پرور — بی هیچ گنه[۱] عیال‌وار است[۲]
گر تربیتش کنی تو بخ بخ — ورنی دردا که کار زار است
ای صدر جهان[۳]، سپهر گوئی — در بندگی تو جان سپار است
در گردن و گوشش ازمه نو[۴] — ازمهر توطوق و[۵] گوشوار است
دستارم کهنهٔ دو سالیست[۶] — و اکنون هم عیدو هم بهاراست
پارینه گذاشتم ولیکن — امسال نه از مزاج[۷] پار است
اطلاق کن از در کریمی[۸] — کامروز نه روز انتظار است
تا پیش خدای و خلق گویم — کین خلعت صدر روزگار[۹] است
تا مهر منیر در مسیر است — تا چرخ اثیر در مدار است
بادا مهرت میان دلها[۱۰] — تا چرخ معین[۱۱] و بخت یاراست
فردا بادات به ز امروز — کامسال بسیت[۱۲] به ز پار است

در مدح معز الدوله خسروشاه پسر بهرامشاه گوید (۶)

جان راز عارض و لب او شیر و شکر است
دل را زطره و رخ[۱۳] او مشك و عنبر است
هم دل در آن وصال[۱۴] چو با عنبر است مشك[۱۵]
هم جان در آن فراق[۱۶] چو با شیر شکر است
آشوب عقلم آن شبه عاج مفر شست
نقل امیدم آن شکر پسته شکر است
در دیده اشك هست[۱۷] ولیکن لبالب است
در سینه درد هست[۱۷] ولیکن سراسر است
آن آشنا وشی که خیالست[۱۸] نام او
در موج خون چو دیدهٔ[۱۹] من آشناور است

---

۱ — کفن ۲ — باراست ۳ — اجل ٤ — و گوش از در تو : تو شش از مه نو
٥ — از بهر تو طوق ٦ — دوسالست ۷ — نه بر مزاج ۸ — انعام کن از ره بزرگی
۹ — خاص شهریار ۱۰ — میان هردل ۱۱ — کت چرخ معین ۱۲ — نشست ۱۳ — ز خط وطرهٔ
١٤ — نصاب ۱٥ — ولیك ١٦ — شراب ۱۷ — هست ۱۸ — جهانست ۱۹ — در موج آب دیدهٔ من

جانان خوش است تحفهٔ بباغ بتان ولیك
نو باوهٔ جمال[۱] ترا آب دیگر است
عالم نگر[۲] که گوئی جان منقش است
بستان ببین[۳] که گوئی خلد مصور است
آن غنچه نیست طوطی سبز شکر لب است
وان روضه نیست شاهد نغز[٤] سمنبر است
لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود[٥]
نی نی چو بادهٔ[٦] که هم از باده ساغر است
تا بر سر تو مردم چشمم[٧] گلاب ریخت
در آتش فراق دلم همچو[٨] مجمر است
گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار
آری رسد ولیکن[٩] چون حلقه بر در است
در خون من شده است یکایك دو چشم تو
لب های تو میان من و چشم داور است
دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز
با این همه که داشتم[۱۰] این نیز درخوراست
دست از جفا بدار که در آب غرق[۱۱] شد
چشم حسن که خاك کف پای صفدر است[۱۲]
خورشید چرخ نصرت محمود غازی آن[۱۳]
کو نور دین و قوت شرع پیامبر است[۱٤]
والا معز دولت خسرو شه شجاع
کان شیرمرد غازی محمود دیگر است[۱۵]

---

۱ — خیال ۲ — مگر ۳ — نگر ٤ — نغز ٥ — که همه مجمر است و عود ، مجمر یست عود ٦ — زبادهٔ ۷ — تا برسر خیال تو چشمم ۸ — دلم خوش چو ۹ — آری رسید لیکن ۱۰ — چو داشتم ۱۱ — غرقه ۱۲ — چشمم که خاك راه شهنشاه صفدر است ، چشم حسن که خاك کف پای حیدر است ۱۳ — آن ۱٤ — شرع و پیامبر است ۱۵ — این بیت فقط در نسخهٔ آ-و-م-است .

آن خسروی که روز[١] سخا روی دولت است
وان صفدری که وقت[٢] وغا پشت لشکر است

آیینه در مقابل رایش معطل است
اندیشه در حدیقهٔ مدحش معطر است

آن آب رنگ تیغش در تف[٣] چو آتش است
وان کوه پیکر اسبش درتك چو صرصر است

ای عقل شاد باش که در بذل[٤] حاتم است
وی جان گواه باش که در رزم حیدر است

از مهر او[٥] صحیفهٔ جانها منقش است
با جود او ذُخیرهٔ کانها محقر است

روی سپهر طالع او را سزد از آنك
نور دو چشم شاه جهان بوالمظفر است

بهرامشاه شاه که او را ببارگاه
از آسمان سریر و ز خورشید افسر است

آن خسروی که پایهٔ اول ز قدر او
از اوج چرخ هفتم صد پایه برتر است

صیتش[٦] فراخ پهنا چون عرض عالم است
قدرش بلند بالا چون اوج اختر است

چون چشم دلربایان عزمش کمان کش است[٧]
چون زلف خوبرویان حزمش[٨] زره در است[٩]

آن نقش ذات اوست اگر روح پرور است[١٠]
وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پر[١١] است

حاشا که دردل آرم کزا برو آسمان
کف سخیش و همت عالیش کمتر است

---

١ — وقت ٢ — روز ٣ — در کف ٤ — ای دل امید بند که در بزم ٥ — از رزم ٦ — دستش
٧ — حمایلست ٨ - زلفش ٩ — زره گراست ١٠ — بردل است ١١ — مرک باور

شرم آیدم که گویم دریا و آفتاب
با طبع پاك و رأی منیرش برابر است
ای مکرمی که آز فرومایه از کفت
چون کان زرو بحر ز لؤلؤتوانگر است[١]
تیغ تو رنگ ریز و ضمیر تو نقشبند
خلق تو گل فروش و بیانت شکر گر است[٢]
گر حاسد تو[٣] منزلتی یافت گو بیاب
نقصان عمر مور ز افزونی پر است
آنک حمل نه پیشرو شیر اعظم است
وانك زحل نه تاج سر سعد اکبر است
جای جمال ماه براندود کوکب است
تنهای آفتاب نه[٤] محتاج لشکر است
ای چون عزیز مصر حفیظ و علیم ملك
بالله که مملکت بتو همواره در خور است[٥]
شاها بمجلس تو فرستاد خادمت
خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است
هر در بتربیت[٧] که تو سفتی برای من
حقا که آن بحقهٔ[٨] جان من اندر است
مقصود من توئی ، چو توام آمدی بدست
از ماه و آفتابم هم سیم و هم زر است
این دهر رنگ ریز مرا صوف و اطلس است[٩]
وین چرخ نقره خنگ مرا اسب و استر است
شاها بدولت تو که در چشم همتم
این وازین هزار که گفتم[١٠] برابراست[١١]

١ — چو بحر ز گوهر برابر است ٢ — زبان توشکراست ، زبان شکر گراست ٣ — گوهر خسیس ٤ — چه ٥ — والله که ممکنی است از اینها نه درخور است ٦ — مشکین چوخط اوست ٧ — هردر تربیت ، هردر بزینتی ٨ — زتحفهٔ ، ز حقهٔ ٩ — صوف اطلس است ١٠ — این‌وهزار ازین که بگفتم، زین‌وازاین چهار که گفتم ١١ — فروتر است .

تا ابر و باد تیره و گل خاک[۱] روشن است
تا جام آب خشک[۲] و شراب آتش تراست

برخور که چار طبع[۳] جهان دشمن ترا
اندر درون دیده و دل نیش[۴] و نشتر است

(۷) درمدح بهرامشاه گوید

آرامش و رامش همگان را بدر ماست … بخشایش و بخشش‌ره جدو پدر ماست
گر در سهریم از جهت خلق سزد آن[۵] … کین خفتن فتنه ز فراوان سهر ماست
مارا دل‌اگرهست‌قوی نیست عجب‌زانك … خوش‌خوئی‌وشیرین‌سخنی گلشکرماست
خورشیدزند تیغ و شود منکسف[۶] ازماه … آری چه عجب ماه بشکل سپر ماست
در خواب نبینند سلاطین زمانه … آن مال که عشر صلهٔ مختصر ماست
سیم و زر عالم همه دادیم بخلقان … زانجاکه سخاهای کف با[۷] خطر ماست
وقتست کنون کز مه‌وخورشید ببخشم … کان‌راست چوسیم‌ماو ین‌همچوزر[۸] ماست
المنةلله که ز بس رادی و مردی … ما در دل ملکیم و عدو در جگر ماست
بی رحمتی گر بود اندر همه عالم … هم رحمت ما داند کان بیخبر ماست
زان نام بزرك ما بهرامشه آمد … کاندر کف بهرام حسام ظفر ماست
یا رب برعیت تو بارزانی‌مان دار … کاسایش ایشان ز مبارك نظر ماست

(۸) دراین‌قصیده بهرامشاه را مدح کند

براعتدال هوا عدل شاه یار شده است … چهارفصل جهان سربسر بهارشده است[۹]
ز نفخت کرم شاه خاك پست‌وفرود … چوآتش ومی گلرنك وآبدار شده است
برای دیدن او نرگس[۱۰] مضاعف را … دوچشم گوئی‌دربوستان[۱۱] چهارشده‌است
نبود وقت شکوفه ولیك از این شادی … زخنده‌شاخ[۱۲] درختان‌شکوفه بارشده‌است

---

۱ — تا ابر و ماه‌تیره گل‌وخاك، تا ابر و باد تیره گل‌باد ۲ — تا جام آب و خشك ، تا جان و آب و خشك ۳ — که خار طبع ، که خوار طبع ٤ — اندر دل و دو دیده چودر دست
٥ — سنائی‌را نیز براین روش درمدح بهرامشاه قصیده‌ایست بدین مطلع :
مردی و جوانمردی آئین و ره ماست … جان ملکان زنده بدولت گنه ماست
رجوع شود بدیوان سنائی‌چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۰ ٦ — منخسف ۷ — که بخامی کنف‌بی ۸ — چو سیم وتن همچو ۹ — درنسخهٔ م‌دومصرع این‌بیت مقدم و مؤخر است
۱۰ — دو نرگس ۱۱ — درگوشتان ۱۲ — زبیخ و شاخ

بنفشه هم بتکلف سفید پوشیده است[1] ... که تا کسیش نگوید که سوکوار شده است
زمانه نیل کشیده است بهر دفع گزند ... زسر مند[2] جهان را که چون نگار شده است
زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشد[3] ... اگر شده است زاخلاق شهریار شده است
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود ... که چرخ در کنف او بزینهار شده است
خدایگانی کایام در حمایت او ... هزار بار نه یکبار و یا دوبار[4] شده است
ببزم گوئی گل در چمن پیاده شده[5] ... برزم گوئی مه بر[6] فلك سوار شده است
فلك بنزد جلالش زمین محل گشته است ... زمین ز فرجمالش[7] فلك عیار شده است
همای سایه شهی[8] آفتاب وش ملکی ... که بازچتر رفیعش ظفر شکار شده است
ضمیر مهر شعاعش دقیقه بین زاد است ... سخای ابر نهادش[9] درر نثار[10] شده است
مطیع مجلس عالیش آسمان گوئی ... که ماه رایت اعلاش گوشوار شده است
تبارك الله روز قدوم شاهی بود[11] ... که بحر گوئی از موج[12] بیقرار شده است
چنین[13] نمود بچشم من و زیادت باد ... که ربع مسکون همراه[14] او سوار شده است
عجب بماندم سوی سپاه منصورش ... که هر یکش ده و هر صدش صد هزار شده است[15]
علم که هست نهال فتوح در کفشان[16] ... نبات بیخ شرف برگ و فتح بار شده است
بکارزار پدید آمد[17] و بخواهی دید ... که بر مخالف از ایشان چه کارزار شده است
ظفر زنوك سنانشان طلوع خواهد کرد[18] ... که گل همیشه پدید از میان خار شده است
خدایگانا این نهضت مبارك تو ... طراز دولت و عنوان روزگار شده است
غبار جیش تو در چشم آسمان رفته است ... صدای کوس تو در گوش کوهسار[19] شده است
دل ملوك بصد پاره و همه در خون ... زبیم آن حرکت چون دل انار شده است
مخالفان تو ای شهریار معذوراند ... اگر زسهم تو شان جان و دل فکار شده است
که موی بر تنشان آتشین[20] سنان گشته است ... که پوست بر دلشان[21] آهنین حصار شده است
همیشه تا بتعجب جهانیان گویند ... که آفتاب جهان ظل کردگار شده است

۱ — پوش شده است ۲ — زسر دهند ؟ ۳ — زحسن باغ جهان این چنین نکو نشود ، زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشود ٤ — و نه دوبار ٥ — شده است ٦ — ببزم گوئی بدر ٧ — جلالش، کمالش ٨ — سایه وشی ، سایه شهی ٩ — بهارش ١٠ — گزاف کار ١١ — شاه چه بود ، شاه بود ، شاه نگر ١٢ — ازموج ١٣ — چنان ١٤ — هموار بر ١٥ — وان یکاد بدم (بخوان) برسپاه منصورش که هر یکیش ده و هر صدی هزار شده است ١٦ — در کفتار ١٧ — آید ١٨ — خزانه ظاهر کوله، سنانش طلوع خواهد کرد ١٩ — شاهوار ٢٠ — آهنین ٢١ — بر تنشان

پناه خلق بجود فراخ دست تو باد [۱] — که رحمت وشفقت نیك بی کیار[۲] شده است

(۹)

در مدح بهرامشاه گوید

ای شاه دورچترتوچرخ دگر شده است — دولت عروس ملك ترا جلوه گر شده است

از حلقه جای شیر سوار ستارگان — هم نام[۳] تو که شحنهٔ چرخ است بر شده است

علم علی تو داری و آئین خوب تو — آیینه دار صورت عدل عمر شده است

اینك زحسن جلوهٔ طاوس کز شرف [۴] — درگاه تو نشیمن اهل نظر[۵] شده است

بسر بندهٔ که بلبل بستان بزم تست — عالم قفس مدار که بی بال وپر شده است

روئی که لعل بودی پیش ثنای تو — از غصهٔ شماتت اعدا چو زر شده است

پائی که اوج چرخ [۶] سپردی بدولتت — درکنج نامرادی دامن سپر شده است

دستی که بر کمرزده بودی ببندگی — بی پایمال حضرت تو تاج سر شده است

گوشی که در حلقهٔ او بود لفظ تو — مالیدهٔ سفاهت [۷] هر بدگهر شده است

چشمی که خاك بارگهت سرمه داشتی — راه زهاب چشمهٔ خون جگر شده است

بودی نیام تیغ فصاحت دهان [۸] من — اکنون ببین که ترکش تیر سحر شده است

در باغ دولت تو نهالی شکفته بود — آبیش ده زلطف [۹] که بی برگ و بر شده است

ای پایمرد حق ز سر بنده بر مدار — دستی که برمراد [۱۰] همه خلق در شده است

ای در آبدار یکی سوی من نگر — رحمی که کارمن همه زیروزبر شده است

گفتم مگر گرانی اندك تری شود — دردا که وقت غیبت بسیار تر شده است

بر جان خشك بنده بفرمای رحمتی — گرچه[۱۱] زشرم زحمت بسیار تر شده است

(۳۰)

این قصیده نیز درمدح بهرامشاه است[۱۲]

خاك را از باد بوی مهربانی آمد ست

در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست

---

۱ – پناه اهل جهانی فراخ دست تو باد ۲ – نیكِ بر کنار ، سخت نیك بار ۳ – هم نام ٤ – بنما زحسن جلوهٔ طاوس عدلها ٥ – بازظفر ٦ – عرش ۷ – شکایت

۷ – زبان ۹ – بلطف ۱۰ – آن دست کزمراد ۱۱ – گرچند ۱۲ – این قصیده بحکیم سنائی نیز نسبت داده شده که درمدح سلطان سنجر گفته است «رجوع شود بدیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۹» ودرسه نسخهٔ معتبر دیوان سیدحسن• «نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك وجنك منتخب اشعار» آمده ولی از نسخ دیگر افتاده است

نرگس خوشبوی مخمور طبیعی خاستست[۱]
بید خرم روی سر مست[۲] جوانی آمدست

باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته‌است[۳]
مرغ اندك زاد در بسیاردانی آمده ست

باد نقاشی است یاعطار کوهر صبحدم[۴]
این توانائیش بین کز[۵] ناتوانی آمدست

آتش[۶] لاله‌چرا افزود آب چشم ابر[۷]
آب را گر خاصیت[۸] آتش نشانی آمدست

آری آری هم براین طبع است تیغ[۹] شهریار
گرچه اوآبست از آتش نشانی[۱۰] آمدست[۱۱]

سبزه گر پذرفت شکل تیغ تیزش لاجرم
همچو تیغ تیز در عالم ستانی آمدست

لاف پیری زد شکوفه پیش رای صائبش[۱۲]
لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست

تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن شود[۱۳]
چشم‌خواب[۱۴] نرگس اندر دیده‌بانی آمدست

پیش تخت شاه چون‌من‌طوطی شکر فشان
بلبلم خوشتر که اودر[۱۵] مدح خوانی آمدست

راست خواهی هر کجا گل نافهٔ از لب گشاد
همچو غنچه لاله را پسته[۱۶] دهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین[۱۷]
پیش شاهنشه ببوی[۱۸] دوستکانی آمدست

---

۱ — خادم است ، دیوان‌سنائی : نرکس مخمور بوی‌خوش‌زطبعی‌خواستست ۲ — دیوان: بنده‌وآزاد سرمست،بید خرم‌رو یکی‌مست ۳ — ساختند ٤ — دیوان : باد غمازاست وعطاری کندهرصبحدم ۵ — توانائیش ازهر ٦ — آتشی ۷ — زابر ۸ — دیوان : از خاصیت ۹ — طبع ۱۰ — گرچه اوآبست درآتش فشانی ۱۱ — دیوان‌سنائی این بیت را دراینجااضافه دارد :

دست خسرو کر نبوسیده است ابر باد پای پس چرا چون دست اودردرفشانی آمده‌است

۱۲ — دیوان : لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش ۱۲ — دیوان : آمن بود ، ایمن بود ۱٤ — خوب ۱۵ — دیوان: بلبل اندر پیش گل در ۱٦ — دیوان : همچولاله غنچه را بسته ۱۷ — زمردی ۱۸ — دیوان : بسوی ، نسخ دیوان سیدحسن : ببوی

سرو نازان[۱] بین که گوئی این جهان لعبتی[۲]
پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنک
رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمدست[۳]

آسمان پیش جمال[۴] اوزمین گردد[۵] از آنك
از جمال او زمین در آسمانی[۶] آمدست

کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافتست
تیر چرخ از کلك او در ترجمانی[۷] آمدست

خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس دررادی[۸] و گرك اندرشبانی آمدست

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت
گرچنین باشد نیایم چون چنانی آمدست[۹]

پیل[۱۰] این صحرای اول با جلاجلهای نور
گرد ملکت برطریق[۱۱] پاسبانی آمدست

صدر دیوان دوم تیرست تا یابد معین[۱۲]
با خجسته کلك تو در هم زبانی آمدست

مطرب صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر[۱۳]
زین غمین تر داشت اندر[۱۴] شادمانی آمدست

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج[۱۵]
در فراهم کردن زرهای کانی آمدست

---

۱ — دیوان: سرو یازان ۲ — معتبر ۳ — دردیوان سنائی بجای این بیت که درمدح سلطان بهرامشاه است و نام اودرآن ذکرشده این بیت که بنام سلطان سنجراست آمده

آفتاب داد ودین سنجر که اورا هر زمان — اول القاب نوشروان ثانی آمدست

۴ — کمال، دیوان : جلال ۵ — زمی گردد ۶ — دیوان: گرجلال اوزمین درترجمانی ۷ — دیوان: عالم ستانی ۸ — دیوان: درداهی ۹ — دردیوان سنائی بجای بیت متن این بیت است

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا — ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست

۱۰ — دیوان : ترك ۱۱ — برطریق ۱۲ — دیوان : صدردیوان دردبیری هست تا یابد معین ، صدردیوان دوم بیری است ، بعضی نسخ دیوان سید : دوم پیراست تاماه معین ۱۳ — مطرب صبحی شوم وزبزم ، دیوان : مطرب صحن سوم بربام توسوری بدید ۱۴ — دیوان : زوهمین بوده است کاندر ۱۵ — تاخراج آرد بدست

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر خصم جای بی‌گمانی[١] آمدست
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
ای که میر صفهٔ[٢] هفتم سبك دل شد زرشك[٣]
کز وقار تو برو چندان گرانی آمدست
زاویه داران هشتم را بنور راستی[٤]
رای عالی قدرت اندر میزبانی[٥] آمدست
ای ضمیرت دیدبان کنگر طاقی که هست[٦]
آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست
از در دولت سبك بر بام همت رو[٧] که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست
خسروا طبعم با قبال قبولت زنده شد[٨]
آب را آری حیات اندر روانی آمدست
بنده را بختیست در هر فن ز شعر فارسی
چشم زخمش را چوخاری گلستانی آمدست
لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو[٩]
موجب این بیتهای امتحانی آمدست
چون تو درهر کار سلطانی و خاصه در سخن
من چه گویم کاین بدیهه چندگانی آمدست
اینك ازاقبال تو پرداخته شد آن خدمتی[١٠]
کاندکی[١١] الفاظ وبسیارش[١٢] معانی آمدست

---

١ — جاهی بی گمانی،دیوان: زخم او برجسم جانی نه که جانی ٢ — دیوان : ای که پیر صفهٔ ٣ — زبیك ٤ — بنورراستی، دیوان: کارداران سرای هشتمین را برفلك ٥ — دیوان : رای‌عالی قدرتو درمیزبانی ٦ — دیوان : ازضمیرت دیده‌ام آن کنگرطاقی که هم : از ضمیرت دیدن آن کنگرطاقی که هست ٧ — دیوان :بربام هفتم‌رو ٨ — باقبالت قبول ، دیوان :باقبال‌جمالت‌زنده گشت ٩ — دیوان : تا بحرف مدح تو خواهم ثنای دیگران ١٠ — پرداخته شد مدحتی ١١ — کاندکش ١٢ — بسیاری

در او در آب قدرت آشنا ور آنچنانك
راست گوئی[1] گوهر تیغ یمانی آمدست

کرم بگشادم فقاعی بر سر خوان ثنات[2]
گرچه شیرین نیست باری نارِدانی آمدست

تا نهال عمر خلقان را ببستان حیات
بیخ و شاخ ازصحت و از کامرانی آمدست

شاخ زن بادا نهال عمر توزیرا که خود[3]
بیخش ازبستان سرای جاودانی آمدست

در مدح بهرامشاه غزنوی گوید (۱۱)

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت — سعادتش چو دل ودیده[4] در کنار گرفت
ظفر بهمت گرزگران جمال[5] گرفت — جهان[6] بدولت[7] شاه جهان قرار گرفت
یمین دولت و دین و امین ملت وملك[8] — که آرزو ز یمینش ره یسار گرفت
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود — که زر خورشید از رای او عیار گرفت
جبین خورشید از یمن نام او بر چرخ — بداغ بهرام اندرا ازل نگار گرفت
گرفت شهپر سیمرغ نصرت از منقار — چو باز چتر رفیعش ره شکار گرفت
فراخ سال عطا ز ابر کف[9] او بنمود — چو حرص‌را هوس‌جود بیکیار[10] گرفت
مرادها که از او آرزو همی باید — چه آرزواست که نتوانش درشمار[11] گرفت
کنون ز غنچهٔ اقبال[12] بشکفد گل بخت — چو عالم از نظرش رونق بهار[13] گرفت
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — نظام بین که ز تو[14] دور روزگار گرفت
مگر نه چتر توشام سیاه[15] گردون ساخت[16] — چو فر تاج تو صبح سپید کار گرفت
برنگ جزع نمود این رواق پیروزه — جهان ز لشکر منصور چون غبار گرفت
تبارك‌الله از آن لشکری که افزون باد — تمام صحن جهان سربسر[17] سوار گرفت
غبار رکضتشان[18] چشم روزگار ببست — صدای موکبشان[19] گوش کوهسار[20] گرفت

---

۱ — گویم ۲ — دیوان : برسرخوان عمادی من کشادم این فقع، کرم بگشادیم وداعی برسرخوان نبات ۳ — دیوان : شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود ٤ — بدل دیده ٥ — روی ظفر کمال ٦ — زمان ۷ — بهمت ۸ — امین ملك و ملل ۹ — عطاز ابر کف ۱۰ — نیکیار ۱۱ — در کنار ۱۲ — امید ۱۳ — گوهر بهار، رنگ نو بهار ۱٤ — نظام هازتو ، نظام کارزتو ۱٥ — مگر ز چشم سیاه تو چرخ ۱٦ — خواست ۱۷ — فضای عالم را سر بسر ۱۸ — مرکبشان ، از کفشان ۱۹ — ناو کشان ۲۰ — هوش دار

بتیر هیکل جوشن وران چنان کردند کشان چو ماهی اندام خار خار گرفت
زمین معرکه از جسمشان گرانی یافت[۱] هوای هاویه از جانشان بخار[۲] گرفت
چنان نمود که گوئی[۳] زمین آهن رنگ ز کشته خود را در دانهٔ انار گرفت
تو دیرزی[٤] که ز تیغ کبود پوشیده همه ولایتشان نوحه های[٥] زار گرفت
گل فضول چو پژمرده[٦] شد بدانستند که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت
خدایگانا گرمد بری خطائی کرد سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت
تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او بدست خواهش فتراك زینهار گرفت
بلند همت شاها حسن که بندهٔ تست جهان بمدح تو شاه بزرگوار[۷] گرفت
بدولت تو که بادا فزون و پاینده عروس جان را در در شاهوار[۸] گرفت
ز بهر آمین باخویشتن ملایك را[۹] بگاه ورد و دعا در ضمیر یار گرفت
ز ابر جود ببار آب زندگانی از آنك بباغ ملك نهال امیدبار[۱۰] گرفت
همیشه تاکه بود نقش بخت[۱۱] راصددست چنانکه گوئی هردست[۱۲] درنگار گرفت
جهان بکام تو بادا از آنکه ازهمه دست[۱۳] بمهر دامن این ملك پایدار گرفت

(۱۲) این قصیده درمدح خالد مالکی است

یارب این بوی خوش‌سنبل و گل یا سمن است
یا نسیمی ز سر چار سوی یا سمن[۱٤] است
یا بخور کله[۱٥] تا فتهٔ شمشاد است
یا بخار رخ افروختهٔ نسترن است[۱٦]
مگر این موسم[۱۷] خندیدن باغ ارم است
مگر این نوبت پاشیدن مشك ختن است
ای عجب‌این دم خرم که‌جهان مشکین کرد[۱۸]
مگر از سینهٔ پر جوش[۱۹] اویس قرن است

---

۱ — ازچشمان سیاهی یافت ۲ — غبار ۳ — توکوئی ٤ — دیرآی ٥ — فوجهای
٦ — چه پرورده ۷ — تودردرشاهوار ۸ — عروس دولت را تنك در کنار ۹ — ملائکه را
۱۰ — نهانی امیدوار ، ، بباغ جود نهالی امیدوار ۱۱ — پیش تخت ۱۲ — دهر بست
۱۳ — بادا که بخت هم‌راندست ، که بخت از آن همه دست ۱٤ — یارمن ۱٥ — باعبیری‌ز کله
۱٦ — انرشه از شیوهٔ مخدوم من‌است ۱۷ — خوبی ۱۸ — مسکن کرد، مشکین است
۱۹ — پرخون

اینت اقبال که آمد بمشام دل من
نفس رحمت رحمان که ز سوی یمن است [١]

این همه خرمی از چیست بگویم یا نی
اثر وشمتی [٢] از همت مخدوم من است

خالد مالکی آن صدر که خالد ببهشت
همچو رضوان ز نسیم کرم خویشتن است

آن خردمند که [٣] برتخت سخن جمشید است
وان سخنور که بمیدان هنر تهمتن است

وطن خالد جز خلد مدان فرد از آنك
خلد را امروز اندر دل [٤] خالد وطن است

بقبول سخنم یك سنخش [٥] را صد کرد
گرچه دانست که درهر سنخم صد سخن است

پرتو خاطر او طبع مرا قوت داد
خه‌خه‌ای خاطر چون تیغ که آن عکس من است

مادح او من و او مدح [٦] فرستد عجبا
عشق بر بلبل و گل چاك زده پیرهن است

ای سخنهای توچشمم را روشن کرده [٧]
ورد م الحمد لمن اذهب عنی‌الحزن است

آمد ارکان ثنای تو مثمن چو بهشت
گرچه شعر تو مسدس چو نجوم پرنست [٨]

آن مسدس را هرشش جهت آورده سجود
وین مثمن را در هشت بهشتش نمن است

واوشش باشد وحی‌هشت همین نسبت هست
تانگوئی که شش وهشت چه‌دستان وفن‌است

---

١ — حضرت رحمان که مهبش یمن است ٢ — اثر همتی ٣ — آن هنرمند ٤ — دم ٥ — بقبول سخنش یك سخنم ٦ — ظ: مدح ٧ — کذافی جمیع النسخ ٨ — گرچه شعرتو سپیدیش چوبخرم پرن است

زود این تاج مثمن گهرت بر سر باد
که از آن شکل مسدس عسلم در دهنست
قلمت را سزد ار کلك عطارد خوانم
زآنکه آن طبع لطیف تو عطارد وطن است
با عطارد شده ام هم قلم و [1] این شرفم
از پی مدحت خورشید زمین و زمن است
خسرو عادل محمود که همچون همنام
مسجدآباد کن و غازی و بتخانه کن است
مردمی را چو خرد درسر و مردم در چشم [2]
مملکت را چوفرح دردل‌وجان در بدن است
آسمان درصف [3] جنگش زره تیرانداز
آفتاب از پی فتحش سپر تیغ زن است
بردل دشمن او سینه ز سهمش گور است
برتن حاسد او پوست ز بیمش کفن است
شهریارا [4] بخدائی که رضا و سخطش
نیك را تاج ده و بد را گردن شکن است
نیم پشه چو ولایت دهدش پرده در است
عنکبوتی که حمایت نهدش پرده تن است
پارهٔ گوشت چو جان دادش ماه چگل‌است
قطرهٔ آب چو پروردش در عدنست
که دل و جان مرا همچو فرایض مطلوب
خدمت درگه تو شاه مبارك سنن است
چه کنم فتنه از آنست که برنارد چرخ
هرمرادی که بدان جان و دلم مفتتن است

۱ — هم قلم و ۲ — درسر واز مردم چشم، ۳- از پی ٤ — شهریاری

از پی آنکه حسن نام و حسینی نسبم
کارنا سازم چون کار حسین و حسن است
خاصه امسال که گوئی ز قضای یزدان
بن هر خار کمین گاه هزار اهرمن است
هر کجا اسبی با بار خری درمانده است
هر کجا شیری از زخم سگی ممتحن است
کار ایام چو ایام گره بر گره است
عهد افلاك چو افلاك شکن در شکن است
ای جوانمرد چو هر پیرزنی رنج مبر
بهر دنیا که جوانمرد کش و پیرزنست
غم‌فرداچه‌خوری می‌خور وخوش‌زی امروز[1]
اگرت دولت می‌خوردن و خوش‌زیستن‌است
ملك ده بیژن دل را که دراین چاه گل است
تخت نه یوسف جان را که بزندان تن است
گلبن رعنا نازنده که گوئی صنم است
بلبل شیدا نالنده که گوئی شمن است
وعدهٔ حور چنان دان که وفای ساقی است
نسیهٔ خلد همان گیر که نقد چمن است
بید بر پردهٔ بلبل ز طرب سرجنبان
سرو برنغمت قمری ز فرح دست زنست
تو همان جام غم آهنج[2] بخواه از ترکی
که زخوبان چومه از انجم زی[3] انجمن است
لب مرنگش بی چاشنئی مست کنست[4]
چشم بد مستش بی‌عربده مردم فکن است

١ — خوش خور و خوش شاد بزی ٢ — غم انجام ٣ — حرم از نجم زی ، ازانجام وی
٤ — منت کیست

تن چون سیمش لرزنده تر از سیمابست
قد چون سروش بالنده تر [1] از نارونست

بی شراب لب او کان لبنی در شکر است
تن عشاق گدازان چو شکر در لبن است

شده از چشمهٔ زرین فلك آب روان
از حیای چه [2] سیمینش کـه اندر ذقن است

خجل و طیره شود چشمهٔ زرین [3] چو بدید
که بر آن [4] یك چه سیمینش دو مشکین رسن است

حلقهٔ زلفش بر صفحهٔ عـارض گوئی
نقش تـوقیع شهنشه بصـلات ثمن است

شاه محمود کـه او را بـه مقـام محمود
ز بس اخلاق محمد چو محمد سنن است

عالم از رادی و رایش حسن آبادی بـاد [5]
با همه چیزش تا من که غلامش [6] حسن است

درمدح بهرامشاه گوید (۱۳)

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت
وز آن یاقوت جان افشان گهر یافت

بوصف کشی او عقل خـود را
چو گردون بی سر و بسیار سر [7] یافت

خیالش نزد من آمـد بپرسش [8]
بجان او اگر از من اثر یافت

نشاطی در دل من خواست آمد
ز تو بر تو غمش کی رهگذر یافت [9]

هلاکم کرده بود آن چشم جادوش
یك افسون لبش آن کار دریافت

تر و خشکم بداد و مهربان شد
چو با من جان خشك و چشم تر یافت

چنـین ناگاه برجـانم ببخشود
مگر از لطف شاهنشه خبر یافت

خـداوند جهـان بهرامشه آنک
ز بهـر خدمتش جوزا کمر یافت

---

۱ — نازنده تر ۲ — از حیای لب ۳ — خجل و بد نشود چشمهٔ زرین ٤ — که بدان
٥ — عالم ازروی وز رأیش همه آبادی باد، حسن آبادی شد ٦ — با من که غلام ۷ — بسیار گر
۸ — پرسیدن آمد ۹ — کی ره بدریافت

بدین رحمت که بر من بنده فرمود | حقیقت دان که ملك بحر و بر یافت
زیمن آنکه هدهد را طلب کرد | سلیمانی بملك خود[1] دگر یافت
دلم ز اندوه در شادی[2] بپرورد | چو این تشریف شاه دادگر یافت
بلی خفاش خاکی بود تیره | زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت
لقایش[3] ذره را آورد پیدا | از آن شاه کواکب تاج زر یافت
چورویم[4] سرخ گشت از نور رأیش | یقینم شد که گل رنگ از قمر[5] یافت

سلطان سنجر را بدین قصیده مدح کند (۱۴)

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد
هردم که زند مایهٔ صد عمر دگر باد
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت
بخشایش او غایت انصاف عمر باد
چون عقل همه گرد معانیش طوافست
چون روح همه سوی معالیش سفر باد
طغرای هلالیش دریغ است بکاغذ
آن ابروی پیروزی بر روی قمر باد
آن رایت عالیش که زلفین فتوحست
زیب گل[*] رخسار عروسان ظفر باد
سلطان سلاطین همه مشرق و مغرب
کز همت او فرق زحل پای سپر باد
بخشندهٔ تاج ملکان سنجر[6] عادل
کان تخت بدو هر نفس آراسته‌تر باد
شاها ز نسیم گل فتح تو که بشکفت
جان های سلاطین را در خلد مقر[7] باد

---

۱ — سلیمان تختی و ملك ۲ — دلم شد زنده در ۳ — نقابش ٤ — چو نوردیم ٥ — رنگ دگر نقش گل ٦ — خسرو ۷ — خبر ، اثر

هر تاج که دارند شهان گرچه تو دادی [۱]
در خدمت درگاه تو آن تاج کمر [۲] باد
تا دامن ابر از عرق چشمهٔ خورشید
از خجلت بحر کف در بار تو تر بار
این لشکر منصور ترا حاطهم الله [۳]
بر شه ره پیروزی [۴] پیوسته گذر باد
چون مدبر بد خو حرمت همه با بت؟
رمح گذارند که چو عزمت همه سر باد؟
آن گاه که از آتش دل سوخته گردد
بد خواه ترا دیده پر از خون جگر باد
جسمش ز نم دیده و جانش ز تف دل
سوزان و گدازنده چو شمع و چو شکر باد
بسیار ز تیرت سپرش همچو زره شد
این بار ز گرزت زرهش همچو سپر باد
زینسان که بزیر قلمم [۵] نظم گهرهاست
همواره بزیر قدمت نثر [۶] گهر باد
ای از نظرت رنج غریبان شده راحت
در حق غریبی چو منت نیز [۷] نظر باد
این گنبد گردنده که زیر و زبرش نیست
گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد
در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو
تا صبح قیامت خوشی وقت [۸] سحر باد [۹]

---

۱ — داری ۲ — سپر ۳ — پیروز ترا از مدد حق ٤ — برسدرهٔ پیروزی ، برشهره فیروزی
۵ — قلمت ٦ — نظم ۷ — درحق غریب چو منت نیك ۸ — چو شبی بخت ۹ — راحة الصدور
چاپ لیدن صفحهٔ ۱۸۸-۱۸۹

(۱۵)

فشاند[۱] ازسوسن و گل سیم وزر باد　　زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان خاك　　نمود از سحر مانی[۲] صد اثر باد
مثال چشم آدم شد[۳] مگر ابر　　دلیل لطف[۴] عیسی شد مگر باد
که در بارید دم دم برچمن ابر　　که جان آورد خوش خوش درشجر باد
اگر سرگشته ابر آمد چرا پس　　نهد زنجیر هردم بر شمر باد
گل خوشبوی ترسم کاورد رنگ　　از این غماز صبح پرده درباد
برای چشم هر نا اهل گوئی　　عروس باغ را شد جلوه گر باد
ز عدل صاحب ار بوئی ببیند[۵]　　کند عرضه صبوحی جام زر باد[۶]
امین ملك خاص شه حسن آن　　که آمد صیت او را راهبر باد
خداوندی کز آتش بار خشمش[۷]　　مقیم افتاده باشد درخطر[۸] باد
قمر کو پیکر دیوش[۹] نبودی　　ز دستی[۱۰] خاك درچشم قمر باد
ورازحلمش حجر بهره نبردی[۱۱]　　ببردی آب و آتش از حجر باد
یکی درلطف افظش[۱۲] بین که گوئی　　زگل آب آیدی و از شکر باد
پی عزمش[۱۳] گرفت، اندر سر آمد　　که فرمودش[۱۴] ندانست این قدر باد
دم خصمش زحسرت سرد و خشک است　　عجبتر آنکه باشد گرم و تر باد
ز ایزد جان او خواهد همانا　　که میگردد بگرد بحر و بر باد
زهی صدری که گر عونت نباشد　　نیابد پیش بر آتش ظفر باد
ز بیم آنکه ناگه گردد[۱۵] آتش　　نیارد کرد برخصمت گذر باد
سلیمان وار گر فرمان دهی تو[۱۶]　　سبك چون کوه بربندد کمر[۱۷] باد
زخدمت ور چو هدهد تاج[۱۸] یابد　　نیارد بود غایب دیرتر[۱۹] باد
چو خاك درگه عالیت را یافت[۲۰]　　ندانم تا چه گردد دربدر باد

۱ — نشاند　۲ — حالی　۳ — رویم شد　٤ — نطق　۵ — ز عدل صاحب اربوئی بدیدی
٦ — نکردی اینچنین بار دگر باد　۷ — خداوندا کز آتش بار چشمش　۸ — در سحر
۹ — قمر کر پیك دیوانش　۱۰ — زدست　۱۱ — بصحرا بهره بودی　۱۲ — یکی آن لطف لطفش　۱۳ — حزمش　۱٤ — که فرمودی　۱۵ — گیرد　۱٦ — اگر فرمان دهد او
۱۷ — چون کوه بربندد دگر　۱۸ — بار یابد　۱۹ — دایم دیرتر　۲۰ — عالیش دریافت

حسود خاکسارت راکه کردست — چو قوم عـاد را زیر و زبر باد
چو شیر نره بادی[1] هست درسر — دهد روزی چو شیر بیشه سر باد
نکون سوی زمین آمد چونمرود — بحیلت گر شود این[2] بار بر باد
چه خلق است اینکه همچون عادیانش — سرانجام آتش است و ماحضر باد
بزرگا چون من آیم در بدیهه — بود از خصمی من برحذر باد
بپیش تیغ نطقم بفگندزود[3] — برآب کار چون مردان سپر[4] باد
زبهر جستن از پیشم عجب نیست — که از مرغان کند در یوزه پر باد
منم کز بحر طبعم گـاه و بیگاه — کند چون ابر عـالم پردرر باد
نبیند هم کـه مثل من نبیند — اگر هموار[5] پاید در سفر باد
وگرنه گوهر پاك منستی — کـجا بنمایدی هر بـد گهر باد
همی تـا هست در نزد طبیعی — کـه باشد اصل عمر جانور بـاد
سوی جان تو هردم آنچنان باد — کـه از آب حیات آرد خبر باد

(۱۶)

یارب چـه شور بود کـه اندر جهـان فتاد
سود حسود صدر جهان را زیـان فتـاد
صدر جهانیان حسن احمـد حسین.
کش دست و دل بجود سوی بحر و کان فتاد
بـا کوه حزم ثـابت او همرکـاب گشت
با بـاد عزم ثـاقب او همعنان فتاد
از رأی پـیر و بخت جوان ملك طفل را[7]
در دهر کهـل دایـهٔ بس مهربـان فتـاد
خـاك درش کـه آب حیات مراد هـاست
از جـان و دل خرند کـه بس رایگـان فتاد

۱ — باری ۲ — بخیلت گرنشیند ۳ — روی ٤ — چون آب بسر ٥ — ظ: هموار ٦ — ماند
۷ — از راه نیز و بخت ملك طفل مهد را

در بند بندگیش فتادند عالمی
در بند بندگی چنو[1] می‌توان فتاد

سنگین دلی که هست بر آتش ز دشمنش
زان بس که روشنیش[3] بر آب روان فتاد؟

زین سهمگین سراب که هرگز مباد آن
آتش نگر که در دل پیر و جوان فتاد

از وهم این خیال فلک در فلک شکست
و ز سهم این محال جهان در جهان فتاد

دشمن دو روئی که نموده است همچو گل
از دل چو لاله آتشش اندر دهان فتاد

زود از قفا کشید زبانش بنفشه وار
چون سوسنش[4] اگرچه زبان در زبان[5] فتاد

او خود چو دیو بود که افسوس بهر او
چندین هزار لعنت ما بر زبان فتاد

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میکند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد

موسی بدان[6] کمال بیفتد بگوشهٔ
کز بانگ گاو سامری اندر میان[7] فتاد

چو نانک طاس را رسد آسیب[8] ناگهان
زین گفتگوی زلزله در آسمان فتاد

آوازه‌شان بسی‌است[9] که دستی بر آن نهاد؟
چون حکم آن بشاه زمین و زمان فتاد

ای صاحبی که صورت و شکل مبارکت
مر سیرت بدیع ترا ترجمان فتاد

---

۱ ــ چنان ۲ ــ ترا بس بر وصمین؛ ۳ ــ دوستیش ٤ ــ سوزنیش، سوسنیش ٥ ــ زبان در زبان
٦ ــ بآن ۷ ــ اندر گمان ۸ ــ چونانکه طاس را نرسیدست ۹ ــ آوازه زان سبب

از خاص و عام کیست در این ملك پایدار
کز سعی تو بسر شد و برجاه [۱] جان فتاد ؟
کفران نعمت تو که کفر است نزد من [۲]
خواهد رسید در همه این آن نشان فتاد
شستی اگر گشاد عدو از کمین مکر
تیرش خطا پرید و ز دستش کمان فتاد
یاد کر آن [۳] زود که یکی دون چهی بکند
ز انصاف روزگار هم اندر [۴] میان فتاد
سر سبز و سرخ روی چو سرووچو گل بمان
کز هر بدی که هیچ مبادت امان [۵] فتاد

در مدح ابو نصر احمد فرماید (۱۷)

آفتاب رای صاحب تخت برجوزا نهاد
افسر پیروز بختش روی بر بالا نهاد
در دریای خداوندی ابونصر احمد آنك
موکب بخت ابد [۶] بر منکب جوزا نهاد
آن خداوندی که بر حق پایهٔ [۷] اقبال او
رأی عالی بر فراز گنبد اعلی [۸] نهاد
مشرق اقبال شد سیمای او گوئی که چرخ
تابش خورشید دولت را از آن سیما نهاد
حاسدان کردند قصد دولت باقی او
خلق چون باطل کند جائی [۹] که حق اورا نهاد
مهتر کهتر نواز و سرور گردون محل
کافی نیکو خصال و خواجهٔ زیبا نهاد

---

۱ — برماه ۲ — برزمین ۳ — یار گران ٤ — هم او در ٥ — زمان ٦ — بخت ترا بر مرکب ۷ — مایهٔ ۸ — والا ۹ — جاهی

روح قدسی[1] علم جوئی را رهی بروی گشاد
عقل کلی را ز محرم زایراد وا[2] نهاد ؟

باد غماز از نهیب[3] عدل او وقت سحر
در چمن دزدیده رفت و گام ناپیدا نهاد

نیست[4] آگاه از نسیم خلق او در باغ لطف
آنکه دل بر نرگس شوخ و گل رعنا نهاد

شاه چون دیدش نکرد از دشمنش یاد وخرد
گوش کی دارد بلا چون چشم برالا نهاد

غره شد گیتی که دادی ندهمش لیکن نداد
لاف زد گردون که گردن ننهمش اما نهاد[5]

سوزیان ناید مگر[6] از دست زر افشان او
چرخ گوئی جمله را برمخلب عنقا نهاد

سوزیان را گوشهٔ از روز جاه[7] خویش دید
گوشهٔ امروز را در توشهٔ فردا نهاد

حکمتی بود اینکه چون در کار دنیا[8] فرد گشت
درد دین را چون امانت در دل دانا[9] نهاد

فیض حق هرجا که مردی یافت[10] رخت آنجا کشید
شاه دین هرجا که بختی یافت تخت[11] آنجا نهاد

بانگ رفقا بالقواریر[12] آمد از گردون چو او
پای همت بر سر این طارم مینا نهاد

دایره کردار عالم بر طریق اتفاق
ملك را سر بر خط فرمان او عمدا نهاد

---

١ — روح قدری ٢ — برآوا « تصحیح این بیت میسر نشد » ٣ — ازبهشت ٤ — هست
٥ — لیکن نهاد ٦ — مانده ورا، آمدمگر ٧ — از روزهاء ٨ — آنکه چون ازکار دنیا ٩ — چون
دیانت در دل بینا ١٠ — دین حق هرجا که فری دید ١١ — تختی یافت رخت ١٢ — نصر للقوار بر

زخـم شمشیرش کزو هرگز نزاد[1] الاظفر
هم بصورت هم بمعنی خصم را چـون‌لا نهـاد

دشمن سرکش چو دیدش نرم‌گردن[2] شد بلی
سیل تندی کم کند چون پـای در دریا نهاد

ای سرافرازی کـه اندر کلك جادو طبع تـو
گنبد خضرا بحق سر بر ید بیضا نهـاد

گر تو هستی ازجهان ور نیستی[3] شاید که چرخ
بوی گل در خار و رنگ‌لاله در خـارا نهاد

ابر نوروزی بر آمـد وز سر تر دامـنی
در دهـان نرگس تر لؤلؤ لالا نهـاد

بنده هم دری ولیك از بحر طبع پاك خویش
کرد منظوم و بخدمت پیش مولانا نهاد

تا بباطل کس نیندیشد که آن[4] حق‌ناشناس
دل دو تـا کرد و ثنا و شکر نه یکتا نهاد

تـا نگویند اینکه حق سبحانه اندر بدن[5]
این امانت را که جان خوانند ناپیدا نهاد

دیرزی تـا در پناه جاه تـو مانـد[6] مصون
این امانت ها کـه ایزد در نهـاد[7] ما نهاد

در مدح احمد عمر فرماید **(۱۸)**

دلی که بال و پرازعشق[8] آن پسر یابد	چوجان نشیمن خود عالم دگر یابد
امید داد[9] مرا لعل او که زنده کند	نعوذ بالله اگر جزع او[10] خبر یابد
چنین که‌هجران[11] درجان‌من‌اثر کرداست	اجل عجب[12] که ز من عمرها اثر یابد
دلم ز غمزهٔ او یافت ناوك سحری	مباد کو ز دلم[13] ناوك سحر یابد

۱ — نداد ۲ — سست گردن ۳ — ورزو بهی ٤ — براندیشد که این، نیندیشد که آن
٥ — جسد ٦ — ماه نوماند ۷ — که شکرش دردهان ۸ — ازخون ۹ — امید کرد
۱۰ — غمزه‌اش،چرخ ازو ۱۱ — هجرتو ۱۲ — عجب مدان ، اجل مدان ۱۳ — کوزلبم،
نرگس و گل

یکی شویم و برافتد دوئی که از دستم — میان او چودو پیکر یکی کمر یابد
ازو حسن چو فلك بیسر است و خون گرید[1] — سر تو گردد[2] و خود را تمام سر یابد
شد آب نرگس[3] گریان من ملون از آن[4] — که عکس آن گل خندان همی گذر یابد
زعکس رنگ مراد است[5] اینکه دیدهٔ من — همیشه خود را بی گریه بیش تر یابد
اگرچه مشك شوم بوی من همی نکشد[7] — ببوی آنکه ز من بهتری مگر یابد[8]
اگر بجوید در مشك زلف خود دل من — دل مرا بهمه حال در جگر یابد
بسر[9] زمین را چون آب اگر بپیماید — بخاکپای خداوند من اگر یابد
نه او نه من نه فلك تا هزار[10] سال دگر — چوصدر دولت و دین احمد عمر یابد
بلند گوهر بحری که چرخ اعظم را — ز اوج همت[11] نهمار مختصر یابد
هنر نظر بسرا پای او اگر فکند[12] — ز پای تا سر او را[13] همه هنر یابد
فرو نگیرد چشم از شعاع چشمهٔ نور[14] — اگر ستاره ز رایش یکی نظر یابد
ز مه چو بر سپر تیغ زن نشیند رنگ — جهان ز رأیش هم تیغ و هم سپر یابد
سپهر تا قدمش بوسد و سرش گردد — همیشه خود را که زیر و که زبر یابد
قدر ز دیدهٔ او اصل کارها نگرد — ز فضل حق شمرد هرچه از قدر یابد
بشکر شمس گشاید دهان چو اول روز — اگر چه آخر شب خلعت از قمر یابد
زمین چو خورشید ار گوی زر[15] شود بمثل — مدان که در بر او ذرهٔ[16] خطر یابد
بدان عزیز بود سیم و زر کز او هردم[17] — چنانکه خواهد برکارها ظفر یابد[18]
چو ناصحی را کاری ببست بگشاید — چو حاسدی را یکران دیده تر یابد[19]
ز خاك اگر کشد اقبال کیمیا گر او[20] — بهر یکی که جدا شد صدی دگر یابد
شده است کان بزرگی و طبع کان آنست[21] — که هرچه[22] بیش دهد مایه[23] بیشتر یابد
عروس جلوه کند چون جمال[24] شه بیند[25] — خروس نعره زند چون دم سحر یابد

---

۱ — سبزه است و گر گرید ۲ — سر تو گردم ۳ — آب دیدهٔ ۴ — ازاشك ۵ — ترا دست، بزادست ۶ — باگریه تیزتر ۷ — بکشد ۸ — اگریابد ۹ — همه ۱۰ — نه هزار ۱۱ — زاوج عزت ۱۲ — بگشت سراپای او وبس چکند ۱۳ — زپای تا سراوچون ۱۴ — چشمهٔ مهر، پردهٔ روز ۱۵ — چو خورشد گوئی که زر ۱۶ — مدام پیش دلش ذرهٔ، عجب که پیش دلش ذرهٔ ۱۷ — کزومردم ۱۸ — برکامها ظفر، برکامها گذر ۱۹ — مکردو یده دریابد ۲۰ — کیمیا گردد ۲۱ — تست، این است ۲۲ — که هر که ۲۳ — پایه ۲۴ — کمال ۲۵ — بینی

ازآن[1] سبب که یکی هندوئی بمن بخشد — هزار ترك سیه زلف سیمبر یابد
ز باده در قدح لعلشان نشان بیند — ز سبزه بر سمن تازه شان[2] اثر یابد
دلش ز حلقهٔ شبرنگشان قمر جوید[3] — لبش ز پستهٔ گلگو نشان شکر یابد
ببزم از ایشان چستی آهوان خواهد — برزم از ایشان تندی شیر نر یابد
چو من مباد که از عشق هندوی لاغر — ز تاب آتش در چشمهٔ[4] جگر یابد
بزرگوارا منت خدای را کامروز — توئی که گفت ترا خلق معتبر یابد
سپهراگرچه صدف[5] پیکراست ودریا رنگ — بپاکی تو بتا کیست اگر گهر یابد
ز خامهٔ تو که نقاش چرب انگشت است — نگارخانهٔ دل حالت صور یابد[6]
همه خریطه کشان دماغ را دل من — برای مژدهٔ این فتح بال و پر یابد[6]
امید بنده چو ره گم کند ز ظلمت آز[7] — ز دست طبع تو یادآرد ار خبر[8] یابد[6]
دو چشم من که ز نادیدنت پرآب نماند — ز خاك درگه تو قوت بصر یابد
ز دست خاطر پیرایه دار من چه عجب — که گوش آن صدف مردمی درر یابد
دلم زپرده عروسی چو جان برون آورد — سزای خود نه همانا که جلوه گر یابد
همیشه تا بطبیعت جهان چنان باشد — که چهرهٔ ثمر از طرهٔ شجر یابد
بباغ ملك چنان باد بخت نوزادت — که نونو از شجر مکرمت ثمر یابد

در مدح سلطان بهرامشاه است (۱۹)

چون دلم در خدمت آنسرو گلنار[9] ایستد
دیده درنظارهٔ[10] آن لعل دُر بار ایستد
گر بنزدیك من آید فی‌المثل تا جان برد[11]
دل کند تکبیر و آید پیش آن یار ایستد
تیر کوخستست از آن این جان سرگردان من
پیش او بریکقدم مانند پرکار ایستد

---

۱ — ازاین ۲ — تارشان ۳ — یابد ٤ — زهاب آبش درحجرهٔ ٥ — چه گهر ٦ — این سه بیت درنسخهٔ آستانه نیست ۷ — روز ۸ — زنور اخترجود تورا هبر ۹ — گلبار ۱۰ — دیده ام نظارهٔ ۱۱ — جان را برد

از نهیب غمزهٔ بیمار چشمش روز و شب
عافیت سرمست خیزد فتنه هشیار ایستد

زار زارم کشت و من دانم که آخر خون من
گر نخسبدهم بر آن جادوی خونخوار ایستد

جانِ من بر بوی راحت در پی رنجیش نیست[۱]
عندلیب از بوتهٔ گل در تك خار ایستد

مردم دیده اگر صد خار دارد در سفر
هر قدم نظارهٔ آن قد و رخسار ایستد

گل پس[۲] کار خود آرستند و اکنون همچو سرو
ایستد در پیش پای خود بنهمار ایستد

خوش حریفی میکند تا راست بیند کار من
چون یکی کژ شد سبک در جنگ و پیکار ایستد

روز شادی به نشینی خود[۳] کند هر دشمنی
دوست آن باشد که تا جان وقت تیمار ایستد

کار مردان بابت هر نو عروسی[٤] کی بود
اینچنین شاهی نکو عهد و وفادار ایستد

گو هر[٥] کان خداوندی ملك بهرامشاه
آنکه هر لفظش بجای در شهوار ایستد

زیر بار منت او چرخ آسان خم زند
پیش باد حملهٔ او کوه دشوار ایستد

دین و دولت هر دو چون در گوهر عدلش نشست
کار عالم راست از عدلش چو طیار ایستد

پایمرد اهل عالم شد از آن بهر همه
هم بگفتار کریم و هم بکردار ایستد

۱-رنجش نشست ۲-بسی ۳-تصحیح قیاسی است و اصل: مستی خود ٤- ظ: هر نو عروسی ٥-گوهری

درد پایش‌را که زایل باد عذر این‌است و بس
کان خداوند از برای خلق بسیار ایستد
ایکه حوی و کار زمین سازی ترا ای ؟
منزوی در عون رایت آسمان وار ایستد
در کفت خورشید اگر جوئی بهردر او فتد
بر درت سیمرغ اگر گوئی بمنقار ایستد
شست مردی گر گشائی بردل سنگین خلق
هم بمردی گر خدنگت تا بسوفار ایستد
ایستاد از بهر طبعم حایکم خوی چوشب؟
خود بوی نقاش چون آن ترك ؟ عطار ایستد
تا ببوی مشك و رنگ گل‌بتان را آرزوست [1]
سایهٔ زلفین برخورشید رخسار [2] ایستد
تابراوج چرخ چون خورشید شد زیبد عدو [3]
سایه وار آویخته بر روی دیوار ایستد

این قصیده ببغداد گفت و بخدمت تخت اعلی « سلطان سنجر » بخراسان فرستاد **(۴۰)**

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد — چون دم عیسی در کالبدم جان آرد [4]
دل [5] مجروح‌مرا مرهم راحت سازد — جان [6] پردرد مرا مایهٔ درمان آرد
گوئی [7] از مجمر دل آه اویس قرنی — بمحمد نفس حضرت رحمان [8] آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم — باد گوئی که‌سوی برغم [9] کنعان آرد
یا سوی آدم سرگشتهٔ [10] رفته ز بهشت — روح قدسی مدد روضهٔ [11] رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل‌مستی که صباش [12] — خبر از ساغر [13] می‌گون بگلستان [14] آرد

---

۱ — بتان را روز و شب ۲ — رفتار ۳ — چرخ خورشیدی و بی‌رویت عدو ۴ — در نسخهٔ دیوان سید متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی ردیف این قصیده « آورد » است و در نسخ دیگر و کتاب راحة‌الصدور راوندی « آرد » ۵ — جان ۶ — دل ۷ — بوئی ۸ — رحمت یزدان ۹ — که بغم خوردهٔ ۱۰ — برگشته ، سرگشته و ۱۱ — مدد از روضهٔ ۱۲ — که صباست ۱۳ — خبرساغر ۱۴ — گلستان، خبرآمدن گل زگلستان

جان برافشانم صد ره چو یکی پروانه　　که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد
رقص درگیرم چون ذره که صبح صادق　　نزد او مژدهٔ خورشید درافشان[١] آرد
شادمان گردم چون داشدهٔ[٢] کززاریش[٣]　　هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد
هرچه گویم چه‌عجب[٤] ازدم آن باد که او　　عنبر از خاك ره موکب سلطان[٥] آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر　　کانچه خواهد[٦] بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش‌خوان[٧] هر نور که انجم بخشد　　فیض جودش دان هر نقد که ازکان آرد
جام زر بارد چون دست بعشرت یازد[٨]　　تیغ سر باشد چون روی[٩] بمیدان آرد
خاصگانش را بس هدیه که قیصر سازد　　بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد
زه‌زه‌ای شاه[١٠] که از بهر کمان و تیرت　　فلك از تیر وزکمان ترکش و قربان آرد
بس که مه خرمن خود آب زند از نم ابر　　تا شبی قدر ترابوك بمهمان آرد
لاجوردیست حسامت که چودشمن‌ازبیم[١١]　　کهرباگون شدازو بسد و[١٢] مرجان آرد
زاستین چون ید بیضا بنمائی گردون　　دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد
بهر تعویذ تو نشگفت که پیل سرمست　　ناخن شیر ژیان[١٣] از بن دندان آرد
چون سر خصم تو کوبد فلك تافته گر　　پای خایسك بسی بر سر سندان آرد
شاه سنجر[١٤] بخط نور نویسد خورشید　　چون زر ازصلب‌عدم دررحم کان[١٥] آرد
خسرواحاجتم‌این‌است[١٦] که یزدان بکرم　　بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم برمن　　بی‌جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری نجهد از طرف نیشابور　　که از این دیده[١٧] ببغداد نه باران آرد
من ندارم طمع آنکه بجوید[١٨] شاهم　　یا حدیثم بزبان شکر[١٩] افشان آرد
لیك در خاطرم آید که دبیر خاصه[٢٠]　　نام این گمشده‌در اول دیوان[٢١] آرد
در فشانم اگرم[٢٢] شاه ز پستی عراق　　ابر کردار ببالای خراسان آرد
لااری‌الهدهد اگر رنجه شود هدهد پیر[٢٣]　　مژدهٔ تخت و عروسی[٢٤] بسلیمان آرد

---

١ — درخشان ٢ — گرداشدهٔ ٣ — کرزاری ٤ — نه‌عجب ٥ — مرکب‌سلطان، خبرازخاك‌محبان خراسان ٦ — کانچه گوید ٧ — رایش دان ٨ — بعزت سازد ٩ — نقش ١٠ — زه زهی شاه ١١ — چودستم‌ازهم، حسام توچراچرخ زهم ١٢ — ازوخوشه‌و ١٣ — ماهی‌سبرزمان ١٤ — نام‌سنجر ١٥ — درخم چوگان ١٦ — آنست ١٧ — داده ١٨ — بخواهد، بخواند ١٩ — بزبانی گهر ٢٠ — دبیرخامه ٢١ — فرمان ٢٢ — در ببازم اگرم، در نسازم اگرم ٢٣ — هدهد نیز ٢٤ — تخت‌عروسی

چرخ دولابی چندانکه سوی چاه‌زمین[١] رشتهٔ نور ز مهر ومه تابان آرد
بی‌مه و مهروچه و رشته چنان‌بادای‌شه[٢] که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد
حاسدت[٣] گرچه‌ادب‌نیست برآویخته‌باد بهمان[٤] رشته که از چاه زنخدان آرد

درمدح بهرامشاه گوید (٣١)

همایون رایت اعلی همی رأی سفر دارد
ز یکسو همعنان فتح وز دیگر سو[٥] ظفر دارد
مبارك تخت او اوج فلك را درکنار[٦] آورد
خجسته باز چتر او جهان را زیر پر دارد
خداوند جهان بهرامشاه[٧] آن خسرو صفدر
که ملك عزم و حزم او[٨] بسی تیغ و سپر دارد
جهان پردل از طبع جوادش[٩] کام دل یابد
سپهر سرکش از قدر[١٠] بلندش تاج سر دارد
زرمحش چرخ تیرانداز پشت چون کمان آرد[١١]
ز تیغش برق آتش بار دایم دیده تر دارد
دل کفار[١٢] ازاین عزمش چو حلقه است وعجبتر این
که عزم[١٣] تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
ز تیغش زعفران رنگست روی خصم وهم شاید
که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد
مظفر بندگانش بین چنان جان برمیان بسته
که هریك همچو دو پیکر زجان گوئی کمر دارد
پرنده[١٤] تیرشان گوئی که از تقدیر پرسازد[١٥]
برنده[١٦] تیغشان ماناکه از نصرت گهر[١٧] دارد

---

١ — شاه زمین ٢ — بادی‌شاه ٣ — دشمنت ٤ — هم برآن ٥ — و دیگر سو، و در دیگر ٦ — مبارك اوج تخت او فلك را برکنار ٧ — بهرامشه ٨ — حزم و بزم او، حزم و قدر او ٩ — از عزم جهادش ١٠ — از تاج ١١ — برزمش نیر چرخ از بیم‌او جنك او دارد ١٢ — گفتار ١٣ — که چرخ ١٤ — برنده ١٥ — بردارد ١٦ — برنده ١٧ — از نصرت کمر.

یکی آماج سال و مه ز راه کهکشان سازد
یکی برجاس[۱] روز و شب ز تدویر[۲] قمر دارد

بنیزه هریك ار یابد[۳] کمر از کوه بر باید
بناوك هریك ارخواهد سها از چرخ بردارد

خداوندا در آن فتنه[٤] حسن رایك دو نقش آمد
که گاهش آن کند دلشاد و این گه[٥] در خطر دارد

سعادت گویدش برخیز چون در خانه بنشیند
ضرورت گویدش بنشین چو گام از جای بردارد

چو گردون رفته[٦] و ساکن چو دیده ساکن ورفته[۷]
ز حال خویشتن والله گر این بنده[۸] خبر دارد

همیشه تا ز روز و شب جهان کافور و مشك آرد
همیشه تا ز مهر و ماه گردون سیم و زر دارد

بزی در سایهٔ اقبال روز و شب ز مهر و مه[۹]
که اندر حق تو هرجا که باشی حق نظر دارد

در مدح بهرامشاه و فرزند او خسروشاه گوید (۳۳)

خدای عزوجل با خدایگان آن کرد — که هرگز آنرا والله شکر[۱۰] نتوان کرد
مقر[۱۱] دولت باقیش قطب گردون ساخت — حضیض همت عالیش اوج کیوان کرد
گذار دیدهٔ او را بصیرت دل داد[۱۲] — لطیف صورت او را نمونهٔ جان کرد
چو خار پشت ز انصاف او خدنگ انگیخت — چو سنگ پشت بر اعداش پوست زندان کرد
یمین دولت بهرامشه که همت او — ز گوی خاك و خم چرخ گوی و چوگان کرد
بدور دولت او شرع پشت باز نهاد — ز بیم صولت او شرك روی پنهان کرد
ز بحر بخشش او ابر در بدامن[۱۳] برد — ز نور فکرت او صبحدم گریبان کرد
خجسته بخت موافق برای خاطر او — مخالفان را از هم زد و پریشان کرد

---

۱ — یکی برخواست ۲ — ز تدویر و ۳ — ز نیزه هریك ار تابد ٤ — در این دفتر ٥ — گاه این
٦ — فتنه ۷ — فتنه ۸ — که بنده این ۹ — نورافشان چو مهر و مه ، بمهر و مه ۱۰ — شرح
۱۱ — بعز ، نظیر ۱۲ — گر از دو دیدهٔ نور بصر بصیرت داد ، گر از دو دیدهٔ نور امل
۱۳ — بدامان

خدایگانا منت خدایرا که ز لطف[1] هلال ملك ترا همچو بدر تابان کرد
در جلالت رونق ز آب دریا یافت[2] گل سعادت[3] منزل بصحن بستان کرد
معز دولت خسرو شه آن کزین حضرت[4] فسانهٔ که ز کیخسرو است برهان کرد
بلند قدر خداوند زادهٔ شاهی که گرد گوی زمین چون سپهر جولان کرد
بگشت همچو سکندر کنون بکام رسید که خاکپای ترا نام آب حیوان کرد
تبارك الله از آن ساعت خجسته چه بود که بارگه را خرمتر از[5] گلستان کرد
چو پای شاه ببوسید، هر که جانی داشت هزار گوهر شادی ز دیده باران کرد
ز خاك بارگهش چون بتافت بوی بهشت سعادت از رخ حورا[6] بر او گل افشان کرد
خلیل وار چو فرزند خویش را خسرو بحق سپرد و حوالت بفضل[7] یزدان کرد
بدوست باز رسانید دوستکام چنان که دشمنان را بهر فداش[8] قربان کرد
کنون بگیرد عالم که قرة العینش خلیل وار شده نصرت خراسان کرد
همیشه تا برود ذکر آنکه یوسف را چنان بزرگ، دعاهای پیر کنعان کرد
کنند یاد که چون موسی از کف فرعون برست و مملکتش را تمام ویران کرد
بباد خسرو از شاهزاده برخوردار که گرچه کرد سفر هم بحکم فرمان کرد

(۲۳) در این قصیده بهرامشاه را ستاید

ملك ودین شاهنشه از رای همایون پرورد
شمس را در سایهٔ چتر همایون[9] پرورد
خسرو جمشید فر بهرامشه کز یک نظر
گر بخواهد از غلامان صد فریدون پرورد
نیکخواهش را فلك تا قصر عیسی بر کشد
بدسگالش را زمین درحجر[10] قارون پرورد
ناوك غدار او دلها بحجت خون کند
خامهٔ جادوی او جانها بافسون پرورد

---

۱ — که بلطف، کز لطف، ۲ — درجلالت دریاز آب رونق یافت ۳ — شقایق ٤ — مقر دولت خسرو شد آن گزین حضرت ٥ — که بارگاه حریم ترا ٦ — شاهی ۷ — بعز ۸ — بهر خداش
۹ — درسایهٔ آن چتر میمون ۱۰ — ببین درحجر

گشته سدره[۱] سایه پرورد همای دولتش
کش همی زیر پر افلاك بیرون پرورد

رحمت محض خدایست او مدان او را بدل
طبع عنصر آورد یا دور[۲] گردون پرورد

شد عروس دولتش زاب‌دو چشمم[۳] جلوه‌گر
حسن لیلی را کمال عشق[٤] مجنون پرورد

گر خرد خلق مرا عطار کرد از غم سزد[٥]
زآنکه نقاش طبیعت مشك در خون پرورد

حاش‌لله کو چو گردون گرچه زوقادرتراست[٦]
خوار بگذارد شریفی را و بس دون پرورد

پیش از این بخت ار نمیپرورد اهل فضل را
چون درآمد قوت اقبال اکنون پرورد؟

غره نبود هر دروغی را که حاسد برکشد
اصل میجوئی سرائی را که هامون پرورد

پرورش میداد کار بنده را تا خصم گشت
عالمی و چون چنین‌شد آنکه افزون پرورد

این‌همه سیلند و تندی میکند از تیرگی
کویکی دریا که زینسان در مکنون پرورد

کافر هردو گواهی میدهد بر ساحری؟
گر بافسون جان اهل ربع مسکون پرورد

شاه را سر سبز بادا کی فتد از زمزمه.[۷]
هر سحاب تازه آن چو؟[۸] جیحون پرورد

تا نکرد این‌عدل رحمت خلق‌را روشن‌مگر[۹]
کان خداوند او بحجت بندگان چون پرورد

۱ــ گشت صدره ۲ ــ یا طبع ۳ ــ را آب چشم ٤ ــ درد ٥ ــ ازغم سترد ٦ ــ گرچه او قادر ۷ ــ از دیده ۸ ــ هرسحابی بارگاه از دست ۹ ــ نکرد

تا ز زلف و روی معشوقی[۱] گمان افتد چنانك
سایهٔ مشکین همی[۲] خورشید گلگون پرورد
سایهٔ خورشید عـدلش باد گسترده چنانـك
ملك و ملت را در ایـام همـایون پرورد[۳]

(۳۴) در مدح بهرامشاه است

هم اکنون باز نقـاش طبیعی خامـه بر گـیرد
ز نقش عالم آرایش جهان زیب دگر[٤] گیرد
گهی بر آب تر از ابر زنکاری زره دوزد
گهی از لاله تیـغ کـوه شنگرفی سپر گیرد
سحـاب پر زنـم چشم نبی بـی پسر[٥] گردد
نسیم صبحـدم رسم رسول بـی پدر گـیرد
صبا نقاش و عطار است پنداری که پیوسته[٦]
چـو نقاشی بپایان برد عـطاری ز سر گـیرد
طبیعت گر درختان را مطرا میکند شایـد
که چون گردد مطرا عود قیمت بیشتر گیرد
دم باد سحر چـون مجمر گـل را برافروزد
سراسر طارم بستان[۷] بـخار عـود برگیرد
برانـد بر گلستان ابر نیسان آب و نندیشد
که رخسار لطیف گل خود از بادی اثر گیرد
بپیش آسیای آبگون ابریست چون گردی
که دیده‌است آسیا هرگز که گرد بحر و بر گیرد
هم اکنون لاله چون اصحاب کهف از خواب برخیزد
چو نرگس نیز یکچندیش سودای سهر گیرد[۸]

---

۱ – محبوبان، معشوقان ۲ – همین ۳ – ده بیت آخر این قصیده در بیشتر از نسخ نیست و فقط در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ٤ – زیبی زسر ٥ – کم بسر ٦ – که هرساعت ۷ – مینا ۸ – هم اکنون نرگس مخمور آئین سهر گیرد

چو دلشدگان کنون بلبل هزاران راز بگشاید
چو دلداران کنون گلبن هزاران ناز در گیرد [١]
بسا [٢] طوطی که از بیضه تر و تازه برون آید
جهان را همچو باز چتر سلطان زیر پر گیرد
خداوند جهان بهرامشاه آنشاه کز جودش
چو روی آسمان هر شب زمین هر روز زر گیرد
مکارم را چو برخیزد امل جود علی یابد
مظالم را چو بنشیند [٣] جهان عدل عمر گیرد
گرش افتد بکشتن [٤] چرخ را عزمش فرود آرد
ورش باید بقوت کوه را حزمش [٥] کمر گیرد
جگر از آب تری یابد و این از همه خوشتر [٦]
که تیغ شهریار آب است و گرمی [٧] از جگر گیرد
بپیش رای او خورشید را بیخردگی باشد [٨]
اگر تا دامن محشر گریبان سحر گیرد
بنا میزد بنا میزد زهی شاه قضا قدرت
که تیغ عزم تو گوهر ز الماس قدر گیرد
تو خورشیدی و بدخواهت در آن عقده که سال و مه
ز قربت چون زحل سوزد ز بعدت چون قمر گیرد [٩]
گه از لطفت جهان ملك بوی گلستان یابد [١٠]
گه از نطقت [١١] دهان کلك طعم [١٢] نیشکر گیرد
نه زانهائی [١٣] بحمدالله که از لشکر مدد جوئی [١٤]
نه مرد آن بود خورشید کز ذره حشر گیرد

---

١ — دل بلبل چو شد اکنون هزاران راز بگشاید
چو دلداران هما کنون گل هزاران راز در گیرد
٢ — بسان ٣ — بنشاند ٤ — ز کشتن، بکین ٥ — بقوت گوهر حزمش، ٦ — تیزی گیرد و، تری می نیابد و بن عجب باشد ٧ — تیزی ٨ — بی خرد میباشد ٩ — زخویت چو قمر سوزد ز لعبت چون قمر گیرد، زقربت چون قمر سوزد بعزت چون قمر گیرد ١٠ — سوی گلستان ماند، ملکی ببوی گلستان آید ١١ — گه از لطفت ١٢ — طبع، ١٣ — نه زنهاری
١٤ — خواهی

مکان صر صر زشبدیز تو درصحن فلك سازد
پناه آتش ز شمشیر تو در قلب حجر گیرد
چو آتش میخورد خودرا حسود و دیر برناید
که روز بخت او کوتاهی عمر شرر گیرد
خداوندا ضمیر بنده چون مشاطهٔ چابك
عروس مدح شاهی را همی اندر گهر [1] گیرد
به‌ازاقران شود بنده چوشد شایستهٔ خدمت [2]
سر گوران خورد روبه چو پای شیر نر گیرد
محالی نیست این‌معنی که گردد لاله و گوهر
چوخاك‌وسنگ‌را خورشید،درظل‌نظر [3] گیرد
همی تا باز [4] زرین برسر این چتر پیروزه
ز مشرق هر سپیده دم سواد [5] بحروبر گیرد
ز فر طایر میمون ز پیروزی چنان بادی [6]
که باز چتر تو هرلحظه سیمرغ ظفر گیرد

(۳۵) درمدح سید اجل ذخرالدین ابوالقاسم زید بن حسن گوید

جانا حدیث عشق‌چه گوئی کجا [7] رسد
آیا بود [8] که نوبت وصلت بما رسد
تا من کیم که صافی وصلت کنم طمع
اینم نه بس که دردی‌دردت‌بما [9] رسد
خاك درت‌بدیده‌رسدبی گزاف‌نیست [10]
هرگز چنان سزا بچنین ناسزا رسد
رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریغ
رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد
الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن
آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد
پشتم‌دوتاشده‌است‌وهمم‌نیست‌روی‌آنك
دستم یکی بدان سرزلف دو تا رسد
رویم چو کهربا شد هرساعتم ز جزع
وه شاخ بسد است که [11] بر کهربا رسد
جانم‌چوشمع‌درشب‌هجران [12] بلب‌رسید
چون نیست روزوصل توبگذار تارسد

۱ — عروس مدح بهرتو که در در وگهر ۲ — سرافرازی کند طبعم چو شد شایسته خدمت
۳ — ظفر ٤ — همی تامار ، همی‌تابان ، همی تا ابر ٥ — سواره ٦ — زفیروزی چنان باشد
۷ — حدیث شوق تو گوئی کرا ، عشق تو گوئی کجا ۸ — هرگز بود ۹ — وصلت مرا
۱۰ — کی‌گزاف ۱۱ — بسندیست ۱۲ — هجرت

گر صد هزار پاره کنند این دل مرا
هرپاره را ز رنج تو دردی[1] جدا رسد

بیگانه گر هزار بود آشنا یکی
تیرت با تفاق برآن آشنا رسد

ملکی است خدمت توو خلقیش[2] منتظر
این کار دولت است کنون تا کرا رسد

بشنو حدیث من که بسی قصهای زار[3]
از عاجزان ببارگه پادشا رسد

یا جهد کن که جان زتن مانده بگسلد[4]
یا سعی کن که دل بمن خسته وارسد

دست ازجفا بدارو بیندیش[5] زانکه زود
رنج دل جفای من[6] اندر جفا رسد

ترسم خجل شوی که صدای[7] جفای تو
از ما بسید[8] اجل مجتبا رسد

فرخنده‌فخر[9] دولت‌ودین‌زیدبن حسن[10]
کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد

دامن ز رشك سنبل‌و گل درچند صبا[11]
گر بوی خلق او بمشام صبا رسد

سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین
هر روز کافتاب بوسط السما رسد

ای آنکه چشم انجم روشن شود اگر
از خاکپای تو بفلك توتیا رسد

ازباغ‌خلد بخشش‌وبخشایشت گلست[12]
هردم نسیم آن بعطا و خطا رسد

از شرم کفت[13] آب شده برزمین فتد
هر ابر آتشی که باوج سما رسد

با شد سپید کاری ابر سیه گلیم
درعهد چون تو ئیش چه لاف سخا رسد

خورشیدزردروی‌چنان‌کزجفا[14] شده‌است
کورا[15] دراین زمانه حدیث عطا رسد

آوازهٔ زموج کفت در فلك فتاد
آید خروش آب چوبر آسیا رسد

تو بس بلند قدری و من بس بلند شعر
درچون توئی هرآینه چونین ثنا[16] رسد

نی‌نی‌بدان محل[17] که توصاحب رسیدهٔ
گوفی‌المثل دواسبه بود کی‌دعا[18] رسد

بر نوعروس مدح[19] تو بستم عزیز دار
پیرایهٔ که از صدف مرتضا رسد

در دست نام نیك تو دادم بزرگ‌دار
نو باوهٔ که از چمن مصطفا رسد

جانْ و دلی[20] کشیدم در عقد گوهر:
کارزد[21] بجان و دل چو بوقت بها رسد

معذور دار و عیب مگیر و قبول کن
این‌تحفه[22] چون بصدربزرگت فرا رسد

---

۱ — ز درد تو هجری ؛ ز درد تو قسمی ۲ — محنت تو وخلقی‌است ۳ — فصلهای راز ٤ — بنده بگسلد ، مانه بگسلد ٥ — براندیش ٦ — رنج دل و وفای من ۷ — چوصدای ۸ — ازما بگوش سید ۹ — فرخنده ذخر ۱۰ — رشدبن حسن ۱۱ — درگل‌وسنبل کشد صبا ، دامن ز سنبل و گل در چند صبا ۱۲ — یکی‌است ۱۳ — گفت ۱٤ — سیه کزچنان شده است ۱٥ — کان را ۱٦ — چونین بنا ۱۷ — درآن محل ۱۸ — دو اسبه کنم بس دعا ، کند بس‌دعا ۱۹ — نظم ۲۰ — جان را و دل ۲۱ — آزرد ۲۲ — این‌خورده

در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود[1] — پیدا بسود[2] کـه همت ما تا کـجا رسد
چندانکه مـدح خوانـد بلبل بتهنیت — چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تـا ز گل و بلبل طرب — دایـم بچشم وگوش تـو بر گ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تـو تاج دین — در عهـد تـو بدولت بی منتها رسد

سید اشرف در حضرت سنجر وسلیمان این قصیده خواند ومرثیت مسعود کرد[3]
(۳۶)

این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن زخاك[4] تیره‌ام بر میکشد
این منم یارب که از خاکم سوی بالا چوآب
دور این گردنـده دولاب مـدور میکشد
این منم کاختر بصد خواری مرا بر در گذاشت[5]
بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد
درزمین هرلحظه چون قارون فروتر میشدم[6]
چون مسیحم هردم اکنون چرخ برتر[7] میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم من است
کان مبارك خـاك را چون توتیا در میکشد
یاربم توفیق خـدمت ده کـه بختم بنده وار
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
آنـکه از طبعش بمنت بحر مـایه میبرد[8]
وانـکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
تیـغ رای او سپر از مـهر انور میکند[9]
تـیر عزم او کمـان در چرخ اخضر میکشد
از خداوندی قدم برهفت گردون می نهد[10]
وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد

۱ — همه چون توئی رسد ۲ — شود ۳ — راحة الصدور صفحهٔ ۱۹۳ چاپ اروپا ٤ — ز چاه
۵ — کاختر بصدزاری مرا بردر نهاد ٦ — فروترمیشوم ۷ — با زبرتر ۸ — بتیت بحرمایه میبرد، بمنت
بحر گردد مایه‌دار ۹ — فهم انور ، فهم آزرمیکند ۱۰ — میزند

بانگ کوسش حلقه اندرگوش نصرت میکند[۱]
گرد خیلش سرمه اندر[۲] چشم اختر میکشد

در تاجش[۳] را فلك در عقد انجم می‌نهد[٤]
باز چترش را ملك[۵] در زیر شهپر میکشد

روزچون خورشید و ذره شب چوماه واختران
میرود در ملك وبی اندازه لشکر میکشد

خورد بر تخت سلیمان آب حیوان همچو خضر
چیست مطلوبش که لشکر چون سکندر میکشد

ای که موکب همتت برچرخ اعظم می‌برد[٦]
وی که دامن طالعت[۷] برسعد اکبر میکشد

خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می‌نهد
رای هند ستان برای تو نفس برمیکشد

دوستکامی[۸] یافت از تو زهرهٔ بربط نواز
لاجرم آب حیات اینك بساغر میکشد

خدمتی تاسوی در بار تو خاقان میبرد
غاشیه پیش سر اسب تو قیصر میکشد

ماه موسی دست شد هارون لشکرهای تو[۹]
زان جلاجلهای گردان منور میکشد

راست پنداری عطارد نامهٔ فتحت نوشت
زان کمر شمشیر زربنش[۱۰] دو پیکرمیکشد

حکم و فتوی سعادت را قلم در دست تست
مشتری زان طیلسان از شرم در سر میکشد

---

۱ ـ میکشد ۲ ـ سرمه اندر ۳ ـ درج تاجش ٤ ـ می برد ۵ ـ فلك ٦ ـ می زند ۷ ـ طالت
۸ ـ دوستکانی ۹ ـ لشکرگاه تو ۱۰ ـ دربشیش

وین[۱] عجایب‌ترکه تا خطبه بنامت بشنود[۲]
آسمان این هفت پایه پیش منبر[۳] میکشد
آفتاب کیمیاگر تا ببخشی کوه کوه
ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد
تا مگر مریخ خونی را سلح داری دهی
گرچه گوئی یانه بر خصمانت[۴] خنجر میکشد
خرقهٔ پوشیده کیوان بس کبود و هر زمان
روی زرد حاسدت را نیل[۵] دیگر میکشد
صدق بوبکریت بر عدل عمر[۶] دارد همی
شرم عثمانیت سوی[۷] علم حیدر میکشد
خسروا بنده حسن را دولت جاوید تو
سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد
بلبل فضل است لیك از بهر داغ بندگیت[۸]
هر زمانی[۹] دل سوی طوق کبوتر میکشد
بهر تو کانی اگرچه نیست خاطر میکند[۱۰]
پیش‌تو جانی اگرچه نیست درخورمیکشد[۱۱]
در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دل است
هم بدین جرمش فلك در آب و آذر میکشد
گر زبانش شکر و دل شمع شداوهم کشد[۱۲]
آن عناکزآب و آذر[۱۳] شمع وشکر میکشد
تا فلك هر شب نماید حقهٔ آیینه‌گون
واندر آن حقه هزاران زر و زیور میکشد
زیور[۱۴] تاج و سریر و حلیت چتر تو باد
هرکه‌بر کین حقهٔ آیینه پیکر میکشد

---

۱ — زین ۲ — نشنود ۳ — زیرمنبر ٤ — مایه خصمانت ٥ — حاسدان‌را نیل ٦ — بوبکراز برعدل عمر ۷ — عثمان است سویت ۸ — بندگی ۹ — هرزمانش ۱۰ — هست خاطرمیکشد، نیست خاطرمیکشند ۱۱ — دربرمیکشد ۱۲ ز — کشید ۱۳ — آتش ۱٤ — زینت

این سه بیت هم از قصیدهٔ از او ست (۳۷)

گر جهان از عدل شاه آسوده شد بس دور نیست
هر که دردی میکشد از بهر درمان میکشد

هر که جان دارد بر و شه را حقوق نعمت است
کفر باشد هر که برحق خط نسیان میکشد

چرخ تاوان دار بود از جورهاء ماضی
الحق اندر عهد شه انصاف تاوان میکشد[1]

(۳۸)

روی تو بماه آسمان ماند   قد تو بسرو بوستان ماند[2]
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو[3]   بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده بر گیرد[4]   از شرم نه گل نه گلستان[5] ماند
طاوس ملایکه ز نو[6] شاید   گرچون عنقا در آشیان[7] ماند
جان تعبیه در لب تو کرد ایزد   زان چون دهنت همی نهان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دل تنگست   کاخر دل من[8] بدان دهان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی   بیچاره حسن چسان جوان[9] ماند
بیکار مباش من بحل کردم   بد کن[10] که ز نیکوان همان ماند
درهم شده و شکسته و خسته   خون گشته[11] دلم بناردان ماند
بیدادیهای[12] آسمان بر من   تو بر تو هم بآسمان ماند
گویند ز زعفران چنان خندد[13]   مردم که ببرگ ارغوان ماند

---

۱ – این سه بیت را که از جملهٔ قصیده ایست سیفی هروی در تاریخ هرات بنام سید آورده است و تمام قصیده بدست نیامد ۲ – مطلع این قصیده در نسخهٔ آستانه چنین است :

روی تو بر نگ زیر کان (ظ: زبرقان) ماند ● زلف تو بنقش بند جان ماند

و در نسخهٔ دیگری بجای بند جان مهرجان است و در کتاب تذکرة الخطاطین که قسمتی از این قصیده در آنجا نقل شده بیت مطلع چنانست که در متن آورده شده است ۳ – بر روی ٤ – پرده بردارد ٥ – نه گل بگلستان ٦ – ز تو ٧ – در آستان ٨ – کاخر چیزی ٩ – بدان جوان، مسکین حسن این چنین جوان ۱۰ – به کن ۱۱ – چون پسته، چون تشنه ۱۲ – پیدا و نهان ۱۳ – گویند همی ز زعفران خندد

خندید اینك چوارغوان اشکم   زیرا که رخم بزعفران ماند
پاداش وفای من جفا کردی   اکنون زتو پرسم این بدان ماند
در چشم من آی تا توهم بینی   جسمی[1] که بصدهزارجان ماند
بی‌ازتوجهان مباد و خود بی‌تو   افسوس بود اگر[2] جهان ماند
خوبی صنما چو ابر تابستان   گر ماند دیر یك زمان ماند
حسن تو که[3] دولت خدادادست   باذکر[4] حسن که جاودان ماند
چرخی که مطالع جلالش را   چشم فرقد بدیدبان ماند
شمسی که اشارت ضمیرش را   صبح صادق بترجمان ماند
کر برگ ونوا نیابد از خلقش   گلبن بیرنگ و بی‌روان ماند
در سایهٔ عدل و سایهٔ امنش   آهو از شیر در امان ماند
بیداری عدل بین که توزی را   ماه شب رو بپاسبان ماند
یکرویه چنین که اوست تا صد پیش   در بندگی خدایگان ماند
ای آنکه ز جرعهٔ سخای تو   تا حشر امید سرگران ماند
این حقهٔ مهره‌باز نورانی   ازرای توقمره (؟) رایگان ماند
رأی تو هزارچشم دارد لیك   هرچشم بچشمهٔ سنان ماند
از سیم و زرت عجایبی باشد   گر نفس حیات در میان ماند
با جود تو سنگ ولعل بی‌حقی   کزخاك سیه بدست کان ماند .
پیرایه بریده‌و شده بی برگ   خصم توچوشاخ درخزان ماند
گر دست همای شیر پروردش   کاخرزسگی چواستخوان ماند
تا دایر نعش چون سهی باخود   از مرکز ملك بر کران ماند
ای آنکه بناز دولتت پرورد   زان بر تو بناز ومهربان ماند
پیش گل روی[5] تو ز دم دستان   تا زین دستان چه داستان ماند
نظمی کردم که خلق را دائم[6]   چون گوهر تیغ در زبان ماند
زین گوهر آبدار آتش کان[7]   آب و آتش در امتحان ماند

۱ — یك‌تن ۲ — که خود ۳ — حسن تو چو ٥ — با عشق، با عشق ٥ — خلق ٦ — در سر
۷ — زین گوهر آب و آتش کان

تا غرهٔ مه ز مهر زرین تیغ برچرخ بسیمگون کمان ماند
بادا مه و مهر چون زر و سیمت تا از تو امید شادمان ماند
جاهت که کشیده بر فلک دامن تا دامن آخرالزمان ماند

در مدح محمود بغراخان گوید (۳۹)

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند[1]
طرهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند[2]
مطربان را و ندیمان را همه آواز دهید
تا سماعی خوش و عیشی بنوا درگیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند[3]
مطربان هر کرتی[4] پردهٔ دیگر گیرند
سر فریاد نداریم پگاهست هنوز
یك دو ابریشم شاید که فراتر گیرند[5]
ساقیان گرم درآرند شراب[6] گلگون
که نسیمش[7] ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه تر از روضهٔ رضوان دارند
باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند
ساقیانی و چگوئی و[8] چگونه یا رب
که می گلگون از جام[9] معنبر گیرند
شاهدانی[10] که بدان معنی اگرشان یابند
زاهدان هم بتبرك ببر اندر[11] گیرند
قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ
روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند

---

۱ — راحة‌الصدور ص ۳۱۳ : ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند ۲ — در نسخهٔ آستانه دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۳ — تهنیت تو خوانند ٤ — هر کرهی ٥ — شاید که فروتر گیرند ٦ — شرابی ۷ — گر نسیمش ۸ — که چگوئیم و، و چه گویم که ۹ — ازراح ۱۰ — تاریخ هرات : مطربانی ۱۱ — زاهدان هم می اعلی بکف اندر

زهره درساغرشان رقص کند[1] همچو حباب
گاه عشرت چو بکف گوشهٔساغر[2] گیرند

بوسهٔ از لبشان گر بمثل نقل کنی
بوسه را در نمك و پسته و شکر گیرند

دوستان نیز حریفانه درآیند بکار
وقت را یکدم بی‌مشغله در بر گیرند

رنگ در ساغر این بادهٔ احمر دارند[3]
سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند

ترك این گنبد نه پوشش گردان گویند[4]
کم این خانهٔ بی‌روزن بی در گیرند

گوی[5] امید ز چوگان فلك بربایند
توشهٔ عمر ز دوران جهان[6] برگیرند

خوش و خرم بنشینند چو خاقان[8] محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند

دو فلك تخت که شان[9] در عدد تاجوران
اول ازخسرو و ثانی ز سکندر[10] گیرند

که گمان برد که پیری و جوانی شب‌وروز
رایت رأی مبارك ز مه و خور گیرند

یا که دانست که هرگز[11] پدری و پسری
فر داود و سلیمان پیمبر گیرند

همه بیزارند از دین[12] قلندر حاشا
که نه آسان جهان[13] همچو قلندر گیرند

---

۱ — رقص کنان ۲ — یکدوسه ساغر ۳ — دانند ٤ — نه‌توسن گردون دانند ٥ — گوئی، بوی ٦ — فلك ۷ — خرسند ۸ — گشتند زخاقان ۹ — روفلك بخت‌کشان ۱۰ — اول خسرو ثانی سکندر ۱۱ — یا که بشنید که روزی ۱۲ — همه سیرآمده از دین ۱۳ — که نه انسان ز جهان

گر پدر بحر محیط است پسر عنبر اوست
ساحل بحر ببوی دم عنبر گیرند

ور پدر کوه عظیم است پسر گوهر اوست
خاتم از کوه نگیرند ز گوهر گیرند

ور پدر چرخ رفیع است پسر اختر اوست
تابش از چرخ نگیرند ز اختر گیرند

خدایگان شاه زمانه[۱] که هزارت[۲] شمرند
هم بامر تو چو اندازهٔ لشکر گیرند

زر زدن هست[۳] همه تاجوران را لیکن
نام محمود محمد[٤] همه دُرِ زر گیرند

صبح و شام ارچه شود روشن و تاریك از آن
تاج و چترت را در دیده و درسر[٥] گیرند

ملاء اعلی چون خطبه بنامت[٦] شنوند
هفت گردون را دو پایهٔ منبر[۷] گیرند

منتت گاهی در ذمت خاقان بینند[۸]
خلعتت روزی برقامت قیصر گیرند

حاسدان تو که شان عمر کم و حسرت بیش
گر چه نهمار جهان دیده و کشور گیرند

بندگانت را از کشتن ایشان چه شرف
ننگ بر بازان روزی که کبوتر گیر ند

اندرآن رزم که گردان دل رستم یابند
اندر آن حال که مردان پی حیدر گیرند

آسمان آتش بیکار بتابد چو تنور
اختران از تف خون لعلی اخکر[۹] گیرند

---

۱ — بگاه ۲ — که خدایت ۳ — نیست ٤ — نام محمود محمد ٥ — بردیده و بردر ٦ — خطبهٔ نامت
۷ — خود بر ۸ — بیند ۹ — لعلی اختر

باد تازی را بر[1] عرصهٔ خاکی رانند
آب هندی را در شعلهٔ آذر گیرند
تیغ ها صیقل خورشید سپر کش گردند
نیزه ها دامن[2] گردون زره ور گیرند
گل رخها را[3] از گلبن قامت چینند[4]
مشك جان ها را از نافهٔ پیکر[5] گیرند
شخص ها سوی سر قارون همه طلبند؛
روح ها بر قدم عیسی رهبر گیرند
نای روئین[6] سبك و کوس مسین بر سر شان
نوحه و ناله چو ماتم زدگان در گیرند
آن زمان فتح وظفر پیش دوند از چپ وراست
پس دو فتراك تو منصور و مظفر[7] گیرند
چون بلشکر نگری[8] موکب انجم رانند
چون جنیبت طلبی مقود صر صر گیرند
که ز هندیت عمود فلق صبح کنند
که ز خطیت قیاس خط محور گیرند
قدسیان بانگ برآرند بتکبیر سبك
فحتنامت چو کبوتر همه در پر[9] گیرند
شهریارا منم آن بحر که طبع و قلمم[10]
آفرینش را در گوهر ودرزر[11] گیرند
مدح مسعود و غزلهای معزی را خلق
گرچه با آتش و با آب برابر گیرند

---

۱ — غاری را بر، تازی را بر ۲ — تیغ با دامن، تیرهادامن ۳ — گلرخان را ٤ — چینند
٥ — بتکر ٦ — پای زوبین ٧ — خداوند مظفر، ابوالفتح ومظفر ٨ — طلبی ٩ — در بر
۱۰ — دست وقلمم، طبع قلمم ۱۱ — گوهر و زیور

تازی و پارسی معجزم از باغ علوم
خشک‌خاری‌است که درشاخ[۱] گل‌تر گیرند

روی در دزدند[۲] از شرم گراین آینه را
پیش آن دو[۳] صنم شاهد دلبر گیرند

گرچه خردم ملکا نام بزرگ‌از من خواه[٤]
که بط فربه از جرهٔ[۵] لاغر گیرند

گرچه درویش بود باز ولیکن شاهان
خوشترین وقتش در دست توانگر گیرند

تا جهانداران‌خاصه ز پی جانداری
بنده و چاکر شایسته و درخور گیرند

تو چنان بادی ای شاه که جاندارانت
از جهانداران صد بنده و چاکر گیرند

و نیز در ستایش بهرامشاه گفته است (۳۰)

چشمم چو برسر گل[٦] و گلزار میرود
اندیشه در پی دل و دلدار میرود

در وقت نوبهار سوی جلوه‌گاه گل
از خار کمتر است که بی یار میرود

درگلستان‌هرآنکه‌رود‌بی‌جمال‌دوست
بالله که بهر سرزنش خار میرود

جانا بیار باده که مرغان باغ را
بی جام بر سماع تهی بار[۷] میرود

هر روز لشکر[۸] گل رعنا همیرسد
هر شب سپاه نرگس عیار میرود

باجامهٔ دریدهٔ[۹] پرخون گل از درخت
نزدیك خلق شاه[۱۰] بزنهار میرود

رخسار گل برنگ حکایت همی کند
آن ظلمها کز آن گل رخسار میرود

بوی گل و شکوفه نگر همچوخلق شاه
تا گلشن شکفته دوار میرود

دارد قباوچار پری یاسمن مگر
چون بندگان خسرو دیندار میرود

عالی‌همای همت او بین که بی حجاب
تا آسمان[۱۱] بجعفر طیار میرود

۱ ــ خشك شاخی است که درباغ ۲ ــ روی زر دزدند ، روح‌درد زدند ۳ ــ پیش‌آن این ٤ ــ صنما نام بزرگ‌ازمن‌گیر، ازمن جو ۵ ــ که‌بطی‌فربه ازآن‌جرهٔ ، از جوزهٔ ٦ ــ که بررخ گل ۷ ــ بی‌سماع مهی بار ۸ ــ لشکری ۹ ــ ورجامهٔ دریدهٔ ۱۰ ــ خلق ساده ۱۱ ــ تا آشیان ، آستان

بهرامشاه شاه که هست او ملك ولیك — بر بندگان خویش ملك وار میرود
از لشکرش غبار بافلاك [1] میرسد — وز موکبش خروش بکهسار میرود
از فخر مدح اوست کـه اشعار میپرد — وز یمن نام اوست که دینار میرود
سیم شکوفه وزر گل گرچه نقد شد — بی ارتسام نامش دشوار میرود [2]
حزم طلیعه دارش گردزمین [3] چوچرخ — بـا صدهزار دیـدهٔ هشدار [4] میرود
جود گزاف کارش پیش امل چو بخت — با صد هزار دست گهر بار میرود
پیش مضای [5] رای و عـلو محـل او — مه باژ گونه چرخ نگونسار میرود
عالم‌چوزان‌اوشد دولت [6] چه گفت گفت — یارب چه‌خوش سزا [7] بسزاوار میرود
ای‌خسروی که ابرزجودت عروس‌وار — با عقـد های لؤ لؤ شهـوار میرود
از کوشش تـو فتنه سبکبار می‌جهـد — وز بخشش تو آز گرانبار میرود
چرخ‌حرون [8] اگرچه عنان‌خلق‌را نداد — زیر رکاب امـر تـو رهـوار میرود
از عمرحاسدان تو مانده است اندکی — وین فال بر زبانها بسیار میرود
خورشید عجبشان نگشاید نقاب‌ازآن — چون سایه روی بسته بدیوار میرود
شاها ثنای تو چو برون آید از لبم — گوئی صبا ز طبلهٔ عـطار میرود
بشکفت جانم از تو و هردم نسیم آن — تـا روضـهٔ محـمد مـختار میرود
درپیش‌نظم‌بنده بسنجد ازآنکه‌هست — سنجیده گوهری که چو طیار میرود
کاریست بس بزرگ ثنای تو و نرفت — هرگز چنانکه پیش‌من‌این‌کار میرود
سهل‌است‌اگرنیافت‌حسودی‌سزای‌خویش [9] — کو هم ببخت خویش ببازار [10] میرود
کار سپهر دائره کردار همچو او — بپیچیده مینمایـد و همـوار میرود
تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم — بر روی چرخ آینه کردار میرود
جـود تـو بـاد صیقل آینهٔ امید — تا هر زمان ز رویش زنگار [11] میرود

(۳۱)

درمدح محمد منصور است

عمری مرا هوای لهاور بوده بود — همت برآن سعادت مقصور بوده بود

---

۱ — بز افلاك ۲ — بی‌ارنیاز نامش دشوار میرود ۳ — گردد ز می، ٤ — خونبار
۵ — شمار ٦ — دولت چو رو باو شدگردون ۷ — کـه چون سزا ۸ — چرخ عنان
۹ — سزای‌قصور خویش ۱۰ — تن آزار ۱۱ — بپیچیده مینماید وهموار میرود ، تاقرص‌مهر آینه کردارمیرود

نزدیك‌تر نمودی از جان بنزد من / زان پس که خودز من چو دلم دور بوده بود
نزدیك نور نیك بدیع است و این عجب / گوئی که آفتاب مگر دور بوده بود
نی‌نی چو من بدیع بلهاور کجا بود / این نکته برضمیرم مستور بوده بود
دیدم کنون که خاصیت نور آفتاب / در همت محمد منصور بوده بود
صدری که هریك از پدر وجد او چنو / در مملکت برادی مشهور بوده بود
زین پس که شد بمجلس او مست و خوش چو سرو / زان پس که همچو نرگس مخمور بوده بود
چون لاله سر بسر شده و پای در گلت / هرحاسدی که چون گل در سور بوده بود
بودم ضعیف و داد مرا قوت سپاس / چون می که جای جان شد وانگور بوده بود
ای آنکه نظم کردم در سلك مدح تو / درها که تا بعهد تو منثور بوده بود
یك هفته دور ماند ز دیدار تو حسن / از لطف درگذار که معذور بوده بود
تا ذکر آن رود که کلیم گزیده را / تهدید لن ترانی بر طور بوده بود
می‌خور بر آنکه پنداری آنکسی؟ / روحست مادر و پدرش حور بوده بود

در مدح بهرامشاهست (۳۲)

باد آتش‌بار چون از روی دریادر [۱] شود
خاك پژمرده ز آب [۲] زندگانی تر شود
گه چو یوسف شاهدی از چاه برتختی رود [۳]
گه چو آدم صورتی از خاك جانا ور [٤] شود
یك قدم [٥] روید گیاهی را و با صد جان بود
یك بدن [٦] باشد نهالی را و با صد سر شود
روی بستان بنفشه زلف لاله رخ کنون
پر ز چشم نرگس و ابروی سیسنبر شود
چون شب زنگی‌لقا از زلف خوش بربسته شد
روز رومی چهره را چهره گشاده‌تر شود

---

۱ — دریا در، دریا بر ۲ — ز آبی ۳ — شود ٤ — تا خاور ٥ — یك بدن
٦ — یك قدم

ابر دست آویز کرده از شعاع آفتاب
چون رسن بازد بسوی چرخ چون چنبر شود
چون زداید زنگ شب را آینهٔ روز آفتاب
هر سپیده دم ز زخم تیغ روشن گر شود
هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند
برق آتش بار اندر آبگون چادر شود
فاخته گون ابر ملواحست هردم کو طپد
پای دام باغ بر طوطی شیرین بر شود
پای در گل سنگ زیر سر چو بینی لاله را
باش تا ز اقبال سلطان حال او دیگر شود
گاه خط و عارض آرد که بدو مجمر نهد
گاه خال و رخ نماید که می ساغر شود
ساغر خورشید سیما عکس نپذیرد چنان
کاندرو ساقی مه پیکر چو دو پیکر شود
از فراوان سعی ابرو نکتهٔ بنده حسن
خاك راه شاه هردم [1] درج پر گوهر شود
بنده‌وار این درج را امروز نوروزی برد
صورت دولت چو پیش خسرو و صفدر شود
شاه بهرام آن خداوندی که از فضل خدای
دبر بر ناید که شاهنشاه بحر و بر شود
از همایون بزم او دولت جوان دولت شود
وز خجسته طالعش اختر بلند اختر شود
زر کان‌را [2] کرد خاك از بخشش و نادرتر آنك
خاك کان احرام نامش گیرد آنگه زر شود
چون کند یاد از خطاب و کنیت نامش [3] خطیب
هفتمین چرخش نخستین پایهٔ منبر شود

---

۱ — هردم آن گوئی که موکب، هردم آن گوئی که هر رگ ۲ — زر گران را ۳ — نامت

عاشق خورشید رایش گنبد نیلوفری
دل پر آتش دیده پرنم همچو نیلوفر شود

ای سکندروش توئی مطلوب ملك و مملکت
کان می اندر جام تو مطلوب اسکندر شود

سر نماند در زمان از خصم اگر در سر کشد
جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود [۱]

بندگان داری بحمدالله که گر فرمان دهی
هر یکی چون درو زر درآب و در آذر شود

از صبوری [۲] همچو مهره بستهٔ [۳] ناچخ بود
وز دلیری همچو گوهر در دل خنجر [٤] شود

از گشاد تیرشان الماس از آهن جهد [٥]
وز فروغ تیغشان یاقوت خاکستر شود

گم شود از تیرشان پروین بدریای [٦] فلك
فی‌المثل گر همچو ماهی ماه جوشن‌ور شود

هم بخاکپایت ای شاه جهان گرجان کنند [۷]
جان فدای خاکپایت دستشان گر در شود

خسروا از مجمرطبعم که عطرش مدح تست
هرزمان مشکین‌بخاری سوی گردون برشود

زاستماع‌ودیدن‌ودرخواندنش‌بی‌قصدو خواست [۸]
گوش پردر چشم پرگل کام پر شکر [۹] شود

تا که نفس ناطقه از بهر تصویر سخن
از زبان چون خامه سازد وزهوا [۱۰] دفترشود

---

۱ — جان نه بیرونی کمان آرد ز خون باترشود   ۲ — ارغیوری   ۳ — مهری ، مهره دستهٔ ناچخ شود ٤ — در دل گوهر ، جوهر در دل خنجر ٥ — الماس برق آیین جهد ، برق آهن چوباد   ٦ — گم شود ارشنشان بیرون ز دریای   ۷ — ارجان کند   ۸ — بی قصدو حواس ۹ — بر گوهر   ۱۰ — چون خامه ترسازد هوا ، برسازد هوا

باد چون همنام رویت سرخ و سرسبز آنچنان [1]
کآفتابت تخت [2] گرد د مشتری افسر شود

(۳۳)
در مدح سلطان سنجر گوید

جهان را شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
که خلق عالم اندر [3] سایهٔ عدلش بیاساید
خجسته رای او در ملك راه فتنه بربندد [4]
مبارك روی او از خلق کار بسته بگشاید
چو دریا طبع او رادی کند دایم غنی ماند [5]
چو گردون کار او گردان بود لیکن نفرساید [6]
گهی برصفحهٔ افلاك نقش جود [7] بنگارد
گهی زآیینه انصاف رنگ بخل [8] بزداید
ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید
چنان از ظالمان بربود باسش دل که در عالم
ندارد کهربا زهره که پر کاه برباید
خه‌ای برنا [9] جوان بختی که درصدقرن تازین پس
نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننماید
سعادت چشم بگشاده [10] که تا رویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بداندیش و نکوخواهت
که او میکاهد و از کاهش او [11] این بیفزاید
ثنا گوید بآواز بلندت ابراز آن چون من
زیمن [12] مدح تو پهلو همی بر آسمان ساید

---

۱ — سرخ و سرسبز آنجهان ، سرخ رو بادا وسرسبز این شه گردنکشان ، باد چون بنماح رویت سرخ و؟ ۲ — کافتابش بخت ۳ — عالمی در ۴ — دربندد ۵ — کی کند دایم غنی‌اززر ۶ — لیکن بیفزاید ۷ — اقبال نقش خود ۸ — نقش بخل ، رنگ گل ۹ — خهی برنا ۱۰ — بگشاده ۱۱ — که‌اومیخواهد، که او میکاهد از کاهش‌ولیکن ۱۲ — بدست

شهنشاها تو کوه‌حلمی و چون گویمت مدحی
چو کوهی درصدا گوئی ز من بی من سخن‌زاید

یکی آن آرزو دارم که‌سنجی مادحانت را [۱]
که‌تاخودمرترا [۲] چون‌من که‌باشدآنکه بستاید

ز مدحت طبع من‌الحمدلله صفوتی دارد
مباد آنروز کو را مدحت هرکس بیالاید

بگویم چیست ای‌شاه‌جهان من‌بنده‌را برخود
دوشکل افتاده هرساعت بیکسوطبع بگراید

چوازجودتواندیشم [۳] خرد گوید شدی‌قارون [٤]
چوازحال خود اندیشم امل‌گویدکه به‌باید [٥]

هزاران‌کس ز انعامت برآسود و مرفه [٦] شد
مرا شایستگی [۷] بیش‌است‌اگرمنهم شوم شاید

چو تو اندر همه [۸] عالم‌کجا آید پدید ای‌شه
اگر بس‌بندهٔ مخلص ز انعامت [۹] پدید آید

بزی درظل [۱۰] سرسبزی وملک‌آرای چندانی
که تیغ آفتاب از نور گیتی را بپیراید [۱۱]

در مدح قوام‌الدین حسن و بهرامشاه گوید (۳۴)

رخش طرز گلستان [۱۲] می‌نماید	ز آتش [۱۳] آب حیوان می‌نماید
چوگردون دل بسی‌دارد ولیکن	چوگردون جمله گردان می‌نماید
زپسته گر نمکدان‌ساخت‌نشگفت	شکر بین کز نمکدان‌می‌نماید
مرا دور ازلب ودندان جانان [۱٤]	نگر کان‌لب چه دندان‌می‌نماید
بجام باده ماند از لطافت [۱٥]	تنش پنهان همه جان می‌نماید

۱ — گردانند مداحان؛ که گردانی برای جان ۲ — مرمرا ۳ — خوداندیشم ٤ — تولی‌قارون ، شدی قدرت ٥ — خردگوید کی نی‌باید ٦ — برآسوده مرفه ۷ — مراهم بستگی ۸ — ترا خود درهمه ۹ — اگرچون‌بندهٔ مخلص‌زاقبالت، بندهٔ‌منعم بافعالت ۱۰ — سروروظل ۱۱ — از نور قد سرو بپیراید، ازنور حد سربپیماید ۱۲ — بردیده بستان ۱۳ — برآتش ۱٤ — خصمان ۱٥ — کزلطافت

دلت میزد که شوخی[1] خواهدت کشت　حسن هشدار کین آن[2] مینماید
سخن فردا بها گیرد اگر چه[3]　چنین امروزت ارزان مینماید
چه گردد آخر کارم ندانم[4]　کز اول بس پریشان مینماید
دلم دانی چرا شددر دوزلفش[5]　پریشان بر پریشان مینماید
نگارا هر زمان گوئی بطنزم[6]　که بس بی‌معنبی هان مینماید
گل تر دامن از تو کیست باری　که صد چاك از گریبان مینماید
نشان روی خوبت در دل من　میان درد درمان مینماید
یکی‌ازپوست‌بیرون‌آی چون گل　که بر تن[7] پوست زندان مینماید
بیا تا شکر این[8] گویم که صاحب　بجای‌من[9] بس احسان مینماید
قوام دولت و ملت حسن آن　که صدرو بدر[10] اعیان مینماید
خداوندی که‌این گردون سرکش　مثالش[11] را بفرمان مینماید
قدم بر اوج گردون میگذارد　کرم تا حد امکان مینماید
زرشك نو عروس عدل او ظلم　جهان را درد[12] هجران مینماید
اگرچه حال خصمانش که بد باد　گروهی را بسامان مینماید
خرد راچون ورم در کار دارد[13]　فزونی عین نقصان مینماید
فلك تا خلق نیك او بدید است　ز بد کردن پشیمان مینماید
خدایا آنچه‌ازاخلاص‌پیداست[14]　که او در ملك سلطان مینماید
خداوند جهان بهرامشه آن　که با فر سلیمان مینماید
زخون[15] خصم‌چون‌برقست‌تیغش　که گریانست و خندان مینماید
رخ‌اعدات گلگون[16] بادازآن گل　که او از خار پیکان مینماید
بزرگا تازگیها بین که عالم[17]　ز نوزادان بستان[18] مینماید
چمن را نامهٔ خلدآمد آنگه[19]　بخط سبز عنوان مینماید

---

۱ — دلم‌میگفت خوبی ۲ — هان ۳ — سخن‌مردانه‌ها گیرد اگرمه ٤ — که‌دانم ٥ — دورزلفش ٦ — نظیرم ۷ — که برمن ۸ — آن ۹ — بجای‌تو ۱۰ — که صدربدر ۱۱ — میانش ۱۲ — اسیر بند ۱۳ — کارتیر نگك، عریك ۱٤ — اخلاص‌بداوست، اخلاص پیدادست ۱٥ — بخون ۱٦ — خندان ۱۷ — تازکیهان بازبینم ۱۸ — که برزادان بستان ۱۹ — نامهٔ بازآمده زان

مگر هجر[١] بنفشه خواب دیده است — که نرگس[٢] نیك حیران مینماید
نزد بلبل نوا لیکن بمرغان — کنون آهنگ دستان مینماید
خداوندا بصنع آن خدائی — که از خاری[٣] گلستان مینماید
گهی از آب جانان[٤] مینگارد — گهی از خاك ریحان[٥] مینماید
بقدرت از نهاد عشق پیدا[٦] — نشان جان پنهان مینماید
که بر یك دعوی نا کرده بنده — بحق[٧] صد گونه برهان مینماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست — که با این فضل نادان مینماید
زرین سم گرچه[٨] باشد خر چه داند — که عیسی زاسمان جان[٩] مینماید
مگر لاحول بشتابد که شه ره — از این غولان بیابان مینماید
بجای آریم حق یکیك بواجب — مجال عمر چندان[١٠] مینماید
درشتی هم کند تیغ زبانم — اگر چه نرم سوهان مینماید
همیشه تاحمل میپوشد ازخود[١١] — بقدر آنکه میزان می‌نماید
سر خصمت بریده چون حمل[١٢] کو — دو سر مانند سرطان[١٣] مینماید

ایضاً درمدح بهرامشاه است (٣٥)

یارب منم که بخت مرا باز در کشید[١٤]
وز قعر چاه[١٥] تیره باوج[١٦] قمر کشید
بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از آن پس که سر کشید
منت خدایرا که شب تیره رنگ من
آخر بآخر آمد و بسوی سحر کشید
این حضرتست یارب و این[١٧] دیدهٔ من است
کین خاك بارگه را چون سرمه در کشید

---

١ — سحر ٢ — دگر ٣ — که خاری‌را ٤ — گهی بر آب صورت ٥ — حیوان ٦ — چشم بیدار
٧ — سخن ٨ — برزین‌سیم گرچه ،ز زرسیم کرد؟ ٩ — که عیسیٰ‌را همان‌جان ١٠ — خندان
١١ — تاجمل مینوشد ازخود ١٢ — کمان ١٣ — میزان ١٤ — بر کشید ١٥ — از قعر خاك
١٦ — براوج ١٧ — یاحضرتست یارب و بن؛ آن حضرتست : .

بهرامشاه اعظم اعدل[1] که بهر او
بهرام بر سپهر حسام ظفر کشید
در خدمتش دو پیکر یکرویه شد چنانك
جان بست[2] برمیان و پس آنگه کمر کشید
چون او نمود بحر گهر بار زاستین[3]
دامن ز شرم بخشش او ابر در[4] کشید
خورشید را هر آنکه چو بهرام راد خواند[5]
والله که این رقم نه ز عقل وبصر[6] کشید
بهرام کوه کوه ببخشید گنج زر
خورشید ذره ذره سوی کوه زر کشید
اندر پناه شحنهٔ فرمان مطلقش
این بنده رخت خود ز سفر در حضر کشید
شاه آفتاب حضرت چرخست بنده آب[7]
زان مدتی چو آب عناء سفر کشید
اینك بیك نظر که بکرد آفتاب ملك
آن آب را بذروه برآن[8] چرخ بر کشید
ای آنکه آمد اختر مسعود تو[9] ز بر
چرخ ارچه اختران را سر بر ز بر کشید[10]
چون شمع تا بروز چو خورشید تا بشب
خصم از گشاد تیغ تو حقا اگر کشید
بهر جمال تاج تو این چرخ لاجورد[11]
برکان بنور دیدهٔ زرین گهر کشید

۱ — عادل اعظم « در تذکرة الخطاطین بیت را تغییر داده و بنام شاه‌عباس کرده بدین گونه ، عباس‌شاه عادل اعظم». ۲ — کان بست ۳ — ازآستین ٤ — او بدرر ٥ — در تذکره این مصرع چنین است : خورشید را هرآنکه چو عباس‌شاه خواند ٦ — و بصر ۷ — بنده‌بار، و بنده‌وار ، بنده باد ۸ — این آب را بذروهٔ آن ۹ — مسعودرا ۱۰ — زبر و زبر کشید ۱۱ — لاژورد

فرخنده باز چتر تو سیمرغ مشرقست
چون بال برگشاد[۱] جهان زیر پر کشید

شاها امید من بخدا و بلطف تست[۲]
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید

تا روز خود[۳] خجسته کند از لقای تو
بی دیده باد اگرنه بشبها[٤] سهر کشید

گر باز رحمتی فکنی سرخ روی گشت
ورنه فلك نبادا نیلی دگر کشید

تا ذکر آن برند که خورشید بی قلم[٥]
خطهای نور دائره وش بر قمر کشید

تخت[٦] تو چرخ باد که در بارگاه تو
خورشید تیغ زن چو قمر هم سپر کشید

ایضا در مدح بهرامشاه گفته است (۳٦)

خه بنا میزد این جهان نگرید — خوشی باغ و بوستان نگرید
تاج یاقوت ارغوان بینید[۷] — تخت مینای گلستان نگرید
خاك را زنده کرد باد از لطف — ای عجب این دم روان نگرید
زنده زو شد جهان و او بیمار — این توانای ناتوان نگرید
چه گله است از شکوفه و سبزه[۸] — که بپروین[۹] آسمان نگرید
شکر ایزد همی کند سوسن — آن یکی گوی ده زبان نگرید
قدح لاله سرنگون بینید — قمع[۱۰] یاسمین ستان نگرید
جام بر کف گل جوان خندید — ای جوانان در این جوان[۱۱] نگرید
طبع گل نازکست رنگ آرد[۱۲] — هان و هان سوی او نهان نگرید
تا بدانید قدر فصل بهار — در گران جانی خزان نگرید

---

۱ — در گشاد ۲ — بفضل تست ۳ — خور ٤ — زشبها ٥ — بی علم ٦ — بخت ۷ — بنشست ۸ — چه گله هست ازشکوفهٔ سبزه ۹ — که بپرویده ؛ که نه پروین ۱۰ — قمع، کعنب، آنچه بته خرما یاغوره یاامثال آن چسبیده باشد ۱۱ — در این جهان ۱۲ — رنگ ازو

اعتدال بهار در گذر است عدل شه دایم است آن نگرید
شاه بهرامشه، که دولت گفت کای رعایا خدایگان نگرید
گر همی عمر جاودان طلبید در شهنشاه جاودان نگرید
گفتهای حسن جهان بگرفت فر مدح [1] شه جهان نگرید

(۳۷) درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

هفتهٔ دیگر بسعی [2] ابر مرواریدبار
آورد شاخ [3] شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض سنبل برانگیزد نسیم [4]
گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار
خطهٔ باغ از ریاحین سبزتر ازخط دوست [5]
گوشهٔ شاخ ازشکوفه پردرر چون گوش یار [6]
زانکه تا بر مردم [7] دیده عروس باغ را
حقهٔ آیینه گون جلوه دهد مشاطه وار
باد میسوزد [8] بخور و ابر میریزد گلاب
چرخ میگوید نوید [9] و باغ میسازد نثار
گر چو قارون پای لاله ماند اندر گل سزد
زانکه گردد ازشکوفه دست موسی آشکار
غنچه‌راازخوشدلی‌درپوست کی‌یابدمجال [10]
باده را [11] از خرمی در جام کی‌باشد قرار [12]
جز بجان یکدگرسو گند کم گویند [13] ازآنك
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
گلبنان چون‌دلبران‌هرصبحدم [14] خندندخوش
بلبلان چون بیدلان هر نیم شب [15] نالند زار

---

۱ – فرح‌مدح ۲ – گاه آن آمد بسعی ۳ – کاوردشاخ‌از ٤ – گاه باد ازعارض گلبن براندازد نقاب ٥ – چهرهٔ باغ ازریاحین‌سبزخط چون روی دوست ٦ – برزدر چون گوشوار ۷ – زانکه‌ابرمردم ۸ – باد میریزد، باد میسوزد ۹ – چرخ میآرد نوید، مرغ میگوید سرود ۱۰ – کی ماند جمال ۱۱ – ماه‌را ۱۲ – کی‌ماند قرار ۱۳ – کم گویم ۱٤ – گلستان هرصبحدم چون دلبران، چون گلرخان ۱٥ – بلبلان‌هرنیم‌شب چون‌بیدلان

سبزهٔ زنگارگون گردد عیان در بوستان
لالهٔ شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار [۱]

باغ بر طوطی شود از سبزه‌های بی‌قیاس[۲]
چون سراید [۳] بنده بلبل وار مدح شهریار

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت و از یمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روز بار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر
وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

نورچشم دین و دولت [۴] ظل حق بهرامشاه
کاسمان اعتبار است [۵] آفتاب روزگار

خاك درگاهش خورد سیم واز آن باشد عزیز
کز سخاوت سیم وزر کرده است همچون خاك خوار

مدح علمست [۶] این نداند جز شمار سیم و زر
از شمار علم بیرون شد مگر [۷] علم شمار؟

ماه اگر گشتی ز ماه [۸] رایت او بهره‌مند[۹]
مهر اگر گشتی ز مهر طلعت [۱۰] او مایه دار [۱۱]

این یکی از چرخ گردان[۱۲] نیستی هر نیمه شب
وان دگر[۱۳] بر خاك غلطان نیستی روزی دو بار

ای ترا در عدل کمتر چاکری[۱۴] نوشیروان
وی ترا در حمله کهتر بندهٔ [۱۵] اسفندیار

شیر گردون روی همچون خار پشت اندر کشد
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار[۱۶]

---

۱ — این بیت فقط در تذکرة الخطاطین است ۲ — چون طوطی شود از سبزه تا شکر چند ؛ از سبزه با شکرخندهٔ ۳ — تاسراید ٤ — چشم دین و جان دولت ٥ — دولت است و ٦ — عامت ۷ — بیرونی مگر ۸ — زمهر ۹ — بهره‌ور ۱۰ — طلعتش ۱۱ — آب وار ۱۲ — گردون ۱۳ — و آن یکی ۱٤ — کهتر چاکری ۱٥ — کمتر چاکری، کمتر بندهٔ ۱٦ — در نگار

هیچ اگر خورشید دیدی رأیت اندر کارها
دیدهٔ خورشید از آن حسرت فرو ماندی ز کار
عزمت ار گوید زمین را کای زمین یکره بگرد
حزمت[۱۷] ار گوید فلك را کای فلك یکدم بدار
این یکی[۱] چون دائره بر خویشتن گردان شود[۲]
و آن یکی چون قطب گیرد مرکز خوش استوار
زانکه کردی اختیار از کارها احیای حق
حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار
پست همت کمرهی سر گرفرو نارد ترا
شخص او را پایه برتر بود بر بالای دار
راست پنداری که روز بزم بحری در سخا[۳]
راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار
زان بود شاعر زجودت چون صدف پر در دهان
زان کند زائر زمهرت همچو کان پر زر کنار
رتبت چتر[۴] سیاهت جست چرخ روز کور
لاجرم باشد همه چشمش سفید از انتظار
از نسیم خلق گلبویت بسان عندلیب
بندگانت یك زمان دارند آوازی هزار
تا ز دور چرخ روشن[۵] خاك را باشد ثبات
تا بگرد خاك تیره چرخ را باشد مدار
خاك درگاه نکو خواه تو بادا چرخ قدر
چرخ اقبال بداندیش تو بادا خاکسار

(۳۸)

ایضاً در مدح بهرامشاه است

یارب جهان بکامهٔ[۶] بهرامشاه دار
ایام را مسخر این پادشاه دار

---

۱۷ — حلمت
۱ — آن یکی ۲ — گردون شود ۳ — در بحر سخا ٤ — زینت چرخ ٥ — گردان ٦ — بکام

او را پناه دولت و دین کردهٔ بعدل[7] اکنون بفضل[8] هم توخودش درپناه‌دار
تازه گیاه بخت شکفته گل مراد از خاك و آب رونق این بارگاه دار
گر بی‌رضاش چشمهٔ خورشید بنگرد آن چشمه را چوماه‌مطیع نگاه‌دار
آه از فصول‌ماه که در دیده نور داد[9] ای راه شاه آیینه در روی ماه[10] دار؟
کس‌مثل‌اوجهانرا[11] هرگزنگه‌نداشت فرمان‌کن ای‌جهان ومراو را نگاه‌دار
دربزم[12] جام عشرت‌اورا نصیب کن[13] در رزم تیغ او را نصرت پناه دار
ای شاه روی عالم و اقبال او توئی تا عالم است روی[14] باقبال و جاه دار
گر بایدت که تنك شود عرصهٔ ملوك هرروزشان بلعبی در شاه خواه دار
جودت‌چو کامل‌است‌ولی گومرادخواه عفوت چوشامل‌است‌عدو گوگناه[1] دار
از تاج تست عکسی صبح سفید پوش از چتر تست ظلی شام سیاه دار
گوش توشاهراه بشارت شد[2] و ازاین بسیاردر رهست[3] تو چشمی براه دار
از گوشمال دهر نگهداشتی مرا بادا ز چشم زخم خدایت نگاه دار
تا برسپاه ماه بمیدان تیغ رنگ مریخ با سیاست باشد سپاه دار
هم پای برفلك زشرف روزوشب گذار هم دست برجهان زکرم[4] سال‌وماه‌دار
ورد فلك‌چوورد‌حسن اینکه[5] تابحشر یارب جهان بکامهٔ[6] بهرامشاه دار

(۳۹)

در تهنیت صحت ملکزاده خسروشاه گوید

ای بخت‌بده مژده که برخاست بیکبار[7] از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
ای خلق بنازید که بار دگر آمد فرخنده نهال چمن دولت پر بار
دلشاد بخندید که از مطلع امید بنمود هلال[8] فلك شاهی دیدار
شکر ازتوخدایا که از این‌جان‌مبارك شد مردمك چشم جهانداری بیدار
آرام دل و روشنی چشم شهنشاه خسرو شه فرخنده که باداش فلك یار
از رنج برون آمد[9] المنة لله چونانکه‌دراز آب‌وزراز کان‌و گل‌ازخار
آسوده‌شد آن‌جان که[10] تن نازك پاکش از سایهٔ برگ گل تر گیرد آزار

۷ــ و بن کرده جابمدل ۸ ــ بلطف ۹ ــ نور بود ۱۰ ــ شاه ۱۱ ــ جهانی ۱۲ ــ ای‌بزم، این بزم ۱۳ ــ جاه‌اوراعشرت‌نصیب کن ۱٤ ــ تاعالمست‌رای، تاعالمت بروی

۱ ــ ولی گر گناه‌عد و گو گناه ۲ ــ اشارت‌شد ۳ ــ بسیاردورابنست، بسیاردردهست ٤ ــ بکرم
٥ ــ داد ملك چو درد حسن آنك ٦ ــ کام ۷ ــ دگربار ۸ ــ هلالی ۹ ــ آمده ۱۰ ــ آلوده شد این‌خاك

نرگس چو سمن گفت که ای دیدهٔ صحت[۱]
بیماری تو من کشم از دیدهٔ بیدار

ایام برو خواند[۲] که ای جان گرامی
بی از تو مبادام حیات اندك و بسیار

شاها ز گل باغ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار

از یمن رضای تو شفا[۳] یافت و گرنه[۴]
عیسی بزمین آمدی از چرخ دگربار[۵]

از بهر شفای تن او ثور و حمل را
هم نام تو خون کردی از خنجر خونخوار

برپوست سبز فلك‌از کلك عطارد
تعویذ نوشتی پی او گنبد دوار

خود را چو سپند ازجهت دفع[۶] گزندش
برمجمر خورشید زدی کوکب سیار

یارب چه کم آید ز خداوندی و جاهش[۷]
کز بنده خود یاد کند شاه جهاندار

پرسد که مرا چاکر کی بود شکر باش
گوید که مرا بند گکی بود گهر بار

خودره در سایه مبر زانکه روا نیست؟
تا ذات چو خورشید تو بازم بدهد بار

آنرا که همی بردی از خاك برافلاك[۸]
چون ابر میان ره رحمت کن و مگذار

بی‌صورت میمون تو آن دل که سبك شد
از[۹] روشنی دیده کنون هست گرانبار

---

۱ — صحبت ۲ — بدو گفت ۳ — صفا ٤ — وگرنی ٥ — بدین کار ٦ — ازسبب رفع
همه زین درد لم آمد که چرا شد ۸ — بافلاك ۹ — در
۷ — شاها

(۴۰) بدین قصیده شرف‌الملك بوعلی را رثا کند

ای بی‌خبر ز نیك و بد گشت[1] روزگار
از خـواب غفلت آخـر یکراه سر برآر
در عـالـم فنائی دل در[2] بقا منه
در کلبهٔ عنائی[3] رامش طمع مـدار
در ساحـن[4] رحیـلی برگ سفر[5] بساز
در منزل بسیجی[6] تخم امـل مـکار
زین بیوفا جهان مطلب راحتی کـه هست
شهدش قرین زهر و گلش همنشین خار
هرگه که شادمانه شوی از وفاق او
آن لحظه خویشتن ز نفاقش[7] نگاه دار
گر صد هزار سر بودت همچو بیدبن[8]
ور صد هزار دل بودت همـچو کـو کنار
بی گردد آن همـه سر همچون سر قلم[9]
خون گردد آن همه دل همچون دل انار
چندین چه سرکشی‌است بدین عقل مختلط
چندین چه خوشدلی‌است[10] بدین روح مستعار
پایت ززر چوقارون در گل شده است زانك
بر نقره خنك چرخ چـو عیسی نهٔ سوار
دیـوار دین دو رویـه میندای بیش ازین
دل را بدلستان ده گـل را بگـل گذار
بلبل نهٔ منال در این آبگون قفس
مجرم نهٔ مباش در این شیشه گون حصار

---

۱ – بدگشت ۲ – فناتودل اندر ۳ – عنای تو ٤ – برساحل ٥ – ظفر ٦ – سپنجی ۷ – وفاقش ۸ – همچو شاخ بید ۹ – میگردد آن همه تن همچون بسر قلم ۱۰ – دلخوشی است

زین دیو خانه چون شرف‌الملك در گذر
تا جان خود فرشته کند بر سرت نثار

خورشید خاندان شرف ملك بو علی
آن همچو بحر قادر و چون چرخ کامکار

آن مایهٔ تواضع و آن دایهٔ کرم
آن صورت لطافت و آن مفخر تبار

زنهاریان اگر چه بسی داشت زیر پر
هم جان نبرد زین فلك زینهار خوار

ای دودهٔ بتول بگریید های های
وی عترت [1] رسول بنالید زار زار

خورشید بختتان ز قضا گشت منکسف
گردون جاهتان ز امل ماند در غبار

ای دل ز صبر [2] بکسل وی عقل نیست شو [3]
وی جان زتن برون شو وی [4] دیده‌خون ببار

ای بی‌وفا زمانه چه خواهی دگر مکن [5]
وی تندرو سپهر چه داری دگر بیار

والله که ماتم شرف‌الملك بوعلی
از ماتم حسین علی هست یادگار

آب ار ز سنگ یابد همواره رهگذر
گل گرز چوب گردد پیوسته آشکار

آب حیات شرع و گل بوستان ملك
درسنگ وچوب چونکه نهان شد بنوبهار

— وی عزت ٢ — بمقلظ زصبر ٣ — بست شو ٤ — وی جان زتن برون رو ای، وی تن زجان برون
وای ٦ — دگرمکبر

خود در کنار خاك چگونه است حال تو [١]
ای سعد آسمانت بپرورده در کنار
حقا کز آب دیدهٔ خویشت بشستمی
گر خون دل نبودی با آب دیده یار
والله که در میان دلت جای کردمی
گر دل نبودی از غم هجر تو بیقرار
دردا و حسرتا که جگر گوشگان تو
هستند سوخته دل از این چرخ خام کار
خشنود باد جانت که از تو [٢] بذات خود
بودست و هست و باشد خشنود کردگار

در مدح بهرامشاه غزنوی گوید (۴۱)

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار
ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار [٣]
بی‌زلف یار و بادهٔ رنگین و بی‌سماع
خود آدمی چگونه زید وقت نو بهار
ای نو بهار خاسته [٥] پا از چمن مکش
وی زلف باز تافته [٦] دست از قدح مدار
مستی کن از خمار مندیش کین زمان [٧]
هشیار گر بمانی آنکه کشی [٨] خمار
زان [٩] بادهٔ که پای چو در باغ دل نهد
جان بر سرش [١٠] کند گهر عقل را نثار
یاقوت سیم [١١] صره و لعل بلور درج [١٢]
لعل ملول پرور و زر طرب عیار [١٣]

---

١ — جای تو ٢ — از ایشان ٣ — وقت سماع ...، چتر سفید بیکر و خورشید شهریار ٤ — وقت
٥ — خواسته ٦ — وی زلف یار تافته، وی تف مار یافته ؛ وی زلف باز بافته ٧ — این زمان ٨ — چون
بمانی آنکه کند ٩ — آن ١٠ — جان بر سپر ١١ — آن زر سیم ١٢ — یاقوت سیم حقه و مرجان در صدف
١٣ — یاقوت یشم حقه و مرجان در شمار. مرجان در شمار

خورشید عمر تیره و ناهید چرخ بزم [۱]
مریخ تیغ [۲] شعله و آن [۳] ماه گلعذار

آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح
آن مشك تازه گونه و آن عود پربخار

تلخی بطعم [۴] شکر و جسمی بلطف [۵] جان
خامی [۶] بعمر پخته و آبی برنگ نار

در جام بیقرار بود راست همچنانك [۷]
گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار

خود با جناب [۸] او چه عجب کز موافقت [۹]
گر زهره هم برقص درآید [۱۰] حباب وار

اینك بسی [۱۱] نماند که از رنگ و بوی او
هم دل شود پیاده و هم جان [۱۲] شود سوار

خوش خوش دهان لاله چو بذرفت رنگ و بوی [۱۳]
در کام گل فتد بهمه حال [۱۴] خار خار

لبها نهند براب و سر در هم آورند [۱۵]
گلها ز شاخها [۱۶] ز پی بوسه و کنار

گریان شود سحاب چو یعقوب [۱۷] تا که گل
خندان رود ز چاه چو یوسف بتخت بار

چون گل رود بتخت سبك بهر تهنیت
بلبل بیك زبانش ثنا گسترد هزار

وآنگاه در کشند دم گل چو شد پدید [۱۸]
بلبل ثنای بنده [۱۹] و گل تخت شهریار

---

۱ — عمر تیری و ناهید بزم چرخ ۲ — ظ: طبع سلطه و ان ۳ — طفل ٤ — برای، بجای ٥ — برای ٦ — خاکی ۷ - آنچنانك ۸ — باحیات ۹ — ار موافق است ۱۰ — درآمد ۱۱ — ای ملك بس ۱۲ — هم دل ۱۳ — رنگ می ۱٤ — بهرحال ۱٥ — هم برسر آورند، سرها در آورند ۱٦ — زشاخسار ۱۷ — یاقوت ۱۸ — در بزم آورندمی و گل اگرچه هست ۱۹ — بپای بنده

سلطان یمین دولت بهرامشه که هست
تخت[۱] بلند پایهٔ او تاج روزگار
آن خسروی که از فزع[۲] بندگان او
خیل ستاره روز نیارد[۳] شد آشکار
دستش غبار آز فشاند از رخ امید[۴]
آری چنان سحاب نشاند[۵] چنین غبار
زان همچو سیم و زر شد خاک درش عزیز
کو همچو خاک سیم و زر خویش[۶] کرد خوار
با آنکه باشد از غضبش خصم[۷] درهراس
با آنکه خواهد از کف او[۸] مال زینهار
بر خصم کس ندید چنو مهربان نهاد
بر مال کس ندید چنو زینهار خوار
بر در و زر ز بس کرم دست مطلقش
هم بحر گشت زندان هم کوه شد حصار
از باد[۹] نقشبند سبکتر جهد عدو
چون از نیام برکشد آب ظفر نگار[۱۰]
ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین[۱۱]
ای برده آرزو ز یمینت بسی[۱۲] یسار
گر من عواطف تو فراموش کرده‌ام[۱۳]
بادا غمان من چو ایادیت بیشمار
والله که در هوای تو بیشی نیابیدم[۱۴]
گر صد هزار دل بودم همچو کو کنار

---

۱ ـ تاج ۲ ـ فروغ ۳ ـ نیاید ۴ ـ کفش غبار آز فشاند از پی امید ۵ ـ نشاید، نماند
۶ ـ نسیم در خویش ۷ ـ از عقبش خصم، از غضبش خلق ۸ ـ از کنفش ۹ ـ از ماه
۱۰ ـ برکند، برکشد آن آب بادسار ۱۱ ـ همه یمین ۱۲ ـ همه، همی ۱۳ ـ میکنم
۱۴ ـ زاید نیابدم، تومستی نیامدم

ورآنچه[۱] برزبان‌حسن رفت راست‌نیست[۲]
با دادلش پر از خون همچون[۳] دل انار

گوئی خزانهای عروسیست طبع من
گشته ز یمن مدح تو پر در[۴] شاهوار

روزی هزار بار بگویم وگرنه بیش
کای من غلام روی تو[۵] روزی هزار بار

دعوی همی کنم من و معنیش ظاهر است
کاندر سخن نظیر ندارم در این دیار

ابطال دعوی من اگر هست باکسی
داور بسندهٔ تو چه عذر است گو بیار

تا آتشی است خانهٔ خورشید گرم‌رو
تا ناخوشی است پیشهٔ ایام خام کار[۶]

خورشید را برای تو بادا همه طلوع
وافلاک‌را[۷] برای تو بادا همه مدار

درآسمان[۸] مطیع توخندان‌چوصبح خوش
برخویشتن حسود توگریان چو شمع زار

در مدح عبدالجبار گوید (۴۴)

ای مبارك‌تر عشقت ز سعادت بسیار[۹]
ای گرامی‌تر وصلت ز جوانی صد بار[۱۰]

عقل در عمر نیابد[۱۱] ز تو چابکتر دوست
وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار

دل که‌ازدست‌تو نگریزد[۱۲] برحقش دان[۱۳]
جان که ازوصل تونشکیبد[۱۴] معذورش‌دار

---

۱ — هیچ آنچه ، ور هیچ ۲ — رفته است نیست ۳ — با دادلش هزار همه چون
۴ — رخت در ۵ — مدح تو ۶ — افلاك کامکار ۷ — افلاك را ۸ — ورآسمان
۹ — صدبار ۱۰ — بسیار ۱۱ — نبیند ۱۲ — ازدردتو نگریزد، ازمهرتو بگریزد ۱۳ — برخویش
خود آن ۱۴ — تونگریزد

همه هستیم[۱] ربودی کـه بقا بادت دیر[۲]
منم و[۳] عشق تو زنهار نگارا[٤] زنهار

من چو جان و دل و دیده بتو بگذاشته‌ام
توهم ای جان و دل‌ودیده چنینم مگذار[٥]

عاشق عشق تو زانم[٦] که اگر مرده بوم[۷]
بعد[۸] صد سال مرا زنده کنی[۹] عیسی‌وار

ناردانی شده اینك من و هم نیست شفا
درد دل را چـه تشفی بود از آب انار

جز بعناب لبت روی بهی[۱۰] نیست مرا
تا چو خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار

مرض جسم من و چشم نه کاریست بزرگ
خیز و ازصحت مخـدوم جهان مژده بیار

مرکز جـود و سپهر هنر و عمدهٔ جاه
صدر با حشمت و بـا مرتبه عبدالجبار

آفتابی کـه عجب نبـود اگر از رایش[۱۱]
انجم چرخ همه نور برد چون ابصار[۱۲]

همت چرخ سپر دارد و خورشید اثر
خامـهٔ مشك فشان دارد و کافور نـگار

حزم او همـچو سکندر زده برخـاك قدم
عزم او همچو سلیمان شده بر بـاد سوار

زان[۱۳] برافتاد امل زانکه نشسته‌است[۱٤] تهی
بـدره و صرهٔ زر از درم و از دینـار

---

۱ — مستیم ۲ — یار ۳ — من و ٤ — خدایا ٥ — نگذار ٦ — زینم ۷ — زنده
روم ۸ — بس ۹ — کند ۱۰ — بوی بهی ۱۱ — اگر نور دهد ۱۲ — نور برد از
ابصار. چون انمار ۱۳ — زو ۱٤ — ظ : بهشته است

هر که بااو نرود ازدل‌وجان‌راست چو تیر[1]
خسته دل گردد از تیر فلك چـون سوفار
ذات پاکیزهٔ او را ندهـد چرخ گزنـد
فـلك آینـه گون را نکـنند تیره غبار[2]
ای شکفته ز جناب تـو بهـار دولت
معتدل باد مزاجت همـه ساله چـو بهار
چرخ اگر گرد گـنه گردد هم استغفاری
بـی شك آرد بتو شکرانـهٔ آن استغفار
رنج بیماری زین عارضه دیدی تو و باد
کوکب بخت تـو تا صبـح قیامت بیـدار
شاد و خرم زی زین‌پس که بحق بر توهنوز
کار هـا دارد اقبـال ولیکن بسیار
هم بجان تو کـه در تهنیت صحت تـو[3]
گر میسر شودی جـان کنمی بر تـو نثار
تـا سفیدهٔ سحر انـدودشود بر انقاس[4]
تا که شنگرف شفق شعله زند[5] بر کهسار
چـون سحر طبع ترا شادی بادا قسمت[6]
چون شفق بخت ترا گلگون بادا رخسار

در مدح و ستایش بهرامشاه و تهنیت پیروزی او برسوری گوید(۴۳)

سزد گرجبرئیل آید براین پیروزه[7]گون منبر
کـند آفـاق را خطبه بنام شاه دین‌پرور
بنازد قالب چتر و[8] بیازد قامت رایت
ببالد[9] پایهٔ تخت وبخندد پایه[10] افسر[11]

۱ — ازدل‌وازجان چون‌تیر ۲ — بخار ۳ — صحبت تو ٤ — اندوه برد ازانفاس ٥ — خنده زند
٦ — باداخوشی‌ورحمت،خوشی بادغمت ۷ — بدین فیروزه ۷ — قالب‌خسرو،قامت‌چتر ۹ — بنالد،
نیاید ۱۰ — جنبدپایهٔ ۱۱ — گوهر

فلك را کلـه بر بندد ز طاوسان فردوسی
بجای جامـهٔ رنگین همـه بافند پر در پر

سزد ار[1] آورند اکنون بقدر[2] وسع خود هر یك
در این سور بهشت آیین که باشد خدمتی درخور

زکانها گوهران زرو[3] زگردون اختران نقره
زصحرا آهوان[4] مشك و زدریا ماهیان عنبر[5]

طبقها، فلك از زهره و برجیس و مهر و مه
همـه پیروزه و یاقوت افشانند و[6] سیم و زر

جهان از روز و شب کافور مشکین[7] سازد و خوش خوش
بمنت آتش افروزند در[8] خورشید چون مجمر

بدل پاکان کروبی[9] بجان خـوبان روحانی
جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از کوثر

که تا سلطان دین محمود و فرزندان پاك او
روان خسروان یکیك ز جم درگیر تا نوذر

بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت
پی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر

فلك روی و ملك خوی و زحل فیض و امل بسطت[10]
فلك علم و زمین حلم و زمان عمر و جهان داور

خداوند جهان بهرامشاه آنشه کزین فتحش[11]
دل خورشید شد روشن تن افلاك شد سرور[12]

بقدرش چرخ را نسبت زعزمش ماه را سرعت
زبختش ملك را دولت زذاتش اصل را مفخر[13]

برأی و روی مهر و مـه بتاج و چتر روز و شب
بلطف و قهر نیك و بد ببزم و رزم نفع و ضر

---

۱ ــ سزند گر ۲ ــ بجای ۳ ــ زبور ٤ ــ آهوبان ٥ ــ گوهر ٦ ــ افشانده ۷ ــ گوهر مشکی ۸ ــ آتشی در خود زند ۹ ــ باکانه گردان ۱۰ ــ ملك روی و فلك خوی و اجل فیض و امل فطنت ۱۱ ــ کز عدلش؛ که در فتحش ۱۲ ــ برتر ۱۳ ــ معجر

روم از مدح [1] شاهنشه که باقی باد در دولت
بذکر سوری فتان که خاکش باد و خاکستر
زغاری رفته چون تنین زخاکی زاده چون افعی
زبادی جسته چون نکبا [2] زسنگی رسته چون آذر
چو از خورشید جود شاه روشن گشت کار او [3]
ز دونی غره شد یعنی که خود هستم [4] مه انور
چو مه پنهان همی افکند چون هرجا نور دیده؟
سپاهی ساخت هرجائی چو اختر بیحد و بیمر
بخلق و خلق زشت و بد بخو و زیست [5] دام و دد
باصل و ذات [6] دون و بد بقول و فعل شور و شر
چو پیش شاه دیدندش بر آمد نعره از عالم
که هی هی آن چه تاریکست پیش جرم و نور خور
ازاین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی [7]
اگر حلم شهنشاهی فرو نگذاشتی [8] لنگر
شدی طشت فلك پر خون مبادا هر گز و گشتی [9]
زمین چون گوی فصادان [10] که در غاطد بخون اندر
چو او بفکند [11] خصمان را بر آمد نعره از عالم
بنا میزد زهی سلطان چنین باید زهی لشکر
بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه [12]
بیارامد [13] کنون دنیا [14] بیاراید کنون منبر
مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق
که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مشکلتر [15]

---

۱ — از نظم ۲ — مینا ۳ — مهر او ۴ — که هستم من ۵ — بجو درشت
۶ — داب ۷ — باد پای ابر برچون آسیا گردی ۸ — نگذاردش ۹ — میان مرکز
کشتی ۱۰ — کوه فصادت ۱۱ — چو بشکستند ۱۲ — بیاساید کنون جانم بیفزاید کنون
سایه ۱۳ — بیاساید ۱۴ — دریا ۱۵ — مستنکر

بسوزد آتش لاله بدوزد ناوك غنچه
ببرد خنجر سوسن بگیرد[۱] پنجهٔ عرعر
وگرنه سوری گرنه بلعبخام دستی ده؟
چگونه زیرزخم افتاد بیرون‌جسته ازسردر[۲]
ببوی پیل میآمد بر اشتر صلح کرد آخر
در آوردنش از خلقان سری و گردنی برسر
چوخودراماه میدانست برکوهان نشاندندش
که یعنی‌ماه‌برکوهان[۳]چنین‌زن گرزنی آخر
برآن[۴] کشتگان افکنده در حق‌اسیرانی؟
که‌این‌روبه‌بدین‌شیران‌همی‌آمددراین[۵]کشور
توگفتی روزحشرآمدکه ازهرخاك پیدا شد
هزاران قالب مدهوش در هرقالبی صد سر[۶]
فرشته کرد پنداری هزاران دیو را قربان
که بازآمد بتخت ملك سلطان سلیمان فر
که شد عالی بفرش باز قصر ملك و فر دین[۷]
ز بهر دفع چشم بد فروآویخت دو پیکر[۸]
دوپیکرگشت آویزان[۹] زعالی‌کنگرهٔ میدان
بدان[۱۰]جمله که‌ازگردون‌بتابدبرج‌دوپیکر[۱۱]
طمع میداشت کزچنبرجهدچون‌بوزنه بیرون
نجست اولیك بیرون‌جست‌طرفه جانش‌ازچنبر[۱۲]
تروخشك‌جهان دانست خودرا لاجرم زان‌شد
تنش بردشنه[۱۳]خشك‌وجانش‌ازشرم‌خلقان‌تر[۱۴]

---

۱ — نبرد خنجر سوسن نگیرد ۲ — افتاده برون از سر در ۳ — کیهان ۴ — برون ۵ — بدین
۶ — ده سر ۷ — فرخ دین، یار وقصر فرخ زین ۸ — دون پیکر ۹ — دو پیکر کشته
و برآن ۱۰ — برآن ۱۱ — بماند سرخ دون پیکر ۱۲ — جانش‌طرفه بیرون‌جست ازچنبر
۱۳ — تنش بربسته ۱۴ — جان‌او از نرم خلقان‌سر

سرش را تاج و تن را تخت میبایست عزت[1] بین
سرش در دشت بی‌بالین تنش در شهر بی‌بستر
سگ تر[2] بود دستورش ز تری میش را آفت
بتری خشك آن دارش[3] و خشکی مرگ را رهبر
بکشت آن را فرو آویخت این یل را که[4] در عالم
نه سگ شاید چنین فربه نه بز باید چنین لاغر
جهان آیینهٔ در روی خلقان داشت از فتنه[5]
درو روشن همه دیده بنقش[6] مجمع اکبر
شده قاهر محق دین و عاجز مبطل دولت
منادی جبرئیل آنجا و قاضی ایزد داور
بقدر و فضل هر ساعت چنان حکمی بکرد آخر[7]
کزو بردند هر مجرم بقدر جرم خود کیفر
یکی مثله یکی کشته یکی خسته یکی بسته
یکی رنجور و تنها رسته[8] گوید من رهی مضطر
ایا شاهی که گر ابلیس عفوت را شفیع آرد
سزد گر[9] حق بدو بخشد گناه جمله در محشر
بنام آن خداوندی که فضلش[10] از همه شاهان
ابر بخشایش و بخشش ترا کرده‌است سردفتر
بلطف او که گر خواهد چنین صنعی[11] پدید آرد
که مردم گرچه می‌بیند[12] ز خود هم نایدش باور
که هفت اقلیم زندانی‌است برمن بی‌جمال تو
نه خشنودم ز جان و دل نه آگاهم ز خواب و خور

---

۱ — غیرت ۲ — سگ نر، سگی نر ۳ — تری خنك آن سه دارش ٤ — این یك لحظه ٥ — درفتنه
٦ — بنفس ۷ — بکر و فر ۸ — زینهاد سته ۹ — بنزد ۱۰ — بفضل آن خداوندی که عدلش
۱۱ — صفی ۱۲ — می بینند

چو شمع از دیده آب آتشین هردم فرو بارم[۱]
چو برق اندر فراقت چون بر آید دود دل بر سر[۲]

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم[۳]
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده و چاکر[۴]

مرا رنجت به از راحت مرا دردت به از درمان
مرا خارت به از خرما[۵] مرا دارت به از منبر

تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر

اشارت کن سدیدی را که حال من[۶] کند روشن
چو شد جرمم یقین تو ذیل عفو خود بر آن گستر

بیك فرمان که نافذ باد[۷] از شرمم[۸] خلاصی ده
بیك رحمت که شامل باد از رنجم[۹] برون آور

جوان‌تر شد عروس مملکت مشاطهٔ باید[۱۰]
که گیرد آفرینش را بیك اندیشه در گوهر

شهنشه گفت نی نی چو آن فتنه گذشت از حد
کنم این شعله را ساکن دهم این سحر را[۱۱] درخور

نمود از پردلی عفوی[۱۲] و باشد غایت قوت
که گامی پس نهد هر گه که گیرد حمله شیر نر

بحمدالله چو طالع شد کشیده تیغی[۱۳] از مشرق
سپر جمله بیفکندند نه مه ماند و نه اختر

یکی ماه مقنع بود لیك افتاده در چاهی
کز آبش غرقه چون فرعون در آتش تا رود[۱۴] یکسر

---

۱ — چو برق از دیده، آب آتشین را ره فرو بارم، ره‌ره فرو ریزم ۲ — چو شمعم در فراقت چون بر آید دود دل از سر ۳ — باشد ٤ — منم خود بنده و چاکر ٥ — مرا جورت به از حرمان، مرا خوارت به از حرمان ٦ — شدید برا که حال خود ۷ — که باور باد ۸ — از این شرمم، از این دردم ۹ — از این رنجم ۱۰ — جوانتر از عروس مملکت مشاطهٔ ماند ۱۱ — دم این بیخرد ۱۲ — از هر دلی عطفی ۱۳ — تیغ ۱٤ — در و آتش رود

بغزنین گرچه اندر طشت خون آمد جهان گفتش
فدای شاه خواهی شد چو گاو این یکدو مه ای خر
اجل خنده زنان یعنی بپای خویش می آید
بطاس این گزدم کور و بزیر سله مار گر [۱]
تو گوئی پای خواهد کوفت مانا در خلاب اشتر [۲]
تو گوئی دست خواهد زد مگر در روی یخ استر [۳]
گرفته شو می کفران نعمت دامنش ورنی [۴]
دود بز پیش [۵] قصاب و رود خر نزد پالانگر
قضا میگفت خوش آرامگاهی ساختی تن زن
قدر میگفت خوش نیکو [۶] حریفی یافتی دربر
سعادت گفت هین [۷] شاها شهاب عزم پران کن [۸]
که سلطان را نمیزیبد ورای آسمان منظر
هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بام گنبد اخضر
دویم روز محرم سال برنامیم ودال الحق [۹]
برآمد نامور فتحی کز آن گویند تا محشر
تعالی الله چه ساعت بود کامد شاه در کابل؟ [۱۰]
خدایش حافظ و ناصر سپهرش مخلص و چاکر [۱۱]
گرفته درمیان آن گره [۱۲] آتش که از نامش؟
نهان شد برق آتش بار زیر آب گون چادر
چنان بوی ظفر میزد ز شمشیرش که پنداری
ز تیغ آفتاب از عشق بشکفته [۱۳] است نیلوفر

---

۱ — بخط این گوزو بازیگر، بخط این گرزه مار گر ۲ — در خلا استر ۳ — گفتی دست خواهد کوفت بر روی یخ آن استر ٤ — گرفته ممکنش کفران نعمت شاه نه ورنی ٥ — رود بز نزد ٦ — پس چشمی ۷ — هان ۸ — بر ان کن ۹ — این بیت تاریخ فقط در نسخهٔ آستانهٔ مقدسه بود بدین گونه «دو و یم روز محرم سال بر نیم آن الحق» و تصحیح آن بصورت متن قیاسی است ۱۰ — کامل، ظ: درغزنه ۱۱ — یاور ۱۲ — آن گون ۱۳ — نشکفته

هلالی درصف آورده چو سه قوس‌قزح درهم
ز گوناگون علامتها یکی اخضر یکی احمر

چو مرکز شاه در قلب و قوی بازوی اقبالش
بسه فرزند شایسته چو دو قطب و یکی محور

گل[۱] باغ جهانداری شجاع‌الدوله[۲] مسعود آن
کش از آرایش مخبر بشارت میدهد منظر

مه چرخ خداوندی معزالدوله خسروشه
که لرز انست[۳] ازصبحش عمو دصبح روشنگر[۴]

در بحر شهنشاهی معین‌الدوله شاهنشه
که بست از گوهر پاکش عروس مملکت زیور

وزیر عالم و عادل سفیر کامل و مقبل[۵]
که بتوان یافت از هردونشان و نام پیغمبر

موافق بندگان او که غبطت میبرد زایشان
بترکستان و روم امروز هم خاقان و هم قیصر

غبار خیلشان ابر و گشاد تیرشان باران
شعاع تیغشان برق و خروش کوسشان تندر

زبیلک فتنه‌را کردند همچون خارپشت[۶] اکنون
نمیداند که در عالم کجا و چون کند سردر[۷]

بگرد شاه فوجافوج لشکرهای هندستان
که گوئی ذره برخورشید پیوستند از خاور[۸]

سپه‌سالار غازی‌شان علی بدپیل شیر اوژن
که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

---

۱ – یکی ۲ – هماءالدوله ۳ – ارزانست، لرزانش ٤ – روشن‌تره ٥ – وزیرعالم عادل صفی کامل مفضل ٦ – پشت خار، همچون خادبشت ۷ – سربر ۸ – ذرهٔ خورشید برخود شد از خاور، ذرهٔ خورشید برخورشید از خاور

سپاه غورهم گر راست خواهی[1] با همه کژی[2]

چو آتش نیزه‌زن بودند و همچون برق[3] جوشن‌در

بسغبه[4] دست بگشادند اکنون خشک چون خیری[5]

بشوخی دیده بنهادند اکنون کور چون عبهر

چنان بسیار در آهن شده پنهان که می گفتی

مگر یأجوج و مأجوجند اندر سد[6] اسکندر

همه درحین نگون گشتند چون درراند شاهنشه[7]

گیا سجده برد آری چو حمله آورد صرصر

روان کردند سوی غورو گوئی خصم ایشان شد[8]

خدای و خلق و کوه و دشت و خاک وسنگ و بحر و بر

زبس رنج و جزع مانده امل را سر گران بر تن

زبس هول و فزع[9] گشته اجل را دل سبک در بر[10]

بخارجان چنان بر شد[11] سوی بالا که خود گفتی

هم اکنون اشهب گردون زرنگ خون شود اشقر

چنان راندند جوی خون که تا صدسال در بستان

چو شاخ سرخ بید آید[12] بگونهٔ برگ سیسنبر[13]

بلا می گفت کی محنت تو سر از شخص آن بر کن

قضا میگفت کای قدرت توران ازران آن بردر

زمدح او وفتح تو که هست آن بلبل و این گل

چمد طبع معزی و بنازد جان اسکندر

الا تا شمع را بینند روشن چون رخ جانان

الا تا شکری بینند شیرین چون لب دلبر[14]

---

۱ — کوراست خوانی ۲ — با همه کثرت ۳ — همچون آب ۴ — بعیبه ۵ — نرگس،
چون جگری ۶ — آمده در سد ۷ — که چون در بد لشکر شه ۸ — کوی خصم
آسان شد ۹ — جزع ۱۰ — مر گران در بر، سنگ دل در بر ۱۱ — چنان بر کن، ظ: بخار خون چنان بر شد
۱۲ — میدارند، بید آمد ۱۳ — سوسن بر ۱٤ — الا تا لعل محبوبان دهد شیرینی شکر.

بداندیش تو گر شمع و شکر گردد چنان بادا
که افتد آتش اندر شمع و ریزد آب در شکر

بدست دولت از باغ سعادت روز و شب گل چین
ببر گ همت[1] از شاخ جوانی[2] سال و مه برخور

کـه بهـر نو عروس ملـك دولت خانهٔ کردی
فلك بام و زمین صحن و جهان دیوار و جنت در

برای[3] نـام نیـکو را نهـال تـازه بنشاندی
بقا بیـخ و ثنا شاخ و ظفر بر گ و سعـادت بر

در راه مکه در مدح امیر فخر الدین گوید(۴) (۴۴)

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دیـد در راه مـدینه یار غار

هم یکی از معجزات ظاهر پیغمبر است
این کرامتهای گوناگون فخر روزگار

روز آدینه که از بغداد پی بیرون نهاد
ابر گـوهر کرد بر فرق غـلامانش نثار

شد زمین بادیه همچون بهشتی در بهشت
وان هوای هاویه همچون بهار اندر بهار

از میـان خارهای دیده دوز جامـه در
صد هزاران گل پدید آمد بفضل کردگار

چون سموم بادیه گلبوی گشت آگه شدم
کاتش سوزان براهیم شد چون مرغزار

چون هوای سرد بایستی بگرد موکبش
گرم سقائی گرفتی ابر مروارید بار

---

۱ — ببر گ بهجت ، بترك تهمت ۲ — عمر و جوانی ۳— درآنجا

٤ — این قصیده فقط در نسخهٔ آقای رفیع قائم مقامی است کـه اخیراً مورد استفاده نگارنده واقع و نسخه از آن برداشت. ازاین جهت این قصیده که بحسب ترتیب الف بائی باید پیش از قصیدهٔ سابق باشد مؤخر از آن آورده شد.

چارسو باران و فارغ در میان آن قافله
همچو نیلوفر میانه خشك و گوشه آبدار
این کرامت حق‌تعالی داند و خلقان که بود
از حوالینا الهی لا علینا یادگار
تا بسکوفه باز مانده بود حالش همچنین
هم‌عجب بودی اگر یك بار[1] بودی یا دو بار
استوارم گر نداری بر حقی[2] کین حالها
من بچشم خویش دیدم می ندارم استوار
چون امیرالمؤمنین بوبکر در راه خدای
همتش درباخت دیناری[3] چهل پنجه هزار
چون سلیمان طاعتش بردند دیوان عرب
آن خران بی فسار و اشتران بی‌مهار
همچو سگ بسیار گوی و همچو خر اندك‌خرد
همچو بز بازیچه‌روی و همچو دد مردارخوار
لشکر جرار با خود برده و با این همه
داد هر یك را نهانی جامهای زرنگار
چون عرب خلعت بپوشیدی همی‌اندرسزد
شهپر طاوس را افکند بر دنبال مار[4]؟
آخراین روی‌پری چون گستری بر پشت‌دیو
آخراین برگ سمن تاکی نهی برروی‌خار
گر نه آن بودی که ره برقافله بسته شدی
تیغ خونخوارش‌از آن‌ماران[5] برآوردی‌دمار
بندگان نیك مردو شیر مرد مخلصش
وان‌همه زهره چو آب‌و آن‌همه‌دل‌چون‌انار
آن‌همه شیران شرزه و آن‌همه پیلان‌مست
وان همه گردان گردون آن همه مردان کار

۱ — اصل : بارنگ ۲ — اصل : بر حق ۳ — اصل: دینار ٤ — اصل: شهپرطاوس امر افکند بر دنبال تار
٥ — مارا

صدچوسایه‌ازپس‌وصد چون نظر یازان‌زپیش[۱]
صد چوقوت بریمین و صد چوقدرت بر یسار

در میان خـود گرفته حاجیان را همچنانك
عاشقان گیرند معشوقان خود را در کنار

قدر این راحت که تا اینحال[۲] با اودیده‌ام
آن کسی داند که اودیده وکشیده رنج بار

کار حق اینك چنین سازد امیری‌کش بود
چون رشیدالدین وزیر کاردان حق‌گزار

بردیانت پای ثابت برنهاده همـچو سرو
وزسخاوت‌دست کوته برگشاده چون‌چنار

یارب این زیبا و زیرنیك پی بس‌مقبل‌است
هم بدین مقبل امیر عادل ارزانیش دار

عالم عادل مجاهد فـخر دین میر عراق
سهـم دولت بوالوفا مسعودا میر[۳] کامیار

خلق وخلق مشکبوی عنبرین رنکش نکر
کش فد ازبیدعنبرزلف‌ومشکین[٤] خال یار

طوق تاریکی شد از رأی سکندر روشنم ؟
چون شدازخاك حبش‌آب‌حیاتش آشکار

طالع ونام ونشانش‌هرسه‌مسعودآمده است
جز بشب داده است هرکزطالع مسعودبار

چشم اقبال و دل بخت تو باشد روز و شب
از سواد و از سویدا چشم و دل را افتخار

شحنهٔ بغـداد می‌بایست بودش تا ابـد
در ازل زان خلعت عباس دادش کردگار

سرورا حقیست ثابت گشت‌برپایش بزرگ ؟
خرده نبودکز سرآن بگذرد دیوانه وار

---

۱ — اصل : صد چوسایه بس او وصد چون نظر یاران دهش ۲ — اصل : اقبال ۳ — اصل :امر
٤ — اصل : مشك

در پناه جاه و ظل عدل و حرز دولتش
آرزوی عمر ما ایزد نهاد اندر کنار
خواجگان حضرت غزنی که اهل سنت‌اند
چون فریضه‌این‌دعا[1] گویند روزی پنج بار
آن دعا را بسته بر پر چون کبوتر می‌شدند
دوش طاوسان فردوسی سوی دارالقرار
با عروس طبع گفتم هین دمی نشاط باش
شهپر هریك مرصع کن بدر شاهوار
مدح گفتم اینکه من بحر علومم درنگر
دونم ار گویم که تو بحر سخائی زربیار

در مدح سلطان سعید خوارزم شاه گوید درعیداضحی (۴۵)

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر
بار داده است سلیمان نبی باز مگر
که ز پیلان[2] و دلیران و شجاعان امروز
مردم و دیو و پری گشت فراهم یکسر
چشم بد دور از این تعبیهٔ ابر نهاد
که ولی را همه آبست و عدو را آذر
تازه بزمی است‌عیان گشته ازو صورت‌رزم
خوش بهشتی است درو گشته نهان سر سقر[3]
زابگون جوشن و کحلی زره ونیلی تیغ
رود نیلی شده پیدا بمیان لشکر
شاه چون موسی و لشکر چو بنی‌اسرائیل
پیش او ساخته برشه ره این نیل[4] گذر
عالمی شیر چو روبه شده در بازی گرم
یکجهان ماه چو ماهی شده در جوشن در

---

۱ - اصل : بی دعا ۲ — که زبیران ۳ — بترسقر ٤ — برسد ز ره نیل ٥ — عالم

این چو ماه نو پنهان ز پس ناچخ و تیر
وان چو خورشید پدیدآمده با تیغ و سپر

روی در روی دو گان پیش ملك گوئی شد
پیش خورشید برخ هم بفلك دو پیکر

هرچه آن کرد همی این دگری[1] کرد همان
همچو عکسی که بر آیینه فتد یك چو دگر[2]

حلقه کرده بسپاه و بر بسته زانسان
که دو قوس قزح آورده بود سر در سر

شاه در مرکز اقبال توقف کرده
تعبیه در کنف رایت او فتح و ظفر

چتر[3] عالیش چو چرخی که شود بی‌حرکت
رخش میمونش چو کوهی که بود[4] جانآور

رفته با کوکبه در مشرق اقبال[5] ملوك
سه ملك‌زاده که شان بنده سزد هفت اختر

همه در باغ شهنشاهی خندان چون گل
همه از چرخ[6] خداوندی تابان چو قمر

بندگان چست چو گلبن بقبا و بکلاه
حاجبان راست چو خامه بدوشاخ و بکمر

ماه رویان که براسبان هیون میجستند
چون پری راست که با دیو شود بازیگر

پیل‌بازی که بر آن پیکر خالی میخست[7]
بود پنداری چون مردم آبی با بر

گر کبوتر[8] نه بدیدی که بیازد برابر
کرد بایستی امروز بر آن ترك نظر

---

۱ — این دگران ۲ — که در آیینه فتد یك بدگر ۳ — تاج ٤ — تخت میمونش چو کوئی که بود
٥ — با کوکب در مشرق خورشید ٦ | همه ازاوج ۷ — میجست ۸ — گر کنون

آن معلق زدنش راست برآن اسبان بود[1]
دل بدخواه خداوند[2] جهان زیر و زبر

در صفت چشم و مدح قوام‌الدین ابومحمد طاهر وزیر گوید (۴۶)

خدای عزوجل داد بنده را در سر[3]
دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر
مطیع دارد شان سر چنانکه سر را تن[5]
عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر
بشکل پیکان باشند و در نظر چون تیر
صفای خنجر دارند و پیش جان چو تبر
دواند همچو دو پیکر یکی شوند بعزم
دواند[6] همچو دو فرقد یکی کنند[7] نظار[8]
چو عقل خامش در ظاهر و امیر سخن
چو چرخ ساکن در رویت و اسیر سفر
چو خاك نقش پذیر وچو آب عکس[9] نمای
چو نار تیز رو و همچو[10] باد تیز خبر[11]
همی روند چو آب و چو آبشان نی پای
همی‌برند[12] چو باد و چو بادشان نی‌بر
دو خرد لیکن داناتر[14] از هزار بزرگ
دو جزع لیکن زیباتر از هزار گهر
چو آفتاب فروشد فروشدن گیرند
که دید نرگس کو راست خوی نیلوفر

---

۱ — بدان سان که بود ۲ — دل بدلخواه‌او خداوند ۳ — برسر ٤ — دو دیده‌تر که گرامی تراند ز یکدیگر ٥ — مطیع باشدشان سر چنانکه سر از تن ٦ — روند ۷ — شوند ۸ — حذر؟ ۹ — نقش ۱۰ — تیز مسیر و چو ۱۱ — زودگذر ۱۲ — همی‌روند ۱۳ — با نشان بی‌بر ۱٤ — بیناتر ۱٥ — روشن‌تر

قمر بچرخ[1] بود نور بر زمین و بعکس[2]
مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

صفای آینه دارند هر دو ومژها[3]
بپیش هر یك همچون دو شانه[4] زیر وزبر

دو رهبرند جهان بین و خویشتن بین نه[5]
خودآنکه نیست چنین ره براست[6] نی‌رهبر

سیه سپید چو روز و شبند[7] و هریك را
عجب که از سیهی تابد آفتاب بصر[8]

دو پیکراست درایشان نشسته چون‌دوفلك[9]
که شان زخوبی[10] تخت‌است وزخیال[11] افسر

توخود نگه کن آنکه بنزدشان چوملوك[12]
هرآنکه قربت اوبیش، او[13] معظم تر

هزار منت حق را که داشت ارزانی
چنین نفیس دو گوهر بصدر[14] حق پرور

قوام دولت و دین بومحمد طاهر
که دین و دولت از او یافتند زینت[15] و فر

سپهر ساخته از حزم او بسی درقه[16]
زمانه آخته از عزم او بسی خنجر

عطا گزاری مقصود او ززر و ز سیم[17]
بزرگواری موروث او ز جد و پدر

دهان ز ذکرش[18] همچون صدف پراز لؤلؤ
زبان زشکرش چون نیشکر پر از شکر

---

۱ — زچرخ ۲ — برعکس ۳ — هر دو مژگانها ٤ — همچو دوسایه ، دوچشم شانه
٥ — خویشتن بینی ٦ — رهبریست ۷ — چوروزی سپید ۸ — تابد آفتاب بسر
۹ — همچو فلك ۱۰ — کشان مربی ۱۱ — در خیال ۱۲ — تو دو خرد بنگر
،آنکه نزدشان چو ملوك۱۳ — بیشتر ۱٤ — دوبیکر بصدق۱٥ — ازاویافت زینت،ازوست
زینت ۱٦ — ورقه ۱۷ — ز زر و گهر ۱۸ — زفکرش ، زگردش

عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش
یکی صراحی شد گوئی وآن دگر[1] ساغر

زهی بصورت تو کرده اقتدا سیرت
خهی ز مخبر[2] تو داده مژده ها منظر[3]

ز چشم زخمی کافتاد ورفت بیش مباد[4]
زمانه داشت غرض گوشمال اهل هنر

چو نور مردمك چشم مردمی دیدت[5]
ز رشك خواست که همچون خودت کند ابتر

نظر نکرد ز کوتاه دیدگی آنقدر[6]
که چشم باز چو دوزی شود فزونش خطر

محاق ماه بشاید ز بهر عز هلال[7]
شب سیاه بیاید[8] برای قدر سحر

سحاب تا نشود[9] پرده دار شاه فلك
عروس باغ ز پرده برون نیارد سر

بسا شکوفه کزین پس برای چشم[10] ترا
سپید چشم بزایند جمله از مادر

بزرگوارا منت خدایرا کامروز
منم سخن‌راچون دیده راضیا[11] در خور

جهان ز خاطر چون آتشم عطر گشته[12]
چنانکه میشود آب از وی آتش مجمر

اگر نه نام تو و مدح بیم آنستی
کز آب داری شعرم ترستی این دفتر

---

۱ — چونین ودیگری ۲ — زهی‌زمحضر ۳ — زهی زمنظر تو داده مژده‌ها بخبر ٤ — زخم فتاد و عدو ببیش مباد، کافتاد مرترا ملکا ٥ — دیده مردمی دیدت ٦ — این قدر ۷ — زبهرعزهلاك؟ ۸ — نیاید ۹ — نبود ۱۰ — فدای چشم ۱۱ — دیده‌راحیا ۱۲ — معطر کشت ۱۳ — محو

بپیش طبعم زیبد که آب خشك آید [۱]
زشرم [۲] خاطرم آتش سزد که گردد تر

مرا بگفت چه حاجت که خود همی‌گوید
همین قصیده که اعجوبه ایست تا محشر

خدای داند اگر کس در این رسد هرگز
یکی نکوست که تو ایدری و من ایدر

همیشه تا نبود بی ضیا دمی [۳] خورشید
هماره تا نبود بی سهر شبی [٤] اختر

بصیرت تو چو خورشید باد اصل ضیا
چو اختران بصرت را مباد رنج سهر [٥]

هم در مدح بهرامشاه گفت در شکارگاه (۴۷)

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر — فرمود که تا زید سبك بر اثر شیر
چندانکه خبر گشت یقین،شاه زمرکب — بر پیل شد و کرد چو شاهان خطر شیر
خودشاه دراین بود که درلشکرمنصور — آوازه در افتاد که اینك خبر شیر
آهو بره برپشته و گور از گله بر بست [٦] — اقبال خداوند جهان رهگذر شیر
بازوش قوی باد که درحین زکمان چرخ [۷] — بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر
که شیر بچنگال همی خست بی پیل [۸] — که پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر
چون پنجهٔ [۹] فصاد گهی ناز و گهی نیش — در کرد مر آن [۱۰] پنجه بر نیشتر شیر
کوشید چو بیلك زدلش نیش چو بگذشت [۱۱] — تاریك شد آن دیدهٔ خیره نگر شیر
تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه — نامد بسوی خوابگه از آبخور شیر
تیرش سوی آن جوی که در بیشه [۱۲] همی رفت — بگشاد زه از چشمهٔ خون جگر شیر
ای آنکه رکابت چو سوی بیشه گذر کرد — جان بود همه خدمتی ما حضر شیر

---

۱ — که آب گردد خشك ، که آب خشك آرد ۲ — بشرم ۳ — همی ٤ — بی‌سیر دمی ، با سرشتی اختر ٥ — رنگ سهر ٦ — برلشکر بره با سطبر کله بیر بست ؟ ۷ — در حین ز کمان شاخ ۸ — همی جست بر بیل ۹ — نشتر ۱۰ — قران ۱۱ — روشن و بگذشت، زدلش نیست چو بگذشت ۱۲ — در بیش

هم ذات ترا بارهٔ سیمین ز تن پیل
هم تیر ترا ترکش زرین ز بر شیر

چونان برمانیدی شیران عرین را
کاهو مثل آورد ز حزم و حذر[۱] شیر

بو کز سرطان آید در[۲] سنبله خورشید
کامسال[۳] بگردد ز نهیب تو سر شیر

زین پس سکرة در ازان کز بیخ پلید؟
با نور نشیند ز عواقب ز بتر شیر؟

ای شاه بدشت آهوو نخجیر ودد ودام
گویند همی هریك عیب و هنر شیر

رفتند گوزنان بر ه[۴] تهنیت گور
گشتند شکالان بعرین[۵] نوحه گر شیر

هرلحظه از آن خون شکاری بشماتت
دم دم همه آشامند خون هدر[۶] شیر

زین[۷] یك اثر تو که جهان پر خبرت باد[۸]
روباه ندارد خبر و نه اثر شیر

(۴۸)

زهی رفیع محلت برون ز حد قیاس
بنای دولت و دین را قوی[۹] نهاده اساس

کشاده مهر تو چون ابر چشمهای امید
کشیده کین تو چون برق دشنهای هراس

مضاء رأی تو چون گوهر ظفر بنمود
خرد بدید که از برق چون جهد الماس

بحق گزید ترا روزگار برهمه خلق
غلط نکرد زهی روزگار مرد شناس

بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا
بشیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس[۱۰]

موافقان را بأست نمالد[۱۱] و چه عجب
در آسیای فلك سنبله نگردد آس

ببیش خلق تو نرگس چو باد پیماید
بدان که بر کف زرین نهاد سیمین[۱۲] طاس

زخلق و خلق تو هرلحظه مژدهٔ برسید[۱۳]
ببارگاه دل از شاه راه پنج[۱۴] حواس

مدان که[۱۵] فتنه بخسبد در این زمانه ولیك
زعدل تست که باری شده است درفرناس[۱۶]

عدو چو گشت فضولی[۱۷] حقیرتر گردد
که تعبیه است کمی[۱۸] درفزونی آماس

بزرگوارا در بند قومی[۱۹] افتادم
که نقد رایجشان هست مختصر[۲۰] افلاس

نه ناطق و همه منطق فروش چون طوطی
نه مردم و همه مردم نهاد[۲۱] چون نسناس

سیه‌سر و دوزبان لیك گنگ[۲۲] چون خامه
سپید کارو دوروی وضعیف چون قرطاس

گناه کردن هرخس بدان همی نرسد
که عذر خواهد و خواهد که در دهد ریواس[۲۳]

---

۱ — حزم حذر ۲ — کز ۳ — وامثال ۴ — برمه ۵ — عرین ۶ — جکر ۷ — این ۸ — زی بر حررت باد، ۹ — متین ۱۰ — نشسته تهی این آبگینه رنگ فراس ۱۱ — بمالد ۱۲ — نهاده زرین ۱۳ — بردند ۱۴ — از شاه رابج است ۱۵ ؛ — بدان که فتنه نخسبد ۱۶ — باری شده است درحرباس، خماری شده است در خرناس ۱۷ — چو کشه فضول و ۱۸ — یکی ۱۹ — خلقی ۲۰ — نیست محضر ۲۱ — مردم شناس ۲۲ — سیه گر ودو زبان لنگ و گنگ ، سیه گرودوزبان ور کیک ۲۳ — ز نواس

چو مه که توزی بگدازد و بصد منت ... ز ماهتاب جهان را عوض دهد کرباس
تو پاکزاده مبادا از آن گروه نهٔ ... که منع جود تو باشد نتیجهٔ وسواس
همیشه تا که نماید قمر ز سبزهٔ چرخ ... گهی چو سیمین خرمن گهی چو سیمین داس
دل حسود تو نالان و مضطرب بادا ... ز تیر حادثه مانند سینه برجاس[1]

و له (۴۹)

گهر نتیجهٔ بحر است و برخلاف قیاس ... نتیجه آمده بحری ز گوهر عباس[2]
ابوالمحاسن عبدالصمد که بخت آمد[3] ... بنای دولت و دین را قوی نهاد اساس
کشیده تیغ چو مهر است[4] عزم او در حرب ... گشاده چشم چو چرخ است حزم او در پاس
زهی ضمیر چو بحرم فشانده برسر تو[5] ... هزار گوهر معنی بصد هزار اساس
گشاده لطف تو چون ابر دیدهای امید ... کشیده عنف تو چون برق چشمهای هراس
از آنکه صاحب سری روا بود که ترا ... ز سر دلها یکیك خبر دهد انفاس
بکنه[6] فضل و بزرگی نه ابن عم توام ... ز مقتضای کرم قدر ابن عم بشناس

در مدح بهرامشاه در جواب رشید و طواط گوید (۵۰)

چو ساخت در دل تنکم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش

مرا دو چشم چو ابر است و شایدار چون برق[7]
جهد از آب دو چشمم زمان زمان[8] آتش

وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر
بلی بماند لابد ز کاروان آتش

مگر که چشم و دلم ماهی و سمندر شد
که کرد این وطن آب و دگر[9] مکان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر
که گرد گرد من آبست و درمیان[10] آتش

زعشق روی نگاری[11] که شمع خوبانست
کنم بسر بر چون شمع جاودان آتش

---

۱ — برجاماس ۲ — ز گوهری عباس - این قصیده در دیوان سید حسن غزنوی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس متصل بقصیدهٔ سابق است و مثل آنست که تمام یك قصیده است و در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و نسخهٔ م - قصیدهٔ اخیر نیست و متن حاضر مطابق نسخهٔ ـ ر ـ است ۳ — که بخت از ٤ — چومه راست ٥ — درسرتو ٦ — کمین ۷ — مرا چو زیر دوچشم است سایه‌دار چو برق ۸ — جهان جهان ۹ — این وطن و آب وان ۱۰ — آبست درمیان ۱۱ — نکارین

زهی چو یوسف در حسن وهمچو ابراهیم
بر آن[۱] دو عارض تو گشته مهربان[۲] آتش
بوعدهٔ دل من خوش کن ار چه نبود راست[۳]
بکفت آتش کی گیردت زبان آتش
گرم چو مشك دهی بی‌خیانتی[٤] بر باد
ورم چو عود زنی در میان جان آتش
بخوشدلی بکشم سرد و گرم[٥] تو که مرا
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
تو هم نگارا چون گل زپوست بیرون آی
که زد ز روی تو درخویش[٦] بوستان آتش
نمود عرصهٔ صحرا ز سبزه چون دریا
گرفت خطهٔ بستان ز ارغوان آتش
ز آتش رخ و زلف تو گشت لاله چنان
که کرد ظاهر هر لحظه از دخان آتش
از آتش آمد بیرون دخان و لاله کنون
شد آن چنان که برون آید از دخان آتش
میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ
گمان بری که گرفته است آبدان[۷] آتش
چوشاخ گل بده انگشت[۸] خواست کشت چراغ
ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش
ببین چو لاله دعای[۹] حسود شاه بکفت
زمانه گفت که[۱۰] باداش در دهان آتش

---

۱ — بدان ۲ — قهرمان ۳ — دل من شاد کر کنی چه شود ٤ — بی‌جنایتی
٥ — بدلخوشی بکشم گرم و سرد ٦ — کـه زد بروی تو برخویش ۷ — آبدان
۸ — بدو انگشت ۹ — عجب که لاله ثنای ۱۰ — دعا که کرد که.

یمین دولت بهرامشه که اندر رزم[۱]
زبان خنجر او راست ترجمان آتش
شود چو زهره ز خورشید محترق گرهیچ
کند زمانی با عزم او قران آتش
زآب کشته شود آتش و کنون برعکس
گرفت از آب کفش گنج شایگان آتش
سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی
چو آب خدمتت آید[۲] بسر دوان آتش
ز چرخ اگر تو بخواهی چنان برآری دود
که گیرد از تف آن راه کهکشان آتش
کند ز خاك حریم تو بارنامه[۳] نسیم
زند بآب حسام تو داستان آتش
بخلق خوب تو هرکس که نسبتی دارد
ز خلق درگذرد چون ز گوهران آتش
ببست عزم تو اینك[۴] نگاه کن که همی
چگونه ساید پهلو برآسمان آتش
عدوت را ز تو هم راحت است کاندازد[۵]
بروز محشرش از ننگ برکران[۶] آتش
خدایگانا شعری ز گفتهٔ وطواط
که کرده بود ردیفش ز امتحان[۷] آتش
شنیده بنده که دارد وفور یك نظرت[۸]
حرام کرد برآن طبع درفشان[۹] آتش
حسن‌هم اکنون[۱۰] دری زبحر طبع آورد
که همچو یاقوت او را دهد زمان آتش

---

۱ — که اندر روم ۱ — پیش تو آید،،سوی تو آید ۳ — بازماند-بارنامه، بروزن کارنامه بمعنی نازش و مباهات و تفاخر است «برهان» ٤ — آنکه ٥ — کامد ازو،کان دارد ٦ — از ننگ برمیان ۷ — بامتحان ۸ — شنید بنده که و دید فر یك نظرت ۹ — بدان طبع جان‌فشان ۱۰ — رهی هم اینك

چو خاك رنگین مدحی[۱] مبادی آن باد[۲]
چو آب صافی[۳] شعری ردیف آن[۴] آتش
همیشه خاك بود کان گوهر و امروز
منم که گوهر نظم مراست کان آتش
شعاع طبع[۵] دگر کس کجا پدید آید[۶]
که پیش خاطر من خود بود نهان آتش
بسان[۷] طوطی چون طبع من شکر خاید
ز رشك گیرد[۸] وطواط را روان آتش
همیشه تا که برفعت بودمثل افلاك
همیشه تا که ز سرعت دهد نشان آتش
علو قدر ترا باد همرکاب افلاك
مضاء[۹] عزم ترا باد همعنان آتش
یکی حباب ز جود تو موج زن دریا
یکی شرار ز خشم تو کامران آتش

ایضاً سلطان بهرامشاه غزنوی را مدح کند (۵۱)

گـل دل بشکفد ز دیدارش
دل گل بشکفد ز رخسارش
بخت مارا فکند دردامش[۱۰]
حسن خودرا نهاد بربارش[۱۱]
از لطیفی که آفرید خدای
آن تن نازك ستمکارش
تیزتر ننگرم در او که کند
تیزی یك نظرهم افکارش
تا نبندد نقاب نتوان دید
از تجلی نور دیدارش
گل‌او بودو بس که‌خار نداشت
هم بنگذاشتند بی خارش
لیك اینك[۱۲] نگاه کن که‌همی
سبزه‌چون‌بردمد[۱۳] ز گلزارش
آینهٔ نیکوئی است عارض او
آه کاغاز کرد زنگارش

---

۱ — رنگی مدح ۲ — مباد آن بادا ۳ — چو آب لایق ۴ — از آن ۵ — بخت
۶ — آرد ۷ — بساط ۸ — کردد ۹ — قضاء ۱۰ — دردانش ۱۱ — دربارش
۱۲ — اینك اینك، آنکه آنکه ۱۳ — بردهٔ

کبك برخود بخندد ارخندد[۱] پیش آن چابکی ز رفتارش
دلم[۲] از کف گرفته بودی‌هم گرنبودی بجان[۳] خریدارش
همه قصدش بکارزار من‌است من چنین زار گشته در کارش
بارجورش بجان کشم چه کنم که مرا نیست ترك[٥] آزارش
دل ما گر چه کم نگهدارد یا رب از فتنها نگهدارش
ای بجائی رسیده کار رخت که بجانست جان خریدارش
تن چوتن درتوداد[٦] بپذیرش دل‌چودل‌درتوبست مگذارش
بردل نیك من مخور زنهار که بجان داد شاه زنهارش
شاه بهرامشاه بن مسعود که سزد چرخ صفهٔ[۷] بارش
ملك ثابت ز تیغ لرزانش[۸] فتنه خفته ز عدل بیدارش
از حشم اندکست بیشترش[۹] وز درم اندکست[۱۰] بسیارش
او جهان را بعدل یاری کرد باد هم کرد گار[۱۱] او یارش

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید (٥۲)

گهر بر زر همی بارم ز یاقوت در افشانش[۱۲]
شدم چون ذرهٔ درسایهٔ خورشید رخشانش[۱۳]
خیالش همچو او هیچم نمیپرسد[۱٤] عجب نبود
که از[۱٥] بیمار پرسیدن نگردی هم پشیمانش
بعمرارچندننهاده‌است یکشب روی بررویم[۱٦]
برآنم[۱۷] تاکنم یکروز جان خویش در جانش
سکندرآب‌حیوان‌را زظلمت‌جست‌واینك‌من[۱۸]
همی در چشمهٔ خورشید بینم آب حیوانش
دهانش نقطهٔ موهوم را ماند کنون آری[۱۹]
مبادا چون برآرد خط‌بود برنقطه[۲۰] برهانش

---

۱ — ازخنده ۲ — دل ۳ — زجان ٤ — بارجودش ٥ — برگ ٦ — درتوبست ۷ — حقه ۸ — ازآنبتی ۹ — اند کیست بسیارش ۱۰ — وزدمی اند کست ۱۱ — کردهای او ۱۲ — زرافشانش ۱۳ — تابانش ۱٤ — همچنان بپشم نمیپرسد، هستم نمیترسد ۱٥ — بدین، کزین ۱٦ — یکدم روی بررویم ، روی خویش بررویم ۱۷ — درآنم ۱۸ — من‌اکنون، اکنون من ۱۹ — دهانش نقطهٔ موهوم‌را کندن‌بآن‌کاری، کندن ما را بین، کندن بآدابی ۲۰ — برلفظ

نشاط انگیز عقل افتاد و نزهتگاه جان آمد[1]
می یاقوت جام او گل[2] خورشید بستانش
درآورد این غم ازپایم که چون[3] سر بر کند روزی[4]
ز طرف چشمهٔ یاقوت زمرد رنگ[5] ریحانش
بدست آنزلفرا بر گوش هر ساعت کند حلقه[6]
چو من خود حلقه در گوشم چه باید کرد دستانش
ز بند زلف پربندش دلم[7] ناگاه اگر بجهد
فرو افتد هم اندر حال در چاه زنخدانش
دلم خواهد که بگریزد ز بند زلف او لیکن
زبیم آنکه خون گردد[8] نباشد زهرهٔ آنش[9]
چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مگر عاشق شود روزی و گیرد غم گریبانش
عجب نبود اگر جاوید ماند اندرین عالم
که پس با اعتدال افتاده هرجزوی ز ارکانش
بفرمانم نباشد دل ز یمن عشق آن دلبر
همین باشد سزای آنکه نبود دل بفرمانش
دلم را درد هجرانش بخست وقصد جان دارد
کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش
یمین دولت عالی ملك بهرامشه آن شه
که سایل را همی شرم آید ازجود فراوانش
خداوند جهان بهرامشاه[10] آن خسرو عادل
که با عمر خضر داده است حق ملك سلیمانش
دهان مشکین[11] شود هر گه که گوید بخت جمشیدش[12]
زبان شیرین شود هر گه که گوید[13] عقل سلطانش

---

۱ — نزهت گاه جان من، نزهت جان من آمد ۲ — جام اندود و گل ۳ — این غم از پای چون ٤ — ناگه ٥ — ریزد رنگ ،مر رنگ ٦ — کنی حلقه ۷ — ببند ، زبند زلف پرشیدش دلی ۸ — چون گردد ۹ — زهره بر آنش ۱۰ — بهرامشه ۱۱ — شیرین ۱۲ — که بوسم تخت جمشیدش، که خواند عقل تحمیدش ۱۳ — بود هر گه که خواهد

جهانداری که ازچرخ[۱] برین بگذشت مقدارش
شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش[۲]

سعادت چشم بگشاده وزآن مقصود دیدارش
زمانه گوش بنهاده[۳] وز آن مطلوب فرمانش

اگر گنجی بدست آردفراهم کرده چون پروین
زبخشش[۴] چون بنات‌النعش گرداند[۵] پریشانش

بکان[۶] اندر اگرصد ساله زر باشد[۷] بیك ساعت
چنان بخشد که پنداری[۸] مگر کینست باکانش[۹]

خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست[۱۰] تأثیرش
زهی طبع تو دریائی که پیدا نیست پایانش

ز جاه ار پایهٔ باشد بود[۱۱] پای تو بر فرقش
ز بخت ارنامهٔ باشد بود نام تو عنوانش

نگردد خصم تو کامل وگر گردد چومه باشد
که هروقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش

از آن نیلوفری تیغت بهیجا رنگ ریز آمد[۱۲]
که همچون معصفر اندرشکم بستست دندانش

نگردد تیغت از زخم فراوان کند وگر گردد
به‌ازسنگین‌دل[۱۳] دشمن نباشد سنگ افسانش

زند مه خرگه خود را ز ابر تر مزاج آبی
مگر در منزل اول فتد قدر تو مهمانش

همیشه تا بود[۱۵] روی گلستان تازه و خرم
هرآنگاهی[۱۶] که آراید بگوهر ابر نیسانش

ز ابر کف گوهر بار تو روی نکو خواهت
چنان باشد[۱۷] که نشناسد کس از تازه گلستانش

---

۱ ــ عرش ۲ ــ خداوندی که ازچرخ برین بگذشت انصافش عدو بندی که ازخلق جهان بگزید یزدانش
۳ ــ بگشاده ٤ ــ زبخشش ٥ ــ گرداندر ٦ ــ بکوه ۷ ــ صدسال گرداند ۸ ــ بیکساعت
۹ ــ مگر کین آب پیکانش ۱۰ ــ بنهانست ۱۱ ــ مانده باشدشود ۱۲ ــ ریزاند ۱۳ ــ به‌از سنگ‌دل ۱۵ ــ شود ۱٦ ــ مرانگاهی، بهرگاهی ۱۷ ــ بادا

هم درمدح او گفت در تهنیت تحویل سال (۵۳)

بشگفت در بهار سعادت نهال ملك — تازه‌است‌روی‌بخت که بر گشت‌سال‌ملك
ازچشم گوش‌ساز که بی‌ترجمان صوت — گوید همی ثنای شهنشاه حال ملك
خورشید سایه‌بان کند از نورو‌قت‌بار[۱] — تا چشم اختران نرسد درجمال ملك
عین کمال[۲] ملك خداوند عالم است — عین کمال دور[۳] ز عین کمال ملك
پشت سپاه و روی سپهر و پناه دین — آرام تخت و رقعت تاج‌وجلال ملك
شدپاسبان سیاست بیدار او چنانك — فتنه بخواب بیش نبیند خیال ملك
طاوس‌وار از جهت جلوه بر گشاد — چتر همای سایهٔ او پر و بال ملك
اوخودچو کعبه‌است کزاحرام‌خدمتش — گشتست سجده‌گاه‌سران پایمال ملك
از حملهٔ تو خیزد باد وزان فتح — وز رحمت تو زاید[۴] آب زلال ملك
از آفتاب روی تو چون روز نوبهار — هرساعتی فراخ‌تراست این‌مجال‌ملك
تا برنیاید از طرف مغرب آفتاب — بدرت یکی بزیر مباد از هلال ملك
ایام را مباد فراق از لقای تو — ازعمرخویش‌برخور و بازازوصال‌ملك

درمدح امیر حسام‌الدین گوید (۵۴)

ای بحق آرزوی جان ملوك — حکم تو جزم در جهان ملوك
ای کرم یار تو تو یار کرم — وی ملوك آن تو توآن ملوك
جره[۷] باز ظفر شکار توئی — برگشاده ز آشیان ملوك
بابت[۶] رنگ‌وبوی ونقش‌نگین — گوهری خاسته ز کان ملوك
بازگشت ملوك عصر بتست[۷] — که توئی یار و مهربان ملوك
صفدرا نکتهٔ بدستوری — باز گویم ز داستان ملوك
از خرد یک شبی بپرسیدم — کای وزیر جهان ستان ملوك
کیست ازمقبلی که خوش ناید — بی از او آب در دهان ملوك
قیمتش گنج شایگان علوم[۸] — قامتش سر و بوستان ملوك

---

۱ — ازوقت نورباد ۲ — جمال ۳ — عین کمال‌ورز ٤ — راند ٤ — جروباز،جره‌بضم اول‌و ثانی مشدد بروزن‌غره نرینه هرجانورباشد ازچرنده و پرنده عموماًو نرینهٔ بازرا گویندخصوصاً چه از جره باز مراد باز نر بود و بعضی بازسفیدرا گفته‌اند خواه نرباشد وخواه ماده « برهان قاطع »
٦ — نایب ۷ — بیت ۸ — ملوك، ملك

از شکر طوطی و ز گل بلبل — کش توان خواند ترجمان[۱] ملوک
مه سوار زحل رکاب که هست — در کف عزم او عنان[۲] ملوک
رأی بیدار مشتری نظرش — در شب فتنه پاسبان ملوک
برنویسد[۳] اجل حسام‌الدین — ای که اینست و بس نشان ملوک
سر زبانها خرد بجنباند[۴] — سبکم گفت کی گران ملوک
لاف این میزنی که من هستم — سبب بزم و[۵] مدح خوان ملوک
بر تو این قدر مشتبه گردد — تا که باشد مراد جان ملوک
خود[۶] یکی بیش نیست درعالم — قزل شاه و پهلوان ملوک
سرورا مدحتی فرستادم — مایهٔ عمر جاودان ملوک
چون تأمل کنی و بپسندی — عرضه کن برخدایگان ملوک
هرچه باید توانی و دانی — جز تو خود کیست کاردان ملوک
کرمی کن که تا قیامت از آن — باز گویند در میان ملوک
نامه از آسمان پدید آید — باد با ماه آسمان ملوک

(۵۵) در مدح منتخب‌الملك ابوعلی حسن گوید

طلوع خسرو سیارگان ببرج حمل
خجسته بادا بر[۷] خواجهٔ عمید اجل
یگانه منتخب ملك شاه و تاج خواص[۸]
که برگزید ز خلقش خدای عزوجل
جمیل نام و نشان و سدید قول و قلم[۹]
رفیع قدر و محل و عزیز علم و عمل
ابوعلی حسن احمد آنکه در شأنش
شده است آیت مردی و مردمی منزل
نسیم لطفش خرم‌تر از بهار حیات[۱۰]
سموم قهرش سوزان‌تر از درخش اجل[۱۱]

---

۱ — برکمال ؟ ۲ — سنان ۳ — نزبون ۴ — سرزینها، خسرو بخنند، سرزبانها خرد بجنباند
۵ — هست از بزم و ۶ — خور ۷ — باد ترا ۸ — شاه تاج خواص ۹ — قول‌قلم ۱۰ — جنان
۱۱ — سوزان هزار در حس اجل

نهد هدایت او مرکز زمین را عقد[1]
کنند کفایت او عقدهٔ ذنب را حل
زهی نزاده چنو[2] مکرمی در این ایام
خهی ندیده ترا دیدهٔ سپهر بدل
بحجت آتش عزم تو هست مستعلی[3]
بمنت آب سخای تو هست مستعمل
عجب مدار که یکساله جاه دشمن تو
بود بنسبت یکروزه قدر تو مختل[4]
برای آنکه بسالی[5] قمر همان نرود
برآسمان که بروز فراز[6] جرم زحل
اگر گذشته شود[7] نیك خواه تو حاشا
وگر بماه رسد بد سگال تو بمثل
تو مرده زنده کنی همچو عیسی مریم
تو مه دو نیمه[8] کنی همچو احمد مرسل
بنزد صورت دولت که عاشق است ترا[9]
مدایح تو که مشهور باد هست غزل
اگر غروری باقیست خصم را گو باش
یکی دو کی شود از بهر دیدهٔ احول
چو سرو آزاد از بهر بندگیت فلك
بایستاده بیك پای و کرده دست بغل[10]
از آن بمدح تو کردم مفاتحت که گیا
بسوی ابر گشاید زبان بشکر اول[11]
براستی دگران گو که آیدم چه عجب
کالف یکی بود و یا ده از حروف جمل
نهال روضهٔ جام نوام شگفته بشکر
بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

---

۱ — زمین رانده ۲ — چواو ۳ — تو نیست مشتغلی ٤ — محفل ٥ — بروزی ٦ — ز آسمان که بسال دراز ۷ — بوده ۸ — نیم ۹ — سزد که صورت دولت که عاشقی است ترا ۱۰ — اصل: بمل ۱۱ - بشر را دل

هم در مدح او گوید (۵۶)

کاری بگزاف میگذارم عمری بامید می سپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم نی طاقت آنکه دم برآرم
اندیشه بسوخت[1] عقل وروحم و امید ببرد [2] روزگارم
یاری نه که یکرهم [3] بپرسد تا برچه امید و درچه کارم
بد عهدم خواندهٔ والحق گر بی تو زیم هزار بارم
ای نور دو دیده بیم آنست کین نوردودیدههم [4] ببارم [4]
ترسان ترسان زآب وآتش برروی و رخت نظر گمارم[5]
رنجی که همی کشم چه گویم دانم که نداری استوارم
تا مشك تو نقشبند گل شد هیچ ازدوجهان[6] خبر ندارم
با آنکه لبت نکرد مستم [7] دردا که گلت نهاد خارم
ای شاه منم که از [8] عزیزی پرورد غم تو در کنارم
گفتم[9] که نمی نمایدت هیچ میده[10] که هنوز هوشیارم
آن به که چوچاشنی پذیرم بردارم کام و سر بخارم [11]
کزرنج تو نیست هیچ راحت جز بردرخاص [12] شهریارم
صاحب حسن آنکه شاه دولت جز بر در او نداد بارم[13]
زیبد اگر از زبان حالت گوید که جهان افتخارم
زرپاش چوشاخ[14] در خزانم دربار چو ابر در بهارم [15]
آن صدر منم که از عزیزی پرورد اقبال در کنارم
شکر ایزد را که مملکت را من از دو وزیر یادگارم
بر دشمن ودوست هرچه کردم پاداش دهاد کردگارم [16]
گفتهٔ قلمش که می نماند [17] از شادی دست او قرارم [18]
رقاص بساط سیمگونم غواص بحار مشکسارم
هستم دوزبان وبرحقم زانك[19] با دشمن خویش درحصارم

---

۱ — گداخت ۲ — نبرد ۳ — زدیدههم ٤ — ببارم ٥ — درچشم و دلت همی نگارم ٦ — از دل تو ۷ — هستم ۸ — آن شاه منم که در ۹ — کشتم ۱۰ — درده ۱۱ — سر کارم ۱۲ — بردر شاه ۱۳ — جز بردرخاص او ندارم ۱٤ — چوابر ۱٥ — نوبهارم ۱٦ — روزگارم ۱۷ — گفتم قلمش که می نماید ۱۸ — حرارم ۱۹ — گفت

چون دائرهٔ سپهر سرکش　　سر بر خط امر خواجه دارم
انگشت نهم درست بر حرف　　تا منتخب است دستیارم
ای آنکه زجود تو[1] بیفکند　　بد مستی آز در خمارم
از عون سخات برمرادم　　و زجود یمینت با یسارم[2]
گشته‌است بدولت تو حاصل　　آنها که نبود در شمارم
گر از تو ندانم از که دانم　　ور از تو ندارم از که دارم
هر مکرمتی که میگذاری[3]　　شکری بسزا همی گزارم
هر قطره که بخشیم صدف وار　　دری بتو باز میسپارم
بشکفت[4] همه جهان ز فضلم　　نشکفته یکی گل از هزارم
زنهار بحق معونتم کن　　کز حق بر تو بزینهارم
از خاک[5] تنم چو گل پیاده‌است[6]　　بر باد چو بوی گل[7] سوارم
این زر که منم که خواست دانست　　جز سنگ وقار . پرعیارم[8]
ای بی‌نمکان شور چشمان　　گفتمی[9] که کیم همی نیارم
خلعت دادیم پار الحق　　امسال در آرزوی پارم
تا باز چو باغ خوش بخندم　　تا باز چو ابر در ببارم

این قصیده بغزنی گفت در آن وقت که علمای آنحضرت را منازعتی میرفت وحسد میکردند و صفیر الضمیر نام نهاده است　(۵۷)

دانند جهان که قرهٔ عین پیمبرم
شایسته[10] میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر[11] بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
دری پر از عجایب دریا شود بحکم
هرقطرهٔ که در صدف دل بپرورم

---

۱ — زجود او　۲ — بر یسارم　۳ — میرسانی، که میرسانم　۴ — نشکفت　۵ — برخاک　۶ — نهاده
۷ — ببوی گل　۸ — برغبارم　۹ — گفتم　۱۰ — پاکیزه　۱۱ — گوهر چو قطره

طبعم چو آتش تر و هردم خلیل وار
خوشبو گلی دگر[۱] دمد از آتش ترم

روید نبات نیشکر از جویبار گوش[۲]
چون نایژه[۳] گشاد زبان شکر گرم

گر طبع آب خوردن[۴] شکر بود چراست
از آب طبع زادن لفظ[۵] چو شکرم

تیر[۶] فلك که هست بدستش[۷] کمان سخت
می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم[۸]

گر صد هزار پیکر لفظ است جان نشان
بخشیدهٔ من است که[۱۰] جان دو پیکرم

بی کور کرده چشم بدان راو چون صدف
پیرایه دار[۱۱] حق ز درونست زیورم

سهل است اگر بمنظر من بنگری[۱۲] از آنك
منظور عالم ملکوتست مخبرم[۱۳]

گل بلبلی گزیند[۱۴] در باغ سیرتم
مه اختری نماید[۱۵] در پیش اخترم

دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم
بینم بچشم و عشق نبازم[۱۶] که عبهرم

بی نقش همچو آینه آب منقشم
بی‌عطر چون فریشته[۱۷] جان معطرم

خون در تنم چو نافه زاندیشه[۱۸] خشك شد
جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم

---

۱ — خوش نوگلی دگر؛ خوش بودگر گلی دگر ۲ — نوش ۳ — نایره ۴ — آبخواران
۵ — زادن نقضه، دادن لفظ، زادن شعر ۶ — تیری ۷ — سخن را ۸ — سخنورم ۹ — جان ستان
۱۰ — منند که ۱۱ — پیرایه وار ۱۲ — نگذری ۱۳ — منظرم ۱۴ — گزیده ۱۴ — بسنده،
نمانده ۱۶ — عشق بورزم ؛ اشك نبارم ۱۷ — ملائکه ۱۸ — زآتش اندیشه

گفتی چو گوشوارت دریست[1] در دهان
دردردهان[2] چه سود که چون حلقه بردرم

هرلحظه دور جام تهی در دهد چو گل
این[3] پر شکوفه گلشن سبز مدورم

گردون بد حریفم[4] بر سر همی زند
وین کفر بین که کوبد سرزخم نشترم؟[5]

بر گوشمال چرخ نهی چشم همچو نای
اینك ر گیست راست نهاده چومزهرم[6]

بر سر نیاید از من یك ذره تیرگی[7]
چرخ ار فرو گدازد صد بار دیگرم

گر من بنیم جو بخرم هفت خنك چرخ[8]
پس همدم[9] مسیح نیم همتگ خرم

خاکیست[10] رنگ دنیا پاکیست نقش[11] دین
خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم

گرهستیم نه است[12] چه باك است گومباش
چون حاجتیم نیست[13] بهستی توانگرم

آبی معقد است که زیور دهد درم
خاکی[14] ملون است چه رنگ[15] آورد زرم

از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت[16]
و آوازه در فکند[17] که یاقوت احمرم

آب دهان کرم گره شد بحیلتی
بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم

---

۱ — گفتی چو گوشواره در است ، گوئی چو گوشوارت دربست۲ — در دهان۳ — زین
٤ — بدحریصم ٥ — کوبد و سرزخم نشمرم ٦ — رگیست راست نهاده چو مرمرم
۷ — یك ره بتیرگی ۸ — هفت چرخ را ۹ — همتك ۱۰ — خاکست ۱۱ — باکست
رنگ ۱۲ — کر هستیم بتست ۱۳ — چون حاجتم بتست ۱٤ — خاك ۱٥ — سنگ
۱٦ — دل سنگ خون گرفت ، دل کوه در گرفت ۱۷ — وآوازه درفتاد

نقش طراز جامهٔ دیباست [۱] هست و نیست
یا رب توهستیی ده کین نیست در خورم

تـا نـیرم [۲] برای عـروسان قـدس را؟
در دل کـه هست آینـهٔ غیب بنـگرم

چند از زبـان برای دل دیـو مردمـان
در دیـو لاخ غیبت مـردم گیا خـورم [۳]

زان تـا لبی [٤] سپید کنـد هر سیه زبان
دردا که چون زبان قلم [٥] گشت دفترم

زین آبگون قفس که چومرغان همی‌برد [٦]
چـون عم خویش جعـفر طیار بر پرم

چندان [۷] در این مشبك سر بسته خاکیم [۸]
کز چار بند [۹] طبـع گشا ینـد شهپرم

زین نـه سرای پردهٔ نیـلوفـری برون
یك طاق گلشن‌است که آنجاست [۱۰] منظرم

سر چون قلم ز لوح وجـودم بریده باد
گر تا بساق [۱۱] عرش فرود آید این سرم

با این شرف ز غصهٔ طفلان وقت خویش [۱۲]
خونابه چون جنین [۱۳] دهن‌بسته [۱٤] میخورم

چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست
تا از درون چـو غنچـه گریبان دل درم

چـون سر فکنده گریـم گوئی صراحیم
چون خون گرفته خندم گوئی [۱٥] که ساغرم

---

۱ — خانهٔ دنیاست ۲ — ما یه حر ۳ — چرم ٤ — تا لب ـ لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن باشد و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند سید حسن غزنوی گوید : زان تـا لبی الخ . « فرهنگ کنایات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی » ٥ — قلمی ٦ — که شب و روز می برد ۷ — چندین ۸ — مانده‌ام ۹ — چارمیخ ۱۰ — که آنست ۱۱ — گر بانطاق ۱۲ — عهد خویش ۱۳ — ازجنین ۱٤ — تشنه ۱٥ — گریم گویم

در قهقـبه ز گریهٔ[۱] دل چـون گلا بزن
در خرمی ز سوز جـگر همچو مجمرم[۲]

گفتی[۳] دریغ رنج حسن‌هم دریغ[٤] نیست
آخر ببوی رنـگی این رنگ[٥] می‌برم

ازروی[٦] آنکه روی دلم سوی هزل‌نیست
من در گنه ز تو به بسی[۷] بی‌گـنه[۸] ترم

استغـفرالله ار بمثـل زلـتی کـنم
الحمـدلله از سر آن زود بـگـذرم

در خواب کم شود دل بیدار[۹] من ازآنك
بیـدار کـردهٔ نفس صبـح محشرم

احوال‌خویش اگرچه[۱۰] بگفتم یکان‌یکان
سوگند می‌خـورم کـه ندارنـد باورم

ناوردهٔ برون چـو منی در هـزار[۱۱] سال
اینك تـو ایدری فلکا[۱۲] و من ایدرم

در عهد من هرآنکه کند دعوی سخن
خصمش خـدای اگـر ننشیند برابرم

با خلق[۱۳] داوری چکنم[۱٤] بهر نظم و نثر
اندی‌که[۱٥] من نخواسته داده است داورم

مردانگی باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم

منت خدای راکه نینداخت دست حرص
اندر نشیب وقف ز بالای منبرم

---

۱ — چوخنده ۲ — مضمرم ۳ — گوئی ٤ — گزاف ٥ — این رنج — یکی‌ازمعانی‌رنگ محنت و آزار ورنج است که در اینجا مناسب است ٦ — ازبهر ۷ — زتونه بسی ۸ — پرگنه ۹ — دل آزاد ، دل بیمار ۱۰ — ارچه ۱۱ — صدهزار ۱۲ — ملکا ۱۳ — برخلق. ۱٤ — نکنم ۱٥ — اندیك ؛ اندك،چیزی که

سردی زرق وخشکی‌سالوس چون نبود [۱]
حاجت نیوفتاد [۲] بز هد مز و ر م
نثر [۳] دروغ بر چو منی افترا کنند [٤]
کز نظم راست‌گرد ز دریا بر آورم
سرشستنی دهم همه را ز اتش ضمیر
گر هم بر آ ب کار بشو یند محضرم
از کس چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم
از باطل زمانه کیم سایه در فتد [٥]
کاندر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
کاقبال او گرفت بانصاف [٦] در برم
ای کاشکی پذیر دو کاریش آمدی [۷]
تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم [۸]
در آرزوی آرزو اندر نیامده است [۹]
آنها که شد ز دولت [۱۰] جودش میسرم
گویم [۱۱] همی بشکر که هست وهمیشه باد
از آسمان سریر و ز خورشید افسرم
ماه [۱۲] خجسته‌ام نه که مهر مبارکم [۱۳]
جان [۱٤] مجسمم نه که عقل مصورم
در منزلت رفیع تر از چرخ اعظمم
در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم

---

۱ ــ نمود ۲ ــ بتوفتاد ۳ ــ مشمر ، شمر ٤ ــ کند ٥ ــ برفتند ٦ ــ چوانصاف ۷ ــ پذیردی وکارش آمدی ، پذیرهٔ وی‌کاش آیدی ۸ ــ در طبقی پیش او برم ۹ ــ درآرزوی آزوران برنیامده است ۱۰ ــ زقوت ، بقوت ۱۱ ــ گوید ۱۲ ــ بادی ۱۳ ــ مهری مبارکم ، مهر منازلم ۱٤ــ جانی

همسایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای
کرده است این دو سایه سعادت میسرم [۱]

همچون حواس نوبت من پنج از آن شده است
کامداد [۲] عقل یکسره [۳] هستند لشکرم

تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل [۴]
بی آب می نماید ملك سکندرم

بوسید تاج و تخت سراپای من از آنك
چون تخت پایه دارم و چون تاج سرورم [۶]

جز خیر ناید از من وگر نیستی چنین [۷]
در ملك دین خدای نکردی مخیرم

قصدی همی کنند بکوتاه [۸] دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم

گرهست بندهٔ که بگوید چنین دری [۹]
پذرفتم از خدای که او را بپرورم [۱۰]

(۵۸) درمدح محمودبن محمدخان خواهرزادهٔ سلطان سنجرگوید

فسانه گشت بیکبار داستان کرم
بریده شد [۱۱] پی حاجت ز آستان کرم

برون ز قبهٔ میناست بارگاه وفا
ورای خانهٔ عنقاست آشیان کرم

زبار هر خس بگسست بارگی هنر
ز سنگ هر سگ بشکست استخوان کرم

مجوی گوهر آزادگی که زیر زمین [۱۲]
چو گنج قارون پنهان شده است کان کرم

۱ – گردست ازاین دو سایه سعادت منورم ۲ – کاعداد ۳ – یك دله ٤ – عدل ٥ – بوشیده تاج وتخت ٦ – چون بخت پای دارم وچون سایه ...سرم ۷ – وازهستی چنین، ورنیستی بحق ۸ – خصت؛ همی کنند زکوتاه، حضد؛ همی کنند زکوتاه ۹ – جواب این، چنین دو بیت ۱۰ – سزاورم؛ ۱۱ – بدیده شد ۱۲ – که روی زمین

کمان مبر که هلال هنر بزرگ شود
از آنکه خرد شکسته است آسمان کرم

کرم مگوی که جز در میان سبزهٔ باغ
همی بخواب نبیند کسی نشان کرم

ببوی فضل و کرم[۱] خانمان[۲] رها کردم
که روی[۳] فضل سیه باد وخان ومان کرم

عجب مدار که شد کند خاطر تیزم
که تیغ خاطر چوبیست بی فسان[۴] کرم

بسآب ودانه چو من بلبلی بپرزیدی[۵]
اگر نبودی پژمرده بوستان کرم

ز حد ببردم نی نی هنوز سرمستست
ز جام جود و سخا طبع شادمان کرم

هنوز فائدهٔ[۶] هست در وجود هنر
هنوز منطقهٔ هست درمیان کرم

بفر دولت خاقان جمال[۷] دولت و دین
که نوك خامهٔ او هست ترجمان کرم

کریم عادل محمود بن محمد آنك
که هست غایت سوگند او بجان کرم

موفقی که برای مضاء[۹] حاجت خلق
نشانده برره امید[۱۰] دیدبان کرم

صنایعی که شد از جود او یقین خرد
خدای داند اگر گشت در گمان کرم

---

۱ ــ هنر ۲ ــ خان و مان ۳ ــ که روز ٤ ــ چوبین است نی فسان ، چوبست همعنان
٥ ــ سرر ندی، نیرزیدی،ظ: نپردازد ٦ـ قاعدهٔ ۷ـ کمال ۸ـ سوسن‌از ۹ـ که برات‌قضای ۹ـ نشانده دیدهٔ امید .

زهی ذخیرهٔ دولت ز روزگار بزرگ
زهی فرشتهٔ رحمت ز خاندان کرم
توئی بهمت بسیار[1] گنج دار علوم
توئی بدولت بیدار پاسبان کرم
توئی بباغ[2] شرف سبزه و بهار امید[3]
توئی که چشم بدت دور قهرمان[4] کرم
نه جز هوای تو سریست در ضمیر خرد
نه جز دعای تو وردیست در زبان[5] کرم
بگاه عدل توئی خصم جانستان ستم
بگاه فضل توئی یار مهربان کرم
برای قلب کرم[6] می نهند مال حرام
توئی که مال حلال تو هست آن کرم
فلك نیاوردم زیر پای همچو رکاب
اگر تو تاب دهی سوی من عنان کرم
درین زمانه توئی آب خواه‌و دست بشوی
که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم
بعشق بلبل طبعم کجا زند دستان
چو از رخ تو شکفتست گلستان کرم
چو آفتاب ز مشرق همی توئی که همی
برآوری سر همت[7] زبادبان کرم
بساز[8] کار افاضل و گرنه چون دگران
تو هم بگوی که بیزارم از ضمان[9] کرم
همیشه تاچو فرود آید از فلك عیسی
بلطف زنده کند نام جاودان کرم

---

۱ -هشیار ۲ - که باغ ۳ - سبز نو بهار امید ۴ - مهربان ٥ - دردیست درزمان ٦ -سرم
۷ - که بهمت ۸- بساط ۹ - ازربان

تو باش مهدی جانها که کار اهل هنر
بجـان رسید در این آخرالزمـان کرم
هزار منت حق را که خطبه‌و سکه
بنام مجلس عالیست در جهان کرم
زهی یگانه که هر ساعتی طلوع کند
بر آسمان معالیت اختران کرم

این قصیده ازسر تأسف گفته بنشابور فرستاد. (۵۹)

من همان[۱] طوطی شکر سخنم / که صـدف بود حقهٔ دهنم
گنبد عقل طـاق دستارم / گلشن جان رواق پیرهنم
صنمی[۲] برسریر[۳] فضل وادب / تاج بخشان بحرو برشمنم[٤]
فلکی[٥] کرده گردش فلکم / زمنی[٦] کرده جنبش زمنم
تاج سر داشت جبرئیل مرا / این زمان خاك پای اهرمنم
گاه تنگ آیدم همی که شدم / از که والله که هم زخویشتنم
نیستم زنده پس اگر هستم / بوفا و کرم که من نه منم
مجمر مهرسوخت چون عودم / چنبر ماه تافت چون رسنم
نم کشیده چو برگ نسترنم / خم گرفته چو شاخ نارونم
هم ز محنت چو کوه شدجانم / هم زکاهش چو کاه گشت‌تنم
توشهٔ نی‌که آن دهد قوتم / گوشهٔ نی‌که آن بود سکنم[۷]
هرچه آورد روز روزی‌ام / هرکجا در رسید شب وطنم
درد بی منتهاست درمانم / مرگ هر ساعتست زیستنم
آشنا کردنست رفتارم / کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صدجای / تا ز خاطر بلب رسد سخنم
بس بود چشم مور برپشه‌ء؟[۸] / چارسو گور و پنج سو کفنم
یارئی یـارئی که رنجورم / رحمتی رحمتی کـه ممتحنم

۱ — من نه آن ۲ — صنم ۳ — برسپهر ٤ — بحروبربمنم ٥ - ملکی ٦ - زسری
۷ — شکنم ۸- چشم مورو پرابشه

گرچه از هیچ کمترم بجوی / بر دل خود چو صد هزار منم
آخر ای آرزوی دل تا کی / در دل این آرزو فرو شکنم
چون نمایم هزار دستانی / چون یکی گل نروید از چمنم
بر دمد خیره خیره چون خط دوست / خار خار ازمیانهٔ سمنم
پای در گل چگونه رقص کنم / دست بر دل چگونه دست زنم
فتنهٔ روزگار من آنست / که در این روزگار بر فتنم
باهزاران ستور بی فش و دم / در یکی قرن و در یکی قرنم
عوربی مایه اند از آن نخرند / این حدیث چو لؤلؤ عدنم
چون خرندم که کفهٔ مه ومهر / بگسلد از گرانی ثمنم
ساز خلق جهان‌وسوز خودم / تا بدانی که شمع انجمنم
همه تیز از منند و من کندم / راست گوئی که صفحهٔ مسنم
جمع درجسم و[2] تفرقه درذات[3] / بحقیقت ستارهٔ پرنم
بر زمین این چنین ز من زانم / که نه درصدر[4] خواجهٔ زمنم
یارب آن نقش دولتم بنمای / که خلاصی دهد از این محنم
گویدم هین بیار مژده که من / صورت صاحب اجل حسنم

در بادیه بالتماس امیر حاج گفته (۶۰)

جان میبرد[5] بعشرت حوران[6] گلشنم
تن میکشد[7] بخدمت دیوان گلخنم
عیسی است جان پاك وخرست این تن پلید
پیکار خر همی همه بر عیسی افکنم
تن دیو وجان فرشته ومن نقش[8] دیو شوم
بر تارك فرشتهٔ میمون[9] همی زنم
در حلق جان ز بس که فکندم طناب تن
شد جان دوست روی چو تن نیز دشمنم.

---

۱ — بی سم ودم ۲ — درجسم ۳ — درآب ۴ — درخورد ۵ — میرود ۶ — خوبان ۷ — تن میبرد ۸ — من نفس و ۹ — همایون

ترسم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن
با ز سپید جان بپرد ز ین نشیمنم
بر پای عقل بند [1] گرانست این سرم [2]
در حبس چرخ گور روانست [3] این تنم
پس همچو کرم پیله ز جان گداخته
بر کهنه گور تن کفن نو همی تنم
تا لاجرم همیزند این طاس زرنگار [4]
بر سینه زخمهای پیاپی [5] چو هاونم
گاهی بسان طفلان [6] خونی همی خورم
گاهی نگون [7] چو پیران [8] جانی همی کنم
چشمم سفید گشت چو گوی بلورومن
ز ین اشك لعل همچو بلور ملونم
شادازچه‌ام [9] از آنکه دراین غمکده یکیست
درمان و درد و نیك و بدو سوروشیونم
از نفخ صور هم نه بمیرد چراغ من
کز زیتها یضی [10] چکیدست روغنم
بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم
بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم
آن آتشی که باغ ارم گشت بر خلیل [11]
جست از دل چو سنگ و زبان چو آهنم
گر دیدهٔ نشسته [12] مگر نوردیده‌ام
پوشندهٔ برهنه [13] مگر نوك سوزنم
از دست سرو [14] وخنجر سوسن فرودرم [15]
هر لحظه بندگی که دهد سروو سوسنم

---

۱ — بند عقل ۲ — این تنم ، این نه تن ۳ — برجیس چرخ کور از آنست ۴ — روزگار
۵ — نهانی ۶ — ستان چو طفلان ۷ — بسان ۸ — طفلان ۹ — ازچیم ۱۰ کزز ینهای شرع
۱۱ — پرخلل ۱۲ — ونشسته ۱۳ — پوشیده‌و برهنه ۱۴ — از دست تیر ۱۵ — فروخورم

آن قربتم مبین [۱] که چو خورشید روشنم
این زحمتم [۲] نگر که چو سایه فروتنم

هستم چهار میخ در این خانهٔ دو در
پرها زنم چو باز گشایند روزنم

با این [۳] سکون و زآن حرکت هم بنگذرم
ناید پدید کنگرهٔ قصر [۴] مسکنم

یکروز میگذشتم دامن کشان ز چرخ
آلوده شد بچشمهٔ [۵] خورشید دامنم

سنگ سخن بلندتر انداختم از آنك
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم

هم با کمند عقلم و هم با لگام شرع
تا کرهٔ [۶] سپهر نگوید [۷] که تو سنم

گر سر کشد بپای شرف منتهاش را [۸]
بیزارم از بزرگی اگر خورد نشکنم

مردانگی [۹] اگر ننمایم زمانه را
بس من زن زمانه نی مردونی زنم

از دیگ سینه جوش بر آورد می ولیك
از عقل کاسه‌ایست بر این سر نهنبنم [۱۰]

درد سرم مباد که گر بایدم گلی [۱۱]
باید زمه گلاب و ز خورشید چند نم

گر منکری بیاید [۱۲] وگوید بنگروم [۱۳]
تا معجز رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد وچهل و پنج گوبیا
در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

---

۱ — ببین ۲ — زین رفتنم، این حرمتم، این رحمتم ۳ — تا زین ٤ — فقره — ٥ — زچشمه ٦ — با کورهٔ
۷ — بگوید ۸ — فتنهاش را ۹ — مردی تمام ۱۰ — بر این سر بهنم ۱۱ — طلی، طلا
۱۲ — نیاید ۱۳ — نه نیکوم

در مدح نظام‌الملک محمد گوید (٦١)

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم
که شهریار جهان پادشاه [١] هفت اقلیم
خزانهای ممالک همه مفوض کرد
برأی آنکه بحق یافت برجهان [٢] تقدیم
نظام ملک و قوام جهان خداوندی
که کرد جانب او را خدایگان تعظیم
یگانه صاحب عادل محمد آنکه بود
بنزد جودش دریا بخیل و ابر لئیم
زحل محلی و برجیس منظری [٣] که سزد
مهش [٤] سفیر وعطارد دبیر و زهره ندیم
قد موافق [٥] او راست تر ز شکل الف
دل مخالف او تنگ تر ز حلقهٔ میم
جهان خراب شدستی ز باس او بی شك
اگر نبودی زین‌گونه [٦] بردبار و رحیم
چو مادحی که ببوسید [٧] خاك درگه او
ببرد زر درست و نبرد [٨] عذر سقیم
زدست‌جودش اگرمال‌درعناست چه‌شد ؟ [٩]
ز جود دستش خلقست [١٠] در میان نعیم
زهی عنایت تو بر ولی دلیل [١١] بهشت
زهی سیاست تو بر عدو نشان جحیم
اگر نسیم ز خلق تو گیردی تأثیر
وگر سحاب ز جود تو یابدی تعلیم

---

١ – باش شاه ٢ – بحق بود برجهان ٣ – منزلت ٤ – مهین ٥ – مرافق ٦ – زین گونه
٧ – که بپرسید ٨ – ببرد ٩ – چه‌سود ١٠ – خلقیست ١١ – بردلیلی‌دلیل

کمینه نفحهٔ این باشدی چو مشك تبت
کمینه‌قطرهٔ آن گـردی چودریتیم
فلك حسود تـرا زان نمیکند فـانی
که مردن آنرا بهتر ز زیستن در بیم
مخالفت مثلا گر مه سما گردد
شود ز خامهٔ انگشت شکل تو بدونیم
بزرگوارا نبود عجب که شـاه جهان
گزید[1] بهر خزاین تـرا حفیظ و علیم
توکوه حلمی و شاه آفتاب معلومست
که کوه بـاشد گنجور آفتاب مقیم
کنون بدیع نباشدکه سعی تو سازد
برای نقد خزانـه ز مهر و مه زر و سیم
خجسته خلعت شاه جهان چو پوشیدی
بطالعی که تولا کند بدو تقویم
چو نای[2] دشمن جـاه توباد پیماید[3]
که همچو ابر زند طبل را بزیر گلیم
همیشه تا که چمن بشکفد بآب زلال
همیشه تا که هوا تر شود[4] بباد نسیم
نسیم خلق[5] تو بادا ز معجزات مسیح
زلال عفو تو بادا ز چشمهای[6] کلیم
زرای پیر تو شاه جهان چنان بـادا
کز آفتاب و فلك سازد افسر و دیهم

---

۱ — گزیده ۲ — پای ۳ — بپمایه ٤ — زهوا تر شرد، که هوا بر شود ٥ — ظن ٦ — زلال عفو تو بادا زچشمهای

هم در حق بهرامشاه گفت در راه هندوستان و بافاضل غزنین فرستاد(۶۲)

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ می‌بستد جهان
تاج نورانی همی افتاد در پای زمین
رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان
روز رومی روی‌پشت از بیم در ساعت نمود
چون شب زنگی‌وش آخر اندر[1] آمد ناگهان
درعزیمت درهزیمت هرزمان زنگی وروم[2]
این کران کردی رکاب و آن سبك کردی عنان
تهنیت را گنبد نیلو فری آورد و داد
دسته نرگس‌را بدست شب زپروین درزمان[3]
اختران خوش‌خوش همی چهره گشاده از نقاب[4]
گشته این با آن مقابل، کرده آن بااین قران
جرم کیوان برسپهر نیلگون[5] بود آنچنانك
نقش دیباکان بود بر روی[6] کحلی پرنیان
عکس کرده مشتری بر گنبد[7] آیینه گون
چون عروس گل که لب خنده[8] زند بر بوستان
سرخ روئی قبهٔ اخضر ز همنامی شاه
از همه پیدا چو نارنگی میان ضیمران
زهرهٔ زهرا چو گوئی ساخته از کهربا
گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان
هر دو دیده فرقدان بنهاده گوئی کرده بود
شب مرایشان را بر اطراف ممالك دیده بان[9]

---

۱ — اندر حمله ۲ — هر زمانی رنگ روم ۳ — دسته نرگس بدست شب زپروین در امان ٤ — اختران جره جره خوش همی چهره گشاده از نقاب؟، چهره بچهره خوش گشاده در نقاب ٥ — سیمگون ٦ — دیباراکان بود روی ۸ — عکس گیرد مشتری برمسند ۸ — که این خنده زند ۹ — پاسبان

ادهم شب در تحیر بود از کارم از آناك [1]
هم تك او نقره خنگی داشتم در زیر ران
خاك پیما و آتشی اصلی که ننشستی ز پای
تا نبردی آب ابر سرکش و باد بزان
چون فلك عالم نوردو [2] چون قمر منزل گذار
چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان
چون بپوشیدی زمین از زخم [3] نعل او زره
بر فکندی آسمان از گرد او برگستوان
ورنه او بودی که آوردی مرا زان ره برون
کز مخافت باد برخاکش نجستی بی امان [4]
کوه او چون نظم من تندو [5] بلندو پایه دار
دشت او همچون شب هجرم دراز و بیکران
وهم ازاو افتان وخیزان رفتی ورفتی برون [6]
عقل ازاو [7] ترسان و لرزان دادی ازادی نشان
در نشیبش فرق قارون پایمال آن و این
در فرازش پای عیسی سجده گاه [8] این و آن
بر کران آبهای آسمان سیمای او
بسته کشتیهای طولانی ز راه کهکشان
پیش موسی بحر قلزم گشت گوئی کوی کوی [9]
پیش سلطان چون شدی بر آب کشتیها روان
در گرایش چون [10] سحاب و در نمایش چون هلال
راست رو [11] مانند تیر و گوشه گشته چون کمان

---

۱ — او همه شب در تحیر کار من چون زر از آنکه ۲ — نوردی ۳ — گرد ٤ — با کس نجستی بی زبان ٥ — نظم من بنده ٦ — رفتی از رفتن برون ، رفتی ازرفتی برون ۷ — عقل او ۸ — در نشیب ۹ — پیش و پس بحر مقدم پشت گوئی کوه کوه ۱۰ - در گذارش چون ۱۱ — راست او

شاه‌راچون دید می‌بر تخت‌ودر کشتی‌درون [۱]
دید می خورشید را بر جرم ماه نو مکان
این چنین راهی [۲] مراخوشترز برگشتن بود
در پناه رایت منصور سلطان جهان
کدخدای شرق وغرب وپیشوای [۳] ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان
مهر برجیس اقتدار و ماه خورشید اشتهار [۴]
ابر دریا آستین [۵] و سعد گردون آستان [۶]
آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آن ظفر سیمای نصرت قدر دولت توأمان [۷]
هم نگین افسرش را جرم [۸] زهره واسطه
هم همای همتش [۹] را شاخ سدره آشیان
می‌فتند از پر تیرش سرنگون شیران غاب [۱۰]
میبرند از فرعدلش در هوا مرغان ستان
خسروا هر که‌این سفردریافت شد سیارهٔ [۱۱]
منت ایزد را که هستی خسر و سیارگان
بحر علمی و چو گویم مدح تو دولت مرا
چون دهان درج پر لؤلؤ کند درج دهان [۱۲]
کوه حلمی ودرآنجائی که‌گویم وصف تو [۱۳]
چون دهان تیغ پر گوهر کند [۱۴] تیغ زبان
صفدرای بربندگانت بسته نصرت هین‌وهین [۱۵]
می خورای‌بادشمنانت گفته حیرت هان‌وهان

---

۱ — در کشتی عرس ۲ — رائی ۳ — پیشو او کدخدای شرق و غرب و ٤ — اقتدا و ماه‌خورشید انتقام ٥ — آتشین ٦ — آشیان ۷ — قدرت گردون‌مکان ۸ — چرخ و ۹ — دولتش ۱۱ — برزمین شیران نگون ۱۱ — خسروا هر کین نظر دریافت‌سیاراه ۱۲ — دورخ دهان ۱۳ — که بیتی مدح‌تو ۱٤ — چون زبان تیغ بر گوهر شوده ۱٥ — هین ببین

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان
منکران‌شرع را در هم شکن همچون عنب[۱]
خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان
تا بنالد زیر و زان ناله[۲] بر آساید ضمیر
تا بگرید ابرو زان گریه بخندد بوستان[۳]
بدسگالت را چو زیرا ز زخمه نالان باد دل
نیکخواهت را چو گل از ابرخندان بادجان
نعرهٔ الله اکبر موکبت گفته بلند
آیت نصرمن‌الله خنجرت کرده بیان

درصفت هندوستان ومدح سلطان بهرامشاه گوید (۶۳)

می بنازد بازگوئی خطهٔ هندوستان
شکرحق گویدهمی‌بسیاروهستش‌جای‌آن[۴]
هم حریمش روشنائی میدهد[۵] بر آفتاب
هم زمینش سرفرازی میکند بر آسمان
آفتاب و آسمان در سایهٔ او بند[۶] از آنك
سایه‌گستردست بروی رایت شاه جهان
کدخدای شرق وغرب‌وپیشوای ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان
عادل عادل تبار و غازی غازی نسب
مرکز مرکز ثبات و خسرو خسرونشان؟
آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آنکه چون اویك فرشته آدمی ندهد نشان

۱- چون‌سیب‌سرخ ۲- ناگه ۳- گلستان ٤-بسیار داردجای‌آن ، بسیار پیش جاودان ۵-روسیاهی میدهد،روشنائی مینهد ٦-اوشد

رزم او نار مهین و بزم او مـاء معین
حـزم او خـاك متین وعزم او بـادروان [1]

برده مداحش چوسوسن زرو ناخوانده مدیح
کشته خصمش چون شکوفه پیرو نابوده جوان

شرك را بشکست پاتا خنگ او برداشت کام
آز را پر شد شکم تا جود او بنهاد خوان

در زشر[2] نطق او شد معتکف در قعر بحر
زر زبیم [3] جود او شد منزوی درجوف کان [4]

ای نگین و افسرت را جرم زهـره واسطه
وی همای همتت را شاخ سدره آشیان [5]

می‌فتند از پر تیرت [6] بر زمین شیران نگون
می‌برند از فر عدلت برهوا مرغان ستان [7]

کوه حلمی ور نه پس چو نست کز جودت همی [8]
چون دهان درج پر لؤلؤ کنی درج دهان [9]

خسروا هر که این سفر دریافت شد سیارهٔ
منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان [10]

خاك درگاهت مبارك تر بود از آب روی [11]
یمن دیوارت گرامی تر بسی از خان ومان

هیچ مقبل گرد خانه کی [12] شود چون عنکبوت
تا سلیمان چون توئی هستش [13] بدولت میزبان

برخور از شاهی که امروز از فراوان خلعتت
نوبهار هفت رنگ آمد پدید اندر خزان

صفدرا بر بندگانت بسته نصرت هین وهین [14]
می خور ای بادشمنانت گفته حیرت هان وهان

۱ــ بادگران ۲ــ قعریم ۳ــ زرزوهم ٤ــ در کنج کان ٥ــ آستان ٦ــ از ابر شرمت ۷ ــ سیان ، از زمین مرغان ستان ـ ستان : بریشت خوابیده ۸ــ بس چونکه از جودت همی ، بس نه چو نست کز رادی همی ۹ــ درج و زبان ۱۰ ــ این چند بیت از قصیده پیش کر این قصیده در تمام نسخ مکرر شده است ۱۱ ــ مبارك تر بوداز ابروشط ۱۲ــ هیچ مقبل گرد و خاکی ۱۳ــ باسلیمانی چو تو هستی ۱٤ــ هوی وهوس

نیکوان[1] بزم را دینار بخش و باده خواه[2]
گردنان رزم را فرمان ده و کشورستان

وقت کار آمد جهان بگشای سر تاسر از آنك
لشکرجرار داری بسته جانها برمیان[3]

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان

منکران شرع را درهم شکن همچون عنب
خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان

تا بدین توفیق با کام دل و نام بزرگ
سوی دارالملك برتابی بفیروزی عنان[4]

نعره الله اکبر موکبت گفته بلند
آیت نصر من‌الله رایتت کرده بیان[5]

تا بنالد زیروزان ناله بر آساید ضمیر
تا بگرید ابرو زان گریه بخندد گاستان

بدسگالت را چو زیر از زخم نالان باد دل
نیکخواهت را چو باغ ازابر خندان باد جان

در سرافرازی بپای و در خداوندی بچم
از جوانمردی[6] بناز و درجهانبانی بمان

ملك افریدون بگیر و عدل نوشروان بکن[7]
جام جمشیدی تو نوش و کام اسکندر توران[8]

درمرثیهٔ جمال الدین احمد قاضی سراید (۶۴)

ای دلت بی خبر[9] از مملکت عالم جان
چیست چندین هوس از بهر سپنجی زندان

---

۱ — آهوان ۲ — باده‌خوار ۳ — در میان ٤ — بنیروی عنان ٥ — گشته از رایت‌میان، از رایت بیان—در تذکرة الخطاطین که این قصیده در آن نقل شده بیت زیر را اضافه دارد:
شرك را بشکست با تاخنك تو برداشت کام آزرا برشد شکم تا جود تو بنهادخوان ٦ — برجوان بختی ۷ — نوشیروانی گذاشت، از عدل نوشیروانی گذشت ۸ — جام اسکندر تو نوش و کام آفریدون توران ۹ — ای دلت راخبر

پای در گل شده چون سر وچه باشی آزاد
با دل سوخته چون لاله چه باشی خندان
زنده از بـاد مشو بیهده چون شیر علم
تکیه بر خـاك مکن خیره چو نقش ایوان
تـا چو آن شیر، سپهرت نکند بر سردار
تا چو آن نقش، جهانت نگذارد حیران
سبکی[۱] جوی دراین خوابگه عشوه که هست
راه نـا ایمن و خرکند رو و بارگران
ای چومیزان دوسرازخویشتنت ناید[۲] شرم
که بگردی بجوی همچو عمود[۳] میزان
خود جوی چه که بمیزان خرد دنیا را
گر بسختی[٤] کند از هیچ بسختی[٥] نقصان
راست رویکره واز پوست برون آی چو تیر[٦]
چه شوی کج ز پی کسوت دیگر چو کمان
گـرچه زانـدازه برون کج شنودید متی؟
چشم و گوش تو بس این جسم بدکاهـان؟
که جمال‌الدین خورشید قضات احمد کرد
در شب قدر نشاطی بجوار رحمـان
زانکه تا با احد افتد سر و کار احمد
زحمت میم منی برد برون هم ز میـان
آه و دردا که شد[۷] آثار طریقت باطل
آه و دردا کـه شد ابواب شریعت ویران
نیك زرداست دراین واقعه روی حکمت[۸]
بس شکسته است دراین حادثه پشت ایمان

۱ — بیکی ۲ — آمد ۳ — بدوی و گرانی ، بجو وعود گرانی ٤ — گر بسنجی ٥ — بحیری
٦ — چو شیر ۷ — کشد ۸ — ازوی حکمت .

ای همه جانها مهمان تو بوده دردا
که ندانست جهان قیمت چون تومهمان
ای زنا گنجان [1] تنگ آمده وچون گنجد
چون‌تو شش دانگی‌در [2] نه‌فلك وچارار کان
یارب این دردفراق توچه‌درداست که هیچ
نیست امید کـه در عمر پـذیرد درمان
قلم حکم قضا برتو روان شد پس از آنك
قلم حکم قضای تو بسی بود روان
جان پاك‌توز [3] کیوان‌بسعادت چو گذشت
ظلم افتد [4] که نحوست بشود از کیوان
پیش جان تو نسنجد همه جانها ورنی
جان فدا کردی از بهر ترا پیر و جوان
ای زتیمار [5] توبگداخته بر خویش زمین
وی زاندوه تو بگریسته بر خلق زمان
عمر بی‌خدمت توبرخدمت [6] شددشوار
مرگ بی حشمت توبرحشمت [7] شدآسان
غم گلو گیرد ما را پس از این بی دامن
ابر خون گرید برما پس ازاین بی باران
روی ما را زکبودی‌وزبراشکی‌خویش [8]
هیچ کس باز نداند زره کاهکشان
آه گر زیر زمین بگذردی از عیوق
صفحهٔ آینهٔ چرخ شدستی پنهان
شورش آه چه کم باشد جائی که زعجز
سینه در خاك نهد چشمه ز آب حیوان

۱ — زنا گنجی ۲ — چون تو در شش جهت و ۳ — جان پاکان که ٤ — ظلم افتد ٥ — بیمار
٦ — توخدمت تن شد ۷ — حشمت بر ۸ — بیش .

در فراق تو ز ما[1] هر که ستاندجان را
هم بجان تو که برماش بود منت جان
ایکه شد با همه آزادی خود سوسن را
از پی مرثیت تو همه اندام زبان
حسن ار مرثیهٔ گفت برای تو سزد
که شنود از لب تو مدحت خود صد چندان
لب و دندانت مریزاد کزین پس بی تو[2]
کار ناید ز پس خنده لبی را دندان
مژده بادت که ملایك را از دیدن تو[3]
عید گاهیست بفردوس میان رمضان[4]

در مدح آتسز خوارزمشاه گوید (٦٥)

دیدم بخواب دوش براقی ز نور جان — میدانش نی ولیکن جولانش بیکران
بالای او وجودوهم او طایر از وجود — پهنای او مکان و هم او فارغ از مکان
مریخ زور و تیر کتابت[5] زحل رکاب — خورشید روی و زهره نشاط و قمر عیان
از حلقهٔ هلالش زمینی سبك ولیك — از کوکب مجره برو ساختی[7] گران
افتاده همچو سنگی بر راه او زمین — برخاسته چو گردی از نعل او زمان[8]
وانکه یکی فرشته بدیدم[9] بر آن براق — کایزد برای رحمتش آورد در جهان
بازی عقاب قدرت و طاوس پر و بال — مرغی همای سایه و سیمرغ آشیان
بالش هزار حملهٔ خورشید نور بخش — بر صد هزار و مر همه چون ابر درفشان
گفتم که آن براق که و آن فرشته کیست — دولت چه گفت گفت که آگه شو و بدان
والله که آن براق فلك وان فرشته نیست[10] — خوارزمشاه اتسز شاه جهان ستان
دادی[11] فلك عنان ارادت بدست او — یعنی که مرکبم بمراد خودت بران
خواهی ببند کارجهان خواه بر گشای — خواهی بدار گنج زمین خواه برفشان

---

۱ ــ فراق تو مرا ۲ــ کزین بس من و تو ۳ ــ از دیدهٔ یقین ٤ــ عیدماهست بفردوس میان رضوان ٥ - رووسره گاو؟ ٦ - ملالش رهی سنگ و ایك ۷ - بروساخت ۸ - چو نعلی از گرد اوزمان ۹ - دیدم ۱۰ - کذا فی جمیع النسخ والظاهر: هست ۱۱ ــ دادا ین

کر کوششت بیفتد پردادهام بتیر[1] — وربخششت بباید[2] زر دادهام بکان

خصمت کجاست در کف پای منش فکن — یار تو کیست[3] برسر و چشم منش نشان

بکشای حصن رای و فروبند کار جم[4] — بربای تاج قیصر و بشکن سریر خان[5]

تیر است کاتب تو و برجیس کدخدای — ماه است قاصد تو و خورشید پاسبان

یك جرعه می زجام تو ناهید رود زن — یك قطره خون زتیغ تو مریخ پهلوان

حزم گران رکاب تو کشتست آفتاب — عزم سبك عنان تو کشتست آسمان

کین صد هزار تیغ کشد از یکی سپر — وان صد هزار تیر زند از یکی کمان

چون ذره اند لشکر منصور بی‌عدد — لیکن بتیغ تیز چو خورشید کامران

چندانکه مه ستاند از آفتاب نور — چندانکه زهره سازد با مشتری قران

برمشتری وزهره بغاز[6] ازسعود دل — بر آفتاب و ماه بتاب از ضیاء جان

هم‌کار من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام تو بمدحت من ماند جاودان

این مرثیه از برای والدهٔ سلطان سعید ولدبن بهرام شاه گوید (کذا) (٦٦)

آراستند روضهٔ آرامگاه جان — یك سر گشاده شد همه درهای آسمان

بگشاده در تحیت کرو بیان دهن — بر بسته در کرامت روحانیان میان

صبح عدم کشید سر از ظلمت وجود — نور یقین نمود رخ از پردهٔ گمان

الطاف حق مظلهٔ رحمت فرو گذاشت — وزمه گذشت مهد خداوندهٔ جهان

رضوان ره بهشت نموده[8] که مرحبا — مهمان نو رسیده منم تازه میزبان

هر لحظه آن اشارت کرده بسوی این — هر ساعت آن بشارت برده[9] بسوی آن

۱ — پردادهام بیا ۲ — نماید ۳ — تابرتو کیست ٤ — خصم ٥ — سرای جان ٦ — بیار ۷ — حق زمظلمه رحمت ۸ — گرفته ۹ — اشارت کرد،

این را زحوض کوثر در دست یك قدح
وآنرا زشاخ طوبی صد دسته از نشان
پیش آمده بخدمت کدبانوان[1] خلد
در پرسش ودرود همه گشته[2] یکزبان
کایزد نهاد مریم اسلام را محل
نزدیك شد زبیدهٔ ایام را مکان
این نعمت بزرگ که‌او یافت ازخدای
اکنون ز بزرگ بادا مزد خدایگان
خورشید ملك و ملت جمشید تاج‌وتخت
دریای عفوورحمت و دارای انس وجان
سلطان ابوالمظفر بهرامشه که ساخت
عالی همای همتش از سدره آشیان
ای پادشاه مشفق و سلطان نیك عهد
وی خسرو رحیم دل و شاه مهربان
دلشاد و کامکار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ روی تو درمملکت بمان
منت خدای راکه‌ملك‌خلقی و ملك
مژده زمانه را که جوانبختی وجوان
جز در بهشت نوش که خورده‌است بی‌شرنگ[3]
جز بر خدای سود که کرده‌است بی‌زیان
بر خاطر مکرم غم[4] بعد از این منه
وزنرگس مبارك نم[5] بیش از این مران

---

١ — کدبانویان ٢ — برکشتند ٣ — شرنگ بروزن پلنگ مطلق زهررا گویندوخربزهٔ تلخ خودرو که درصحرا روید و بعربی حنضل خوانند وخرزهره را نیز گفته‌اند «برهان قاطع» ٤ — مکرم‌من ٥ — غم

آنرا که چون‌تو قرت عینست یادگار
حقاکه چون خضر بودش عمر جاودان
تا دوست برنیامد و دشمن فرو نشد
دردولت لقای تو میبود شادمان[۱]
چون هردو را بکام دل خویشتن بدید
دادش بحق امانت و برخاست از میان
بیتی دو بنده گفت دعائیست بس بزرگ
گر هیچ شاه صبر کند مستجاب دان
بادا طلوع شمس الهی که شد سپهر
بادا بقای گوهر شاهی که رفت کان[۲]
تا صبح روز محشر خورشید ملك را
بیدار باد بخت که خوش خفت پاسبان

(٦٧)

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
دوش زمین و فرق هوا را ز قیر و مشك
بهر سپهر کوژ ردا کرد و طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین
بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلك چو شه زنگ شدمکین
در خاك تیره شد ملك روم را مکان
گردون چوتاج کسری برمعجزات حسن[۳]
از در و لعل چتر سکندر برونشان

---

۱ — توی بود شادمان ۲ — شاهی گرفت جان ۳ —چین

تا همچو شکل چرخ زمرد بپیش چشم[1]
بر روی او فشاند همه گنج[2] شایگان
زهره چو گوی سیمین برچرخ دوربین[3]
دنبال برج عقرب مانند صولجان
برجیس چون شمامهٔ کافور پر عبیر
کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان[4]
بهرام تافت از فلك پنجمی[5] همی
چونانکه دیده سرخ کند شرزه هر زمان[6]
پروین بوقت آنکه گران تر کنی رکاب
جوزا چو گاه آنکه سبکتر کنی عنان
گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون
ناگه بسوی آبخور آید[7] ز آشیان
دیو از شهاب گشته گریزان بدان[8] مثال
چون خصم منهزم ز سنان[9] خدایگان
اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل
واندر شبی چنین که دلاور شدی جبان[10]
من روی سوی راه نهادم بفال نیك[11]
امید خود بریده ز پیوند و خانمان
راهی چنانکه آید از او جسم[12] را خلل
راهی چنانکه باشد[13] از او روح را زیان
رنگش بسان گزدم وسنگش بسان مار[14]
زین طبع را عقوبت وزان عقل را فغان

---

۱ — مجرد بپیش جم ، مجرد بپیش جسم ۲ — همه از گنج ۳ — چو کوه سیمین بر چرخ و گرد او ۴ — چو درسفته پستان برارغوان ۵ — بنجمین ٦ — دیده چرخ کند شرزه هرزمان ۷ — آب‌چوزاید ۸ — بر آن ۹ — زشهاب ۱۰ — امرش بدان‌چنان که غضنفرشدی چنین قدرش بدان‌چنان که دلاور شدی‌چنان ۱۱ — سعد ۱۲ — باشد ازاوچشم ۱۳ — آید ،آمد ۱٤ — رنگش بسان کژدم سنگش بسان مار

در آب او سمك نرود جز بسلسله
بركوه او ملك نرود جز بنردبان
هر چند ريگ و سنگ و كه وغاراو نمود
رنج دل و بلای تن و آفت روان
زو در دلم نبود خطر زانكه همچو حرز
راندم همی ثنای خداوند بر زبان
خسرو بهاء دولت و دين شاه بن حسن [۱]
كاقبال هست بسته بفرمان او ميان [۲]
قطب جلال [۳] شاه معظم كه روزگار
بر حسب قدر و همت او باد پاسبان
گردون بهفت كوكب وگيتی بچار طبع
بكتن نپرورید قرينش بصد قران
تيرش بگاه خشم چو پريد سوی خصم
كلكش بگاه [٤] مهر چو جنبيد بر بنان [٥]
شاهان همی روند سوی او پی گهر [٦]
مرغان همی پرند ز انديشه اش. ستان [۷]
حسبی استبند • را باجازت بيان كند [۸]
هرچند قاصراست خود از شرح آن بيان [۹]
من بنده تا ز خدمت محروم مانده‌ام [۱۰]
گوئی زمن نمانده بجز مدح تو نشان [۱۱]
ممكن بود ز بس كه [۱۲] برم نام مدحتت
كاندر نمازم آيد ياد تو بر زبان

---

۱ – شاه دين حسين ۲ – بفتراك او ميان ۳ – جهان ٤ – بوقت ٥ – بجنبيد چون بنان ، بوقت مهر چو جنبيد ازبنان ٦ – زعصيان اونگون ۷ – ز ايام او شبان ، زايام اوستان ۸ – بيا كند ۹ – ازشرح وازبيان ۱۰ – زخدمت مدحت بمانده‌ام ، بهر خدمت مدحت بمانده‌ام ۱۱ – چونان كه جز مديح نماند زمن نشان ۱۲ – نه بس كه

دردا که تا گرانی بردم ز درگهت
برمن بدین سبب دل اقبال شد گران[١]
از حرص زاد و بود بتن مرده‌ام[٢] چنین
ای کاشکی نزادی هرگز نبودی آن
درجمله ممکن است چه ممکن که واجبست
گر قصه کرده‌ام سر مقصود من بخوان[٣]
از بس که بنده روز در این آرزو بود
تا سازدش بدر گه عالی ملك[٤] مکان
خود را بخواب بیند[٥] پیش تو هر شبی
بگشاده لب بمدح و کمر بسته برمیان
پوشیده هم نباشد بر رای روشنت
فهرست این قصیده که در دل[٦] بود نهان
این بندهٔ که هست[٧] بمدح تو مفتخر
وین چاکری که هست[٧] بمهر تو شادمان
عمریست تا ز مدحت تو[٨] هست بر کنار
قرنی است تا ز خدمت تو هست بر کران
نی کس بگویدش که کجا رفت این غریب[٩]
نی کس بگویدش[١٠] که کجا شد خود[١١] این جوان

(٦٨)

ای رایت آفتاب و محلت بر آسمان
راضی همیشه از تو خدای و خدایگان
ای بر هزار میرو ملك تاج افتخار
وی با دو پشت جد و پدر شاه و پهلوان

---

١ — بر بخت من بدین سبب اقبال شد گران ٢ — زاده بود بتر مرده‌ام ٣ — گر غصه سر کردم و نابوده پیش جان ، کز غصه بسر کردم نابود من بخوان ٤ — ملك ملك ٥ — بینم ٦ — این عقیده که دروی ٧ — نیست ٨ — ز مدحت او ، ز مدح تو او ٩ — شد خود این غریب ١٠ — بجویدش ١١ — کجا رفت

گـرگ از نهیب عـدل تو اندر دیار تـو
از بیم میش بدرقـه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ تیز بـگریـد چو میغ کند
وز خون تـازه خاك بخندد چو گلستان
گاهی بود ز هول گمـان اجـل یقین
گاهی بود ز بیم یقین امل گمـان
آن در شکست پای امل را ز کوی دل
وین برگشاد دست اجل را بسوی جان
جو بند جای فتنه دلیران جنگجوی
سازند کار کینه شجاعان کاردان
جان را شود ز هیبت گرز تو دل سبك
دل را بود ز ضربت رمح[1] تو سر گران
گرزت چنان بکو بد خصم ترا بحرب
کش از مسام جوشد خون مغز از استخوان
گوئی که شرزه شیر گشاید همی کمین
روزی کـه در شکار شها در کشی کمان
آرش اگر بـدیدی تیر و کمـانت را
نشنـاختی ز سهم تـو ترکش ز دوکدان
ای جفت رای پاك ترا همت بلند
وی یـار عقل پیر تـرا دولت جـوان
این بنده سوی حضرت عالی نهاد روی
تـا از حـوادث فلکی بـاشدش امان
بسته میان بخدمت صدر رفیع تو
بگشاده بر مدیح دل آویز تو زبان

---

۱ – شود زهیبت رمح ، بود زضربت تیغ

یابد اگر قبول خداوند بی خلاف
خالی شود هوای دل بنده از هوان
تا بید گل نگردد و شمشاد یاسمن[١]
تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران[٢]
اندر حریم جود و جلال و بها بیای
و اندر سرای جاه وجلال وبقابمان
از باد گرز خاك ضلالت بباده[٣]
وز آب تیغ آتش فتنه فرونشان

(٦٩)

ای دور ملك تو سبب دور آسمان
وی هیچ دیده چون تو ندیده[٥] خدایگان
خورشید داد و دینی جمشید تاج و تخت
دریای عفو وجودی و دارای انس و جان
هم روی روزگاری و هم پشت کارزار[٦]
هم راعی زمینی و هم راعی[٧] زمان
ابر درر نثاری و بحر گهر عطا
سعد زحل محلی و کوه فلك توان
گفته بلند موکب تو با ظفر سخن
کرده دراز خنجر تو بر عدو زبان[٨]
پاشیده نور گوهر تاجت بر آفتاب
گسترده سایهٔ گوشهٔ چترت بر آسمان
درمدحتت گشاده ملك[٩] چون دوات لب
درخدمتت ببسته فلك[١٠] چون قلم میان

---

١ ــ شمشاد و یاسمن ٢ ــ شمن و سبز و خیزران ٣ ــ همی ربای ٤ ــ ملکتت ٥ ــ نبیند ٦ = روزگار
٧ ــ داعی ٨ ــ باعدو زبان ٩ ــ فلك ١٠ ــ ببست ملك

شیران همی روند ز بیمت[1] همه نگون[2]
مرغان همی پرند ز عدلت همه‌ستان[3]

بر بندگان گشاده سعادت دهان، که هین[5]
بر حاسدانت گفته شقاوت که هان و هان

بدخواه تو ز هیبت تو هست بر زمین
محبوس گور گشته[6] چو مشک و چو زعفران

هم نام تو بدولت[7] تو مانده بر فلک
سرسبز و سرخ روی چو سرو و چو ارغوان

تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ همای سریر ترا مکان

ای همچو گل مطیع تو با برگ و بانوا
وی همچو گل حسود تو بی‌رنگ و بی‌روان

چون ذره اند لشکر منصور بی عدد[8]
تو همچو[9] آفتاب بحجت جهان ستان

جمله چو باز همدل[10] و چون باد هم نفس
هر یک چو سرو همسرو[11] چون بید بی‌زبان[12]

بگشای صحن مشرق و مغرب چو تیغ صبح
منت خدای را که تو هستی سزای[13] آن

سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه این بود بخدا ار کنی[14] زیان

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان

---

۱ — ز هیبت ۲ — نگون، کمون ۳ — ز آشیان ۴ — بر بندگانت ۵ — سعادت دهان که هین
۶ — گوشه ۷ — بدولت ۸ — بی‌عدو ۹ — لیکن چو ۱۰ — جمله چو باز همدل، جمله جهان چو همدل
۱۱ — بی‌برو ۱۲ — همزبان ۱۳ — برای ۱۴ — کی کنی

هر مرتبت که عقل ترجی کند بیاب[١]
هر آرزو که وهم تمنا برد[٢] بران

تو آفتاب و شش[٣] پسرانت چو اختراند
تا حشر باد هر همه را در شرف قران

هم چشم اختران شده روشن بآفتاب
هم روز آفتاب مبارك باختران

این قصیده درمدح سلطان بهرامشاه گفت درمعنی آنکه خداوند زاده از قصرامارت بکوشک میرفت (٧٠)

خدای داند و بس تا چه خرم است جهان
بدین[٤] نظام جهان را کسی نداد نشان

ز یمن تست هر فه زمانهٔ شاکی[٥]
بآرزو نتوان جست اینچنین دوران[٦]

رسید کار بجائی که راست پنداری
نه بر زمین قبه است[٧] و نه بر سما کیوان

بلای چرخ نگونسار حق بگرداند
از این زمانه که مرغان همی پرند ستان

کجاست بخل و ستم گو بیا و باز ببین
سخای حاتم طائی و عدل نوشروان

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان

گذر کن از درگنبد[٨] بخشک رود که باز
نگار خانهٔ مانی شده است آبادان

میان هر دو سه گامیت[٩] عشرت آبادی
چنانکه گوئی دل را دلست و جان را جان

---

١ ــ بتاز، بیار ٢ ــ کند ٣ ــ تو آفتاب وش ٤ ــ براین ٥ ــ ساکن ٦ ــ بآرزو نتوان خواست این چنین حیوان ٧ ــ فته است ٨ ــ کند، کنند ٩ ــ گامست

ز دل‌کشائی چون باغ لیك روز بهـار
ز زرفشانی[۱] چون شاخ لیك وقت خزان
ز نور شمسهٔ او شمس کـرده در یـوزه
در آسمانهٔ او[۲] آسمـان شده حیران
فلك ز بـدر و مه نو نواخته دف و چنگ
جهان‌چوشام‌وسحر کرده‌رنگ‌وبوی ارزان
براین نشاط مگر بوده‌اند چندین گـاه
زحسن صبح وگل و لاله و قدح خندان
ز چرخ گردان خند دستـارهٔ ثـابت
تو چرخ ثابت بین و ستارهٔ گردان
مشعبدانی[۳] چون ابر گشته چادر بـاز[٤]
معاشرانی چون برق کرده[٥] زرافشـان
ببند بازی چون چشم سـاحر معشوق[٦]
بپای کوبی چون زلف درهم جانـان[۷]
هزار گردون پر ز هرهٔ نشاط انگیز
هزار طوبی[۸] پر طوطی شکر دستان
اگرنه غزنین دریاست‌چون ازاوبرخاست[۹]
پر از[۱۰] عجایب دریاهزار فتنهٔ[۱۱] جان
معز دولت و دین و مغیث ملك و ملك
که هست نور دل و چشم سایهٔ یزدان
ابو الملوك خداوندزاده شاهنشه
که شد بدولتش آراسته زمین و زمـان

۱-زرفشاندن ۲ — که هم زدرگه او ۳ — مقیدانی ٤ — چادرباز ، چادر در ٥ — چون برف کرده ، خوکرده برق ٦ — ببند بازی چون چشم‌سازی معشوق ، ساحران‌مشغوف،ساحری معشوق ۷ — بیچان ۸ — طوطی ۹ — کزو برخاست ۱۰ — هزار ۱۱ — قلیهٔ

زنور رایش یکذره قبهٔ خورشید
ز بحر طبعش یکقطره چشمهٔ حیوان
بزرگوارا شاها ز حضرت شاهی
بکوشک[١] رفتی بارای پیرو بخت جوان[٢]
چو آب صافی[٣] زابر وچو باد خوش ز یمن[٤]
چو درناب ز بحر و چو زرپاك[٥] ز کان
اگر تفاوت مرکز فتاد ذات ترا[٦]
ز محض تربیت شاه وحرمت خود دان[٧]
اگرچه نور ز خورشید یافت شش سیار
نه هر یکی را بر چرخ دیگرست مکان
هزار سال اگر بر درخت باشد شاخ
خدا نکرده نگردد نهال در بستان
نه دوری بکمال و نه نیز نزدیکی
که هر دو چون بنهایت رسد شود[٨] یکسان
نبینی آنکه دو دیده نبیند ابرو را
اگرچه بیند هفت آسمان وچار ارکان
هلال وار چو کردی ز چرخ ملك طلوع
شوی[٩] هرآینه بدری مسلم از نقصان
همیشه تا که بود اوج شمس در جوزا
هماره تا که بود خانهٔ قمر سرطان
خدایکان سلاطین چو شمس قاهر[١٠] باد
تو چون قمر شده از نور رای او تابان
رضای او بهمه وقت مر ترا حاصل
که آن به ازدوجهان وزهرچه هست درآن

---

١ – بکو ٢ – برزم رفتی بارای پیر وعقل جوان ٣ – صاف ٤ – زسخن ٥ – زرناب ٦ – مرکز مبادذات ٧ – حرمت خوددان ٨ – رسدشود ٩ – شود ١٠ – قاهر

در مدح صاحب نظام الملك ابوجعفر محمد بن عبدالمجید (۷۱)

نسیم عدل همی آید از هوای جهان
شماع بخت همی تابد از لقای جهان

گزارد مژدهٔ میمون صدا خروس فلك
فکند سایهٔ خورشید بر همای جهان

جزاو که جای ندارد نداند اینکه چه کرد
خدایگان جهان از کرم بجای جهان[1]

سزد که دولت ودین هردو تهنیت گویند
خدایگان جهان را بکدخدای جهان

نظام ملك محمد که یمن صورت او
خجسته آمد بر ملك پادشای جهان

زکار بسته منال[2] و عنان گشاده ببین
که نقشبندی او شد گره گشای جهان

مگوی جز فلك مستقیم کلکش را[3]
چو دیدی از روشش خط استوای جهان

ضمان[4] شده است جهان را بقای او ورنه
چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان

شد آنچنانك همه بانگ نام[6] او شنوی
اگر بصخرهٔ صما رسد صدای جهان

چوسایه پس رو[7] او باش سال ومه[8] همه عمر
چو آفتاب همی گرد پیشوای جهان

ازآن نبود جهان را وفاکه اهل نداشت
کنون که یافت ببین تا ابد وفای جهان

---

۱ — در نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی اصلا این مصرع نیست و دردو نسخهٔ - م - ر - مصرع دوم بیت زیر بعینه بدون مناسبت با مصرع اول تکرار شده است ۲ — بکار بسته میان ۳ — ملکش را ٤ — زمان ۵ — برخدای ٦ — نام بانگ ، بانگ نام ۷ — سایهٔ سر ۸ — روز وشب

خهی ز نوك قلم صد هزار درو گهر
فرو گشاده برشته بهر قبای جهان
فلك مراد [۱] تو دارد خهی مراد فلك
جهان هوای تو دارد زهی هوای جهان
تو آمدی بسز اصاحب جهان ورنی [۲]
نکرده بود مهیا [۳] فلك سزای جهان
نعوذ بالله اگرنه سر جهان شدئی
نیامدی بزمین تا بحشر پای جهان
سزد که رای [۴] تو آیینه دار غیب آمد
که هست رای تو جام جهان نمای جهان
امید گشت و دل آسوده شد چوسایه فکند
درخت بخت تو بر بوستان سرای جهان
اگر که نبود عالم مباش باکی نیست
که هست همت عالی تو ورای جهان
بخر زغصه [۶] جهان را وهم توکن آزاد
سزا بود تو خداوند را ولای جهان
بآب عدل نشان گرد فتنه را کز ظلم
شکسته [۸] دانهٔ دل دور آسیای جهان
دریغ گوهر آزادگی و در سخن
ببی زری شده زین چرخ مهره [۹] سای جهان
درآشنائی این چرخ موج‌زن [۱۰] کم کوش
که غرقه گشته نمیرد درآشنای [۱۱] جهان
دلم سراسر خوش بود چون گل واکنون
ز خون چولاله لبالب شد ازجفای جهان

---

۱ — هوای ۲ — جهان و زمین ۳ — مهنا ۴ — پای ۵ — عالم گومباش ۶ — بجز تو غصه ۷ — رادهم
۸ — شکست ۹ — که بی‌وجود شد ازدست ۱۰ — این موج زن جهان ۱۱ — درآسیای

جهان ز در ضمیرم ببست پیرایه
اگر از آن درماند یتیم وای جهان
مراست ملك سخن مطلق و تو میدانی
وگر ندانی داند همی خدای جهان
بکیمیای کرم خاك آز را[1] زر کن
که هیچ گرد نخیزد ز کیمیای جهان
همیشه تا گل و بلبل بجلوه گاه بهار
کنند ساخته برگ و نوا برای جهان
جمال چون گل و لفظ چو بلبلت بادا
چنانکه سازد این برگ و آن[2] نوای جهان

(۷۲) این سوگند نامه را در نیشابور گفته است

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان[3]
چو بست زیور اقبال برعروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دولت و دین خسرو[4] زمین و زمان
ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل نگین
شهاب رمح و سها ناوك وهلال کمان
بزرگ همت و قدر و بلند افسر و تخت[6]
خجسته رایت و رای و گزیده نام و نشان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان[7]
گشاده دولت و دین چشم تا رود برتخت
نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان

---

۱ — آرزو ۲ — این ۳ — زبان ٤ — سرور ٥ — زحل رفعت ، فلك هیئت ٦ — بخت ۷ — که باز گشت مظفر زغزو هندوستان

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود
که بازگشت مظفر ز غزو هندوستان

جهان بکام و فلك بنده و ملك داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه پیش[1] عنان

خهی[2] فزوده می جود تو ز جام امید
زهی[3] شکفته گل فتح تو بخارستان[4]

ز طبع تست زمان را بهار گوهر بار
زجودتست زمین را خزان زر افشان

قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد
بیك دروغ[5] بدین بندهٔ ضعیف گران

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش[6]
همی نماید[7] چون آفتاب صد برهان

ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد
بامرش این فلك پایدار[8] سرگردان

بدین[9] دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان

نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کزوست هرچه که بوده است[10] درهمه کیهان

سپرد صدر ششم را بقاضی عادل
که یك نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان

نقابت صف پنجم بپاسبانی[11] داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران

---

۱ — زیر. درتاریخ هرات چنین است : زمانه شیب رکاب وسپهر پیش، ۲ — خه‌ای ۳ — زه‌ای
٤ — زخارستان ٥ — بهر دروغ ٦ — برحقیقت او ۷ — نموده‌روشن ۸ — تابدار ؟ ۹ — دراین
۱۰ — کبودست ۱۱ — بپهلوانی

خجسته تخت[١] چهارم بخسروی آراست
که روشن است بدو دیدهٔ زمین و زمان

طربسرای سپهر را بخوش نوائی داد[٢]
کزاوست عالم پر[٣] طوطی شکر دستان

در این رواق دویم کاتبی پدید آورد[٤]
که دست و خامهٔ او بست حلیت[٥] دیوان

ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کزاوست لاله و گل سرخ روی در بستان

چنان بلطفش اضداد آشتی کردند
که می بسازد[٦] با یکدیگر چهار ارکان

نمود دری از آب قطرهٔ[٧] در بحر
نگاشت لعلی ازسنگ ریزهٔ در کان[٨]

بدان خدای که ازبهر روح[٩] سلطان وش[١٠]
که باشد او را برتخت دل همیشه[١١] مکان

برید ساخت ز گوش و طلایه[١٢] از دیده
وزیر کرد[١٣] ز هوش و وکیل در[١٤] ززبان

چوجسم[١٥] کیسهٔ جان گشت وجان خزانهٔ[١٦] عقل
نگاشت[١٧] بر گهر عقل مهر[١٨] الرحمان

بساخت این همه و پس خلافت این ملک
حواله کرد برأی تو ای بحق سلطان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان[١٩]

---

١ — چرخ ٢ — سرائی داد ٣ — که آمده زازل ٤ — آمد ٥ — که درخامهٔ او هست حلیه ٦ — که می گذارد، که می بسازند ٧ — قطرهٔ ٨ — ازکان ٩ — عقل ١٠ — سلطان وبس ١١ — مدام ١٢ — طلیعه ١٣ — و کیل کرد ١٤ — کلیددر ١٥ — چشم ١٦ — خزینه ١٧ — نبشت ، نهاد ١٨ — بهر ١٩ — فرمان

براحت[۱] دم جان بخش عیسی مریم
بنور وادی ایمن بموسی عمران[۲]

بحسن نغمت داود و رفعت ادریس
بنظم ملك سلیمان و حکمت لقمان

بمردی علی و راست گوئی بوبکر[۳]
بصولت عمر و شرم روئی عثمان

برزم رستم دستان و بزم کیخسرو
ببذل حاتم طائی و عدل نوشروان

به به نشینی عمر وبید حریفی بخت[۵]
بنقش بندی عقل و بدلگشائی جان

بدولت تو که بادا فزون و پاینده[۶]
بنعمت تو که بادا هنی و جاویدان

بساغر تو که او راست در دهن دیده
بخنجر تو که اوراست در شکم دندان

بخاکپای تو کان دیده را سزد سرمه[۷]
بیادگرز تو کان فتنه را بود طوفان

بکوس تو که ازو گوش فتح[۸] شدآگاه
بچتر تو که ازو[۹] چشم چرخ[۱۰] شدحیران[۱۱]

بتاج تو که از او تافت[۱۲] شعلهٔ خورشید
بتخت تو که ازو خاست رتبت کیوان

بخطبهٔ که[۱۳] زالقاب تست نازنده[۱۴]
بخطهٔ که ز انصاف[۱۵] تست[۱۶] آبادان

---

۱ — براحتی ۲ — ببسطت کف پر نور موسی عمران ۳ — براست گوئی بوبکر و صفدری علی
٤ — بخت ٥ — عمر ٦ — همیشه تابنده ۷ = بود سرمه ۸ — فضل ۹ — دراو ۱۰ — چتر ۱۱ — گربان
۱۲ — یافت ۱۳ — بخطبهٔ که ۱٤ — تازنده ۱۵ — که ناانصاف ۱٦ — ازوست

بهیبت [1] تو که شیران درورونـد نگون [2]
بنو بت تـو کـه مرغان درو پرند ستان [3]
بهمت تـو کـه اندك از اوشود بسیـار [4]
برحمت تو کـه دشوار ازو شود آسان
بعهد تو [5] که دراز است پیش او مـدت
بعفو تو که فـرا خست نز د ا و میدا ن
که حق نعمت یکر و زهٔ تراکان هست [6]
فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خو د نه فر ا موش کرده ا م نکنم [7]
نه هیچ در دلم آید که هرگز [8] این بتوان
ور این خلاف بود بس بگفته‌ام [9] که توشاه
نه آفتـاب جهـانی [10] نـه سایهٔ یزدان
ملك بمدحت ایـام تـو زبان [11] نگشـاد
فلك بخدمت د ر گاه تو نبست میـان
خدا یگانـا گندم نخورده چون آدم
بـرون فتـادم نـاگه ز روضهٔ رضوان
شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگـار
د ر یغ بلبل طبعم ا سیر خارستان
دریغ من که میـان خـانه پـر زدزه شدم
کنو ن چو سا یه گر فتم از آفتاب کران
دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر
کشید بر من سر گشته ر و ز گا ر کمان

---

۱ — بصوات ۲ — ازوشوند زبون ، درآورند نگون ۳ — برحمت تو که مرغان برو برندشیان ، از او برند دستان ، ازاو شوند ستان ٤ — دشوار ۵ — بعمر تو ٦ — نیست ۱۷ — بعمرخویش فرامش نکرده‌ام نکنم ۸ — نه نیزدردلم آید که نیز ۹ — وراین دروغ بود پس بگفته‌ام ۱۰ — جهان و ۱۱ — دهان

امید خلعت نم اجتباه هم دارم[1]
که روز و شب شده‌ام ربنا ظلمنا خوان

من اولاکـه ام و آخـر از چه سهوکنم
اگـرکنم که ببخشایش تو ارزد جـان

تو خود ببخشی سهل است لیك اندیشم
که خاطر[2] چو تو ئی شد بچون منی نگران

خـدای عزوجـل داند ای سلیمـان فر
ک[illegible]حو[illegible]ن شرم گشته‌ام پنهـان

پنـاه گردن وگـوشم بطوق و حلقهٔ
کنون تو دانی و راهم بخوان وخواه بران[4]

اگر ندارم دل در هوا چنان بـادا
که موی در تـن من گردد آتشین پیکان[5]

وگر بتابم رو از وفا چنان بـادا
که پوست برتن من گردد[6] آهنین زندان

مـرا عزیز تـو کردی بجستجوی یقین
کنـون ذلیل مگردان بگفتگوی گمـان

نـه خلق عـالم گوسالهٔ پرستید ند
چو شد ببارگه طور موسی عمران

چو بازگشت و بر آن گونه دید آن همه حال[7]
بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان

همیشه تا چوا مانی دهند اهل کـرم
بود مروت ایشان به از هزار ضمان

تو باش رحمت یزدان و هیبتت[8] چندانک
فلك ز بیم تو خواهد کنه نگرده امان

---

۱ – میدارم ۲ – که خاطری ۳ – بطوق حلقهٔ ٤ – خواهی بخوان وخواهی ران ٥ – برتن من گردد آهنین زندان ٦ – باشد ۷ – بدان گونه حال دید همه ۸ – هیبت ، هستیت

چو چرخ گردان میگرد و از جهان مگذر
ولیك عمر گرامی بخرمی گذران

(۷۳) درمدح خواجه‌عمید ابوطاهر گوید

بر من ز نعمت الحق خاص خدایگان
کرد آنچه تا ابدنتوان گفت[1] شکر آن
هر لحظه میکشد ز حضیضم بسوی اوج
هر روز میبرد ز زمینم بر آسمان
هم شد بعون[2] بخشش او رنج من سبك
هم شد ز بار منت او پشت من گران
عقلم بوقت طفلی زو چون شکوفه پیر[3]
بختم بگاه پیری چون سرو از او جوان
در دل هوای اوست چو خون درمیان رگ
درجان رضای[4] اوست چومغز اندر استخوان
از بس که در مدیحش دستان زدم کنون
خلقی همی زنند بسخنهام[5] داستان
هر مکرمت که کرد بجای من وکند
یارب تو در جوانی و اقبال او[6] رسان
چون سرو شاید ار همه تن دست گردم[7]
چون بید زیبد ار همه سر گردم زبان
تا بر گشاد دست وزبان دایم از خدای
خواهم ثبات دولت خاص خدایگان
فرخنده پی سپهری کز یمن فراوست[8]
هم پادشاه فارغ و هم خلق در امان[9]

---

۱ – کرد ۲ – زعون ۳ – شکوفه بر ٤ – رجای ٥ – بسخنهای ٦ – اقبال را ۷ – تن گرددم چو دست ،تن گرددم دو دست ۸ – فرخنده آن خدیوی کز یمن جود اوست ۹ – هم روزگار خرم وهم شاه شادمان

گشته هلال دولت در پای او رکاب
داده سپهر توسن در دست او عنان

دولت پناه دارد در ظل رای او
جز دولتش که داشت ز خورشید سایبان

ای همچو گل بصبح تو با برگ و با نوا
وی همچو گل حسود تو بی برگ و بی‌توان

گل بستهٔ ثنای تو [1] آمد چو عندلیب
ورنی ز شرم خلق تو نگشایدی زبان [2]

بخشنده چون سحابی زیبد اگر فتاد
آوازهٔ سخای تو چون‌رعد در جهان

خصم تو همچو طوطی قولیست بی عمل [4]
نی نی [5] که همچو عنقا نامیست بی نشان

بخ بخ که میوهٔ دل و شاخ امید تو
سر سبز و سرخ روی چو سرو است و ارغوان

خواجه عمید اطهر بوطاهر آن کزو
هرلحظه بشکفد گل دل در بهارجان

ماهی که هست ذروهٔ فرزانگیش [7] چرخ
لعلی که هست گوهر آزادگیش کان

بر ذات پاك او که چو آب آمد از صفا
درها که بر دمید چو سیماب ناگهان

منت خدا یرا که ز خورشید صحبتش
یك یك همه چو چشمهٔ حیوان شده [8] نهان

ای طبع در ببار وزین سونگر نشاط
شاخ درخت میکند از ابر در فشان

---

۱ – بپای تو ۲ – حلق تو بگشایداوزبان ۳ – جون سخای تو ، آوازهٔ بجای تو ٤ – خصمت همچو طوطی وقولیت بی عمل ٥ – مانا ٦ – بشکفید ۷ – فرزانگی ۸ – که چو سیماب شد

چندانکه مه ستاند از آفتاب نور
چندانکه زهره سازد با مشتری قران

(۷۴)

در این قصیده ابو المعالی نصر بن محمد را مدح کند

ای راحت روح و رامش تن وصل تو طرب فزای و شیون[1]
بر بوی لب تو عقل سرمست وز رنگ رخ تو خانه گلشن
از شرم چو روی بر فروزی گوئی که بلور شد ملون
آهن دلی ای پریرخ[2] ارچند ترسان باشد پری ز آهن
با دوستی[3] تو ای تو غافل[4] دور از تو شدم بکام دشمن
آید بدلم که باز باشم[5] از غم بغرور عقل کودن
بر چون من بندهٔ هوا خواه ای جان جهان مبر چنین ظن
آنرا که گرفت غم گریبان کی گیرد عقل طرف[6] دامن
وین طرفه که بی‌رخت بهر شب[7] شهمات همی شود[8] معین
از من خود واکشیده[9] داری گوئی که من آبم و تو روغن
در بندگی تو چون درستم عهدم چو دو زلف خویش مشکن
خارم چه دهی رطب نداده دردم چه دهی در اول[10] دن
آخر نه منم غلام صدری کاقبال[11] شده‌است از و مبرهن
خورشید کفات[12] ابو المعالی کز رای ویست ملك روشن
نصر الله بن محمد آن کو جانست و همه جهانیان تن
مه خوشه نمایدی[13] ز رایش جوزا ز کمال خویش خرمن[14]
از آتش تیغ سطوت او دارد ماهی ز آب[15] جوشن
مکسور جفاش اگر شود فعل نصبش نکند بحیلها لن[16]
ای خورشیدی که ظل جاهت[17] مسکینان را شده است مسکن[18]

---

۱ — روشن ۲ — پریوش ۳ = ازدوستی ٤ — و تو غافل ٥ — آیم ٦ — پیش ۷ — تو هر شب ۸ — نمی شود ۹ — خود را کشیده ۱۰ — دردی چه دهی زاول ۱۱ — کامال ، کامثال ۱۲ — صفات ۱۳ — مه خوشه نماید و ، مه خوشه چنی بود ١٤ — جوزا زمکان تو زخرمن ، جوزا منکال و نور خرمن ، چون زدز کمال نوررون ؛ ۱٥ — درآب ۱٦ — فن ۱۷ — نامت، ماهست ۱۸ — مکمن

با جود توحاتم‌است ممسک[1]   با نطق توصاحب است[2] الکن
مهر تـو فتد[3] میـان هـر دل   چون مهر که در فتد بروزن[4]
کلکت بگه سخن نگـاری   دستت بگه عطیه دادن
زهر تن فضل راست[5] تریاک   درد سر آز راست چندن[6]
ای گشته ز بیم تو عدورا   خون‌درتن‌خشک‌همچوروبن
گر باشم صد نوا چو بلبل   ورگردم ده[8] زبان چوسوسن
با این همه زود[9] زود گردد   در مدح تو شعر من ملون
پیوسته بگـویـم و بگویم[10]   نتوانم گفت شکر تو من

درمدح حسن بن احمد گوید (۷۳)

گـاه آنست که طفلان چمن   اندر آیند چو عیسی بسخن
گه گشایند دهان[11] از لاله   که نمایند زبـان از سوسن
مددی ازدم‌عیسی است‌نسیم   نری‌ازکف‌موسی است‌چمن
لالهٔ غرقه بخون همچو حسین   سوسن‌زنده نفس همچوحسن
چاک زد غنچه گریبان‌صدجای   از بدی عهد گل تر دامن
گل‌چوشاهان[12] زبس‌پردهٔ‌غیب   حرکت کرده بسوی‌گلشن
باد بر شه ره او[13] غاشیه کش   ابر در موکب او مقرعه زن
مشک بید از جهت تحفهٔ باغ   کرده‌صدلخلخه[14] ازمشک‌ختن
صبح‌خندان‌چو گل‌و گل‌چون‌صبح   سحری چاک زده پیراهن
گل‌چنان‌آتش‌افروخت‌بلطف   که قدح را شده پرآب دهن
یاسمن چون شد فوارهٔ می   جوی می[15] باید راندن بچمن
آفرین بادکه بوئی دارند   از نسیم کرم خواجهٔ من

---

۱ — ممسک‌است‌حاتم ؛ عالمست ممسک ۲ — ساختست ۳ — بود ٤ — زروزن ٥ — نه هرتن‌فضل راست ، زهرتن وفضل راست ٦ — صندل ؟ ۷ — بروتن ، روتن — روبن: با نانی مجهول بر وزن سوزن روناس باشد که چیزها بدان رنگ کنند «برهان قاطع» ۸ — صد ۹ — روز ۱۰ — بگویم وبگریم ، بگریم وبگویم ۱۱ — ازلب عیسی است لبم ۱۲ — سوهان ۱۳ — بره شه او ١٤ — لخلخه با خاء نقطه دار بروزن دغدغه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ دهند و گوی عنبری باشد که ازعود قماری ولادن ومشک وکافورسازند «برهان قاطع» ۱٥ — خون و می

حسن احمد خاص آن‌صدری　　　که نهادند سرانش گردن
کلك او تیز تر از تیر[۲] فلك　　　لطف او پاك‌تر از در عدن
روشن آمد ز جهان تاریك[۳]　　　چون‌زر ازسنگ‌و گهر ازمعدن[٤]
نه عجب کز قلم چون تیرش[٥]　　　تیغ خورشید بپوشد جوشن
ای بدیهای[٦] عدو را لطفت　　　کرده پاداش بنیکی کردن
لطف مفزای[۷] که گه گاه چراغ　　　هم بمیرد[۸] چوفزون شدروغن
رای‌خورشیدوشت‌چون‌در تافت　　　ماه را سوخته گردد خرمن
شد مت بنده بگردان نامم　　　نسزد دون ترا نام[۹] حسن
دوستکامم زتوو برمن هست[۱۰]　　　هم بدین‌جرم جهانی[۱۱] دشمن
ریسمان وارم از آن‌می‌تابند[۱۲]　　　که تهی چشم تراند ازسوزن
تا شب وروز مرقع پوشند[۱۳]　　　سقف این خانگه[۱٤] بی‌روزن
بادت[۱٥] از زاویه داران فلك　　　داعیان پیش خدای ذوالمن
خاك پای تو جهان[۱٦] سرکش　　　رام امر تو سپهر توسن

(۷٦) درمدح احمد عمر گفته ازغزنین فرستاد

ای باد سپیده دم سفر کن[۱۷]　　　یکچند رفیقی قمر کن
با نغمت[۱۸] زهره همنفس باش　　　در صورت مشتری نظر کن
از خاك بهشت بوی بردار　　　وز پر همای بال و پر کن
از طایر یمن پای و سرساز　　　وز آب حیات روی تر کن
از طرهٔ مشکبار خوبان　　　خود را چو بهار بهره ور کن
بر مجمر[۱۹] سینهای عشاق　　　روجلوه کنان یکی گذر کن[۲۰]
پیکان زمردین غنچه　　　از دیدهٔ بسدبن[۲۱] سپر کن
هر دیدهٔ بخت راکه بینی　　　همچون شکفه زخواب بر کن

---

۱ — برایش　۲ — پیرتراز کلك ، پیرتر از پیر　۳ — روشن‌اندر جهان تاریکست؟ ٤ — چون زراز تنك و گهرراز آهن　٥ — خون ریزش ، نه چون تیرش　٦ — آن‌بدیهای　۷ — فرمای　۸ — نمیرد　۹ — دون تر ازنام ، دون ترابنده　۱۰ — نیست　۱۱ — هم بدی چرخ جهان　۱۲ — آسمان دارم ازآن می‌باشد　۱۳ — پوشد　۱٤ — خانقه ، جایگه　۱٥ — یارب　۱٦ — جهانی　۱۷ — گذر کن　۱۸ — نغمهٔ　۱۹ — برمجمره　۲۰ — نظر کن　۲۱ — سپیدی

آنکه[1] خوش وتازه وهمایون منزل بسر احمد عمرکن
آن مسندرا[3] که جای تخت است از عطر چوگلشن دگرکن
خاك قدمش[5] چو بار دادت خدمت چو قلم همه بسرکن
هرچند که نظم کردم این عقد نثری که کنی از این گهرکن
نازك طبع و عزیز وقتست[6] گوئی چوحدیث[7] مختصرکن
از بنده بگوکه ای خداوند کار حسن ازکرم چو زرکن
ازخوی خوش وحدیث شیرین بهر دل خلق گلشکر کن
نیکی کردی و نیکت آمد چون دیدی سود بیشترکن
یارب تو حسود جاه او را خسته دل وُ سوخته جگرکن
چون روی بروی شدبحاجت[8] چون محتاجانش در بدر کن

و له **(۷۷)**

ای صبا طوف در گلستان کن همدمی با هزار دستان کن
راز با برگهای سوسن گوی ناز با شاخهای[9] ریحان کن
کرتهٔ[10] تنگ یاسمن[11] بگشای کار دشوار لاله آسان کن
رخ گلبرك را بهم بر زن طرهٔ بید را پریشان کن
گر زنی خیمهٔ چوگردون زن ورکنی منزلی ببستان[12] کن
گاه با آه خوشدلان[13] آمیز گاه آهنگ زلف جانان کن
ورزمشکین نافه خون خوردی[14] رخ رنگین باغ خندان کن
خوابگه پیش چشم نرگس ساز آبخور نزد[15] آب حیوان کن
هرکجا راحتی است در عالم گرد آن چون امید جولان کن
چون شدی تازه وخوش وخرم روی میمون بمروشهجان کن
مجلس حضرت همایون را[16] خوشتر از بارگاه رضوان کن

---

۱ ــ وانکه ۲ ــ صرف ره ۳ ــ ای مسند تو ٤ ــ گلشنی ٥ ــ قدمت ٦ ــ لطیف وقتست
۷ ــ ذکری زحدیث ۸ ــ چه حاجت ۹ ــ برشاخهای ۱۰ ــ کردهٔ ۱۱ ــ باسخن ۱۲ ــ منزل
پریشان ۱۳ ــ باوچوبیدلان ۱٤ ــ درمسکین نافه چون خوردی ۱٥ ــ زیر ۱٦ ــ حضرت
عالی جمالی را

چون رسیدی بدان همایون صدر — خدمت و بندگی فراوان کن
بمثل گر کنی یکی حرکت — چون رسول منی بسامان کن
دم دم ای باد خاك پایش را [۱] — گوهر [۲] افشان و مشك باران کن
ای سعادت [۳] از او گزیرت [٤] نیست — هرچه فرمود زود فرمان کن
قدر او را بلند بالا دار [٥] — صیت او را فراخ میدان کن
نافهٔ مشك خطش از دل ساز — صدف دُرِ لفظش [٦] از جان کن
ای جهان هرچه بایدش آن آر [۷] — وی فلك هرچه گویدت [۸] آن کن
رأی اورا [۹] چو شمس روشن دار — کار اورا چو چرخ گردان کن
یارب اورا که دارد [۱۰] استحقاق — خواجهٔ جملهٔ خراسان کن
حاسدش گر ز ذره [۱۱] افزونست — جمله را زیر خاك پنهان کن

(۷۸)

از گریه اگر یکدم سر بر کنمی من
چون شمع بسی آتش بر سر کنمی من
من دست نیارم بسر زلف تو بردن
ورنه همه آفاق معطر [۱۲] کنمی من
گر چشمهٔ نوشت دهدی آب حیاتم
هرگز سخن چشمهٔ کوثر کنمی من
چون غنچه بخنده بگشائی لب و گوئی [۱۳]
چون گل دهن تنگ [۱٤] تو پرزر کنمی من
تو می بدهی [۱٥] باده و خاصه زپی نقل [۱٦]
زان پستهٔ یا قوتین [۱۷] شکر کنمی من
جانی است مرا خشك بیاور نه هم آخر
از بادهٔ لبهات کمی تر کنمی من

---

۱ — دمبدم آب و باد و خاکش را ۲ — جوهر ۳ — وی سعادت ٤ — گریزان ٥ — دان
٦ — زلطفش ۷ — دار ۸ — بایدت ۹ — روی اورا ۱۰ — رای اورا که داد ۱۱ — گزدوره نه
گززذره، گرزده نه ۱۲ — منور ۱۳ — بگشای لب و گرنه، و گرنی ۱٤ — دهن مشك ۱٥ — نومیدهم
۱٦ — فضل ۱۷ — یاقوتی

بر دیدهٔ من پای چو ابرو بنهی تو
بر گردن تو دست چو چنبر کنمی من
مشغول توام گرنه بسال و بشب وروز [۱]
از دیده وجان [۲] خدمت مهتر کنمی من
فرزانه امین الدین آن حایگه من
کز نعل سمندش زر افسر کنمی من
در مدحت آن سرور واجب بود اینك [۳]
کز چشم ومژه خامه ودفتر کنمی من
جان درسر [۴] خاك قدمش پاشمی آخر [۵]
دانم که اگر [۶] کارش در خور کنمی من
توفیق عزیز است وگرنه بثناهاش
از گوی فلك حقهٔ گوهر کنمی من
وان پیکر [۷] بدخواه فر و مایهٔ او را
از تیغ زبان همچو دو پیکر کنمی من
سر برخط فرمانش همی دارم اگر نه [۸]
خاك از ستم هر دو بسر بر کنمی من
اقبال چنان گفت که گر خواهدی آن صدر [۹]
از مهر و مهش باده و ساغر کنمی من
مردی نبود کشتن نامردان ورنی
بر جملهٔ اعداش مظفر کنمی من
دین هست قوی ورنه برای مدد دین
در حمله بمیدانش چو حیدر کنمی من

---

۱ – مه وسال وشب وروز ۲ – ازدیدهٔ جان ۳ – واجب کندی و که ٤ – جان برسر ٥ – پاشم آخر ٦ – آیا که اگر ، آیا کنه ۷ – گوهر ۸ – ورنی ۹ – که گر خواهدت آن صدر ، چنان خواهد کو گفت چنین صدر

اندردل کفار که همچون شب تیره است
تیر چو[۲] شهابش را رهبر کنمی من
عاجز شده‌ام الحق در حق بزرگیش[۳]
ای کاش حسو الست بپیمبر کنمی من

(۷۹) درمدح قوام الملك احمد عمر گفته ببدیهه

بهشتی نقد شد حاصل سپهری[۴] تازه گشت افزون
از این خوش مرکز معمور و عالی منظر میمون
خجسته کعبهٔ دولت مبارك خطهٔ عشرت
ببرجیس آن یکی مختص بزهره این دگر[۵] مقرون
اگر جنت نهی نامش نه مدحی[۶] باشدش درخور
و گر گردون کنی[۷] وصفش نه جاهی گرددش افزون
مگرزان دروجود آمد که دراوج[۸] وحضیض او
ببوسد پای عیسی و بکوبد تارك قارون
که ننماید[۹] زشرمش روی در دنیا همی جنت
که نشناسد زرشکش بازپای ازسر همی گردون
زعکس بابهاش و نقش درها[۱۰] گر سخن رانم
همی شش چیز رشك آرد از آن اشکال گوناگون
دم طاوس و پرهای تذرو و دیدهٔ شاهین
گل رعنا و فصل نوبهار و فرش بوقلمون
ز رشك حلقه حلقه آب کاندر جوی او غلطد
همی برخویشتن زنجیر پیچد[۱۱] هرزمان جیحون
زاوج این بنا دور است[۱۲] چشم تنگ و بد ورنی
بتیغ خویشتن مریخ کردستی حمل را خون

---

۱ ــ شبه هرشب ۲ ــ چون تیر ۳ ــ بزرگش ٤ ــ بهشت نقد شد حاصل سپهر ٥ ــ آن یکی ٦ ــ نه بزمی ۷ ــ کند ۸ ــ از آن اندروجود آمد که بااوج ۹ ــ که بنماید ۱۰ ــ زعکس تابش ونقش دلها ۱۱ ــ همی برخویشتن زنجیر گردد ۱۲ ــ زاوج این مناسب

تجاویف نگینهایش ماند[١] گوی خوبان را
از آن هر صوت را دارد چو آبی درصدا موزون[٢]

چو چرخی پر هلال است و چو دریائی پر از زورق[٣]
چو ابروی کمان رستم و نخلی پر از عرجون[٤]

صدفها در هوا برد ابر گوئی حامل[٥] از دریا
صدفها ماند بر بالا و در پاشید بر هامون[٦]

همه کج[٧] پیش اصل راستی آید وزان خیزد
ز روی سقف و پشت گنبد او حاوسین و نون

همانا سیب آوردند بهر صاحب از جنت
دو نیمه کرده و گشته تمامت دانه زان بیرون[٨]

امین ملك و خاص خسرو عالم حسن صدری[٩]
که جان از لطف او تازه است و دل بر مدح او مفتون

خداوندی که پیش دست و طبع و رای قدر او[١٠]
جهان تنگ است و دریا زفت[١١] و مه تاریك و گردون دون[١٢]

دل پر آتش ما از نسیم عدل او ساکن
گل پاکیزهٔ او از گلاب لطف حق معجون

چو گردون ذات او فارغ ز تعریف کدام و کو
چو تقدیر امر او ایمن ز گفتار چرا و چون

شرف را قائد و رائد خرد را دایه و مایهٔ[١٣]
امل را داعی و راعی کرم را عهده وقانون

همه شادی نصیب دوستان آمد بحمدالله
مخالف را موافق گر نیفتد غم خورم[١٤] اکنون

---

١ — مکسهاش باید ؟ ٢ — چو آب درصدا مضمون ٣ — براز ازرق، براز روزن ٤ — و نخلی براز نوخون ٥ — مردابر گوئی جمله، گوئی حمل ٦ — ودربارش برهامون ٧ — همه کژ ٨ — دانه زو ٩ — خسروجان عالم صدری ١٠ — طبع دارقدراو ١١ — دریا ژرف ١٢ — دون گردون ١٣ — دانه ودایه ١٤ — موافق را سزد گرغم خوریم

بزرگا گردن وگوش جهان آراستم لیکن
بدرهائی که بود از دور آدم[۱] تاکنون مدفون

نه طبع هیچ مداحیش داند بود مشاطه
نه وهم[۲] هیچ وصافیش[۳] یارد گشت پیرامون

بلی معدود و موزونست لیکن قیمت گوهر[٤]
چو مدح تست و نظم من نه معدود است و نه موزون

صدف وار ار دهان من پر از گوهر کنی شاید
که در مدحت چو تیغم یکزبان پر لؤلؤ[۵] مکنون

(۸۰) درمدح بهرامشاه غزنوی گوید

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین
خجسته بادا بر آفتاب روی زمین

علاء چتر و کلاه و بهاء افسر و بخت
جمال تیغ و نگین و جلال مسندودین

سپهر قدرت و ناهید بزم و فرخ مهر[٦]
شهاب حمله و مریخ رزم و کیوان کین[۷]

یمین دولت و دولت بدو گرفته کمال
امین ملت و ملت بدو بمانده متین

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که جان صورت ملکست و نور[۸] دیدهٔ دین

زمانه قدرت شاهیکه گر نگاه کند
بچشم رأفت و رحمت بیندهٔ مسکین

اگر چه همچو الف درجهان ندارد[۹] هیچ
شود بدولت او تاجدار همچون شین

---

۱ — ازدور گردون ۲ — نه وصف ۳ — متانس ٤ — هریك ۵ — چون لؤلؤ ٦ — مرج مهر،
۷ — در بعضی از نسخ دیوان دو مصراع این بیت مقدم و مؤخر است بدین صورت :
شهاب حمله و مریخ رزم و کیوان حکم سپهر قدرت و ناهید بزم و زهره جبین
۸ — روی ۹ — ندارم

بطبع [١] وکف جوادش زمانه برده یسار
برای وقدر بلندش سپهر خورده یمین

سمن نروید هرگز چو مدح او خوشبوی
شکر نباشد هرگز چو یاد او شیرین

ز رأی روشن او شد زمین فلك آثار
ز عدل شامل او شد جهان بهشت آئین [٢]

همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو
چو کان بزر عیار و صدف بدر ثمین

خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی [٣]
که طول وعرض زمین [٤] شد زجود توزرین

توئی که صورت اقبال را زسر تا پا [٥]
ز بهر دیدن تو دیده گشت [٦] چون پروین

زسهم تیر [٧] تو خصمت دوتا شود چو کمان
شهاب وار چنان کو برون جهد زکمین [٨]

چو مرعدورا گوئی بگاه [٩] کینه که هان
چو مر ولی را گوئی بوقت حمله که هین

ز بیم تو بجهد بی خلاف زهرهٔ آن
ز قهر تو نکشد کوهسار [١٠] جملهٔ این

جهانیان و جهان [١١] را رسید گوئی چشم
در آن زمان که تو با ابرو اندر آری چین

تو آفتابی و بر مه شود زفر [١٢] تو خاك
زبس که پیش تو شاهان بره [١٣] نهند جبین

---

١ — زطبع ٢ — بهشت آیین ٣ — توئی خورشید ٤ — جهان ٥ — راست هفت اندام
٦ — زهره گشته ٧ — تیغ ٨ — زنگین ٩ — بوقت ١٠ — نکند کوه قاف، زفرتو نکشد جرم خاك
١١ — جهانیان جهان را ١٢ — ززخم ١٣ — زبسکه شاهان در پیش، تو

خهی [١] سعادت با طالع توکرده قران
زهی سلامت با دانش تو گشته قرین
دل ستم شده از عدل شامل تو ضعیف
تن امل شده از فر بخشش تو سمین
کسی که دید بیان تو دید عالم علم
کسی که یافت امان تو یافت حصن حصین
خدای داده بداد و دهش ترا الهام [٢]
سپهر کرده برای وروش [٣] ترا تلقین
توئی ز عالم چون عالم از صدف مقصور
توئی ز شاهان چون مصطفی ز خلق گزین
بسان [٤] حلقهٔ انگشتریست بر خصمت
همه چنانکه ترا هست جمله زیر [٥] نگین
بقدر بیشتری از همه جهان هر چند
توئی جهان را امروز شاه بازپسین
همیشه تا که نشاط مراد را [٦] باشد
ز جرم گنبد خضرا طلوع زهره جبین [٧]
ز جام زهره [٨] زهرا می نشاط بنوش
ز باغ گنبد خضرا گل مراد بچین

(٨١) درمدح ابوالفتح دولتشاه بن بهرامشاه گوید

تا بر سر ولایت خویش آمدست شاه
گوئی باوج در شرف است آفتاب و ماه
آن کامکار مشرق [٩] و آن شهریار هند
آن اختیار دولت و آن افتخار جاه

---

١ ــ خدای ٢ ــ خدای داده بداود بیشتر الهام ٣ ــ برای درش ٤ ــ نشان ٥ ــ باد زیر
٦ ــ مراد و نشاط را ٧ ــ زیرزمین ٨ ــ دیده ٩ ــ آن یادگار مشرق

والا جلال دولت دولتشه شجاع[١]
آن آفتاب با کله و سایهٔ اله

زو شرع با جلالت و زو شرك بـا فزع
زو ملك با طراوت و زو عدل در پناه[٢]

از ابر کف او چه عجب گر چو خط دوست
گیرد کنار چشمهٔ خورشید را گیاه

ای گشته در هوای تو هر صبح بر فلك[٣]
آیینهٔ که خیزد[٤] از و صد هزار آه

کام و مراد تاجی[٥] و جان و سر سریر
روی و رخ تسپهری و پشت و دل[٦] سیاه

گردون کامگاری بـر حلقهٔ[٧] کمـر
خورشید روزگاری در سایهٔ کلاه

در داد شاعران را لطفت ز خاص و عام[٨]
پرسید[٩] مجرمان را لطف تو از گناه[١٠]

روی جهـان چنین که زرای توشدسپید[١١]
ترسم کـه هم نمـاند خـال[١٢] بتان سیاه

جز روی خصم رأی تو نگذاشت ظلمتی[١٣]
کم کی شود ز چشمهٔ خورشید ظل مـاه

بر دعوی کـه بندهٔ اخـلاق تست بـاغ
آرد زبـان سـوسن آزاده را گـواه

شاها چو ملك[١٤] یافت ترا بهتر از همه
چون مهر سرخ روی ترا کرد[١٥] پادشاه

---

١ — وملت شجاع دین ٢ — باپناه ٣ — درفلك ٤ — که نخیزد ٥ — مائی ، قاضی ٦ — دست ودل ٧ — ازحلقه ٨ — لطف تو پرسخا ، لطفت زخاص خویش ٩ — سرداد ١٠ — بر گناه ١١ — منبر ١٢ — ترسم دگر نماند خال ، ترسم که هم نماند خیال ١٣ — طلعتی . ذلتی ١٤ — که ملك ١٥ — روئی فرمود

بردم گمان که همچو ثریا سپاه را
خورشید جمله کرد فرستاد پیش شاه

شاها خدایگانا دانی که پیش از این[1]
از بنده یاد کردی رای تو[2] گاهگاه

زادی ز استماع ثنای منت نشاط
بودی باصطناع ثنای[3] توام پناه

اکنون همی نپرسی از بنده سال سال[4]
زان پس که میرساند مدح تو ماه ماه[5]

در سلك بند گانت دگر گرچه نیستم[6]
در سلك بارگاه توام هست آب و جاه[7]

والله که هرزمان چوسوی کعبه هم زدور[8]
بوسم زمین تربیت بارگاه شاه[9]

گر بینمی هر آینه یکیك[10] ببوسمی
هر روز نعل سم سمندت میان راه

چندانکه مشرکان‌را نحس است بدسگال
چندانکه مؤمنان را سعد است نیکخواه

از سعد باد کار[11] نکوخواه تو بکام
وز نحس باد حال بد اندیش تو تباه

در مدح مجدالملك حسن احمد گوید (۸۳)

منت خدایرا که باقبال پادشاه
ایمن شد ازمحاق و کسوف آفتاب وماه

منت خدایرا که شکفت و چمید باز[12]
هم گلبن سعادت و هم سرو بارگاه

---

۱ — قبل ازاین ۲ — رأی‌تو یاد کردی‌از بنده ۳ — سخای ، سحاب ٤ — سال وسال ٥ — زانکس که راند که مدح تو بادشاه، که‌می‌رساندطرح‌توماه‌ماه ٦ — بند گانت اگرچه که نیستم، بند گانت گر نیستم همی ۷ — نیست آب وجاه ۸ — که سوی کعبه هم زدور ، که شوی بنده هم‌زدور ۹ — بزمگه وخاك بارگاه ، تربیب خاك بارگاه ۱۰ — هریك ۱۱ — یادگار ۱۲ — شمید باز

منت خدای را که زمانه گرفت باز[1]
آن آفتاب مملکت و سایهٔ اله

منت خدایراکه بصنع لطیف داشت[2]
روی نکوی منتخب از چشم بد نگاه

بس چشم شور وروی ترش بود منتظر
تا چشمشان سفید شد و[3] رویشان سیاه

باری براوج[4] ماه نبیند کسی سها
باری بجای سرو نبیند کسی گیاه

تاج خواص بر سر دولت رسید باز
تا هر فضول کج ننهد گوشهٔ کلاه

آیینهٔ که عکس بزرگی نمود گشت
روشن چنانکه تیره نگردد بهیچ آه

اکنون چه محنت است بیاای ولی بگو[5]
حالا[6] چه حاجتست بیا ای عدو بخواه

بازنده[7] گشت وموج زد وقصد اوج کرد
ابر سخا و بحر[8] عطا و سپهر جاه

خورشید مملکت حسن احمد آنکه ساخت
در سایهٔ سعادت او ملك و دین پناه

ای آنکه چون فرشته بوی بی گناه[9] وپاك
تب[10] را چگونه خوانم[11] کفارت گناه

بر تیغ آبدار زند زنگ وقت وقت[12]
در پیش آفتاب رود سایه گاه گاه

---

۱ ــ گرفت تو ۲ ــ اوست ۳ ــ شود ٤ ــ باوج ٥ ــ حجت است بیا ای دل و بگو ٦ ــ واکنون
۷ ــ تازنده ۸ ــ بهر ۹ ــ بر بی گناه ۱۰ ــ بت ۱۱ ــ خواهم ۱۲ ــ رنگ وقت وقت

باز آمدی چو باز سفید از گریز جای
باز آمدی چو شیر سیه در شکارگاه
جور فلك برون برو عدل ملك درآر[1]
جان ولی فزون کن و جان عدو بکاه
من بنده را که هست زهر علم حاصلی
رهبر توئی رها مکن اندر میان راه
جز تربیت چه‌باید[2] گل درمیان خار
جز تصفیت چه بیند زر در میان کاه

در مدح سلطان سعید علاءالدنیا و الدین از مکه بغزنین فرستاد (۸۳)

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه
شکرانه در دو دیده‌کشم خاکپای شاه
هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب[3]
چون روی شاه‌خوب شود[4] بازرای شاه
هرگز بود که باز چو بلبل نوازنم
بر گلبن مدیح ببستا نسرای[5] شاه
هرگز بود که بر سر من سایه افکند
پر کلاه بخت بفر همای شاه
هرگز بود که باز بخندد گل دلم[6]
در نو بهار بزم ز ابر سخای شاه
گاهی چو سایه روی نهم بر زمین ملك
گاهی چو ذره رقص کنم در هوای شاه
فخرملوك و تاج[7] سلاطین که‌چرخ گفت[8]
بر تخت[9] دولتست کلاه و قبای شاه

---

۱ — برد و عدل ملك را ۲ — چه باید ۳ — حقیر ٤ — بود ٥ — وبستان سرای ٦ — لب گلم ۷ — صدر ۸ — لنگ ۹ — برچرخ

سیارگان ز چرخ برافتند[۱] چون شهاب
پای ار[۲] برون نهند ز خط وفای شاه
کوی[۳] زمین چو قبهٔ خورشید زر شود
گر ذرهٔ برو فتد از کیمیای شاه
شاها بکعبه رفتم دانی[۴] چرا از آنك
گفتند خانه‌ایست معظم چو جای شاه
لبیکها بنام مبارك زدم چنانك
کانجا همی[۵] رسید بگردون صدای شاه
موقف نبود جز ره[۶] صدر رفیع ملك
زمزم نبودُ جز زه[۷] بحر عطای شاه
در مروه جز مروت خسرو نیافتم
واندر صفا ندیدم الا صفای شاه
بگشاد کارها حجر اسود[۸] و سزد
کامد برنگ رایت عالم گشای شاه
گفتم که خویشتن را قربان کنم خرد
گفت ای ضعیف تن تو نشائی[۹] فدای شاه
امروز سرکشان همه سرها نهاده‌اند[۱۰]
تا جان فدا کنند[۱۱] برای بقای[۱۲] شاه
در خانهٔ خدای و ببالین مصطفی
گفتم دعای ملك و نمودم ولای شاه
واکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام
هم کرده دان بدولت[۱۳] بی منتهای شاه

---

۱ — سیارگان چرخ درخشد ۲ — گربا ۳ — گوئی ٤ — رفتم و دانی ٥ — گنبد کنان ٦ — بنور ۷ — جزوه ۸ — الاسود ۹ — ای ضعیف بی تو نشان ، ای ضعیف هم تو نشائی ، نی تو نشان ۱۰ — همه گردن نهاده‌اند ۱۱ — فدا کنیم ۱۲ — رضای ، لقای ۱۳ — هم کرد آن زدولت ، آن بهمت ، آن زهمت

پذرفتم از خدا که بهر لحظه[1] شاه را
خواهم مزید دولت وعمر از خدای شاه[2]
بر خاك هریکی[3] ز بزرگان انبیا
یك حاجت[4] بزرگ بخواهم برای شاه
گر بر فلك چو عیسی بر بایدم شدن[5]
هم بر شوم[6] بجان وبجویم رضای شاه
منت خدا یرا که گرفتم همه جهان
باری بپرس کز چه ز مدح[7] و ثنای شاه
و این قلعهٔ[8] فلك را هم حلقه کرده‌ام
در عهده‌ام که فتح کنم از دعای[9] شاه
چندانکه ملك راند بر قصر آسمان[10]
خورشید تا جور که نزیبد[11] گدای شاه
بادا مرصع از گهر اختران سعد
چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

این فتحنامه در نیشابور گفته (۸۴)

زهی رونق ملك ازسر[12] گرفته
بیك تاختن هفت‌کشور گرفته
جلال ترا تاج[13] بر سر نهاده
جمال[14] ترا بخت در بر گرفته
قضا دست تو شاه مقبل گشاده
قدر پای تو شیر صفدر گرفته
میامن ز روی مبارك نموده
ممالك برای[15] منور گرفته
دم طالع سعد تو همچو آتش
براین قبهٔ آبگون در گرفته
برانده ز لوهور[16] فال سعادت
بنام خدای و پیمبر[17] گرفته
دعا استجابت چو دولت نموده
جهان استقامت چواختر[18] گرفته

---

۱ — که از بهر لحظه ۲ — از برای شاه ۳ — هرجا که هریکی ٤ — یك خلعت ٦ — بر نایدم شدن ٦ — برشدم ۷ — باری نپرسی از چه بمدح ، زمدح ۸ — حلقه ۹ — دردعای ۱۰ — برچتر آسمان ، را بزید چتر آسمان ۱۱ — نزیبد ۱۲ — درسر ۱۳ — مدح ۱٤ — کمال ۱۵ — زروی ۱٦ — لاهور ۱۷ — خدای پیمبر ۱۸ — چواستر

اجل زان خدنگ ستاره نهادت — سوی جان خصمانت[۱] ره بر گرفته
زمشرق چوخورشید تیغی[۲] کشیده — همه دشت چون ذره لشکر گرفته
زعکس سلاح و زآواز مرکب[۳] — زمین و زمان برق و تندر[٤] گرفته
ز پیلان چون کوه تازان[٥] بهیجا — فضای جهان شکل محشر[٦] گرفته
ره دیده ها گرد لشکر ببسته — گل چهرها رنگ عبهر[۷] گرفته
فلك را تف تیغ[۸] در تاب کرده — جهان را دم کوس بر سر گرفته
تو بر خنك نصرت چو خورشید تازان[۹] — چو صبح جهانگیر خنجر گرفته
عدو همچو مهره برچیده از نو[۱۰] — چو مردان ره آن جهان بر گرفته
فلك بارنامه[۱۱] بهیوق برده — ملك[۱۲] ، فتحنامه بشهپر گرفته
پس و پیش نصر من الله[۱۳] رسیده — چپ و راست الله اکبر گرفته
بنامیزد[۱٤] آن حق محمود غازی — تو شایسته فرزند حق ور گرفته
بنامیزد آن دزد با پشتواره[۱٥] — بتایید و توفیق داور گرفته
بنامیزد آن تاج و تخت و نگین را — که هستی بدان نیك درخور گرفته
بنامیزد آن دزد این مملکت را — سپرده بدیوار و بر در گرفته
فرود آمده زآسمان همچو عیسی — با نصاف دجال با خر[۱٦] گرفته
بحمد الله اکنون نبینیم باری — مکان خداوند چاکر گرفته
نهاله گه[۱۷] شیر آهو چریده — گذرگاه شاهین کبوتر گرفته
شمر راه دریای اعظم ببسته — سها[۱۸] جای خورشید انور گرفته
زمین زمن فرق گردون سپرده — گیاه نوان ساق[۱۹] عرعر گرفته

---

۱ ـ بسوی دل خصم ۲ ـ تیغی ۳ ـ ز آثار مرکب ٤ ـ برق تندر ٥ ـ ماران ، یازان ، شیران ٦ ـ مجمر ، خنجر ۷ ـ رشك عنبر ۸ ـ تف و تیغ ۹ ـ یازان ۱۰ ـ ازتو ۱۱ ـ ملك شادیانه، بارنامه : بروزن کارنامه بمعنی نازش و مباهاتست «برهان قاطع» ۱۲ ـ فلك ۱۳ ـ فتح من الله ۱٤ ـ بنامیزد : یعنی بنام خدا این کلمه را درمحل تعجب گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند و این کلمه دراصل بنام ایزد بوده که بکثرت استعمال اضافت قطع شده و در رسم خط نیز بدون الف نویسند «بهار عجم و برهان قاطع» ۱٥ ـ تا پشتواره، با پشتوار ۱٦ ـ باجان و بافر ، با مال و باخر ۱۷ ـ بلاله که ، بهارکه، نهاله که : بکسر اول وفتح کاف فارسی مخفف نهاله گاه است که شکارگاه باشد «برهان قاطع» ۱۸ ـ سهی ۱۹ ـ کنار تو آن سان

نبینیم باری کنون ملك دین را — زغم چشم‌ودل[1] آب وآذر گرفته
چوزر پیرهن کاغذی کرده ایثار[2]؟ — چو خطبه ز بیداد منبر گرفته
بحمدالله اکنون نبینیم باری — گرفته سوی یکجهان سر گرفته
چو عفریت ملك سلیمان گزیده — چو یأجوج سد سکندر گرفته
نه جلوه نه مژده چوطاوس وهدهد — بدان پای‌وسر تخت‌و افسر گرفته
بحمدالله اکنون جهانی‌است باری — ثنای ملك بوالمظفر گرفته
زهی بار رنج و غبار مذلت[3] — ز چشم ودل خسروان[4] بر گرفته
باقبال رأی تو فتنهٔ تو کشته — بسی شهد شاهان دیگر گرفته
بغزنین تو موجی زده همچو دریا — خراسان ز مدح تو گوهر گرفته
چو بر خشك‌وتر آب‌و آتش براندی[5] — بخواه آب خشك[6] آتش تر گرفته
چو خورشید جامی که گوی[7] حبابش — همه ذکرها بند فرقر[8] گرفته
چو خرم شدی یادکن[9] بندهٔ را — که بودی از او بزم شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه شد خصم دولت — بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبال او را — بنزد تو آورد حنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی بمیدان — رسنها گلوشان چوچنبر[10] گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید — ز بنده دل بنده پرور[11] گرفته
هلا تا نگویند[12] خلقان که وقتی — یکی بود کارش چنین[13] در گرفته
مثال جهان گشته زان[14] پس زمانه — همه عبرت او[15] راسراسر گرفته
بچم پای تو در رکاب سعادت — عنان تو چرخ مدور گرفته
هم ازنهروان تا بسقسین گشاده[16] — هم از باختر تا بخاور گرفته

در تهنیت باغ همایون و مدح بهرامشاه گوید (۸۳)

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده
طایر چتر فلکسای تو میمون[19] آمده

---

۱ — چشم دل ۲ — چوزر برزمین کاغذی کرد دینار ۳ — عناربدولت ۴ — دوستان
۵ — فشاندی ۶ — بجوآب خشك ۷ — که گوئی ۸ — همه ذکرهابندفرفر ۹ — شادکن
۱۰ — چو خیبر ۱۱ — دلی بیهده بر ۱۲ — بگریند ۱۳ — یکی بوده کارش کنون ۱۴ — نهال
چمن گشت ازآن ۱۵ — همه عبرت او ، همه غیرت او ۱۶ — تافلسطین پیاده

جرعهٔ آخر ز جودت[١] موج بحر انگیخته
پایهٔ اول ز قدرت اوج گردون آمده
رعد بانگ موکبت تا موقف[٢] عیسی شده
برق نعل مرکبت بر فرق قارون آمده
در ثنای خلق گلبوی[٣] تو دستانها زند[٤]
بلبل و[٥] درنغمه‌اش این بیت موزون آمده
پادشاهی ظل حق بهرامشه را آمده
تا نپنداری که آورده بود[٦] چون آمده
خه خه‌ای قدرت محیط چرخ[٧] گردنده شده
زه زه‌ای[٨] عدلت بساط ربع مسکون آمده
در نشاط صحن بستانها پر از خنده شده
در مدیحت لحن بلبل نیز موزون آمده
بارك الله در وجود خلق[٩] باری در نگر
تا ببینی از عدم خلقی هم اکنون[١٠] آمده
یك جهان برزاده[١١] تازه‌روی فردوسی سلب
رسته از زندان همه برروی هامون آمده
نو عروس گلستان بر تخت مینا پیش شاه
بهر جلوه نرم[١٢] نرم از حجله بیرون آمده
شاخها گر زنده شد شاید که این گرینده ابر[١٣]
تعبیه کرده است سیماب و درافسون[١٤] آمده
خاك با آرام آرایش چو لیلی ساخته[١٥]
آب در زنجیر سرگردان[١٦] چو مجنون آمده

---

١ — ازحرزجودت ٢ — موفقت تا موکب ٣ — خشبوی ٤ — زدند ٥ — بلبلان ٦ — آورده ورا ٧ — مطبع چرخ ٨ — زه زهی ٩ — وجود باغ ١٠ — باکنون ١١ — ترزاده ١٢ — جمله حلق ١٣ — غرنده ابر ١٤ — زافسون ١٥ — وآسایش چو لیلی خاسته است ١٦ — درزنجیرسر گردان

گردراین باغ بهشت آسای بجوی می‌نرفت

یا سمن را چیست پس فواره میگون آمده

تاکه حوض دال‌را[۱] سجده برداز عون باد[۲]

شاخهای لام‌کرده پیش چون[۳] نون آمده

آن گل دوروی رعنارا نگرچوی خصم‌شاه

با رخ زرد ودلی تا سرپرازخون[٤] آمده

ای زروی لطف و آیت‌عقل‌را تو جان شده[٥]

وی ز مدحت نظم ونثرم در مکنون آمده

نظم بنده ازکمال مدح تو قاصر شده[٦]

جود تو از آرزوی بنده افزون آمده

تا همی مریخ را در سبزهٔ باغ سپهر[۷]

هرشبی بینند برلون[۸] طبر خون[۹] آمده

در فراغت باده ها می‌نوش وفتنه می نشان

ای سعادت برتو و ملك تومفتون[۱۰] آمده

در بهار جان بدخواهان تماشا زان کنی[۱۱]

تیغ نیلوفری در فتنه گلگون آمده

(۸۶)

درمرثیهٔ یکی ازبزرگان گوید

ای چون مسیح گوهر تو جمله جان شده[۱۲]

سجده کنان بصومعهٔ آسمان شده

از علت کمال که بر توز[۱۳] چشم بد

نرسیده[۱۳] وهم ناقص وآخرهمان شده

۱- تا چو حوض زلزله ، تاکه حوض وار را ۲ - ازعدل باز ۳ - لاحرم کرده پیش چون ٤ - دلش سرتابسرخون ، دلش تاسرپراز خون ٥ - دایم عقل جان توشده ، ذاتت عقل جان تو شده ٦ - فخر توفاخرشده ۷ - بهشت ۸ - برشکل، برلوح ۹ - طبرخون : باخاء نقطه دار بروزن شفق گون بید سرخ باشد وآن رابیدطبری نیز خوانند ورنگ سرخ را نیز گفته‌اند و بمعنی عناب نیز آمده است «برهان قاطع» ۱۰ - میمون ۱۱ - تماشایش بود ۱۲ - زرشده ۱۳ - جمال تو ونور ۱۳ - ترسیده

ای بی نظیر ساعد بو بکر پر هنر
الحق درود خوان تو شاه جهان[1] شده

بردوستان و یاران چون ماه برنجوم
تاریك کرده عالم و خود از میان شده

تازه گل امید تو پژمرده ناگهان
هم در حجاب غنچهٔ از بوستان شده

خورشید دولت[2] تو چو ماه مقنعی
پیدا هنوز نا شده درچه نهان شده

ازمرگ تو که مرده بزرگی بزرگ باد
دربخت نیك خودهمه کس بدگمان شده

باری یکی بگوی که بی‌تو کجا روند
ای دست تو زکار وزبان از میان شده

ای کلك سر فکنده و درج سیاه روی
وی‌نظم دل‌شکسته‌ونثر زبان[3] شده

دردا که شد بدر زوفات پسر یتیم
احسنت اینت‌حاصل عمر زیان شده

جزمردمی مخوانش حسن‌زانکه‌حال‌او[4]
چون مردمی است نام بمانده نشان شده

درمدح حسن احمد گوید (۸۷)

ای مبارك بنا چه خوش جائی
که همی سر بآسمان[5] سائی

چشم را بس بلند بارگهی
طبع را بر گشاده[6] صحرائی

درخورد بوستان سرای[7] ترا
زهره و مشتری تماشائی

جام گیتی نمای را مانی
که همی هرچه هست بنمائی

تا نبیند ترا کجا داند
مردم دیده قدر بینائی[8]

---

۱ – ازجهان ۲ – دولتی ۳ – نثر زیان ٤ – رای او ٥ – بر آسمان ٦ – بس گشاده
۷ – سراب ۸ – زیبائی

اوج خورشید ملك منظر تست | نه بنائی که برج جوزائی
جای صاحب تو مانیا تا حشر | ای نظر گشته از تو هرجائی
نیك دلخواهی وچنین که توئی | خاص سلطان شرع را شائی
حسن احمد آنکه یك جودش | طی کند نام حاتم طائی
آنکه درباغ جودچون گل بخت | نه دو روئی کند نه رعنائی
صورت دولتش بدیدچه گفت[1] | گفت رو ماتوئیم و تومائی
روزگارش باوج گردون برد | ای مخالف چرا نیاسائی
شرم بادت چو کلك و نی تاکی | آب سائی و باد پیمائی
ایکه چون ماه از میان نجوم | از بزرگان ملك پیدائی
زرچه بخشی اگر نه خورشیدی | در چه پاشی اگر نه دریائی
با بقای تو چرخ رهگذری | پیش رای تو عقل سودائی
بس رویها کند فلك تا شب | هرکرا بامداد پیش آئی
بولی و عدو عطا و خطا[2] | هم ببخشی و هم ببخشائی
سرو آزاد را توان پیراست | سرو آزادگی تو پیرائی
تا پذیرد بنای خانهٔ جان | استواری بگاه برنائی
باد چندان بقای دولت تو | که چنین صد بنا بفرمائی
زره آبگیر باز کنی[3] | گره روزگار بگشائی

(۸۸)

در مدح مجدالدین گوید

چشمهٔ نوش است این[4] دهان که تو داری
آب حیا تست یا لبان که تو داری
در عجبم کان حدیثهای بزرگت
چون بدر آید از آن دهان که تو داری
از کله بس مشك بر سمن که توپاشی[5]
وز مژه بس تیر بر کمان که تو داری
جان بجلابی[6] ببر ببنده حسن ده
آن دل گم گشته در غمان که تو داری

۱ — بدید به گفت ۲ — خطاب ۳ — ناز کنی ٤ — آن ٥ — بر سخن که تو یابی ٦ — جام گلابی

گفتی کاخر[۱] بچه نشان بنگوئی
راست بگویم[۲] بدان نشان که توداری
در چهش افکندهٔ[۳] بسلسله بسته
آگهم ای جان زهر نهان که تو داری
دل بخوشی باز ده و گرنه رها کن[٤]
تاش بگیرم بدان[٥] مکان که توداری
آنچه تو داری ز لطف نام ندارد[٦]
چشم بدان دور باد[۷] از آنکه توداری
تهمت هستی منه مپرس که چونی
ای همه تو من کیم چنانکه تو داری
بستدمی از تو لیك عاشق میراست[۸]
آن دل مهجور ناتوان که تو داری
صدر جهان مجد دین که عالم پیرش[۹]
گفت زهی دولت جوان[۱۰] که توداری
اشهب گردون بد رکاب نگیرد[۱۱]
جز پی یکران خوش عنان که تو داری
کوه چو ریگ روان سبك بگریزد
از چه از آن حملهٔ گران که تو داری
قحط نباشد در آن زمان که تو باشی
فتنه نخیزد در آن جهان که تو داری
گرگ بترسد از آن حرم که تو سازی
شیر بیفتد[۱۲] از آن توان که تو داری

---

۱ ـ آخر ۲ ـ نگویم ۳ ـ درچهش افکند ٤ ـ وگرنه بگویم ٥ ـ تاش بگویم در آن
٦ ـ نام ندارد ، ماه ندارد ۷ ـ چشم بدان دور اینت ۸ ـ بستدمی از تو ولیك عاشق میراست
۹ ـ که عالم سرش ۱۰ ـ ای جوان ۱۱ ـ بگیرد ۱۲ ـ نیفتد

گوش بخود دار ازآنکه‌جان جهانیست
بستهٔ آن یك در چنـان که[۱] تو داری

(۸۹) درمدح خداوندزاده مسعود شاه‌گوید

این چه نقش‌است که ازمشك سیاه[۲] آوردی
وین‌چه نقص است که‌در[۳]گوشهٔ‌ماه‌آوردی

عهد همچون گل تر[٤] سال بسال افکندی
باز همچون مـه نو ماه بماه[٥] آوردی

خط در آوردی[٦] تا عذر گناهت خواهد
روکـه مقبول ترین[۷] عـذر گناه آوردی

ای بسا شیفته راکزشب و روز خطوزلف[۸]
بر دی ا ز راه[۹] و دگربـاره براه‌آوردی

تا در آن سلسلهٔ زلف دلم بگشـاید[۱۰]
بر لب چشمهٔ خـورشید گیـاه آوردی

ماند بر عارض تو سایهٔ خط پنداری
سا یهٔ چشمهٔ خـو ر شید ز چـاه آوردی

زنگ خط تو بر آیینه عارض بدمید[۱۲]
تاز نو میدی[۱۳] دل‌کفت‌کـه آه آوردی

من بگفتم‌که چنان زلف سیه‌گر بـاشد
اینك از طرف دو عارض دوگواه‌آوردی

یافت چون دل خط آزادی و آمد زسفر
پیشکش پیش خـداونـد بر اه آوردی

شاه‌مسعودشه‌آن‌سر که‌چو دین رویش‌دید
ملك را گفت نکو پشت و پناه آوردی

اینت برجیس‌که بر اوج سعادت برجی
و اینت خورشیدکه از ظل آله آوردی

---

۱ — آن یك عزیزجان ۲ — لفظ است که‌ازمشك سیاه ۳ — نقش است که بر ٤ — گل‌نو
٥ — ناز همچون مه تا ماه بماه ٦ — خط‌در آوردید ۷ — مقبول براین ۸ — برشب
وروزخط ورخ ۹ — روی ازراه ۱۰ — نگشاید ۱۱ — پندارم ۱۲ — زنك‌خط‌تو بر آیینه
عارض بدمید ۱۳ — تازنومیدی

بخت میداند کز بهر عروس دولت
بس جوانبخت و بکار آمده شاه آوردی

ایسکه از طایر میمون و همای اقبال
از پی سایه سر زیر کلاه آوردی

شرع را پشتی چون روی بهیجا کردی
ملك را روئی چون پشت بگاه آوردی

تابدان گه که جهان در زر گیرد خورشید
هیچ هشیار نگوید که بگاه آوردی

در مدح سپهسالار علی بن الحسین ماهوری گفته (۹۰)

که دهد یار[۱] مرا از من بیدل خبری
که کند سوی من خسته برحمت نظری

باز راند[۲] ز من و قصهٔ من[۳] حرفی چند
پیش آن بت که چنو نیست بخوبی دگری[٤]

گوید ای حور ز شرم تو گرفته[٥] طرفی
گوید ای ماه ز رشك تو گزیده[٦] سفری

هست در هجر تو از دست خودم زرین تاج
آه اگر باشدم از دست تو سیمین کمری

مایهٔ من همه چشم تر و جانی خشك است
تر و خشکم چه دهی بهر چنین[۷] خشك و تری

نیست جان ودل[۸] ودیده ز تو ای ماه دریغ
گر تو خشنود شوی هم بچنین ما حضری

ای پر و بال مرا هجر تو پر کنده ببین[۹]
این خطا را که نکردیم منه بال و پری

---

۱ ـــ یاد ۲ ـــ بازداند ۳ ـــ یارفیقی که ز درد دل من ٤ ـــ خبری ٥ ـــ گزیدم ٦ ـــ نموده
۷ ـــ بهر من ۸ ـــ جان من ۹ ـــ بر کند و تو بیش

در گذر از من اگر نیز [1] خطائی کردم
کز تو و خط وفای تو ندارم گذری
بدمکن ور بکنی سهل بود نیك آنست
که گذشت از بدو نیك‌من وتو بیشتری
دلم از تف توگمراه شده است و بخدای
که شب زلف تو خواهم بدعای سحری
از شب زلف توگمراه نیم زانکه [2] مرا
روز اقبال امیر است نکو راهبری
آفتاب همه سادات حسین آن کامروز [3]
نیست در خطهٔ اسلام چنو ناموری [4]
قامع شرك شجاعی که بمژده هردم
زو برد باد سوی روضهٔ جدش خبری
فلك مرکز اقبال و چه عالی فلکی
قمر گلشن افضال [5] و چه تابان قمری
نه امل یافت چنو گاه سخانیك دلی [6]
نه اجل دید چنو روز وغا [7] پر جگری
پدر شرع و نسب هر دو ززادش با نام
اینت نامی‌پسری و اینت گرامی پدری
روی او را نگرو [8] فاتحه بر خوان وبدم
که ندیدست کسی صورت جان از شکری
نه چنو [9] باشد هر کو بود از نسل علی
گرچه ازکوه بود لعل مدان [10] هرحجری

---

۱ — نیم ۲ — آنکه ۳ — یك امروز ، آنکه مرا ٤ — چنو تا جوری ٥ — اقبال ، ایجاد
٦ — چنان گاه سخا تنگ‌دلی ، چنو گاه سخانیك ولی ۷ — چنان روز وغا ، کنون گاه‌دغا —
۸ — نگرد ۹ — نه چنان ۱۰ — بدان .

او همه مردمی و مردی[۱] با بیم و امید
راست سیبی بدو نیم او پسری با پدری[۲]

ای کم و بیش فلک بحر دلت را صدفی[۳]
وی زر و سیم جهان ابر کفت را مطری

صبح تیغ تو درد پردهٔ دلهای سیاه
درچنان شب توجز این صبح مدان پرده دری[٤]

اندر آن روز که از جسم نماند رمقی[٥]
واندر آن حال[٦] که از روح نماند اثری

یافت گوئی اجل از حمله[۷] پیاپی مددی
کرد گوئی زحل[۸] از فتنه فراهم حشری[۹]

گه چو سرنای[۱۰] نماید[۱۱] سر برنای گلو
گاه چون طبل نماید دل در هیچ بری[۱۲]

تیغ بر سر زده بر خون تو چون غمزدهٔ
کوس برروی زده[۱۳] نالان چون نوحه گری

آ نچنان شیر علم سر بفرازد که مثل[۱٤]
گوئی از چشمهٔ خورشید کند آبخوری

تو در آنحال چو تقدیر نمائی[۱٥] بمصاف
که نباشد ز تو البته مجال گذری

نقش هر سم سمند تو هلال املی[۱٦]
عکس هر گوهر تیغ تو شعاع[۱۷] ظفری

صف کفار چنان بر شکنی کز[۱۸] تیغت
سقری نقد ببینند وچه سوزان سقری

۱ــ مردم ۲ــ او پسری با پسری ۳ــ دلت بحر فلک را صدفی ٤ــ جزچنان شب رازین صبح سرپرده دری ٥ــ از خشم نخیزد تیغی ٦ــ خاك ۷ــ از جمله ۸ــ اجل ۹ــ خبری ۱۰ــ سرمای ۱۱ــ نماند ۱۲ــ طفل نماند در پنج بری ۱۳ــ زنی ۱٤ـ گه میل، که بمثل ۱٥ــ تقدیر درآبی ۱٦ــ هلال اصلی، هلال اجلی ۱۷ــ شجاع ۱۸ــ برشکند از

ایکه در روضهٔ ملك از پی سر سبزی دین
شجری گشتی نهمار مبارك شجری

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید
قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

نه بدان نزدکسی میبرم ابرام که هست[2]
بر جگر آبی شان یا بکف و کیسه[3] زری

درد مند است دل زار بزرگا[4] چکنم
با چنین[5] درد دلی گفته[6] چنین دردسری

خود خسان‌را ننهم[7] منزلت‌مدحت ازآنك
گهر نیك دریغ است بهر بدگهری[8]

روی سوی درشان زان ننهم تا نشوم
چون‌امل روی بروئی چواجل دربدری[9]

کار تعظیم تو و ذات تو چیزی دگر است
نتوان کرد قیاس تو بهر[10] مختصری

مدح‌تست‌اینکه‌چنین‌میدهدانصاف‌زمان[11]
عون گوهر بود ار تیغ نماید هنری[12]

(۹۱) درمدح بهرامشاه غزنوی است

مژده عالم راکه شاه گنبد نیلوفری
آمد ازایوان کیوان[13] سوی قصرمشتری

تا پدید آرد ز شاخ بید خط مشك نو[14]
تا برویاند زخار[15] خشك گلبرگ تری

گه زر افشاند درخش‌از گنبد سیمابگون
گه ز رعد افتد صدا در گنبد نیلوفری

---

۱ — سحری گشتی‌و نهمارمبارك سحری ۲ — کم برم ابرام که نیست ۳ — آبی‌ماندیابکف‌وسینه، آبی سان تا بکف‌وسینه ، ودرده جوودرکیسه ٤ — راد بزرگان ، دردمندیست دلم رازبزرگی ٥ — با چنان ٦ — دلی سفته ، دل گفته ، دل وسینه ۷ — خود جهان را بدهم ، خود چسان‌ماندهم ۸ — بد گذری ۹ — بروی وچواجل برده‌دری ۱۰ — زهر ۱۱ — حسن میدهد انصاف چنانك ۱۲ — گهری ۱۳ — ایوان و کیوان . ازکیوان بایوان ۱٤ — مشك بید ۱۵ — تابرون آرد زخار، تابروماندزخاك

سبزه نشکیبد زمانی بی [١] سحاب درفشان
لاله نگشایدلب ازلب بی [٢] شمیم [٣] عنبری
که ز ذکر تاج در جلوه شود طاوس هند [٤]
که ز فخر طوق در خنده شود کبك دری
ازریاحین چون عروس باغ طبعش زرفشان [٥]
وزشکوفه [٦] پرزپروین شاخ وخلقش مشتری
از گل و بلبل چمن برگ ونوا یابد چنانك
از شهنشه خلق و نام نیك وزر جعفری
روی ملك وپشت دین بهرامشه شاهی که یافت [٧]
مشتری از طالع مسعود او نیك اختری
ای امل با کف دربارش چو دریا قادری [٨]
وی اجل با تیغ خونخوارش چوحلقه بردری
ای بمیدان معنی مردی [٩] و مرد معنوی
وی بمجلس گوهر شاهی و شاه گوهری
سغبهٔ بلبل شوی هرگه که صوتش بشنوی
بستهٔ گلبن شوی چندانکه گلبن بنگری
صورت تأیید بختی [١٠] جان دین و دولتی
زینت چتر وکلاهی فخر تخت و منبری [١١]
هم سکندر دولتی بی حسرت آب حیات
هم سلیمان ملکتی بی منت انگشتری
تا نیندیشد ولی کز بخت گشتی بختیار
تا نپندارد عدو کز تاج داری سروری

---

١ — بشکفد سبزه بیابی از ٢ — بگشایدلبالب با ٣ — نسیم ٤ — که ز قهر طوق در خنده شود طاوس تن طاوس بین ٥ — چون شمار، چون سمار ٦ — وزشکرمه ٧ — خواهی که یافت ٨ — مادری ٩ — مردی ومعنی ١٠ — بخت ١١ — تخت ومشتری

از جوان بختی که هستی بخت را پیرایهٔ [1]
وز سرافرازی که هستی تاج را تاج سری
چرخ اگر گردد برایت [2] بس عجب نبود که خود
گر بخواهی ایستد پیشت برسم چاکری
از تو وخلق تو هرگز جان ودل فتنه نگشت
دیر بر ناید که زوهم دل یشود هم جان بری [3]
سر این حرف است کامد حلقهٔ در گوش دل [4]
مه [5] مبارك کردنت هر ماه چرخ چنبری
خود بری بر بوی خوش عاشق ببوی خلق تست
دیو مردم باشد آن کو کمتر آمد از پری
ایکه چون برجیس درمجلس بپایی [6] رحمتی
وی که چون مریخ درهیجا سراسر خنجری
جای مهر تست اگر نه فارغم [7] از جان ودل
عز مدح تست گر نــه من کیم در [8] شــاعری
در جهاند اری یدو بیضاست چون موسی ترا
ورنه اندر مدح تو بنمایمی صد ساحری [9]
توخداوندی ومن هستم یکی از بندگان
منت ایزد را کـه مخصوصی ببنده پروری
تابگویند آنچه یوسف دید وموسی درجهان
این ز مکروه برادر وان ز زرق سـامری
همچو یوسف بادیا تا [10] زرق هرده بشکنی [11]
همچو موسی [12] با دیا تا برعدو زخم آوری

۱ــ سرمایهٔ ۲ــ اگر برایت آید ۳ــ دل بری ٤ــ کاید حلقه در گوش از ملال ۵ــ شه ٦ــ همای
۷ــ ورنه فارغست ۸ــ ورنه من کیم از ۹ــ شاعری ۱۰ــ باو یاتا ۱۱ــ دو بشکنی ۱۲ــ عیسی

هم بحق کشورستانی هم ز رادی زردهی[1]
هم بعشرت باده نوشی هم زراحت برخوری[2]

درمدح خداوندزاده خسروشاه گوید درجواب امیرمعزی (۹۳)

ای یافته از چهرهٔ توحسن[3] کمالی
داده است جمالیت خدا وچه جمالی
از دیدهٔ من عشق تو انگیخته نیلی[4]
وز قامت من هجر تو پرداخته نالی[5]
چون زلف تو شد حالم واین ازهمه خوشتر
کاندر خم زلف تو دلم دارد حالی
نا دیده کمالت که گمان برد که[6] هرگز
خوشتر ز شکر کوزه بود بسته سفالی
دل سوخته چون لاله ازینم که پی تست[7]
برگل زدل تنگت[8] پدید آمده خالی
هجران تو دیدم که بگشتم بضرورت
از مملکت وصل تو قانع بخیالی
بربود ز من خواب که تا نیز نباشد
از خیل خیال توام امید وصالی
برچرخ هلالی که پدید آید[9] یك چند
از دست محاقش نبود بیم زوالی
این نادره بشنو کـه مرا بیم محاق است
اکنون که ز عشق تو شدم همچو[10] هلالی
میم دهنت عین جمالست و مباد آنك
در عین جمال تو رسد عین زوالی[11]

---

۱ — زرادی ورهی، زرادی وارهی ۲ — بادلولی هم بدولت می‌خوری؟ ۳ — از چهرهٔ حسن تو
٤ — نیلی ٥ — نالی ٦ — کمانت که کمان گیرد ۷ — که از آنم که بیمنب ۸ — زدل لاله
۹ — آمده که ز بیمار تو گشتم چو ۱۱ — ظ: عین کمالی

هرگه که کنم قصد سؤال از لب لعلت[۱]
تابوك ببوسی[۲] بسودم از تو مثالی
اقبال مرا گوید کای نادان[۳] هی‌هی
در دولت خسرو تو نه محتاج سؤالی[۴]
خسرو شه بهرامشه آن شاه جوانبخت
کایام نیاورد چنان خوب خصالی[۵]
کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی
باران حشمی[۶] بحر کفی ابر نوالی[۷]
ای دهر گرفته ز تو فری و بهائی
وی ملك فزوده ز تو جاهی وجلالی[۸]
بدخواه تو هرگه که ببیدولتی خویش
آگه شود و آیدش از خویش ملالی
از کوتهی عمر بود شاد نداند
کز بیم تو با اوگذرد روزی سالی[۹]
تا نام بزرگ تو پدید آمد ننشست
از جود تو برهیچ طمع نام محالی
خون همه اعدای توچون شیرحلال است
وین طرفه که در عمر نخوردند حلالی
ای شاه جهان طوطی شکر لب بستان[۱۰]
خوش خوش که کنون باز کند پری وبالی
گه[۱۱] برق کشد خندان[۱۲] ازچرخ حبابی
گه رعد زند گریان برطبل دوالی

---

۱ — سؤالی زلب تو ۲ — ببوئی ۳ — دانا ۴ — تو و محتاج سئوالی، چو تو محتاج نوالی
۵ — خواب وخیالی ۶ — جسمی ۷ — باران حمی ابر کفی بحر ۸ — جمالی
۹ — روزی وسالی ۱۰ — بستان ۱۱ — گر ۱۲ — کشد چندان

جامی[۱] نکند وسوسه بی‌چشم خروسی[۲]
بادی ندهد دمدمه بی نای[۳] غزالی

همچون الف قد بتان لام کند شاخ
کین ناخنه بپیرست[٤] وین ناخنه زالی

و آن روز که روز افزون چون بخت تو کو گشت
چون دولت تو باید در دهر مجالی

در دهر تو خوش می خور و خوش باش که امروز
نوروز گرفتست بدیدار تو فالی

شاها ز حسن بشنو بیتی که عجیب است[٦]
کان شکر خدایست تبارك و تعالی

از لفظ متین معنی عذبم چو بخندد
گوئی که جهد بیرون از سنگ زلالی[۷]

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار
کافسوس بود عیسی با خر بجوالی

خود حکم تو کن کین به یا شعر معزی[۸]
کای بر سمن از مشك بعمدا ز ده خالی

هر کس که بود گرچه جمالیش نباشد
بنمایدش آیینه هم از عکس همالی

در حجله[۹] عروسان ضمیرم چو در آیند
بنمایدم این آینه گون حقه مثالی

جان دادن خفاش بدم کار مسیح است
ورنی بکند[۱۰] از گل صدمرغ کلالی[۱۱]

---

۱ — جائی ۲ — خروشی ۳ — بی‌هیچ ٤ — پیرېت ، بیرست ٥ — دانی چو تو هی ٦ — حسبی ، سببی که عجیبست ۷ — زلالی ۸ — کین نه پاشمار معزی ۹ — درجلوه ، درجمله ۱۰ — بگذرد ۱۱ — کلال بضم کاف عربی بمعنی کوزه گر و کاسه گر است که بعربی فخار گویند « برهان قاطع »

تا در چمن باغ نهالی ببر آید
از تربیت اختر و تأثیر شمالی
ایزد ببر آراد ز فضل[۱] و کرم خویش
چون در چمن ملك تو بشکفت نهالی

(۹۳) درمدح خاقان محمود خان گوید

ای گوهر مطهر مردی و مردمی
اصل تو کان گوهر مردی‌ومردمی
درجنگ و صلح رستم میدان ومجلسی
در کین و مهر حیدر مردی و مردمی
دارد دل تو نور ز ایمان ومعرفت
بارد لب تو شکر مردی و مردمی
نیك و بدت موافق هستی و نیستی
جان و دلت مسخر مردی و مردمی
قدر تو چرخ اعظم افلاك و انجم است
رأی تو سعد اکبر مردی و مردمی
سعد از تو گشت طالع ناهید و مشتری
جان از تو یافت پیکر مردی ومردمی
بی ساقه و طلیعهٔ بند و گشاد تو
گردی نکرد[۲] لشکر مردی و مردمی
دربزم‌ورزم شکر بخندید[۳]وخون گریست
پیش تو جام‌وخنجر مردی و مردمی
در قبضه و بنان[۴] تو بادا بر امر و نهی
دایم حسام و ساغر مردی و مردمی
چرخ ار ز صبح صادق در پیش آفتاب
پرسد که کیست یاور مردی و مردمی

---

۱ — ببرآرد بفصل ، ببرآرد بفضل ۲ — بکرد ۳ — شکر بخندید ٤ — بی‌قصه و بیان

گوید جلال[١] دنیا محمود خان که هست
بر چرخ ملك محور مردی و مردمی
ای سایهٔ سعادت دنیا و آخرت
وی معجز پیمبر مردی و مردمی
ای آن عطاردی که نزیبد[٢] باتفاق
برج تو جز دو[٣] پیکرمردی و مردمی
القاب عالی[٤] تو طراز یست برکجا
بر رایت مظفر مردی و مردمی
حاجت چوسایه گشت[٥] نهان تاچوآفتاب
پیدا شدی ز خاور مردی و مردمی
گر طالعت نبودی از رجعت ووبال
هرگز نرستی اختر مردی و مردمی
جان میبری زخصم وجهان میدهی بدوست
وین هردوهست درخور مردی ومردمی
قدرت نعوذ بالله اگر سرکشی کند
عاطل بماند افسر مردی و مردمی
شد مردمی و مردی در عهد ما غریب
میدار دست برسر مردی و مردمی
یارب چوخلق و خلق توهرگز گلی شکفت
از گلبن معطر مردی و مردمی
آمد پدید نقش تو هرگه که داشتند
آیینه در برابر مردی و مردمی
گر نوعروس بخت[٦] تو در جلوه نیستی
هستی گسسته زیور و مردی و مردمی

---

١ — صلای ٢ — که زبنده ٣ — برچرخ برج جزتو ، برج توجز دو ٤ — عالمی ٥ — ساخت
٦ — بخت

روزی، که دهر خطبه کند جز بنام تو
بادا شکسته منبر [۱] مردی و مردمی
چندانکه درجهان زسکندر [۲] کنند یاد
ای پادشاه کشور مردی و مردمی
می بر کف چو بحر [۳] تو آب حیات باد
ای راستی سکندر مردی و مردمی

(۹۴) در مدح خاقان محمود خان گوید

طلع الشمس علی الندمان [۴] فاشرب [۵] الراح علی الریحان [۶]
شاید ار داد زگل بستانی که برخ رشك گل بستانی
افرغ القهوة فی الکاس لکی [۷] یفرغ [۸] القلب من الاشجان [۹]
باده از دست غمت بستاند چون تو ازدست منش بستانی [۱۰]
ضحك الورد بلافم کما [۱۱] بکت السحب بلا اجفان [۱۲]
من چو ابر از غم تو گریانم تو چو گل با [۱۳] همه کس خندانی
جارفی الود [۱۴] فاشکوه الی ملك المشرق بغراخان [۱۵]
خسرو عادل خاقان محمود آن چو محمود بملك ارزانی
غرر الورد علی الاغصان [۱۶] لمعت [۱۷] من طرف الریحان [۱۸]
رفت بر تخت گل زندانی همچو یوسف ز چه کنعانی [۱۹]
مسمعات انطرفی بدویه؟ بلشادبن الذی الحان؟
بلبلان در چمنش پنداری [۲۰] مطربانند زبر دستانی
هاتها تسکرنا [۲۱] هات فقد حرم الحزن علی السکران
درده آن مایهٔ شادی در ده [۲۲] تا که مان [۲۳] از کف غم بستانی
فرص اللهو نعیم عجب و بو حش فتن الازمان؟

---

۱ — دربر ۲ — بسکندر ۳ — چو ابر ٤ — الندمانی ٥ — نشرب ٦ — الریحانی ۷ — وبکا
۸ — یسرع، یفرق ۹ — علی اشجانی ۱۰ — نستانی ۱۱ — بلاشفه کمله، بلانوکی ۱۲ — اجفانی
۱۳ — تاچو گل بر ۱٤ — فی السودد ۱٥ — بغراخانی ۱٦ — علی اغصانی، علی الاغصانی
۱۷ — بلغت ۱۸ — الریحانی ۱۹ — چو پیمبر بچهٔ کنعانی ۲۰ — درچمن بیداری ۲۱ — سکر
۲۲ — شادی دلهادرده ۲۳ — تا که جان، تازمان

سست عهدی[١] فلك می بینی | بیوفائی جهان میدانی
اتری ملکک یبقی ابدا | لست بالمالك بغراخان
طمع دولت جاوید مدار | نه‌شهنشاه[٢] جهان‌خاقانی
قرة فی حدق[٣] الدولة بل | فلذة من کبد السلطان[٤]
شاه شاهان جهان محمود آن | که ندارد چو محمدثانی

نیزدرمدح هموگوید (٩٥)

الا هات خمرا کالعندم | کانك مازجتها من دم[٥]
می درغمی خور اگر درغمی | که شادی فزاید همی در غمی
یلوح سناها علی و جنتی | اذا انحدرت کاسها فی فمی
بتا نوش کن بابت نوش لب | شراب محرم اگر محرمی
فاهلا بسکری من مغنم | و تعسا لصحوی من مغرم
خوشا گر تو باما بهنگام گل | خرامی بهنگامهٔ خرمی
فما اطیب الراح لاسیما | علی ذکر خاقان الاعظم
جلال دول شاه محمود خان | کزویافت بنیاددین‌محکمی
ملیك غدا بین[٦] جمع الملوك | بمنزلة الفص فی الخاتم[٧]
چراغ بنی آدم و شمع ملك | که عالیست زو منصب آدمی
فیارب عمره فی ملکه، | الی حین منقرض العالم
شده ختم بر فر او فرخی | شده وقف بر طبع او بیغمی

درمدح ابوعلی حسن احمدگوید (٩٦)

زهی مبارك فال و زهی خجسته بنی[٨]
که چرخ بر تو سعادت‌کند نثار همی
بپیش شکل تو ناقص گذاردش آذر
بپیش نقش تو مثله[٩] نمونهٔ مانی

١ــ سبب عهد ٢ ــ بشهنشاه ٣ــ فرنی حدقة ٤ــ السلطانی ٥ــ ظ: بالدم ٦ــ غدا من جمیع ٧ــ دولت ٨ــ جاهی زهی خجسته تنی ٩ــ میله

مرافق تو گشاده چو عرصهٔ عالم
مؤانس[۱] تو کشیده بگنبد اعلی
گذشت[۲] قاعدهٔ تو ز مسکن قارون
رسید کنگرهٔ تو بموقف عیسی
تو آسمانی اندر علو و اندر تو
مجره وار یکی آب ساخته مجری
زعکس آب روان و صفای دیوارت[۳]
یکی سه گردد مهمان چو سازدت[۴] ماوی
چگونه آبی آبی که صورت دیوار
حیات یابدی ار باشدی از آنش غذی
نشان کوثر اگر خوانیش رواست که هست
نهال دولت صاحب نمونهٔ طوبی
برو نهاده یکی سلسله چو بر مجنون
اگر چه هست مر او را لطافت لیلی
نهاده صورت یکتای تو و گوش بدر[۵]
که تا ز آمدن سایلی رسد بشری
صدای گنبد تو در موافقت آید
ز بهر خواندن مهمان چو در دهند[۶] ندی
چنین همانا زان گشتهٔ تو مهمان دوست
که سوی تو نظری کرد خواجهٔ دنیی
ابوعلی حسن احمد آنکه زو پرسند
همه بزرگان در شرع مکرمت فتوی[۷]
مؤیدی که بنزد یك ابر بخشش او
همه کبیر نماید مروت کسری

---

۱ — مکنس تو ۲ — گذشته ۳ — دیدارت ٤ — چو شایدت ، چوسازد این ٥ — کوس
٦ — دهد ۷ — خبری

ز جود فربه او جسم آزشد لاغر [۱]
ز کلك لاغر او جسم مردمی فربی
خهی زجود تو یکقطره دجله وجیحون [۲]
زهی ز حلم تو یك ذره بو قبیس وحری
چه دیدهٔ تو هنوز از سعادت ازلی [۳]
که از هزار گل تو شکفته نیست یکی
سلالهٔ ملکی [۴] سازد ای امین ملك [۵]
سعادت ازلی ساید ای امین هدی [۶]
ز بهر حاسد توتوتیای بیخوابی
برای ناصح تو کیمیای استغنی
از آن مهم نهانی [۷] که شه ترا فرمود
چنان خبر بود از عین کارهات همی
که گرد و پیکر ملك [۸] دگر براندیشد
کند عطارد آن حال را بتوانهی [۹]
ملك چو دست ترا برسخا سواری داد
گرفت بخل ز بیم نیا زخر بکری [۱۰]
بزرگوارا من بنده را بپرور از آن [۱۱]
که جز حریم توام نیست ملجأ وماوی
چو من بتربیت تو همی ز نسم لافی
چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی [۱۲]
مراست شعری در مدح تو بلند چنانك
بدانکه هست چو شعری [۱۳] که نیست او شعری

---

۱ ــ زجور فربه او چشم او شدی لاغر ۲ ــ دجلهٔ جیحون ۳ ــ ارنه ارنی ٤ ــ صلالهٔ ملکی
٥ ــ سازد از امین ملك ٦ ــ سایدای امین ندی ۷ ــ ازمهامی پنهان ۸ ــ ملکی ۹ ــ هوای
تهی ۱۰ ــ حری بنگری ۱۱ ــ سرورامان ۱۲ ــ معنی ۱۳ ــ بدانکه او شعری

همی دهی زرو دیباهمی‌ستانی‌مدح
بلی بزرگسان چو نین کنند بیع و شری
بنا نهادی قصری که هستش‌اوج و حضیض[۱]
چو قدر تو بثریا چو حلم تو بثری
برو درین دههٔ[۲] عید می شتابد خلق
چو حاجیان بسوی کعبه از صفاو منی
چنان که کعبهٔ ملت بنا نهاد خلیل
خجسته کعبهٔ دولت بنا نهاده توی
همیشه تا که بروید ببوستان سوسن
همیشه تا که بتابد بر آسمان شعری
بسان شعری رای تو باد تابنده
چو لاله روی حسودت بخون دیده طلی

درستایش سلطان گفت در معنی آنکه یکی از شعرای غزنین قصیدهٔ از او درديوان عمادی نوشته بود (۹۷)

برآنم که امروز چون داد خواهی
نهم قصهٔ در چنین بار گاهی[۳]
بیارم ز پالونهٔ[۴] دیده آبی
برآرم ز آیینه سینه آهی
کس این قصه[۵] ننهد ولیکن توان خورد
چنین تو شهٔ بر سر شاه راهی
جهاندار شاها چو رای[۶] بلندت
بیفزود[۷] من بنده را پایگاهی
چوعیسی بکیوان[۸] پریدم زخاکی
چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی[۹]
بر آن داشت اوبار[۱۰] بی‌مایهٔ را
که‌جویدزخصمیش آبی‌وجاهی[۱۱]
فرو جمله گردد ز اشعار بنده
سه قطعه ز مدح تو چون پادشاهی
برون برد درهر سه[۱۲] نام دگر کس
در آورد و درنشر این بود ماهی
زده بیت یا صدمرا[۱۳] خود چه نقصان
ز کهدان جمشید کم گیر گاهی[۱۴]
ولیکن بحق خدائی که بر حق
بپرورد شاهی چو بهرامشاهی
بیفزود از فرق او تاج قدری[۱۵]
بیاراست از ذات اوصدر[۱۶] گاهی

---

۱ — اوج وحضیض ۲ — برددراین دمهٔ ، مدددرین‌دهد ۳ — در بازار گاهی ٤ — بابوتهٔ ٥ — کسی‌تصه
٦ — زرای ۷ — بفرمود ،سزدداد . سزد زو ۸ — بیکدم برندم ، بکیوان رسیدم ۹ — بچاهی
۱۰ — ادبار ۱۱ — زخصمم، زخصم اولی‌وجاهی ۱۲ — درآورددر نشر ۱۳ — تاصد، یاچند ۱٤ — ز کیوان وخورشید کم گیرراهی ۱۵ — بیفراخت‌ازفرق‌اوقدرتاجی ۱٦ — بیاراید ازصدراوقدر

کزین گونه مکری بدین نوع[1] غدری — نکرده است هیچ آدمی هیچ گاهی[2]
برون برد زینی بر آورد شینی — چون زینها که گفتم ندارد گناهی
نه چون من بود هر که دارد ثنائی[3] — نه در تو رسد هر که یابد کلاهی[4]
چه ماند بطاوس اگر زشت مرغی — نهد چون مگس بر سفیدی سیاهی[5]
مرا از ثنا های خورشید ذاتت[6] — بر این نیست جز صبح[7] صادق گواهی
در [8]ابواب علمم هنوز اختلافی — در انواع فضلم[9] هنوز اشتباهی
تو شاها مندیش ازینها[10] که گفتم — همان دان که هستم یکی دادخواهی
من از خاندان[11] مانده مظلوم و آنکه — همه دمیان را بعدلت[12] پناهی
برای رضای خدائی که دادت — چو افلاك ملکی چو انجم سپاهی
که تنبیه او را بجائی رسانی — کزو عالمی را بود انتباهی
باقبال خود سرخ رویم همی کن — که بنده گل ورای[13] شاهی است ماهی
چو باغ هنر یافت جوئی ز آبی[14] — نباید که سر بر کشد[15] هر گیاهی

---

۱ — کزین نوع مکری بر آن گونه، براین نوع فکری بدین گونه ۲ — نکردی بهیچ آدمی هیچ گاهی
۳ — دارد مثالی ، گوید ثنائی ۴ — نه چون تو بود هر که دارد کلاهی ، هر که باید کلاهی
۵ — برسپید وسیاهی ۶ — مرا از نشانهای خورشید رایت ۷ — براین هست چون ۸ — وز
۹ — علمم ۱۰ — ازآنها ۱۱ — خان ومان ۱۲ — همه دینیان را بقدرت ۱۳ — روی
۱۴ — هنررا بود وقت زائی ، جوئی برآبی ۱۵ — سربر کند

ترجیعات

در مدح رشیدالدین ابوطاهر گوید (۱)

در همه عالم یکی محرم نماند — اینت بی یاری مگر عالم نماند
غصه‌چونان‌شد که تو برتو نشست — گریه چونان شد که نم درنم نماند
دل بود جای غم[۱] ونادرتر آنك[۲] — ماند غم بر جای و جای غم نماند
که‌کهی لب خندهٔ میکرد یار[۳] — برمن مسکین گری کانهم نماند
صد هزاران‌حیرت ازدیدار دوست — راست خواهی[۴] بیش ماندو کم‌نماند
گر دل از جان برگرفتم بر حقم — زانکه يك دم‌ماند ويك‌همدم‌نماند
چون رشیدالدین که برخوردار باد — يك وفادار از بنی آدم نماند

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهراست
کنیتش بو طاهر و او طاهر است

از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم — خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
اوگل و من بلبل و از یکدگر — هردو بی برگ‌و نوا افتاده‌ایم
خاکپای و سر برهنه مانده‌ایم — زانکه غمخوار و ز پاافتاده‌ایم
خود بجو[۵] نخریدمارا هیچکس — تا بدین حد کم بها افتاده‌ایم
همچو سایه برزمین هر کس‌فتد — ما چو ذره در هوا افتاده‌ایم
جای‌آن کزجای برخیزیم نیست — در چنین عصری که ما افتاده‌ایم
کافران بر ما گواهی‌میدهند[۶] — ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم
دستگیر ما نصیرالدین بس‌است — گرچه در پای بلا افتاده‌ایم

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهر است
کنیتش بو طاهر و او طاهر است

آنکه رایش رنگ گوهر میدهد — وانکه خلقش بوی عنبر میدهد

---

۱ – غمی ۲ – مادر بر آنکه ۳ – یاد، باد ۴ – گوئی ۵ – خود بخود ۶ – کافری برما گواهی میدهد

دولتش طاوس را دم میدهد[۱] همتش سیمرغ را پر میدهد
صورتش نادیده هم دل[۲] میبرد خدمتش ناکرده هم بر میدهد
ماه را هر شب که بنهد[۳] مهرها رای چابك دست اوخورمیدهد
تیغ خورشید است عالی‌رای‌او[۴] هر کجا سر میزند زر میدهد
سحر کلکش بین که همچون‌خط یار تعبیه[۵] در مشك شکر میدهد
خاك را از حزم پائی میکند باد را از عزم در سر میدهد

درمدح قوام‌الملك احمد عمر گفت بتهنیت خازنی وی (۲)

بیار باده که لبیك عشق یار[۶] زدیم
سرای پردهٔ دل سوی آن نگار زدیم
بپادشاهی در دل چو[۷] مهر او بنشست
ز رخ بنامش زرهای کم عیار زدیم
بهار باز[۸] سر زلف او[۹] چو در سر کرد
بدیده خود را چون ابر نوبهار زدیم
شکسته شد بره دل چو دیده رفت شکار
چه روز بود که بی اسب بر شکار زدیم
اگر چو چوگان سرگشته‌ایم نیست عجب
از آنکه تکیه براین گوی[۱۰] بیقرار زدیم
ز روزگار سخنهای پشت و روی بگوی[۱۱]
که پشت پای براین روی روزگار زدیم
سزد که نوبت سلطان عشق پنج[۱۲] کنیم
چو کوس خازنی خاص شهریار زدیم
خدای داند اگر آسمان که پردیده است
چواحمدعمر خاص[۱۳] خازنی دیده است

---

۱ ــ می نهد ۲ ــ دل هم ۳ ــ ننهد ٤ ــ رای تو ٥ ــ لعبتی ، سفبهٔ ٦ ــ باز ٧ ــ از دل چو ، ازدل که ٨ ــ باده ٩ ــ تو ١٠ ــ کوه ١١ ــ نکو ١٢ ــ که خازن سلطان‌عشق نیم
١٣ ــ عمرخاص

ببوسه یار من[1] از پسته شکر اندازد
ببذله از صدف لعل گوهر اندازد
سوی زمین چو زمشرق فرورود[2] خورشید
شفق بهانهٔ از رشك خون بر اندازد
ز مهر روی چو ماهش قیامتی آمد
که خویش را[3] زفلك مهرومه دراندازد
دلم ربود ونگاهش نداشت این کشدم[4]
که دل ربایدو با جای[5] دیگر اندازد
رسد چو سایه[6] سرزلف پردلش بر پای
بر آفتاب بآن دل همی سر اندازد
زد از رخم زروشادم که خواجهٔ خازن
بزیر پایش باری از این زر اندازد
خدای داندا گر آسمان که پر دیده است
چو احمدعمر خاص[7] خازنی دیده است

می از لب تو صفا یادگار می خواهد — گل از رخ تو بجان زینهار میخواهد
ز مه نیافت همانا گل پیاده مدد[8] — کز آفتاب رخت هم سوار میخواهد
سزد که بسته[9] دلم چون شکر در آب گداخت — که آب از آن شکر آبدار میخواهد
چو حلقه بر در از آنست در خم زلفت[10] — که بار[11] از آن دهن تنگ بار میخواهد
بکشت مردمك چشم جادوی تو مرا — بهانه اینکه پری خون نار[12] میخواهد
عیار عهد مکن کم که خازن سلطان — ز نقد نقد خزانه[13] عیار میخواهد

خدای داندا گر آسمان که پر دیده است
چو احمد عمر خاص[7] خازنی دیده است

---

۱ — ببوسها زمن ۲ — شود ۳ — که خویشتن ٤ — اینت مهم ٥ — که دل رباید تاجای
٦ — سزد چوبایه ۷ — عمرخاص ۸ — بدو ۹ — تشنه ۱۰ — حلقهٔ زلفت ۱۱ — که یار
۱۲ — برین خون نار ، پری خون مار ۱۳ — زمانه

قوی دلی که بخلق و بخلق گل شکراست
زخلق وخلقش چون گل شکر[۱] درآب تراست

ثبات[۲] دولت او جان صورت امل است[۳]
شعاع خنجر او نور دیدهٔ ظفر[۴] است

همای همت او ظل مردمی گسترد[۵]
که چون فریشته[۶] باصد هزار بال و پر است

برو ز صخرهٔ صما بپرس تا گوید
که جان ملك و دل دولت احمدعمر است

مخوانش خازن زر و گهر[۷] که خاك درش
عزیزتر ز زر و[۸] قیمتی تر از گهر است

بدانش گوهر کز[۹] نوبت همایونش
ذخیرهای خزانه ز نوبت[۱۰] دگر است

ببوی کز شب مشك وز روز کافور[۱۱] است
ببین که از مه سیم وز آفتاب[۱۲] زر است

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چو احمدعمر خاص[۱۳] خازنی دیده است

زهی زمانهٔ ناساز هم نکوگویت | فتاده روز و شب از دیده در تکاپویت
نگارخانهٔ حکمت[۱۴] ضمیر جان بخشت | گشاد نامهٔ حاجت ضمیر دلجویت[۱۵]
بهار دیده منقش ز عکس گلرنگت | هوای روح[۱۶] معطر ز خلق خوشبویت[۱۷]
ترا خبر نه و مهر تو رسته در[۱۸] هر دل | مگر در آب[۱۹] فتاده است مهر خود رویت
چنان فکندی گوی قبول در میدان | که بیش در نرسد خنگ چرخ در پویت
قیامت است ز عشاق بر درت دائم | که هست شور قیامت همیشه در کویت

---

۱ — زخلق وخلق چو گل شکری ۲ — نبات ۳ — امن است ٤ — بصر ٥ — گیرد ٦ — فرشته
۷ — درودرم ، زرودرم ۸ — عزیزترزدرو،عزیزدرودرم ۹ — بدانش گوهر کز ۱۰ — زگونهٔ
۱۱ — گذشت مسك روزگار ، بروزکافور، سیاه وکافور ۱۲ — درآفتاب ۱۳ — عمرخاص
۱٤ — حسنت ۱٥ — حاجت ضمیر دلجویت ، صاحبدلان دل خوشت ۱٦ — روی ۱۷ — خوش
خویت ۱۸ — ترا خبرمه ومهرتورسته در،چرا خزانهٔ مهرت فتاده بر ۱۹ — پرآب

شکفته‌دار بعدلی مرا که[1] خوش نبود — نهال دولت تو خشك و آب درجویت
یکی شده‌است تر و خشك هرچه میگوید — بصد هزار زبـان دولت و ثناگویت

خدای داندا گر آسمان که پر دیده است
چواحمدعمر خاص[2] خازنی دیده‌است

زمانه خواست که افسانه بود می و نه‌ام[3]
از این سعـادت بیگانه بود می و نه‌ام[3]
فـدای[4] شمع جـلال ترا اگر ایـام
حسد نکردی پروانه بود می و نه‌ام
بخ آن زمانه که در سلك کهتران دلیر
حریف ورند ندیمـانه بود می و نه‌ام
دهم[5] مده که همانا که گر چنـان بودی
صلات[6] خود را پروانه بود می و نه‌ام
چو نیستم بر تو کاشکی قضـا کردی
خـدای عزوجل تـا نه[7] بود می و نه‌ام
چو بار دادی[8] خورشید وار شایستی
که ذره وار میان خانه بود می و نه‌ام
وگرنـه چون شبه دفع گزند نـام ترا
رقیب این در یکدانه بود می و نه‌ام

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چواحمدعمر خاص[9] خازنی دیده است

دراین خجسته سفر[10] بخت همعنان توباد
رونده خنك جهان‌هم بزیر[11] ران توباد

---

۱ — مرا عدل خویش ۲ — عمرخاص ۳ — ردیف این ابیات در نسخهٔ — ر —همه جا « نه ایم » ودر نسخهٔ — م — « نیم » است ودر نسخهٔ-آ-مطابق متن است ٤ — خدای ٥ — دهم ٦ — صلای ۷ — مانه ۸ — داده ۹ — عمرخاص ۱۰ — ظفر ۱۱ — جهان گردزیر

بهر مرادکه چون آفتاب روی نهی
ز ذره‌گرچه فزون تر بود [1] ازآن توباد
زبان [2] تیغ چو در هم شود ز بیم اجل [3]
خروش موکب حق گوی ترجمان تو باد
گل امل بدوانگشت [4] چون‌چراغ‌افروخت
نوای بلبل شکرش ببوستان تو باد
چو عقد گوهر سحر حلال کردم نظم
گره گشای و زبان بند چون بنان تو باد
ره دو دیدهٔ امید [5] تنگ‌بسته شده است
گشاد نامهٔ پروانگی [6] زبان تو باد
هزار جان گرامی نخست جان حسن
اگر چه نیست [7] گرامی فدای جان تو باد

ترجیع بند درمدح نجیب‌الملک (۳)

جانا ز مشك سلسله بر گل فکندهٔ   در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکندهٔ
گوئی که طوق غالیه گون را بامتحان   سر حلقه گل ز [8] گردن بلبل‌فکندهٔ
نی‌نی دل معنبر لاله ببردهٔ [9]   بس حلقه حلقه بر طرف [10] گل‌فکندهٔ
خورشید گلفروش و مه‌لاله پوش را [11]   در بند مشك دام قرنفل فکندهٔ
مشك کله بر آتش‌وشمشادخط [12] بر آب   آیا بسحر یا بتو کل فکندهٔ
این بازجره [13] بس که پر ازمهر صاحبست   آن‌دل که در کشاکش‌چنگل [14] فکندهٔ
زلف [15] چوچنگ باز بر آن روی‌چون تذرو   بهر شکار این دل پر دل‌فکندهٔ
این مهر کیست مهر حسین حسن [16] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست

---

۱ ــ شود ۲ ــ امان ۳ ــ سپهراجل ٤ ــ مده اینت ٥ ــ دودیدهٔ ره امید ٦ ــ شروانکی، بروانکی ۷ ــ هست ۸ ــ بس حلق گل ، درحلق کبك ۹ ــ نبردهٔ ، تو بردهٔ ۱۰ ــ در طرف ۱۱ ــ لاله نوش ومه گلفروش را ۱۲ ــ سیه برآتش وزلف سیه ۱۳ ــ ای‌بازجره ۱٤ ــ هیکل ۱٥ ــ زلفی ۱٦ ــ و حسن

جانا چو عکس روی تو بر ساغر اوفتاد
گفتم که آفتاب مگر مه در اوفتاد[۱]
سر گشته و شکسته و پرتاب شد دلم
الحق دلم بزلف تو بس در خور اوفتاد
درمشك زلفت ارچه دلم خون گرفت خون[۲]
با این همه بسی ز منش بهتر اوفتاد
چندان بتاخت در پی حسن تو آفتاب
کش رخ ز صبح لعل شد و دم بر اوفتاد[۴]
خورشید گرد سایهٔ تو نا شکافته
هر ذره را هوای[۳] تو چون در سر اوفتاد[۴]
روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت
بر بوی پسته آمد و در شکر اوفتاد[۴]
این هم بر آن[۵] صفت که ز کلك[۶] نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد
آن کلك کیست کلك حسین حسن[۷] که هست
در جام جود او دل و جان امید هست
ای ماه در هوای تو جانم بلب رسید
وی ترك در فراق تو روزم بشب رسید
گفتم کز آفتاب تو تابی رسد بمن[۸]
درد او حسرتا که از آن تاب تب رسید
درتو نمیرسد[۹] چه عجب هیچ رادمرد[۱۰]
دست امید کی[۱۱] بخیال طلب رسید

---

۱ — بافتاب مگرمه در اوفتاد ،در آفتاب مگر ۲ — خود ۳ — این سه بیت اخیر درضمن غزلی که بعداً بیاید آمده و تکرار شده است ٤ — درهوای ٥ — بدان ٦ — کلکت ۷ — وحسن
۸ — بمن رسد ۹ — نمی رسم ، همی رسم ۱۰ — زاد مرد ۱۱ — او

در جمله آنچه از تو رسد ای پسر بمن
ازچشم[۱] مهره بازتو[۲] بس بوالعجب رسید
بگذار نام هجر که هنگام[۳] غم گذشت
در ده شراب وصل که وقت طرب رسید
در شو بتهنیت که در این موسم شریف
جشن عجم[۴] مقارن عید عرب رسید .
پیش که[۵] پیش صدر عجم[۶] سید عرب
کش[۷] زین دو اصل هم نسب وهم حسب رسید
آن اصل کیست اصل حسین حسن[۸] که هست
در جام جود او دل و جان امید مسته
جانا مپرس حال که کار از خبر[۹] گذشت
چون پای شد زجای چه خیزد زسر[۱۰] گذشت
آتش ز آب میرد و شد زنده‌تر[۱۱] بسی
تا آتش غم تو بر آب جگر گذشت
چندانکه بر فراق[۱۲] تو شد آشنا دلم
بیگانه وار از دل من صبر بر گذشت[۱۳]
تری بماند بر گل روی تو سالها[۱۴]
یکشب خیال توچو[۱۵] براین چشم تر گذشت
گویند کم گری که شوی غرقه زاب چشم
اکنون چه سود پند[۱۶] که آبم زسر گذشت
دل برده‌ٔ و قصد بجان میکنی هنوز
روزی که عذرت از کنه‌ای ماه در گذشت

---

۱ — توچشم ۲ — مهر بارتو ۳ — بگذرز نام هجر که ایام ۴ — عرب ، عجب ۵ — پیش آ که ۶ — تیر عجم ۷ — کس ۸ — وحسن ۹ — جگر ۱۰ — چه خیزد زسر ۱۱ — چیره شدوز نده‌تر ، زنده شد ومرده تر ۱۲ — درفراق ، بافراق ۱۳ — در گذشت ۱۴ — بر گل حسن توسالهاست ، بوئی رسید در گل حسن توسالها ۱۵ — توچه ۱۶ — سودمند

جان هم بسر مترس[1] که اینك د یت بداد[2]
مدحی که[3] قیمتش ز هزاران گهر گذشت
آن‌مدح کیست مدح حسین حسن[4] که هست
د ر جـام مدح او دل و جان امید مست
صدری که در ثناش جهانی زبان گشاد
رایش[5] چو تیغ صبح بحجت جهان[6] گشاد
ا ز نـو ر اصطنـاع ره آفتاب[7] بست
وز حسن[8] اعتقاد در آسمـان گشاد
ا ز قبضهٔ ضمیرش خو ر شید تیغ زد[9]
و بازوی سریرش[10] گردون کمان گشاد
اول عدوزذکرش[11] چون‌غنچه لب ببست
وآخر[12] همی‌بشکرش‌چون‌گل‌دهان‌گشاد
با د سحر چگونه گشاید حصار گل
خلقش لطیفهٔ کرمش همچنان[13] گشاد
جود ش بلعب ششدرهٔ کوه باز کرد
با مهر های لعل شد از هر دکان گشاد
شد بسته پای ابر چو بگشاد دست جود
دستی که پـای ابر ببندد توان گشـاد
آن‌دست کیست دست‌حسین‌حسن[14] که‌هست
در جام جو د او دل و جان امید مست
رادی که بخشش دل[15] و جان‌تنگ‌نایدش
بحر فراخ حوصله را تنگ[16] نایدش[17]

---

۱ — مپرس ۲ — بت بداد ۳ — هودج که ٤ — حسن ٥ — ذاتش ٦ — زبان ۷ — آفتاب ره اصطناع ۸ — درحسن ۹ — زن ببرد ۱۰ — وزباودی حریرش ۱۱ — عدد ز کرش ۱۲ — وانکه ۱۳ — آنچنان ۱٤ — وحسن ۱٥ بخش دل ۱٦ — هم نیك ۱۷ — درنسخهٔ — م — همه جا این ردیف « نایدش » بجای « بایدش » آمده

تا بوی خلق او نکشد[۱] گل ببوستان
از شحنهٔ[۲] چمن مدد رنگ نایدش

بی وزنی[۳] حسود سبکسار او نگر
کز صد هزار کوه یکی سنگ نایدش

آن مرکبی که قدر بلندش[٤] سوار اوست
از نه[۵] سپهر حلقهٔ یك تنگ نایدش

گر چرخ خورده کار بگردد هزار قرن
هرگز چنان بزرگی در چنگ نایدش

بس شرم باد چرخ محق راکه پیش او
نام کسی دگر برد و ننگ نایدش

صلحی باختیار چرا کرد زانك[٦] داشت
طبعی چنان لطیف که هر جنگ نایدش

آن طبع کیست طبع حسین حسن[۷] که هست
از طبع جود او دل و جان امید مست

ای تاج دین سزد که حریمت حرم شود
دشمن چو شد مسخر تو دوست هم شود

جان خوش شود چو نور پذیرد ز رأی تو
گل بشکفد چو هم نفس صبحدم شود

هردون[۸] که بر خلاف تو گیرد قلم بدست
حقا که از نهیب تو دستش قلم شود

خاصیتی است طالع سعد ترا چنانك
هرکس که بندگی کندش محتشم شود

آن کن[۹] که چون سپهر ز سر گشتگی[۱۰] حسن
در موکب سعادت ثابت[۱۱] قدم شود

---

۱ — تا بوی خلق او بکشد   ۲ — تخته   ۳ — بی دربی   ٤ — بلند   ۵ — آن نه   ٦ — صلح باختیار چرا کرد از آنکه
۷ — وحسن
۸ — هردل
۹ — آن کس
۱۰ — زسر گشتنت
۱۱ — درمرکز سعادت صاحب

ای آب خیز جود تو از بحر[۱] بیشتر
گر قطرهٔ بمن رسد از تو چه کم شود
حاصل ز پس همی[۲] که کنم باقی‌از ثنات[۳]
شکری که بر جریدهٔ گردون[۴] رقم شود
این بیت کیست بیت[۵] حسین حسن[۶] که هست
در جام جود او دل و جان [۷] امید مست
ای آنکه پای برسر گردون نهادهٔ
دست[۸] چو ابر بر دل[۹] جیحون نهادهٔ
مهرت چو گل دلم را بر خون نهاده بود[۱۰]
تو همچو لاله داغ بر آن خون نهادهٔ
صف سخت بر شکسته و کانها شکستهٔ
رخ نیك در نهاده و قارون نهادهٔ
دارم عتابها و نگویم که از کرم
دانم که عذر یك یك موزون[۱۱] نهادهٔ
بیرون ز حد نگین دلم تنگ حلقه شد
کز حلقه چون نگینم بیرون نهادهٔ
در طبع مهربان تو هرگز نبوده بود[۱۲]
این رسم بی وفائی کاکنون نهادهٔ
با این همه چو شکر تو گفتم زمانه گفت
این بیت نام صدر جهان[۱۳] چون نهادهٔ
این بیت کیست بیت حسین حسن[۶] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست

---

۱ — ای آفتاب جودتو از سحر ، ای آب‌جرجود تواز بحر ۲ — همی نه بس ۳ — نبات ، بنات ۴ — طبعم ۵ — آن شکر کیست شکر ۶ — وحسن ۷ — جانم ۸ — دستی ۹ — برسر ۱۰ — دل‌را در خون نهاده است، دلت رادرخون نبوده بود ۱۱ — بیرون ۱۲ — نبوده است ۱۳ — زمان

صدرا ز جرعهٔ کـرمم یك شراب ده
ساقی توباش‌کر همه زهراست‌آب ده [۱]

سنکیم پاك و پاك برنکـك کهرشویم
یك چند که زرأی خودم آفتاب ده

باغ دلم‌که پرکل فضل است خشك شد
کـر ممکن است وعدهٔ یك فتح باب ده

از تیـغ آفتـاب بسی پـرکهر تـرم
آبم مده کـه تـاب نیـارم کلاب ده

بنشان چو من نهالی در بوستان جـان [۲]
وز بحر جود شاه [۳] یکی قطره آب ده

ور رد کنی مرا و نیرزم بدین بهـا
باشد نشـان دولت این را جواب ده

یك تو شده است رشتهٔ امیدم [۴] از همه
ده توش کن برحمت و مردانه تاب ده

سوری بسا ز جام و جهان را بفضل من
دم دم کـریم وار کلاب جلاب ده

این بیت کیست‌بیت [۵] حسین حسن [۶] کـه هست
در جـام جود او دل و جـان [۷] امید مست

ای صدر ملك خلعت شاهت خجسته باد
بـر دامن تو دامن اقبـال بسته باد

هرکز مباد زنکی در تیغ تو ولیك
تیغت چوزنکـك‌دردل‌خصمت [۸] نشسته باد

خصم ترا چوکلبن اکر سر دهد [۹] ز تن
چون‌یاسمین‌زدست‌تو کردن [۱۰] شکسته باد

---

۱ ــ تذکرة الخطاطین : ناب ده ۲ ــ جاه ۳ ــ شاه ٤ ــ امید ٥ ــ این شور کیست سور
٦ ــ وحسن ــ۷ــ جانم ۸ ــ اعدا ۹ ــ بردمد ۱۰ ــ کردون

کر پوستش که خشك چو بادام بر دلست
جانش بلب رسیده و مانده چو پسته باد
طرز سخن چو آتش و تیغ زبان چو آب
در طعنهٔ مخالف تو کار بسته باد
جانم چو از تو دارد در گوش حلقهٔ
از طوق منت دکران باز رسته باد
از بوستان همت در دست دولتت[1]
نو باوهٔ حیات ابد دسته دسته باد
عقد نفس که رونق در حیات اوست
کر بی نظام مدح تو باشد[2] گسسته باد

در جمادی آلاخرة سنهٔ ست[3] وار بعین و خمسمائه سلطان (مسعود سلجوقی) را اندك مایه رنجی ظاهر شد... یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود، و هم در آن شب او را بهمدان بردند و بمدرسهٔ سر برزه دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت و بحضور امرای دولت برخواند[4] (۴)

شاه جهان گذشته و ما همچنان[5] خموش
کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش
ای تیغ بهر قبضهٔ[6] مسعود خون ببار
وی کوس بهر رایت بوالفتح برخروش
ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف
وی مملکت چو شام ببر[7] موی تا بگوش
ای سکه بی عیار بماندی در آن مپیچ
وی خطبه از خطاب فتادی در آن مکوش

---

۱ — همتت ۲ — ماند ۳ — ظ : سبع ۴ — راحة الصدور طبع اروپا صفحة ۲۴۵ ۵ — همچنین
۶ — قصهٔ ۷ — مبر

ای تیر آسمان کمر چرخ برگشای
وان ترکش مکوکب شه بازکن زدوش
ای تاج،عقد[۱] ملك چوبگسست‌خاك خور
وی تخت،جام شاه‌چو بشکست زهرنوش
ای چتر، کسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تو نیز کبودی طلب بپوش
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت
شاها مگر بعرصهٔ میدان[۲] شتافتی
یا از برای انس ببستان[۳] شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را
بهر قرار ملك خراسان شتافتی
دست ستم ملوك جهان برگشاده اند
ناگه مگر ببستن ایشان شتافتی
می بایدت که گنج[٤] زمین را دهی بباد
ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی
ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم
مانا[٥] که سوی بیشهٔ شیران شتافتی
یا بر نشاط گوی ربودن بمرغزار
با قامت خمیده چوچوگان[٦] شتافتی
نی نی بخواند ناگه سلطان[٧] محمدت
هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

---

۱ — عقل ۲ — ایشان ۳ — برضوان ٤ — زیر ٥ — جانا ٦ — خمیده بمیدان ۷ — نه نه بخواند تا که بسلطان

ای بوده خسروان را همچون پیامبری[۱]
پرورده بندگان را همچون برادری
هر دیده از وفات تو گریان چو چشمهٔ
هر سینه از فراق تو سوزان چو مجمری
از حسرت تو چیست جهان پای در گلی
در ماتم تو کیست فلک خاک بر سری
دی از تو سور[۲] بود بهر جا و مجلسی[۳]
و امروز ماتمی‌است[٤] بهر شهر و کشوری
گوهر اگر ز خاک برآرند، ای عجب
در خاک چون نهاد فلک چون تو گوهری
دردا که دهر[٥] لشکر عمر تو برشکست[٦]
ای بارها شکسته بیک حمله[۷] لشکری
این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری[۸]

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاک برگذشت

ای آفتاب[۹] رفتی و ماهی گذاشتی
وی پادشه گذشتی و شاهی گذاشتی
ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهر گیاهی گذاشتی
ای رفته همچو یوسف برتخت مملکت
اقبال را ز هجر بچاهی گذاشتی
رفتی و بهر شاه ملکشاه روز به
الحق ستوده سنت[۱۰] و راهی گذاشتی

---

۱ — پیمبری ۲ — سوده ۳ — بهرجای مجلسی ٤ — ماتم تو، ماتمست ٥ — دور
٦ — برگذشت ۷ — لحظه ۸ — خسروچوشاه سخنوری ۹ — پادشاه ۱۰ — شنودنست

تابنده ترز ماه شهی[1] برکماشتی
افزون تر از ستاره سپاهی گذاشتی

وانگه چو رکن دولت‌ودین خاصبك برای
بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی

بر دعویی[2] که چون تونبودست هیچ شاه
چون امت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سرافلاك برگذشت[3]

شاه جهان ملکشه محمود را شناس
صاحب قران ملکشه محمود را شناس

سلطان غیاث دولت ودین[4] جان‌پاك بود
آرام جان ملکشه محمود را شناس

شاهان‌وخسروان همه‌کان بوده‌اند وبس
یاقوت کان ملکشه محمود را شناس

پیش از یقین ملکشه محمود را شمر
بیش از گمان ملکشه محمود را شناس

هر کام و آرزو که سلاطین نتیجه اند
در جمله آن ملکشه محمود را شناس

در ملك و عز و دولت و جاه ابد همی
تو جاودان ملکشه محمود را شناس

در رجب سنهٔ سبع وار بعین وخمسمائه بعد از وفات عمش مسعود سلطان سعید ملکشاه بن‌محمود بن‌محمد بسلطنت رسید... سید اشرف این قصیده بتهنیت ملك عراق درحق او گفت و بروز بارخواند[5]

---

١ — تابند برزمانه شهی ٢ — بردعوتی ٣ — درگذشت ٤ — دنیی ودین
٥ — راحة الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ٢٥١

(٥)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می‌زند
نور خورشیدش علم برچرخ اخضرمی‌زند
هر نفس گردون غرامتهای دیگر می‌کشد
هر زمـان دولت بشارتهای دیگر می‌زند
آسمان[1] روی زمین را حسن جنت میدهد
مشتری[2] صحن جهـان را آب کوثر می‌زند
چرخ گوئی چتر[3] مروارید میسازد بشب
پس بروز از ماه و زهره زر و زیورمی‌زند
زر گر قدرت ز سیم ماه و زر[4] آفتـاب
ازپی سلطان ملکشه تخت و افسر می‌زند
دست ضراب طبیعت بر نشاط[5] نـام او
بر دم طاوس پنـداری کـه هم زر می‌زند
ای جهان از فتنه تا[6] صد سال دیگر ایمنی
زانکه ازرنگـت ملکشه بوی سنجرمی‌زند

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[7] دولتش ازماه تاماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
آب حیوان بین که باری[8] ازسراب آمد پدید
ازغم سلطان جگرهاخون شد آنکه ملك را[9]
راستی از[10] خون تازه مشك ناب آمد پدید
آن گل از بستان شاهی گر نهان شد زیرخاك
منت ایزد را که باری این گلاب آمد پدید

---

۱ — آب آن ۲ — نشراین ۳ — کر بر چتر ٤ — ز زر ماه و سیم ٥ — بر نشان ٦ — ای جهان را کشته با ۷ — نام و بانگ، بانگ نام، صیت نام ۸ — که اینك ۹ — شد آنکه ملك را ۱۰ — ازملکشه ، راستی‌زان

مصطفی گر کرد هجرت مرتضی جایش گرفت
مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید
نور خورشید ار سحابی برد ناشکری مکن[1]
کاخر این باران رحمت از[2] سحاب آمد پدید
آتش فتنه جهان بگرفته بد اقبال بین[3]
کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید
در شب غم دیده بود این روز را دولت بخواب
هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید
منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[4] دولتش از ماه تاماهی گرفت
منت ایزد را که عالم خسرو اعظم گرفت
جن و انسش طاعت آوردند و ملك جم گرفت
منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم
بی زمان[5] و هیچ اندیشه همه عالم گرفت
منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان
گر چه از مشرق بر آمد ملك مغرب هم گرفت
قهر[6] او در رزم رسم موسی عمران نهاد
لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت
جرم را بگذاشت عفو او و بس مهمل گذاشت
ظلم را بگرفت[7] عدل او و بس محکم گرفت
منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[8] دولتش از ماه تاماهی گرفت

---

۱ – نور و خورشید ار سحابی برد با بی شکری من ۲ – رحمت را ۳ – بود اقبال دین ٤ – بانگ کوس، بانگ نام، نام و بانگ، صیت نام ۵ – بی زبان ٦ – قدر ۷ – بگذاشت
۸ – بانگ کوس، نام و ننگ، صیت یام

خسروا گفتم سپهر ارکان[۱] شوی اینك شدی
پادشـاه جملهٔ کیهـان شوی اینك شدی
در ممالك کوس اسکندر زنی آخر[۲] زدی
در عدالت به ز نوشروان[۳] شوی[٤] اینك شدی
از رخ دولت گل حشمت چنی اینك چدی
بر تن امکان سر احسان شوی اینك شدی
طالع میمون تو حکم همایون کرده بود
کافتاب سـایهٔ[٦] یزدان شوی اینك شدی
بر در بغداد گفتـاخواجـهٔ[۷] برهان دین
کای ملك تا پنج مه سلطان شوی اینك شدی
ازملکشه جد خودچون[۸] یاد کردی بخت گفت
خسروا والله که صد چندان شوی اینك شدی

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[۹] دولتش ازماه تاماهی گرفت

خسروا ملك مبارك بر تومیمون باد و هست
روزگار عـالم آرایت[۱۰] همایون باد و هست
تا زمین و آسـمـان پرذره و انجم بود
لشکرت از انجم و ازذره افزون باد و هست
رایت عالم‌کشایت جفت نصرت باد و هست
منظر خورشید سایت‌طاق[۱۱] گردون‌بادوهست
مهر رویت همچو روی مهر پرنوراست و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

۱ — امکان ۲ — اینك ۳ — درمظالم جان نوشروان ، درمکارم خوان نوشروان ٤ — شدی
٥ — از رخ دنیاگل دولت چنی شاها چدی ٦ — طالع ۷ — گفتم خواجه ، گفتا خواجه‌ام
۸ — از جـد خود چـون ملکشه ۹ — بـانگ کـوس ، بانگ نـام ۱۰ — از رایت
۱۱ — منظر خورشیدطاق هفت

از سعادت آنچه گنجد درخم هفت آسمان[۱]
مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست

فی المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت
آب حیوان دردهانش[۲] زهر پرخون بادوهست

در[۳] ناموزون تو بخشی در موزون خازنت[٤]
زر ناموزون نثار در موزون باد و هست

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[٥] دولتش ازماه تاماهی گرفت

مرثیه در مرگ یکی از کسان شاه گفته (۶)

ماه تمام ملک بزیر نقاب شد
آب حیات شرع دریغا سراب شد

سروی ز بوستان معانی فرو شکست[٦]
برجی ز آسمان معالی خراب شد

کور و کبود مردمك چشم مردمی
چون تیز بنگریست گرفتار خواب شد

بگری بماتم[۷] ملکی کز فراق او
در سنگ خاره دیدهٔ آتش پرآب شد

حقاکه برفلك دل روز ازغمش بسوخت
والله که در هوا جگر شب کباب شد

با شاه گفته بود که جانم فدات باد
بود آن دعا ز دل که چنین مستجاب شد

بر اختران ملك بسی شکر واجبست
کان مه فدای حضرت این آفتاب شد

ازدل معین دولت ودین جان بشاه[۸] داد
مزد خدایگان وبزرگان بزرگ باد

---

۱ ـ نه آسمان ۲ ـ در درونت ۳ ـ زر ٤ ـ خادمت ٥ ـ صیت نام ؛ بانگ کوس، بانگ نام ٦ ـ نشست ۷ ـ بماتمی ۸ ـ دل جان شاه باد

قد چو سرو او شکن خیزران گرفت
رخسار چون گلش صفت زعفران گرفت
دردا که رفت جان زمان در دل زمین
زان پس که طول و عرض زمین و زمان گرفت
گر پیر با جوان نکند دست در کمر
بس چرخ پیر چون کمر این جوان گرفت
چون ملك این جهان همه بگرفت پادشاه
او هم برفت مملکت آن جهان گرفت
نی نی از این سعادت اسلاف[۱] پاك را
تا مژده او رساند راه روان گرفت
آسان چو در نگیرد هرگز خدایگان
آسان[۲] بجان دیده و دل چون توان گرفت
توفیق عزم بین که چو عیسی عقیله را
بگذاشت بر زمین و ره آسمان گرفت
از دل معین دولت و دین جان بشاه داد[۳]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

گر کوه سنگ دل بمثل دیده داردی
بر تربت مبارك او خون بباردی
شاهی بنالدی و ممالك بگریدی
مردی بچاودی؟ و[۴] جوانی بزاردی
دولت بگریدی و مروت بپیچدی
ملکت بنالدی و سعادت بزاردی
برروی خود زمین نم دیگر براندی
در پشت خم[۵] فلك خم دیگر در آردی
گرداندی امل که بر آن سر اجل چه کرد
تخم امید تا بقیامت نکاردی
مردی نبود مردن و هم مرد نیستی
گر صد هزار سال چنوئی نیاردی
درخواب دیده بود کزین شعر آبدار
نامی[۶] برای او را باقی گذاردی
بس مشتری بخامهٔ زرین آفتاب
بر صفحهٔ چو سیم قمر این نگاردی

---

۱ ــ اصلاب ۲ ــ چو آسان ۳ ــ دولت دل و جان شاه باد ٤ ــ نجویدی ٥ ــ در خم خود ، در پشت خود ٦ ــ نام

از دل معین دولت‌ودین جان بشاه داد[۱]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ بـاد

گلبن شنو که از چمن جان بر او فتاد
اختر نگر که از فلك دین در او فتاد

در هجر شست قبضهٔ آن شاه شیر دل
هم پر ز تیر و هم کمر از خنجر او فتاد

ازخاق وخلق گلشکرش بوداینکه گفت[۲]
کانش در آن گلاب و در آن شکر[۳] اوفتاد

منت خدای را که ملکشاه ما بیافت[٤]
آن آرزو کـه در دل اسکندر اوفتاد

پای امیر ار[٥] فلك از جـای خویش برد
چون شاه عالمش خضری بر سر اوفتاد

خورشید رابدانکه چوهر کوکبی نبود[٦]
یاقوت را بدانکه چونا و گوهر اوفتاد

روشن شود حیات ابد را چو شهریار
از خسروان بعهد زیـادت بر اوفتاد

از دل‌معین‌دولت‌ودین‌جان‌بشاه‌داد[۱]
مزد خدایگان وبزرگان‌بزرگ‌باد

دایم علاء دولت و دین کامکار بـاد
عمری دراز آمده و روزگار باد

گر سوده شد نگینی در خاتم جلال
تـاج سـر ملوك جهـان یادگار باد

ور تیره گشت ماهی از سایهٔ زمین
خورشید ملك در کنف کردگار باد

---

۱ ــ دل وجان شاه باد ۲ ــ هست ۳ ــ پیکر ٤ ــ باربافت ٥ ــ پای مرا اگر ٦ ــ بود

ور خشك شد نهالی از[1] باغ مملکت
اصلش همیشه سبز وتر و میوه دار باد
ور چشمهٔ فرو شد الحق دریغ بود
بحر هزار چشمه گهر در کنار باد
مخدوم زادگان و بزرگان که حاضراند
هر یك درین صواب بدین کاروبار[2] باد
چشم همه بصورت این شه قریر باد[3]
ملک همه بدولت او برقرار باد

در مدح ابوطاهر است **(۷)**

در برش برگ سمن می باید[4] | وز خطش مشك ختن می باید
خاك بایست گل مه پرورد | کلك خورشید چمن می باید
لطف رویش همگان می بینند | روی لطفش سوی من می باید
دل من در چه سیمینش فتاد | آه کنز مشك رسن می باید
گفتمش بوسه بزن گفت آری | بهر این کار دو تن می باید
چون زند بوسه که بایار اورا | اولا شکل دهن می باید
حیلتش چیست ثنای خواجه | اگرش راه سخن می باید

در دریای کرم بوطاهر
آن زسیماش سعادت ظاهر

مکن ایجان که سمر خواهد شد | وین دلم زیر و زبر خواهد شد
تو چه پنداری کاخر همه عمر | دست بیداد تو در خواهد شد
من چگویم که توچون بیخبری | خود ترا زود خبر خواهد شد
بد شد افسوس میان من و تو | آه ترسم که بتر خواهد شد
جکرم خون شد وآمد درچشم | باز آن خون بجکر خواهد شد
تا یکی بوسه بندهی[5] زینهار | که جهان زیر و زبر خواهد شد

---

۱ — در ۲ — بدین شاه بار ۳ — قریر هست ٤ — در نسخهٔ - آ - تمام قوافی آن «می باید» و در نسخهٔ - م — «می ناید» است ٥ — نبدهی

نشود از تو پسر خواجه بسر[1] اگر از مات بسر خواهد شد

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

آنکه اقبال جهان را ماند صورتش بخت جوان را ماند
طبع او کان گهر گشت ولیك لفظ او گوهر کان را ماند
هر یك از چشمه گشای قلمش نقشبندی زمان را ماند
بمراد دل و جان میگردد راست گوئی تو زمان را ماند
روز خصمش که سیه تر هردم نیك شبهای خزان را ماند
چون زخاك[2] قدمش جان زندهست چون توان گفت که جان را ماند
هست چیزی که کند عمر دراز قصه کوتاه شد آنرا ماند

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

ای ز لفظت[3] در و گوهر زاده وی ز خلقت گل و شکر زاده
خاك بستان درت را چو قلم آب حیوان همه ازسر[4] زاده
مایه و سایهٔ[5] خلق وخلقت باغ بر زاد و گل تر زاده
جوهر وقت[6] قران اعظم بهر اقبال ز مادر زاده
در ثنای توام از پردهٔ غیب نو عروسان معطر زاده
نیست درعالم و گرهست کجاست چو تو یك مهتر و مهتر زاده
خواند این بیت چو از جان برسند[7] کیست با بخت برادر زاده

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

عیدت ای صدر همایون بادا روزگارت چو تو میمون بادا
هرسعادت که از آن نتوان گفت بتو و روی تو مفتون[8] بادا
ای چو گل چاك دل دشمن تو همچو لاله جگرش خون بادا

---

۱ — بسرخواجه بسی ۲ — چو بخاك ۳ — زلطفت ۴ — مه ۵ — سایهٔ سایهٔ ۶ — چوبدر رفت ۷ — بر کند ۸ — بتوورأی تومقرون

لیك از[1] دائره‌بیرون مرغیست — کـه از این دائره بیرون بادا
پدر و هر سه برادر بخشید — که رخ هر همه گلگون بادا
هر قلاده کـه زند منتشان — زیور ابلق گـردون بادا
روز اقبـال شمـا هرساعت — همچو عمر فلك افزون بادا

در مدح مجدالملك گوید **(۸)**

داری سر آنکه یار باشی — در دیده و در[2] کنار باشی
برچهرهٔ وصل گل فشانی — در دیدهٔ هجر خـار باشی
گر مست لب خودم نداری — بسیار در این خمار باشی
چون ساخت گل پیاده گلشن — زیبد که چو می[4] سوار باشی
چون کار بجـان رسید بی تو — آنگاه[5] تو بر چـه کار باشی
دل کیست مباش[6] گو قرارش — باید کـه تو[7] برقرار باشی
بد عهد مباش تا[8] چو صاحب — فـرمـان ده روزگـار باشی

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای لعبت چین زچین چه آید — وی مهر گیا ز کین چـه آید
دل حلقه و درد تو نگین است — زان‌حلقه وزین[9] نگین چه آید
آیین گرت[10] آفرینش تست — بر آینه آفرین چـه آید
عمری خواهم کـه با تو باشم — از نوبت یاسمین چـه آید
بر روشنی دو دیده نه کام — از تیرگی زمین چـه آید
گفتی همه آن کنم که گوئی — ایدوست جواب این چه آید
بی تو ناید زجان ودل هیچ[11] — بی‌خواجه زملك ودین چه آید

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

---

۱ — آنکه‌از ۲ — بردیده و بر ۳ — سحر ٤ — من ٥ — ای‌کار ٦ — مباد ۷ — بایداندك، اندك تو که ، اندی کـه تو ۸ — تو ۹ — زان ۱۰ — آمین گرت ۱۱ — زملك واین هیچ ، ز ملك جان دل

ذاتی که چوبخت[1] نور جانست — جانی که چوبخت خودجوانست
از لطف بهار در بهـار است — وز[2] فضل جهان در جهانست
در ناصح دین مکر[3] یقین است — در حاسد ملك بد[4] گمانست
رایش دل و جـان آفتـابست — قدرش سـر و چشم آسمانست
حزمش چوپیاده شد زمین است — عزمش چوسواره[5] شد زمانست[6]
هر کار که خواست کردوشایست — هر نقش که بود دید ودانست[7]
گفتی[8] بتکلف این چنین است — جان کن که بطبع آن چنانست

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای پـای بر آسمان نهاده[9] — دستت در گنجها گشاده[9]
آوازهٔ جود زر[10] فشانت — در گنبد سیم گون فتاده
روی‌ازلطفت‌چوگل‌زمهتاب — دل از مهرت چوجان زباده
ای شیر سوار آسمـانی — پیش در بـار تو پیـاده
درصدر تومشتری نشسته[11] — در امر تو زهره[12] ایستاده
درملك‌بسی‌بزرگواراست[13] — لیکن‌نه چوتو بزرگ زاده
پرسیدفلك که این‌حسن[14] کیست — در حـال ملك جواب داده

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای صدر حریم تو حرم باد — سر دفتر لفظ تو نعم باد
نامت سر نـامهٔ معـانی — رایت مه[15] رایت کرم باد
خصمت چوقلم بدست گیرد — دستش ز نهیب تو قلم باد
گریابد چون‌درخت صدسر — در خدمت تو بیکقدم باد

---

۱ — که بیخت ۲ — در ۳ — نکو،مکو ٤ — درجان ملك‌بر ٥ — سوار ٦ — امانست
۷ — دیده دانست ۸ — گوئی ۹ — درآخرتمام ابیات‌این‌قسمت‌در نسخهٔ آستانه ردیف «است» افزوده شده ۱۰ — در ۱۱ — نشیند ۱۲ — درمهر تورهبر ۱۳ — بزرگواربست ۱٤ — اینچنین
۱٥ — همه

گرحلقهٔ چرخ بی تو گردد — از سلسلهٔ وجود کم باد
هردم که فدای تست عمر است[۱] — عمری که فدات نیست دم باد
این عید عرب که اندر آمد — میمون تو صاحب عجم باد

(۹)
در مدح حسین بن حسن گوید

لشکری یار من امروز سر آن دارد
که دلم همچو سر زلف پریشان دارد
لؤلؤ چشم مرا کرد برنگ لاله
آنکه از لاله و لؤلؤ لب و دندان دارد
چون سکندر ز سفر هیچ نمی آساید
گرچه در چاه ز نخ چشمهٔ حیوان دارد
در غریبی بهمه حال بیابد ملکی
که رخش معجزهٔ یوسف کنعان دارد
چشم ترسا ببرد[۲] چون فکند در غربت
که چو خورشید هم از نور نگهبان دارد
عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله
که هنوز[۳] این دل سختی کش من جان دارد
بر دلم درد خداوند نگردد که دلم
شرف بندگی خاصهٔ سلطان دارد
آن[۴] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن
رفتن یار سفر پیشهٔ من تنگ افتاد
باکه گویم که میان من و دل جنگ افتاد
دل مرا طیره[۵] رها کرد ولی باز گرفت[۶]
چکنم دل چو دلارامم هم سنگ[۷] افتاد

---

۱ — عمریست ۲ — برسایه برد ۳ — که شود ٤ — ای ٥ — تیره ٦ — نگفت ۷ — دلارام همی تنگ

این چه نقش است کز بن نقش در آب چشمم [۱]
همچو در آتش رخسارهٔ او رنگ افتاد
بودی از دیدنش آیینه[۲] چشمم روشن
آه کاینه زنم در خطر زنگ افتاد
بس نبود آنکه چو قندیل همی سوخت دلم
تا در آن قندیل از بخت قضا سنگ افتاد
زان رخم زرد پر از گرد چو آبیست که او
ده دل و کژ دل مانندهٔ نارنگ[۳] افتاد
دولتش بادا همره که[٤] چو تاج الدوله
ناگهانیش بسوی سفر آهنگ افتاد
آن[٥] بحق خواجه و مخدوم و ولینعمت من
آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن
پسرا بو که مرا باز فراموش کنی
وین دل تنگ چو آتشکده پرجوش[٦] کنی
بازی روبه از آن چشم چو آهو چه دهی
تا مرا خفته و بیدار چو خرگوش کنی
حلقه حلقه است سر[۷] زلف تو آخر چه شود
که بیاری تو از آن حلقه و در[۸] گوش کنی
دوش برمن ز فراق تو جهان شد تاریك
ترسم امروز که تاریك تر از دوش کنی
گه گه ار دانی کز[۹] تو نشود چیزی کم
یاد کن تلخی عیشم چو مئی[۱۰] نوش کنی
بوفائی که ندادست خدایت هرگز
که مبادم که مرا باز فراموش[۱۱] کنی

---

۱ — وراساختیم ۲ — آینه ۳ — دردل کژدل مانندهٔ نارك ٤ — همراه ٥ — ای ٦ — برنوش
۷ — حلقه حلقه ز سر ۸ — که از آن حلقه بیاری و.ر.بن، در این ۹ — از ۱۰ — چوشبی
۱۱ — که بیکبارم چون خواجه فراموش

آن[۱] بحق خواجه‌ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل‌واقبال حسین بن حسن
زین جوان[۲] بخت جهان بازجوان خواهد شد
هرچه در خاطر من گشت همان خواهد شد
آز در سیری او رو بیقین[۳] خواهد گشت
گنج در هستی او رو بگمان خواهد شد
شاخ در باغ معالیش ثمر خواهد داد
آب در جوی[۴] معانیش روان خواهد شد
چرخ بوسندهٔ[۵] پایش چو رکاب[۶] آمد زود
ملك در طاعت دستش[۷] چو عنان خواهد شد
تیر گردون ز پی[۸] مدح سکالش[۹] چو قلم
هم گشاده لب‌وهم بسته میان خواهد شد
سود عمرست مرا مدحش از آن‌کم نکنم
پیش‌جانم که‌در این کار زیان[۱۰] خواهد شد
قرة‌العین[۱۱] جلالست و در اوج جاهش
دیدهٔ چرخ بحیرت نگران خواهد شد[۱۲]
آن بحق خواجه‌ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل‌و اقبال حسین بن حسن
ای گل تازه که در ملك ببار آمدهٔ
دردل خصمان بادت[۱۳] که چه خارآمدهٔ
پایداراست نکوخواه‌توچون سرواز آنك
وقت رادی[۱۴] همه کف[۱۵] همچو چنار آمدهٔ
آشنا بط بچه را هیچکسی ناموزد
باز خردی[۱۶] نه عجب گر بشکار آمدهٔ

۱ — ای ۲ — ای جوان ۳ — آورد یقین ٤ — کنج ٥ — بوسیدهٔ ٦ — زرکاب ۷ — دینش
۸ — چوبی ۹ — مثالش ۱۰ — زمان ۱۱ — قرة عین ۱۲ — ردیف این ابیات در نسخهٔ — ر —
« خواهد شد » است و در نسخ دیگر: خواهد بود ۱۳ — یارب ۱٤ — دادن ۱٥ — کس ۱٦ — خوردی

حق همی داند وسلطان جهان و صاحب
که پسندیده و شایستهٔ کار آمدهٔ
بر زمین آئی و بر چرخ عطارد گوید
که لطافت همه را در همه بارآمدهٔ
گل دلها ز تو گر شاد بخندید سزد
کاندرین خلعت همرنگ بهار آمدهٔ
آن[۱] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن
دوستکامی که در آفاق چنان نیست منم
زانکه پروردهٔ مخدوم زمانه حسنم
بلبل نعمت فضلم چو علی و چه عجب
که شکفته است گل خلق نبی در چمنم
این کم از شعر عمادیست[۲] اگر با شش ماه
برقم کلك عطارد بنگارد سخنم
ای گل باغ جمال و قمر چرخ جلال
هست امیدم که ز توگوی بمیدان[۳] فکنم
زود چون بید[٤] براقبال تو حالی[٥] نکنم
دیر چون سرو در ایام تو دستی نزنم[٦]
دل چون بحرم بر تو ز همه گرم[۷] تر است
که برین مدح تو در می نهد اندر دهنم
زانکه برده‌است لبم شهدی ازین بردی خوش
بوسه می آرزوی آید ز لب[۹] خویشتنم
آن[۱] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

۱ — ای ۲ — عماریست، عماد است ۳ — هست امیدز تو گوی ٤ — بنده ٥ — جانی ٦ — بزنم ۷ — محرم برنورهمه گرم ۸ — بهم خویش ۹ — می‌ارزدایدرزلب

سرورا طارم ازرق‌در و درگاه تو باد
کمر جوزا شایان[1] کمرگاه تو باد
ظل‌حق جلوه‌گر رای چوخورشید توشد
چرخ پیرانه سراین دولت پرماه[2] توباد
منبع جود و بزرگی کف بخشندهٔ تست
مطلع نور الهی دل آگاه تو باد
فی‌المثل حاسدت ارچشمهٔ[3] خورشید بود
راست چون سایه اسیر حرس‌جاه[4] توباد
ای زقحف[5] سر دشمن‌شده تیغت پرآب
طاس افلاك پرآواز عفاالله[6] تو باد
چون زحل مایهٔ ادبار بداندیش توگشت
مشتری دایهٔ اقبال نکوخواه تو باد
هر کجا روی نهی چون فلك پیروزه
نجم پیروزی درکوکبه همراه تو باد

(۱۰)

این ترجیع بند در مدح مجد الملك گوید

ای جهان ازعکس توگلگون شده — چون‌بهارت حسن[8] روزافزون‌شده
در هوای آفتاب روی تو — آسمان از دائره بیرون شده
بی‌تو ای دیوانهٔ رویت پری — مردم چشم مرا دل خون شده
تا مگر پی کور گردد چشم بد — چشم نیکوی تو در افسون‌شده
دل فرو شد در زمین از سهم تو[9] — زانکه بود از گنج غم قارون شده
زلف توکان هست[10] دل‌را پای بند — بوده در دست من دلخون شده[11]
گلبن حسنی که بادا[12] نوبهار — بر تو ای‌مخدوم من میمون شده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام‌الدین حسن

---

۱ — شاهان ۲ — پیرانه زد این دولت بر پای ۳ — از چشم چو ٤ — این حرس جاه
۵ — زمحق ٦ — عف‌الله ۷ — او یار ۸ — بهارحسن ۹ — دل فزون شد در زمین ازشرم‌تو
۱۰ — نیست ۱۱ — من اکنون خون شده ۱۲ — حسن که باد

دل کـه با زلف تو حـالی[1] میکند — جـان مـا را بد سـگالی[2] میکند
جان چو دل‌از‌تو نخواهد رست لیك — شوخیی[3]دان آنکه حـالی میکند
سایهٔ تو دید خورشید و هنوز — دعوی صـاحب جمـالی میکند
کرد خالت‌حال من همرنگ‌خویش — از چـه رو این لاابالی میکند
خال تو در قصد جان من شده — جـان من بی قصد خـالی[4] میکند
نقش روی چون[5] نگارت بر دلم — دست عشق لایزالـی میکند
عشق ما را تـا ابد باقی ذکر[6] — ســایهٔ شمس المعالـی میکند

صاحب صـاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

سروری کو را سعـادت بنده گشت
روز ملك از طاعتش[7] فرخنده گشت
عهد عـدل از رحمت او تـازه شد
جان شکر از نعمت او[8] زنده گشت
دولت اودوست را انصـاف داد
لاجرم اینك چنین پـاینـده گشت
روی لعل جان عیارش بین که هست
نقد این پیروزهٔ[9] گـردنده گشت
کام چون خوش کرد چرخ از حاسدش
صبح صادق را دهن پر خنده گشت
خواست بدخواهش مرادی کان مباد
خواست عادت کرد تا خواهنده‌گشت
من کـه سلطان سخن گشتم بحق
دولتش بین خواجـهٔ من بنده گشت

---

۱ ــ خالی ۲ ــ لاابالی ۳ ــ شوخیش ٤ ــ حال تو این قصه حالی ٥ ــ شد ٦ ــ مکر
۷ ــ طالعش ۸ ــ تو ۹ ــ سرزده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

ای صلا[1] درداده جود عام تو — ابر دریا[2] غرقهٔ انعام تو
چشمهای آسمان خوش شنو — گوش های گشته بر پیغام تو
کیست حاسددوستکام ازسعی تو — بی زبان باد ار نجوید کام تو
دل که از مهر تو دارم[3] عاریت — بس گرانبار است زیر نام تو
عقد سیار است غیب اندر شبی — بسته ام بر گردن ایام تو
جزچومن سیمرغ کتواند فکند[4] — این چنین یکدانه اندر دام[5] تو
حرزدولت گر کسی[6] خواهدز بخت — گرم برخواند خطاب نام تو

صاحب صاحب نسب مخدوم من
بندهٔ دولت قوام الدین حسن

تاج روز از رأی تو[7] پر نور باد — طاق چرخ از قدر تو معمور باد
ظل ملك ازیمن تو ممدود[8] گشت — کار دین بر رأی تو مقصور باد
منزل تو شاهراه[9] مردمیست — مرکز تو جلوه‌گاه حور باد
گرچه آن منشورمن مسطور[10] ماند — این سخن در حق تو منشور باد
سال و مه عمر تو و شاهان تو — همچو این نوروز روز سور باد
روزنیك حاسدت چون چشم بد — چشم بد از روزگارت دور باد
حق نعمتهات کان نتوان گذارد — گر بنگذارد حسن معذور باد

در مدح حسین حسن گوید **(۱۱)**

ماهش ازشب نقاب می بندد[11] — ابر بر آفتاب می بندد
هم گنه پیش توبه می آرد — هم خطا بر نواب[12] می بندد
خوبی بی وفا و[12] بد عهدش — رخت سبزه برآب می بندد
رخ و عارض مگر که پنداری — نقش گل ماهتاب می بندد
چشم بندی ببین که خوش خفته — چشم جادوش خواب می بندد

---

۱ — ای صدا ۲ — ابرودریا ۳ — دارد ٤ — گرخواهد فکند ٥ — یکدانهٔدر دام ٦ — گر کسی اقبال می ۷ — تاج او را از ازل ۸ — محدود ۹ — شاهراهی ۱۰ — منظور ۱۱ — نسخهٔ آستانه: یارم‌ازدل سرای نپسندد ۱۲ — هم خطا برصواب ۱۳ — به‌وفای

جان ز دستان[۱] نمی ستاند باز — چون ببوسه جناب می بندد
خط او همچو خامهٔ صاحب[۲] — شبه در درناب[۳] می بندد

آرزوی دل ودو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۴]

یارم از دل سرای نپسندد — دیده را تکیه جای نپسندد
نقش خود زانکه آینه طلبست[۵] — جام گیتی نمای نپسندد
گوشمالم دهد چو بر بط لیك — گر بنالم چو نای نپسندد
بنده آزارد و نیندیشد — کین چنینها خدای نپسندد
دل ازو[۶] غم پسند شد دل کیست — که ز طاوس پای نپسندد
آنچنان روی خوب و سیرت زشت[۷] — صدر فرخنده رأی نپسندد

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۸]

آنکه سیمرغ درجهان آرد — بمثل روی اگر بدان آرد
گر بخواهند زانچه پیش منست — وهم جاسوس او نشان آرد
زر وگوهر برای بخشش او — کمر کوه در میان آرد
جان چگوید ثنای سیمبرش — دل چو شمشیر برزبان آرد
تیر او چون کند نوید روی[۹] — فتح در خانهٔ کمان آرد
زان کمند هلال خم نگرد — خم دیگر در آسمان آرد
مهر او ورز زانکه کینهٔ او — هر کرا دی دمد[۱۰] بجان آرد

آرزوی دل و دودیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۱۱]

ای زلشکر کشی[۱۲] چو ماه شده — عزم تو رهبر سپاه شده
پیش تخت سکندر آیینت[۱۳] — سد یاجوج شاهراه شده

---

۱ — زدستم ۲ — صائب ۳ — شبه در ناب ٤ — حسین و حسن ٥ — طلبد ٦ — دل از آن
۷ — روی خوب فرخنده ۸ — وحسن ۹ — تد بدرروی ۱۰ — هر کرا دل دهد ۱۱ — و
حسن ۱۲ — ای زشکرش ۱۳ — رایت

از سپیده دم سعادت تو / روز خصمان چو شب سیاه شده
آب شمشیر آتش افروزت / خوش خوش آتش ظفر گیاه شده
دولت خواجه راکه بادجوان / بخت برنای تو پناه شده
باز گشته ز تاختن[۱] منصور / بس نکونام پیش شاه شده
دادودولت چو پرده‌دادآواز / وان صلاصیت بارگاه شده

آرزوی دل ودودیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین‌حسن[۲]

ای که از رأی عالمی داری / وی که چون بخت[۳] محرمی داری
ملك در زیر مهر مهر تو شد / که ز اقبال[٤] خاتمی داری
در غمت باد اگر دلی دارم / بر دلم باد اگر غمی داری
سخن من مگوی[٥] با گردون / که بر آن آینه دمی داری
بخدا ار ز بیم عین کمال / دل خود را چو درهمی داری
دفع چشم بدان تمام است این / که حسن را نکوهمی‌داری[٦]
چو بمیدان روی[۷] فلك گوید / کای زمانه چه[۸] رستمی داری

آرزوی دل و دودیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین‌حسن[۹]

پیش تو زهره در کشاکش باد / قبضهٔ مشتری کمان کش باد
آفتاب شراب مجلس تو / بر کف ساقیان مهوش باد
مردم دیدهٔ مسافر من / زیر پایت مقیم مفرش باد
آفتابا ز لفظ رنگینت / پردهٔ گوش دل منقش باد
گر بتیغت عدو نشد قربان / نوك تیر ترا چو ترکش باد
آتش خاطرت چو آب آمد / آب شمشیر تو چو آتش باد
روز تیغ از کفت مبارك شد / شب کلك از کف تو هم خوش باد

---

۱ ــ زماضی،ز باختن ۲ ــ وحسن ۳ ــ از بخت ٤ ــ گرز اقبال ٥ ــ بگوی ٦ ــ نمی‌داری
۷ ــ رود ۸ ــ چو ۹ - وحسن

در مدح هموگوید (١٢)

دست دل پای یار میگیرد   دامن آن نگار میگیرد
زار زارت چو می پذیرد غم[١]   تنگک تنکش کنار میگیرد
تاچو گل دارد او که جان مرا   هر زمان خار خار میگیرد
بده انگشت اگر چراغ کنم   خود یکی در شمار میگیرد
لیك[٢] هر ساعتی ز بی سنگی   در من خاکسار میگیرد
شد قراراز من[٣] وهنوز اکنون   ملکك حسنش قرار میگیرد
در دل من چو خواجه اندر ملك   مرکز استوار میگیرد

خاصهٔ[٤] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٥]

ای سراسر زلطف جان گشته   فتنهٔ آخر الزمان گشته
پیش روی تو آرزو مرده   سر بپای[٦] تو آسمان گشته
ماه در ظل[٧] تو برآسوده   آب در جوی تو روان گشته
مانده در[٨] پای بند زلف ورخت   این دل و دیدهٔ جهان گشته
در فراق تو در دل سنگم[٩]   جان بی وزن هم گران گشته
صفت گلستان رخسارت   چون کند بلبل زبان گشته
ازتوچون دولت نجیب الملك   چرخ کهنه ز سر جوان گشته

خاصهٔ[١٠] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن

آنکه باشد همه بجای[١١] پدر   جان نخواهد مگر برای پدر
پای تا بر سر زمانه نهد   تاج سر کرده خاکپای[١٢] پدر
باز دولت شکارشد چو گرفت   سایه در سایهٔ همای پدر
نفسی بر نیاورد هرگز   جز بفرمان ودر[١٣] هوای پدر

---

١ — زار زارش چومی نپرسد غم   ٢ — سنگک   ٣ — قرارٔ من   ٤ — خواجهٔ   ٥ — و حسن
٦ — سر و پای   ٧ — برظل   ٨ — بنده در   ٩ — بردل سبکم   ١٠ — خواجهٔ   ١١ — برای
١٢ — تاج کرده زخاك پای   ١٣ — بفرمان در

گرچوزر گشت کار او چه عجب — کیمیاگر بود رضای پدر
در همه ملك پادشاه جز او — کیست دلبند و دلگشای پدر
پسرانی نه بیندی چون خود[۱] — نیك در دولت و بقای[۲] پدر

خاصهٔ[۳] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٤]

شعلهٔ عزم او شهاب افتاد — قطرهٔ جود او سحاب افتاد
ذات صاحب چو بحر[٥] پاك آمد — گوهرش رشك در ناب افتاد
او چو پیش پدر شد از خجلی — ماه در روی آفتاب افتاد
آتش دوستیش در دل خلق — شعلهٔ زد مگر بر آب افتاد
زان چنان گل چنین[٦] گلاب الحق — نیك درخورد و بس صواب افتاد
بختشان[۷] در کشید ناخوش و خوش — مملکت در گل و گلاب افتاد

خاصهٔ[۸] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[۹]

روی اقبال هر دو میمون باد — همه ایامشان[۱۰] همایون باد
طایری کز سعادت ایشان[۱۱] — خلق را مژده باد و[۱۲] میمون باد
قدرشان همعنان عیسی گشت — خصمشان همرکاب قارون باد
هرزمان جاه آن دوروز افزون — همچو روز بهار افزون باد
در ایشان کز آب معدود است — در سخا نثر باد و موزون[۱۳] باد
طالع آن و[۱٤] قدر این تا حشر — گوهر حلقهای گردون باد

این ترجیع را برسر تربت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفته (۱۳)

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

---

۱ — بسران چون نبیندی درخود ۲ — رضای ۳ — خواجهٔ ٤ — وحسن ٥ — زبحر ٦ — چنی
۷ — بخت سان ۸ — خواجهٔ ۹ — وحسن ۱۰ — هردورا نامشان ۱۱ — نوشان ۱۲ — دادو
۱۳ — نصرباد ومقرون ۱٤ — اوو

یارب این مائیم واین روی زمین بشر بست[۱]
کاسمان را هفت پشت از رشك یك رویش دو تاست

خوابگاه مصطفی و کعبه مان از پیش و پس
بارگاه و منبر حنانه مان از چپ و راست

یارب این راحت که مادیدیم در دوران که دید[۲]
یارب این دولت که ما داریم در عالم کراست

یارب این روضه است واین[۳] گلهای رنگین[۴] زان اوست
یارب این مائیم واین دلهای سنگین زان ماست

در دل سنگ آب و آتش[۵] زین سبب رقاص گشت[۶]
ایدل ارسنگی پس آخر آتش و آبت کجاست

سرفراز ای[۷] مردم دیده کزین هر ذرهٔ
سرمه از خاك کف پای نبی الانبیاست

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

منت ایزد را بدین گردون اعلا آمدیم
منت ایزد را بدین درگاه والا آمدیم

اشکباران با دل پر آتش و چشم پر آب[۸]
همچو ابر تیره از پستی ببالا آمدیم

لب بمدحت بر گشاده چون عطارد تاختیم
جان بخدمت برمیان بسته چوجوزا آمدیم

مه بسی بینیم چون براوج گردون برشویم[۱۰]
در بسی چینیم[۱۱] چون درقعر[۱۲] دریا آمدیم

---

۱ — سرگشت ۲ — درگیتی که دید ؛ آن راحت که دید ۳ — آن ٤ — مشکین ٥ — اسب دانش ٦ — شد ۷ — سرفرازی ۸ — سراب ۹ — چون بمدحت باختم ، تاختم ۱۰ — بر شدیم ۱۱ — وردمی چینیم ۱۲ — که چون درموج

ازرخ جوزا[١] گل افشانهـا کند روح الامین
بر سرما چون در این روضه تماشا آمدیم

حاجب لو انهم جاؤك ما را بـار داد
تا نپنداری کـه بی‌دستوری اینجا[٢] آمدیم

ذرهٔ بودیم زیـر سـایهٔ پنهـان شده
آفتاب دین چو برما تافت پیدا آمدیم

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی مـاجـاء الا رحمة للعالمین

ایکه هرگز هیچ ملت چون تو پیغمبر نیافت
هیچ دین‌دردورعالم چون تودین پرور[٣]نیافت

جبرئیل آن پیك حضرت با هزاران پر نور[٤]
سایهٔ گـرد براقت را بوهم اندر[٥] نیافت

آسمان کو بردر رحمت[٦] معلق حلقه ایست[٧]
همچو کرسی عرش را جز حلقهٔ بر درنیافت

هرکـه از خاك کف پای تو تاج سر نساخت
دست چون بو کرد[٨] تادستارجوید سر نیافت[٩]

خصمت ازبهرجراحتهای هفت اندام خویش
گرچه‌اندرهفت‌دوزخ‌جست‌خاکستر نیافت

جان شیرین داد و ازتلخی جان‌کندن نرست
شور بختی کـز نمکدان لبت شـکر نیافت

هرکه تخم[١٠]حاجتی درکشت امیدی فکند[١١]
بی‌درودت‌هیچ‌ندرودوزکشته خود[١٢] برنیافت

سلموا یاقوم بل صلوا علی صدر الامین
مصطفی مـاجـاء الا رحمة للعالمین

١ــ ازرخ خوبان ٢ــ آنجا ٣ــ هیچ دینی دردو عالم چون تو دین پرور،دین‌آور ٤ــ بر ز نور ٥ــ توهم در ٦ــ دولت ٧ــ حاجتست ٨ــ دست پا بر کرد ٩ــ برنیافت ١٠ــ تخمی ١١ــ امید افکند ١٢ــ بی درودت هیچ ندرود وزکشتهٔ خود

ای دل پردرد تو مهمان‌سرای جبرئیل
جز چنان دل کی تواند بود جای جبرئیل
آشیان طوطی نطقت[۱] برون آسمان
گلستان بلبل نعتت[۲] و رأی جبرئیل
آنچه تو بی‌جبرئیل[۳] ازراز گفتی با خدای
کس نداند هم تو دانی و خدای جبرئیل
گرچه طاوس ملایك جبرئیل آمد ولیك
هست[٤] دیدار همایونت همای جبرئیل
خوب نبود پای طاوسی ز خاك[٥] در کهت
چون سرهدهد متوج[٦] گشت پای جبرئیل
چون فرود آمد که بود او[۷] جبرئیل مصطفی
چون تو پذرفتی که بود آن[۸] مصطفای جبرئیل
وحی اگرچه منقطع شد لیك هرساعت فتد
در خم گردون ندای این صدای[۹] جبرئیل
سلموا یاقوم بل صلوا علی‌الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین
ای گزیده سالکان گرم رو راه ترا
سرکشان گردن نهاده ربقهٔ[۱۰] جاه ترا
هر سحرگه گنبد آیینه‌گون برداشته
صد هزاران صیقل پر نور یك آه ترا
آفتاب از کلك زرین بر رخ سیمین ماه
فتح نامه ساخته نصر من الله ترا
روی مه بشکافتی این بود جرمت والسلام
کان سگان بشکافتند آن روی چون[۱۱] ماه ترا

۱- لفظت ۲- نطفت ۳- توباجبرئیل ٤- نیست ٥- طاوس وزخاك ٦- ملوح، چون برهدهد متوج ۷- چه بود آن ۸- چون تو برروی که تو او ۹- صدای این ندای ۱۰- جامهٔ ۱۱- ابروی چون

چون مه نخشب سوی چاه آمدی هر نیمروز[١]
چشمهٔ خورشید اگر دریافتی جاه ترا
غرفهای خلد دهلیزی است[٢] ایوان ترا
حلقهای چرخ زنجیریست[٣] درگاه ترا
شهپر سیمرغ مشرق باز نگشاید ز هم[٤]
تا خروس این حرف ناموزد نکوخواه ترا
سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ابر رحمت مهترا زان دست چون جیحون فرست
تشنگان را[٥] شربتی گر ممکنست اکنون فرست
گر گشائی چشمهٔ زان چشمهٔ پرنم گشا[٦]
ور فرستی[٧] نافهٔ زان نافهٔ پرخون فرست
قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز
چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست
هر دعا کین جمع کرد و هر ثنا[٨] کین بنده گفت
بر زمین مگذار و یکیک[٩] را سوی گردون فرست
لاف فرزندی نیارم زد درین[١٠] حضرت ولیك
خدمتی[١١] کردم ز حضرت خلعتی بیرون فرست
سیم و زر قدری ندارد نیستم در بند آن
از قبول خویش زنجیری[١٢] بدین مجنون فرست
یا رسول الله سزاواری که گویم: ای خدا
بر رسول الله درود از هرچه هست افزون فرست
سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

---

١ — چون مه یکشب سوی چاه آمدی درنیمروز ٢ — دهلیز است ٣ — زنجیراست ٤ — زبیم
٥ — کشتگان را ٦ — زین چشمهٔ پرنم گشا ، زان چشم پرنم برگشا ٧ — ورگشائی ٨ — کان
جمع کرده هردعا ٩ — مگذار یکیك ١٠ — بدین ١١ — مدحتی ١٢ — زنجیرت

ای دل پر درد وقت آمد بیا درمان بخواه
بایدت صد گنج شادی یك غم ایمان بخواه
هرزمان گوئی که شد کشت امیدم سخت خشك
ابر رحمت هست برسرهین بیا[1] باران بخواه
گر همی خواهی زدست نفس اماره خلاص
هیچ‌عذری‌نیست هم‌عدلست‌وهم‌سلطان بخواه
یا رسول الله حدیث بندگان با حق بگوی
یا ولی الله[2] گناه امت از یزدان بخواه
یا نبی الله برحمت حجت ایشان بپرس
یا صفی الله بفرصت حاجت ایشان بخواه
یا حبیب الله تو شکر این گرانباران بگوی[3]
یا امین الله تو عذر این گنه‌کاران بخواه
ما سر[4] رشتهٔ صلاح خویشتن گم کرده‌ایم[5]
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه

درمدح بهرامشاه گوید (۱۴)

ای داده عارض چو کلت رنگ لاله را
با گل فتاده[6] از غم تو جنگ لاله را
همچون‌قدح پر آب شده[7] ز آتش هوس
از آرزوی آن دهن تنگ لاله را
تا آینه جمال تو در روی لاله داشت
دردل زرشك می‌نخورد رنگ لاله را
بیداد بین که دور شب و روز میکند[8]
با لعل تنگ بار توهم تنگ لاله را

---

١ – نیست برسرهین‌رو آن ٢ – نبی‌الله ٣ – مکن ٤ – تاسر ٥ – کرده‌اند ٦ – فتاد
٧ – پر آب شود ٨ – که تا شب و تا روز می کشد

درده کلاب لعل کـه عودیست مشکفـام
اندر میـان مجمر کـل رنکك لاله را
آوردتـرك و دیـلم کردون زروم رنکك [1]
تـا داد روی رومی دل رنکك لالـه را
خود لاله را چه سنکك ولیکن شکفته باد
بختی که برد ماند از سنکك [2] لاله را
آن بخت کیست بخت خداوند تاج و کاه
سلطان یمین دولت بهرامشـاه شـاه

خیزای ربـوده مهر تـو آرام یا سمین
تـا عشرتـی کنیم بهنکـام یـا سمین
کلها چنیم [3] از رخ کلرنکك بوستان
میها خوریم از لـب می فـام یـا سمین
الحق غنیمتی بود ارکام خوش کنیم
این یك دو هفته بر خوشی کام یا سمین
دام [4] چهار شاخ نهادست وزین طلسم [5]
یك مرغ دل نمی جهد از دام یـا سمین
چون کفت یـا سمین که منم لاله را قمع
لاله بعذر کفت منم جـام یا سمین
از آب تر و تـازه برآمد عجب مـدار
کر بر کبود می زند انـدام [6] یا سمین
درخاطرم کذشت [7] که ناکه بدین صفت
بزمی شود خرم [8] کـه برد نـام یـاسمین
آن بزم کیست بزم خداوند تاج و کاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شـاه

---

۱ - کردون زرم ورنکك ۲ - بختی که برد ناید ازاوسنکك ۳- بچینم ٤- دایم ٥- طلب ٦- ایام
۷- رکه کشت ۸- کی باشدآن زمان

ای چهرهٔ منقش ماماهتاب گل
در سایهٔ تو خیمه زده آفتاب گل
برداشت پرده دار طبیعت حجاب باغ
بگشاد نقشبند ریاحین نقاب گل
برجست گل چو باد فسونگر بسحر گفت
بستم بنام نرگس بیدار خواب گل
درد دلست[۱] چون بحقیقت نگه کنی
چندان درنگ نی[۲] برچندان شتاب گل
آباد آن دلی که ببستان کنون بود
چون بلبلان زبلبله[۳] مست و خراب گل
آتش بآب گرچه نپیوندد ای نگار
پیوسته دار آتش می را بآب گل
جوری که بر گل ازرخ خودمی کنی مکن
کاخر ز تو بخواهد عدلی[٤] جواب گل
آن عدل کیست عدل خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

ای جاه تو بماه تو پیوسته تاج را — از نور مهر سلسلهٔ بسته تاج را
برآسمان نهاد چومه پایه تخت را — برآفتاب داد بحق دسته تاج را
تختی بود ثبات تو همواره تخت را — تاجی بود حیات تو پیوسته تاج را
هر شب که چرخ بندد عقد ستارگان — خدمت کند بروی تو یك رسته تاج را
تاج سپهر تا کمر بندگی زند — هم در سرای خوب تو بشکسته تاج را
میران چو باد ملك سلیمان که هر که هست — چون هد هداست یکسره بگسسته تاج را
از تو بلند قدری بسر رفته ملك را — وزتو بزرگ نامی بشکسته تاج را
آن نام کیست نام خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

---

۱ ــ دلهست ۲ ــ نه ۳ ــ یبلبله ٤ ــ عدل

ای لفظ درفشان تو پیرایه دار تخت[۱]
از روز تو خجسته شده روزگار تخت
هم پایمرد ملکی و هم دستیار دین
هم پادشاه تاجی و هم شهریار تخت
رای چو آفتاب تو از روی چون مهت[۲]
آورد تحفهٔ گل و بخت از بهار تخت
هر ساعتی که بار دهی[۳] اختران چرخ
آرند نور دیدهٔ زرین نثار تخت
تخت زرت چومشرق وظل خدای گشت
بگذاشت تاج چرخ ز تخت غبار تخت
بود آرزوی تخت جمال مبارکت
ایزد نهاد آرزو اندر کنار تخت
تابنده باد تا که ز جودت گشاده شد
دستی که هست[۴] تا باید دستیار تخت
آن‌دست کیست دست خداوندو تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
ای جفت آسمان ز جلال تو طاق چتر
نگذشت و مگذراد[۵] ز تو اتفاق چتر
مطرح شعاع[۶] سعد ز رویت جهان ملک؛
بستان سرای بخت ز رویت رواق چتر
هم مشتری ز صورت تو همنشین تخت
هم زهره از وثاق سعادت وثاق چتر
چون رنگ چترتوشب معراج دولتست
جز نقره خنگ چرخ نزیبد براق چتر

---

۱ — درتمام نسخ ردیف این ابیات «بخت» است وتصحح به «تخت» قیاسی‌است ۲ — بهشت
۳ — باردهین ٤ — نیست ٥ — نگذارد٦ — درشماع

ای رای تو نموده شب و روز ملك دین
گاه از هلال رایت وگاه از محاق چتر
جوزا ز شرم منطقه بگشاد چون بدید
نام ترا نبشته بزیر نطاق چتر
منت خدای را که بفرت متوجست[۱]
فرقی که ایمن است ز بیم فراق چتر
آن فرق کیست فرق خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
شاها ز صفهٔ فلکت بارگاه باد
افزون ترت ز ذره وانجم سپاه باد
شمشیر تو حسود ترا بدسگال بس
اقبال تو مطیع ترا نیکخواه باد
گرحاسدت‌چوچشمهٔ‌خورشیدمطلع‌است
چون سایه تنگ بند[۲] بزندان چاه باد
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپیدگشت
از نیل شام چهرهٔ بختش سیاه باد
ای مطرب تو زهره و ساقیت[۳] مشتری
جام تو آفتاب و حریف تو ماه باد
هردرکه طبع بنده بزآرد ز بحر غیب
پیرایهٔ عروس ثنای تو شاه باد
بردعویی که نیست چومن درهمه جهان
هربیت ازاین قصیده بحجت گواه باد

ترجیع بند درمدح دولت واقبال دولتشاه بن بهرامشاه (۱۵)

لاغری کامید اهل شرك[٤] را لاغر کند
بهر او از شهپر خود نسر طایر پرکند[٥]

---

۱ ــ قدم‌بجست ۲ ــ نیك بسته ۳ ــ ساقی است ٤ ــ ترس ٥ ــ ترتیب اشعار این‌ترجیع بنددر درنسخ‌خطی‌مختلف است وابیات متن مطابق نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك مرتب شده است

رهبر[١] احداث شد زان کارها برهم زند
همره تقدیر شد زان حالها دیگر کند

هر کرا تیغی بود بر کف حنا[٢] بر کف کند
هر کرا خودیست[٣] برسر دامنی برسر کند

هرزمانی روی سیم[٤] خصم گردد زرد از او
کیمیا دارد مگر زان سیمها را زر کند

ازجگرها چشمه بگشاید زرگها جوی خون
هیچ چیزش[٥] درجهان داند که او ابتر[٦] کند

کی بود ممکن که هرگز سر بدیوار آیدش
کاهنین دیوار اگر بیند هم ازوی در کند

برگشاده چشم و بنهاده زسر بر دیده گوش[٧]
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر بر کند[٨]

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

عاشق قدحم که کس نشناسد او را از هلال
تا نیاید در مکینش باز نپذیرد کمال

گرچه روزش پی نهد بابندگانش درکمین[٩]
ورچه شکلش کم بود[١٠] بادوستان جوید وصال

استخوان فتح را فرخنده چون فر همای
تا نباتش فتنه را افکنده دروهم زوال

شد مگر زو تیره ماه نوکه تابد[١١] ماه ماه
یا دهد قوس قزح را رنگ کاید سال سال

---

١ – رهبری ٢ – حیا ٣ – جودیست ٤ – هرزمان روی سیاه ٥ – چیزی ٦ – دو سر
٧– بر کشاده چشم بنهاده رسیده بر دو گوش ٨ – سردر کند ٩ – با بدرگان باشد بکین
با بند کانش درزمین ١٠ – گر بود ١١-ناید

عقلش ار رنگین قبادارد بود [١] حق الیقین
خلقش ار سیمین کمر خواند [٢] بود خیر المقال

بشکفد گل در زمان بر سینهٔ دشمن چو او
در دلش ناگه ز خار تیز بنشاند [٣] نهال

گر ندیدی نیم چرخی [٤] در کف مـاه تمام
بنگرش در دست آن کو [٥] هست ملت را اجلال

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

خسروی کورا بلطف خود همی حق بر کشد
خاکپایش [٦] چرخ چون در چشم خود اندر کشد

تیر سوی خصم او هدیه همی پیکان بـرد
تیغ پیش دست او تحفه همی گوهر کشد

بوی عدلش چون بیابد شرع دل برجان نهد
پر تیرش چـون ببیند کفر سر در بر کشد

همچو موران در زمین و چون کلنگان درهوا
دشمنش بازیچهٔ باشد اگر صف بر کشد

فتنه نندیشد کـه در خم تیر اندازد نبیند [٧]
کفر نگریزد که سوسن در چمن خنجر کشد

کار کار او و لی از خویش حالی بایدش [٨]
آن چنان غره که گوئی غاشیه اش اختر کشد

شکل کار اوست با حاسد بعینه آن چنانك
با سلیمان ملك و هدهد منت افسر کشد

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

---

١ — ار رنگی فتاد ار بود گر ٢ — مکر ماند ، مکر خواهد ٣ — ز خاك تیره بنماید ٤ — حرفی
٥ — او کان ٦ — خاکپاکش ٧ — بیند ٨ — دلی ازاسم حالی بایدش ، دلی از جسم خالی حامدش

شهریارا هر کجا هستم بفرمان توام
خاکبوس در کهت چون نقش ایوان توام
گرچه هفت اختر بهفت اقلیم ننماید[1] چومن
چون‌چهار ارکان‌من‌اندرچار حد زان[2] توام
دامن خورشید اگرشب برندارد گومدار
چون من اندر ظل خورشید گریبان توام
هردمی‌باید که جانی باشدت پیوند جان
گرچه باید کرد جان خویش برجان توام
چون گیادرمدحت‌اینك سربسر گشتم زبان
تا بدانی شاکر دست چو باران توام
عمر باقی یافتی زین مدح جان افزای من
ای خضردولت بحجت آب حیوان توام
برمن آن داری که برحسان‌زاحسان‌جد من
لاجرم گرچه حسن نامست حسان توام

مفخر دیهیم‌و گاه وزینت چترو کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

پیکری کوفتح و نصرت رابحق‌جان‌آمده‌است
رشك رخش رستم وتخت[3] سلیمان آمده است
زخم نعلش نقشبند مرکز خاکی شده است
گرد سمش توتیای چشم کیوان آمده است
شکل اوگویست[4] زان پایش چوچوگانی بود
دست‌اوتیراست‌ازآن گوشش‌چوپیکان‌آمده‌است
از نکوئی چشم ازو برداشت نتوان ساعتی
چشم‌بددورازاینت نیکو.صورتی[5] کان آمده است

---

۱ – بنماید ۲ – خانه صد زان ۳ – رشك بخشش رستم‌و ملك ٤ – گوئی است ۵ – بد دوراست نیکوصورتی

هست چون کشتی و گردد آتشین دریاسراب[1]
آیتیست این خود که[2] آتش اصل[3] طوفان آمده است

بی چهار ارکان نباشد یکزمان عالم بپای
عالم است اینك از آن باچار ارکان آمده است

نی غلط کردم براق است او[4] ولیکن ازبهشت
بهر عز شاه[5] هندستان بفرمان آمده است

مفخر دیهیم و گاه وزینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

گوهر خاکی که آمد آسمان همرنگ او
شد بریده پای خصم از گام[6] همچون خنگ او

در نیام تنگ و تاریك ارچه محبوسش کنی[7]
وهم هم بیرون نیارد[8] وقت تنگا تنگ او

صبحدم روی افق رنگین[9] اگر گردد سزد
زانکه تیغ صبح رنگ آرد چنان ازرنگ او

از گریبان نیام او چو آرد سر بخشم[10]
بر فلك مریخ دامن برکشد از جنگ او

بس گران سنگ است هرگز صلح نپذیرد برزم
تابداندیشان در این بدهند جان هم سنگ او[11]

ازدل سنگ آید[12] او بیرون عجب نبود اگر
سال و مه باشد بدلهای چو سنگ آهنگ او

اوچو درچنگ جلال دولت آید روزگار[13]
در دلم ناید که فتنه جان برد از چنگ او

---

۱ — آتش یکسرز آب ۲ — آهن است یا اینکه ۳ — طفل ٤ — برفتست او ٥ — عزمهر شاه
٦ — ازکان، ارکان ۷ — در نیام نیك تاری ارچه محبوسش کند ۸ — وهم بردل هم نیارد
۹ — زنگی ۱۰ — زخشم ۱۱ — نیم سنگ او ۱۲ — آمد ۱۳ — آرد روزگار

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

ای بحق یار بکرم انصاف حق یار تو باد
مردی و آزاد مردی تا ابد کار تو باد
دل بصد پاره عدوزان تیر دلدوزت که هست[1]
در تنش خون خشك زاب تیغ خونخوار تو باد
بخت و دولت همچو دین خود مایل[2] ذات تواند
فتح و نصرت همچو من مشتاق دیدار تو باد
مملکت[3] ثابت زعزم چرخ پیمای تو گشت[4]
فتنهٔ خفته از نسیم عدل بیدار تو باد
چرخ دوار ار بفرمانت نگردد ساعتی
نیم چرخ تو بدست چرخ دوار تو باد
عالمی کردی بنا و ساختی[5] در وی مقام
عالمی در عالمی ایزد نگهدار تو باد
ای شده کردار خوبت پایمرد[6] عالمی
دستگیر تو بروز حشر کردار تو باد

(۱٦) در مدح نجیب الملك پسروی گوید[7]

دردهٔ می سوری که در سور گشادند[8] — درهای طربخانهٔ معمور گشادند[9]
نقش قدح[10] لالهٔ سرمست ببستند — راه نظر نرگس مخمور گشادند
از شعلهٔ می آینهٔ ماه ببستند — وزخندهٔ گل بوسه که حور[11] گشادند
هم طرهٔ شاخ ازشکن آب ستادند[12] — هم چهرهٔ باغ از قلم نور گشادند

۱ـ تو نیست ۲ـ خود گوهر ۳ـ ملك ٤ـ وزخم سیمای نو گشت ٥ـ بنامی ساختی ٦ـ پایمال ۷ـ یعنی پسر احمد عمر ـ ظاهراً نجیب الملك نوهٔ قوام الملك احمد عمر است نه پسروی و این ترجیع در نسخهٔ ـرـ که این عنوان از آن برداشته شده پس از ترجیعی که در مدح احمد عمر است آمده ۸ـ در مجمع الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۳۷٦ این ترجیع را بفخر الدین مروزی نسبت داده و گوید: گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش این است: «دردهٔ می سوری که در سور گشادند، الخ» ۹ـ در بعض نسخ تمام قوافی: گشایند. ۱۰ـ نقش طرب، یعنی قدح ۱۱ـ بوسهٔ مه جور ۱۲ـ آب سپارند

برخون دل لالهٔ یاقوتین آمد [۱] — هر تیر زراندود که از دور گشادند
چون نار بصد پاره نماید [۲] دل‌عشاق — چون‌روزه بخون‌دل‌انگور گشادند
ابروشکفه‌دست‌ودل‌خواجه بدیدند — زانست که درج در منثور گشادند

فرزانه حسین حسن [۳] احمد خاصه
آن کرده خدایش‌زهمه [۴] خلق خلاصه

خیز ای دل و جان تا زخردکرد برآریم
چون بلبل‌وگل‌روی سوی یکدگر آریم
لبیك زنان کعبهٔ دل کرده گلستان
تا گنبد نیلوفری آواز برآریم
یکبارگی از روزه خرد [۵] دست برآورد
بازش بسجود قدح از پای درآریم
از عاشقی و هستی گم کرده سرو پای
با خاك کف پای تو عمری بسر آریم
دل تنگ‌و ضعیف‌است [۶] نگارا وتوداری [۷]
آن شکر گلگون که ازاو [۸] گلشکر آریم
معذور همی دار چو عید آمد و نوروز [۹]
گر بار گرانی بر تو بیشتر آریم
عیدی بر تو از لب دریای بزرگی
کز همت آن دانی عقد گهر آریم

فرزانه‌حسین حسن [۳] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه

ای نقش [۱۰] لطیف گل خندان سعادت
خاك قدمت چشمهٔ حیوان سعادت [۱۱]

---

۱ — برخون‌دل لالهٔ یاقوت برآمد ۲ — بماند ۳ — وحسن ٤ — خداش‌ازهمه ٥ — یکبار که‌ازروزهٔ خود ٦ — نیك ضعیف است ۷ — که توداری ۸ — که ازآن ۹ — آمد نوروز ۱۰ — نفس
۱۱ — درنسخهٔ کتابخانهٔ آستانه ردیف‌این ابیات بجای سعادت «کرامت» است

هم اختر انصافی در برج بزرگی
هم گوهر اقبالی در کان سعادت
چشم تو گرامی بر دیدار کرامست[۱]
گوش که بزد بر در[۲] دستان سعادت
از چشمهٔ خورشید روان شد عرق شرم
از بس که بباریدی باران سعادت
بر دیده نهادت خرد و گفت ببیند[۳]
نو باوهٔ امید ز بستان سعادت
عیدی ز تو جز مائدهٔ روح نخواهیم[۴]
امشب چو فتادیم بمهمان سعادت
پرسیدم از اقبال که شاید بچنین مدح[۵]
گفت آنکه دل بخت[۶] شد و کان سعادت
فرزانه حسین حسن[۷] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه
ای گلبن جان سبزهٔ گردونت چمن باد
خاك در تو همنفس مشك ختن باد
چون باد نفس بخش ولی را همه جانی
چون خاك عدم جان حسودت همه تن باد
قدر تو ملك وار چو گیرد ره گردون
پیش سر او ابر هوا مقرعه زن باد
فرخنده جمالت که گل دولت ودین است
باغ نظر منتخب الملك حسن[۸] باد
ای عزم تو تیغی که[۹] درو هیچ سخن نیست
رأی تو جهانگیر تر از تیغ سخن باد

۱- تردیدار کرامت ۲ – گوش که برد در بر ۳ – نبیند ٤ – نخواهم ٥ – شنیدم بحسن گفت ٦ – دل و بخت ۷ – و حسن ۸ – ختن ۹ – ای عزمکه تیغ که

هر چند چو من چرخ نیاورد و نیارد
در مرکز اقبال[۱] توهر بنده چومن باد

در مدح منتخب الملك حسن احمد گوید (۱۷)

ای در آبدار نهان کرده در شکر[۲]
وی مشك تابدار طرازیده[۳] بر قمر
بی آبدار در تو و تابدار[٤] مشك
آبی است در دو دیده و تابی است[٥] در جگر
آنی که نیست درهمه گیتی چو تو نگار
وانی که نیست در همه عالم چوتو پسر
دردا که در غم تو چه دربار می و لیك
یارب که از رخ تو چه گل چینمی اگر
ای ماه اگر نداری بر جان من ستیز
وی ترك اگر نبستی[٦] درخون من کمر
دل[۷] چون گذاشتم بتو بگذار جان من
دانم که در جناب[۸] تو باشیم سر بسر
ورنی من و فراق تو و عدل آن کزو
ایمن شده است آهوی ماده ز شیر نر
آن آسمان مکانت و آن آفتاب رأی
کز بندگان گزید ترا[۹] سایهٔ خدای
دل بی غم تو جانا یکدم نمیزند
وان هم[۱۰] بحیلهای جهان هم[۱۱] نمیزند
پشتم ز گونه گونه غمانت خمیده شد
دردا که هیچ گونه غمت خم نمیزند

---

۱ — اخلاص ۲ — شجر ۳ — طرازنده ٤ — درتو وتابدار ٥ — آبست در دو دیده و تابست
٦ — ببینی ۷ — جان ۸ — حیات ۹ — ورا ۱۰ — وان جان ۱۱ — جهانم

نی خور[۱] ز بهر دیدن روی[۲] توهرشبی
صدره اگسرنه بیش دلم کم نمیزند
یارب کجاست رونقی[۳] اندر همه جهان
کان را هوای عشق توبرهم[۴] نمیزند
غم در دل پرآتش[۵] من ساکن و دلم
از غم پرستی آتش در غم نمیزند
ای بس هزار شربت خون کز غمت دلم
شبها همی فرو خورد و دم نمیزند
آخر یکی نگوئی کاین[۶] غمزهٔ ترا
دیده ز صدر خواجهٔ عالم نمیزند
باد جفاش درزند آتش همی بجان
آب سخاش خاك برآردهمی زکان
ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده بدل یکزمان مرا
غمهات را گرفته ام اندر میان جان
جانا از آن گرفته[۷] غمت در میان مرا
گرزعفران بخنده در آرد پس ازچه رو
گرینده کرده[۸] گونهٔ چون زعفران مرا
اکنون که در هوای تو جانا بباد شد
عمری که بد عزیز و گرامی چوجان مرا
گرغم خورم چه سود که ازدولت غمت[۹]
قوتی[۱۰] نیوفتاد کنون این زیان[۱۱] مرا

۱- باخور ۲ — باخودزبهردوری‌روی ۳ — رونق ٤ — درهم ٥ — غم‌دودبر‌زآتش‌و ٦ — بگوی کمین ۷ — جاناکران گرفت ، ماناکران گرفت ۸ — کرد ۹ — که از درد و زغمت ، که در دولت غمت ۱۰ — بونی ، توبی ۱۱- زمان

زین گونه عشوه‌ها کـه تو آغاز کردهٔ
ترسم که از فراق تو نبود امان مرا
چندان کزاین غزل بتخلص رسد سخن
اندر ثنای و مدحت صدر زمان مرا
فخرزمانه منتخب‌الملك خاص شاه
کاقبال را بجاه عریضش بود[١] پناه
رادی[٢] که باشد از کرم آرایش ز من
دولت گرفته[٣] در کنف جـاه او وطن
خاص خدایگان حسن احمد آنکه او
بگذشت در بزرگی از احمد حسن
حیران[٤] شود ز فکرت او آیت[٥] خرد
قاصر بود ز مدحت او غـایت سخن
از روی ماه رابش یکسو کند[٦] کاف
وز پشت چرخ تیغش بیرون برد شکن
از چشم سر ببیند مجموع کاینـات
وز چشم سر نبیند مانـنـد خویشتن
موزون شمایلی که نسیم سپیده دم
چون شمتی ز شیمت[٧] او بود درچمن
شد بهر دیدنش همه روی شکوفه چشم
شد بهر مدحتش همه اندام گل دهن[٨]
صدری که روزگار بد و[٩] شادمانه شد
والا یگانهٔ کـه عدوی‌دوگانه[١٠] شد
ای آنکه روزگار ترا اختیار کـرد
وز اختیار او همه خلق افتخار[١١] کرد

١ — سزد ٢ — رأبی ٣ — گرفت ٤ — حیرت ٥ — زینت ٦ — نهد ٧ — چوسمن‌زسمت
٨ — دهان ٩ — براو ، ازو ١٠ — عدوی رایگانه ، عدورا توکانه ١١ — اختبار

سرسبز شد بزرگی چون سرو تا خدای[۱]
دست ترا گشاده چو دست چنار کرد
آنی کـه باره عزم تو ازگرد باد ساخت
وانی که تکیه حزم تو بر کوهسار کرد
گوئی صدف ثنای ترا ورد[۲] خویش ساخت
گـوئی کـه گل هوای ترا اختیار کرد
کاین همچو مادح تو در اندر دهان نهاد
وان همچو زابر تو زر اندر[۳] کنار کرد
تـا قدر و همت تو رسیدند برفلك
گوئی خدای سعد فلك را چهار کرد
زان تـا جهان خراب نگردد ز خشم تو
ذات ترا خـدای چنین بردبار کرد
قدر تو ز ابتدا چو همی برسما رسد[٤]
دانی که تامحل تو زین پس کجا رسد[٥]
ای صـدر اگر نه بر تو همی مهر[٦] دارمی
هر هفته یك دو بار گرانی[۷] بیـارمی
ور ننگـک خست شرکا[۸] نیستی مرا
در مدح تو جبین چو عطارد بخارمی[۹]
شبها بدست فکرت زین[۱۰] کلك چون شهاب
نـام تو بر صحیفهٔ گردون نگارمی
از بحر همت تو اگـر بهره یابمی
چون ابر درجهان بسخن درببارمی[۱۱]

۱ – باخدای ۲ – بپای بر آورد ۳ – وان زابر تو زر همه در ٤ – چو بفوق هما رسید ٥ – رسید
٦ – ای صدرا گر نبود ترا مهر ۷ – یك دو هفته گرآبی: یار گرامی ۸ – در نیك حسبتی شرکان
۹ – درمدح تو وحسن عطارد نگارمی، وحسن عطارد بخارمی ۱۰ – ازآن ۱۱ – برنبارمی

آنم کـه گـر بشعر فرود آیدی[۱] سرم
از اوج جرم شعری سر برگذارمی[۲]
مردی چنین فتـاده ام ارنـه بدولتت[۳]
سرکش زمانه را بزنـی هم[٤] ندارمی
ور نیستی ز راستی عـدل شـاملت
این راستی کـه گفتم هرگز نیارمی
منت خـدایرا کـه بیـا راستی جهـان
شدراست آنچنانکه تومیخواستی جهان[٥]

دایم بنـای[٦] دولت تو استوار بـاد
برمرکب سعادت جاهت سوار باد
ازکلك توقرار[۷] گرفته است کارها
از شادی چوابُر[۸] کفت بیقرار باد
خصم‌تو گرچه‌روی‌بهی نیستش چوتو[۹]
باروی‌همچوآبی‌ودل‌همچونار[۱۰] باد
از گلبن سعـادت تو بدسـگال را
بی بهره تا نماند[۱۱] دردیده خار باد
بدخواه‌ازنسیم‌تو گرچه غنی بود[۱۲]
از اشك و روی گوهر وزرعیار باد
هرروزچون فزاید،وشب‌زو گرفت کاست[۱۳]
بختت فزون همیشه چوروزبهار باد
یاری گر خلایق عـالم توئی و بس
چندانکه عالم‌است ترابخت یارباد

در مدح خواجه قوام الدین ابونصرمحمد گوید (۱۸)

امروز یکی خوش سخنی نزد من آمد
کز آمدنش جان دگر در بدن آمد
شیرین سخنی بود چنان چست که گوئی
خایید چو طوطی شکرو[۱٤] در سخن‌آمد
چشم بد از آن دور که چون‌آن سخن‌او
در گـوش مـن شیفتهٔ ممتحن آمد

---

۱ — آمدی ۲ — سربرنیارمی ۳ — ارنی زبد دلیست ٤ — برمن هم ٥ — چنان ٦ — بقای
۷ — گذار ۸ — از خرمی جوار ۹ — زتو ۱۰ — آب دلی چون انار ، آبی و دل چون انار
۱۱ — تابماند ۱۲ — شود ۱۳ — درآمد شب زو گرفت‌کار، نوروزخود برآیدوشب‌زو گرفت
کاست ، هرروز چون درآید شب را ازو گرفت ۱٤ — بشکر

چون گل بشکفتم ز طرب گرچه ازاین پیش[۱]
چون لاله همی[۲] خون دلم در دهن آمد
گفتم که ازاین پس من ومدح توازیراك[۳]
بلبل بسر اید[۴] چو گل اندر چمن آمد
اول سخن این بود که این یار دل آرام
بس تاخته و باخته از تاختن آمد
گر خواهم معشوق خود اینجاست دل آرام
ور جویم ممدوح خداوند من آمد
ممدوح وخداوند من و آن همه خلق
کز دیدن او گشت خرم جان همه خلق

ای بر صفت یوسفیت حسن[۵] گواهی
مانندهٔ یوسف شده در غربت[۶] شاهی
حسن تو ترا بیخبری برده بتختی
مهر تو مرا بیگنهی کرده بچاهی
از لعل تو یك خنده و از عقل جهانی
از جزع[۷] تو یك ناوك و از صبر سپاهی
دل را ز خط عارض[۸] تو آب و گیائی[۹]
زان در خم زلف تو گرفتست پناهی
عیبش نتوان کرد که ناید بر من هیچ
آنجا نکند خیره نه آبی[۱۰] و گیاهی
گو باش همانجا و برش بیش نیاید[۱۱]
از بندگی صدر اجل ماند بجاهی
من خودکیم از هستی و ز نیستی دل
دل داند و زلف تو ومن دانم وآهی

---

۱ — بس ۲ — بمن ۳ — مدح وغزل ایراك ٤ — بسرا آید ٥ — یوسف حسن تو ٦ —درغربت
۷ — ازشست ۸ — خط عارض ۹ — آب حیانی ۱۰ — اینجا نکند چیره با آبی ۱۱ - نماید

رادی که چنو [۱] گنبد دوار ندارد
یاری که دراین عالم خود یار ندارد

امسال ز هجران تو ای خوش پسر من
یارب چه عنا بود که آمد بسر من
خونم چوجگر بسته شدازدردو عجب آنک [۲]
از دیده تو بگشادی خون جگر من
گر زین سفرت دیر تر آوردی گردون
بودی که زگردون بگذشتی سفر من
در کار دلم زهره همانا نظری کرد
کافتاد برآن روی چو زهره نظر من
می گفت [۳] ترا خیز که نزد تو رسد یار
الحمد لله که عیان شد خبر من
دیدی که بر انداخت بر فرقت تو آب
از غایت سوز جگر این چشم تر من
خود بود دلم روشن از بهر خداوند
کاندر شب غم وصل تو باشد سحر من

ای دهر تو دانی که چنین صدر نداری
وی چرخ تو دانی که چنو [۴] بدر نداری

امروزاگرم همچو فلك دیده هزار است
پیش رخ چون ماه توایدوست بکاراست
کز خرمی و تازگی تو دل و جانم
با خرمی و تازگی باغ و بهار است
از مشك خطت وقتم چون عنبرسارا است
وز سیم برت کارم چون زر عیار است

۱ – تو ۲ – دورغمت آنك ۳ – نی گفت ٤ – چنین

با من [1] سخن تو همه ازلابه وریواست [2]
با توسخن من همه ازبوس و کناراست [3]
با ری رخ زرینم اشکسته چو سیم‌است
باری دل پر خونم خندان چو انار است
میخواست که بباطل‌کندم هجر ببیداد
از عدل قوام الدین حقا که نیارست
قطب فلك دولت ابونصر محمد
آن بخت بدو بوده موافق چه دوفرقد
صدری که چنان [5] هرگز یك راد نباشد
شادیش مبادا که بدو شاد نباشد
فرعی ندهد عمر کزو مایه [6] نگیرد
اصلی نکند تیغ چو پولاد نباشد
فریادرس خلق جهانست‌وزجودش [7]
یك گنج نبینی که بفریاد، [8] نباشد
برفرق اجل بأسش جز خاك نباشد
در دست امل [9] بی او جز یاد نباشد
از نرگس زر دار و زبان آور سوسن
در دست و دلش جز بمثل باد نباشد
بی نعمت او نرگس تر چشم [10] نگردد
بی خدمت او سوسن آزاد نباشد
انصاف بده کو کن کو تهمتن روز نبرد او است
مدح ار نه چنین گویم‌ازدادنباشد
آب کف او خاك برآورد زهر کان
لطف دم او آتش بنشاند ز ارکان

۱ – برمن ۲ – لهو است ۳ – ازتوش وبناراست ٤ – برو ٥ – چنو ٦ – نرعی نکند عمر گرانمایه ۷ – وجودش ۸ – که جز باد ۹ – اجل ۱۰ – بی‌چشم

ای ذات تو مر ذات خرد را ز روان بـه
نزد تو یکی راحت خلق ازدو جهـان به
از بـاد نهیبت چو دل خصم سبك شد
از بادهٔ جودت سر امید گران به
از خامهٔ چون تیرت خصمت چو کمان شد
هر کس که گنه دارد در دل چو کمان به
زان تا همهٔ [1] درد خود از اقبال تو بیند
همواره بد اندیش تو با زحمت جان به
دیوی که سر آتش فتنه همه او دید
از پیش تو بیرون چه [2] درملك جهان به
در سنگ نهان شد زتو چون آتش الحق
هر کس که بود خصم تو درسنگ نهان به
گر کوه یکی بدگهر از شرم نهان کرد
آورد بتو صدگهـر دیگر از آن بـه
هر روز چو ماه نو جاه تو فزون بـاد
ازچرخ کهن خصم تو چون چرخ نگون باد
آنـی که بتو دیـدهٔ دولت نگرانست
ذات تـو پسندیدهٔ سلطان جهـانست
هستی تو جهان را بکفایت چو عطـارد
شـاید که تـرا مرکز معمور نشانست
کز سنبله مخصوص شرف گشت عطارد
چون به نگری اورا خود خانه همانست
ای آنکه بتو صورت اقبال یقین است
وزجود تو درهستی خود کان به [3] گمانست

---

١ – باهمه ٢ – چو ٣ – که گمانست

میخواست رهی تاکه هواداری خود را
تقریر کند خود یکی از صد نتوانست
با این همه بنگاشت دراین شعرچو دیبا
دیباجهٔ آن مهر که در دست نهانست
بر صفحهٔ ملك از تو ورای تو نشان باد
بر روی مه چارده چندان که نشانست

غزلیات

(۱)

ای تخت را خجسته تر از تاج گاه را
وی ملك را فریضه تر از نور ماه را
ای نقشبند دولت بند قبای تو[۱]
فر همای داد بسر بر کلاه را
روزی که بر نشینی تاج سفیده دم
گیرد پناه سایهٔ چتر سیاه را
تخت تو چرخ باد که تاجی سپهر را[۲]
روی تو لعل باد که پشتی[۳] سپاه را
سوسن گواه دولت تست وخوش اینکه چرخ
وه نی کره زرین بار و گواه را؟
تا روز حشر جز تو که هستی فرشتهٔ
مردم مباد دیدهٔ این بارگاه را
یارب پناه دولت و دینش تو کردهٔ
اندر پناه خویش بدار این پناه را
چندانکه ممکن است نگهدار وعمرده
سلطان یمین[۴] دولت بهرامشاه را

(۲)

هوای وصل جانانم گرفتست — غم دلبر دل و جانم[۵] گرفتست
دل و دلبر نمی بینم[۶] چه دانی — که چون سودای ایشانم گرفتست

---

۱ — ای نفس بند دولت بندی فنای تو ۲ — گدایان شهر را ۳ — که پشت ٤ — سلطان همی ز
۵ — غم آن دیدهٔ جانم ٦ — نمی دانی : نمی بینی

چگونه درکشم دامن ز عشقش — که دست دل گریبانم گرفتست
چگونه گل چنم از باغ وصلش — که از خارش گلستانم گرفتست
دل‌ازصبرارچه‌میگریم‌نه‌تنگست — ره وصل ارچه میدانم گرفتست
از ینم پارهٔ نومیدی آمد — که در دشواری‌آسانم گرفتست
مگر پیدا نمی آمد غمش زانك — نشاط مدح سلطانم گرفتست
ملك بهرامشه آن‌گنج رحمت — که در دشواری‌آسانم گرفتست

بحمدالله که شکر نعمت او
همه پیدا و پنهانم گرفتست

(۳)

صنما بستهٔ آنم که در این[۱] منزل تست
خبری یابم زان زلف‌شکسته بدرست[۲]
درد و غمهای تو وعهد وفایت برماست[۳]
هم‌بجان[۴] تو که‌هوش‌ودل[۵] وجانم برتست
دل من نیست شد وسوزتواز سینه نرفت
اشك من‌موج‌زدونقش توازدیده نشست
زشت‌نقشی‌بود ارجسم[۶] تونشناسم خوب
سخت‌کاری بود ارکارتو بگذارم سست
گرچه در دیدهٔ من نقش خیال تو بماند
ورچه‌برسینهٔ[۷]من عکس‌جمال توبرست
بیش در دیده ودرسینه نمیجویم ازآنك
دوش درآتش دورانت نمیدانم جست
سرآن‌سروبگردم‌که چوتو باشد راست
پیش آن ماه بمیرم‌که بتو ماند[۸] چست

---

۱ — درآن ۲ — برتست ۳ — برما ٤ — هم بجای ٥ — که سوی‌دل ٦ — نقش بود ازخم
۷ — درخانهٔ ۸ — ناید

آمدم کاسته و سوخته اندر بر تو
که مرا روی چو بستان تو قبله است نه بست [1]

ای مرا کاسته چون ماه بیفزای اول
وی مرا سوخته چون شمع بیفروز نخست

(۴)

یارب در آن کلاله چرا عقل گمره است
کان صد هزار حلقهٔ شب رنگ برمه است

هم در کنار سایهٔ شمشاد اوست باغ
هم بر کران چشمهٔ خورشید او چه است

نقش بهشت چیست از آن باغ یك گل است
آب حیات چیست از آن چاه [2] یك زه است

امید را ز دامن آن سرو جویبار
گر صد هزار دست بود جمله کوته است

هست آنچنان کشیده سر زلف او که صبح [3]
هر گه که دم زند خجلی گویدش که است [4]

دوش ار زباد سردم [5] لب خنده زد چمن [6]
چهره گشای غنچه نسیم سحرگه است

چشم حسن چه داند قدر [7] خیال او
آیینه خود ز صورت خوبان چه آگه است

او گرز کرده باز [8] نگردد مگر دکو
اندیك باز گرد [9] بعدل شهنشه است

بهرامشه که یك نظر از شمع رای او [10]
چون تیغ آفتاب بصد سو موجه است

شاهی خجسته صورت و فرخنده مرتبت [11]
کز خاك بار گاهش بر آسمان ره است

---

۱ — بشست ۲ — علت از آن چاه ۳ — که هیچ ٤ — گویدم کهست، گویدش که هست ٥ — زباد سروم
٦ — چه شد ۷ — داند و قدر ۸ — او کرده باز ۹ — باز گشت ۱۰ — رایتو ۱۱ — تربیت

(۵)

روزم زهجر تو بصفت چون شب آمده است
وینك[1] چو شمع جانم از آن برلب آمده است
شد نور مه ز چاه ز نخدان تو پدید
این چه نگر[2] که رشك چه نخشب آمده است
روی تو مرکب شب زلف است وخوشتر آنك
خورشید یك سواره بر آن مرکب آمده است
مردم من از جفای فراوانت ای نگار
چند آخر از جفانه وفا را شب آمده است
روز حسن زهجر مکن تیره همچو شب
خود بی تکلف تو جهان راشب آمده است

(٦)

ای که گل جامه زرنگ رخ تو چاك زده است
جان ببوی تو نواهای طربناك زده است
نرگس ازجزع تومخمورچرا گشت که گل
جام یاقوت من ازلعل تو در[3] خاك زده است
ای بسر انگیخته از آینهٔ دریا گرد
خاك یکران[4] تو در دیدهٔ افلاك زده است
گرچه براسب جفا نیك سواری تو متاز[5]
که دلم چنك در آن گوشهٔ فتراك زده است
خون مشکین شده[6] از ناوك چشم تو دلم
این چه زخم است که آن غمزهٔ چالاك زده است
گر بوصل تو امید است مرا طعنه مزن
که مرا خود غم هجران تو خاشاك[7] زده است

---

۱ — وان یك ۲ — مگر ۳ — جام یاقوتی از لعل تو بر ٤ — هجران ۵ — مناز ٦ — مشکین گشت
۷ — تو بر خاك

(٧)

دل و جانم بره[١] جانانست | گر بدو بازرسم جان آنست[٢]
پای دردامن صبرآرم از آنك | دست دست ستم هجرانست
آنچه من‌میکشم ازفرقت او | چرخ کوشید بسی[٣] نتوانست
حال هجران دو یار همدم | من‌چگویم که بنتوان دانست
شاد میباش حسن[٤] در غم او | که هم اودردوهم‌اودرمانست
آه ترسم که بسلطان نرسد | که غمش بردل من سلطانست

شاه بهرامشه مسعود آنك
صورت دولت و نقش جانست

(٨)

هین در دهیدباده که‌هنگام بی‌غمی‌است[٥]
زان بادهٔ که مشرق خورشید خرمی است[٦]
تا روی چون دو پیکر در روی او کشم[٧]
زیراکه مان چوپروین‌وقت‌فراهمی‌است[٨]
آن پستهٔ شکرگر اوراچه کوچکی‌است[٩]
وآن سنبل زره ور[١٠]او راچه درهمی است[١١]
آن‌جزع بین‌که برکف‌موسیش‌ساحریست
وان‌لعل‌بین‌که‌برلب عیسیش همدمی است[١٢]
آزادی از غمش سبب طوق بندگی است
محرومی از لبش اثر یار محرمی است[١٣]
خورشید زرد چهرهٔ محرور[١٤] در غمش
آن‌قرص‌روشنش‌چودخان‌سایه‌محتمی‌است؟[١٥]
وین ماه زرد گونهٔ مرطوب را ز رشك
همچون درم‌نشان فزونی‌هم ازکمی‌است[١٦]

---

١ — برای ٢ — جانست ٣ — چرخ بوشیدنش ٤ — حسین ٥ — درغمست، خرمی است
٦ — خرم است ، بی‌غمی است ٧ — کنم ٨ — فراهم است ٩ — چه کوچکست ، چه نوگلی
است ١٠ — زره ور ١١ — درهمست ١٢ — همدمست ١٣ — محرمست ١٤ — مجروح
١٥ — منجم است ١٦ — کمست

لطف فرشته داری و[1] چالاك سیرتی
ما دیو مردمیم گر آن حور آدمی‌است[2]
زان شدحسن‌لطیف که وقتی‌براو بتافت[3]
رائی که نورمردمك چشم مردمی‌است[4]

(۹)

قمری اندر بهار یار من‌است — مونس نالهای زار من است
فاخته طوق عشق برگردن — درغم‌دوست غمگسارمن است
بلبل از شاخ گل گشاده زبان — نایب حال روزگار من است
ساقیا بی قرارم از می عشق — دوسه می‌داروی[5] قرارمن است
می خورم در بهار با رخ تو — کان بهار تواین بهارمن است
گر نباشد بهارو نی ابری[6] — ابر او چشم آبدار من است
گل سوری شکفته اندر باغ — راست گوئی‌رخ‌نگارمن است
لاله بر سبزه زار پنداری — روی معشوق بر کنارمن است
گوئی از دور نرگس مخمور — چشم دلبردر[7] انتظار من است
در بنفشه نگه کنم گویم — زلف او یا تن نزار[8] من است
هر شبی زان بمه[9] نظاره کنم — کو زمعشوق یادگارمن است

در چنین وقت بی‌می ومعشوق
بیهده زیستن نه کار من است

(۱۰)

ای سرور کرده پادشاهت — اوج فلکست پایگاهت
تا بخت بپیش تو میان بست — سوی رفعت گشاد راهت
بر حق باشد که سعد افلاك — از چشم رضا کند نگاهت
حق تو چو نام تو بود پس — با حسن فعال تو گواهت
والله که محمد بن منصور — همچون‌بدرست نیکخواهت

---

۱ — دارد ۲ — آدمست ۳ — زان رو کنیم فرش رهش دیدگان خویش ٤ — کان ماه نور مردمك چشم آدمی است ، رائی که نورمردمك رأی‌مردم‌است ٥ — دوسه پیمانه‌می ٦ — بهای‌بی‌اثری ۷ — چشم ودل بردر ۸ — هزار ۹ — هرشبی را همه

با دولت نام داری وهش — عالم نرسد بدستگاهت
چون‌فضل‌خدای‌عرش گشتست — ای صدر جهان همه پناهت
تا دامن حشر حافظت باد — در حشمت بیکران الهت

(۱۱)

ما را بهمه عمر سلامی نکند دوست
تمکین درودی و پیامی نکند دوست
آید بر ما گه گه از روی ترحم
بنشیند و بسیار مقامی نکند دوست
صد عشوه و صد نادره و بذله بگویم
در پیش من آغاز کلامی نکند دوست
من بسته میان خدمت او را و مرا هیچ
یك روز گرامی چو غلامی نکند دوست
کرده‌ست مرا بنده وبس در عجبم من
کین بندهٔ مسکین رانامی[1] نکند دوست

(۱۲)

چه کنم قصه کز آن مایهٔ غم بر تن[2] چیست
باکه گویم که‌از آن سرو روان بامن‌چیست
چهد آتش زدل آهن وحیران من ازآنك
حال‌بی‌آتش‌دل آن‌دل‌چون‌آهن [3] چیست
دوست ماراغم‌عشق‌آمد ودشمن‌دل‌سوخت
توچه‌دانی که‌ازآن‌دوست‌بربن‌دشمن‌چیست
گر نگشتند زرخساروابش خوار و خجل
رنگ‌گل‌زرد[4]وسرافکندگی‌سوسن‌چیست
هرشب از حال دل گمشده پرسم صد بار
کای شب تیره ازاین حال تراروشن چیست

---

۱ — زانامی ؛ زامامی ۲ — برتن ۳ — بی‌آبش آن‌دل‌خون دهن برمن ٤ـ رنگ گلبرگ

عشق چون آمد و بگرفت گریبان دلم
در چنین حال مرا برچدن[1] دامن چیست

بالتماس دوستی گفته (۱۳)

کیست ازدوران خونبارش دل[2] صد پاره نیست
همچو آبی گرد نا اهلیش[3] بر رخساره نیست
هیچ عاشق دیدهٔ خوش در وجود[4]
کز رقیب دیدها سوی عدم آواره نیست
ای رفیقان عالم ترکیب اضداد است از آنك
بوی گل بی خار و رنگ لاله بی رخساره نیست ؟
بالغه گر میکند دنیایتان تن در دهید
هیچ داوی[5] نیست درعالم که هردم[6] پاره نیست؟
چشمشان چون دید حس[7] بر آسمان انداخت آز
بوالعجب شمعی که بی خاصیتش دواره[8] نیست

(۱۴)

کریمی کو که در عالم زبون نیست — اسیر وعاجز این چرخ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری هست — در این نه حقهٔ آیینه گون نیست
اگر اینست هستی ها که دیدم — درین کان هیچ نقدی نیست چون نیست
حسن بگذار دنیا را همان گیر — که این کژدم در این طاس نگون نیست
دو عالم را فراخائی بپندار[9] — که از کنج دل تنگت برون نیست
که در ملك اجل سوی زمانه — بدین تنگی بدین کویت درون نیست.

فلك گر نافهٔ گردد پر از مشك
اگر رنگست آن جز رگ خون نیست[10]

۱- برزدن ۲-چون نارش دلی ۳- تا ایمنش ٤- در نسخهای خطی چنین است و باید کلمهٔ افتاده باشد تا وزن درست شود ٥- دعوی ٦ - ز مردم ۷ - جسمتان چون دید تن ۸- که بی خاصیت فواره ۹ - فراخاری مپندار ۱۰ - چهار مصراع آخر در نسخهای خطی مختلف و جابجاست

(۱۵)

ماهیست[۱] کز آن روی چو ماهت خبرم نیست
وان چهرهٔ زیبای تو پیش نظرم نیست
همچون گل درخاکم وچون شکر در آب
زان غم که ز رخسار ولبت[۲] گلشکرم نیست
بر گردش گردون ظفرم هست ولیکن
بر تو که دل ودیده و جانی[۳] ظفرم نیست
زرین کمران پیشم هرچند بپایند
چه سود که ازدست توسیمین کمرم نیست
گفتی که ترا بادگران هست خوش ونوش[۴]
طعنه مزن ای دوست چو دانی اگرم[۵] نیست
داند بکرم عهد و وفای تو که امروز
جز آرزوی روی تو کار دگرم نیست
بهر تو چو دیده که مقیم است و مسافر
ره میروم و گوئی عزم سفرم نیست

(۱٦)

درعشق تو ای ای جان که چو تو خوش صنمی نیست
سرگشته دلی چون من وثابت قدمی نیست
گویند کم از یك نبود هرگز و چندم[٦]
ازعشق توسرگرم[۷] اگر کم ز کمی نیست
ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست
زانست شکفته گل رخسار چوداری[۸]
صد بدرهٔ دینار و مرا خود درمی نیست

---

۱ - ماهست ۲ - ز رخسار و لب ۳ - جانم ٤ - خوش آن نوش ٥ - جدائی دگرم
٦ - صبرم ۷ - بر گردم ۸ - تودایم

چون صورت لا زلف تو درهم شده بینم
نبود عجب ار ما را زان لا نعمی[۱] نیست

ما را بنعم کردن کس خود[۲] چه نیاز است
در دولت رادی که چنو محتشمی نیست

(۱۷)

عشق بازی صدم افزون افتاد — لیك زینسان نه که اکنون افتاد
دوست بس طرفه ودلخواه آمد — یار بس چابك و موزون افتاد
برخیال رخ تو کرد گذر — اشك من زان همه گلگون افتاد
من کم ازهیچم وقسمم زغمش — طرفه آن کزهمه افزون افتاد
زانکه تا چشم بدش نگزاید — چشم نیکوش در افسون افتاد
چکنم با[۳] دل بر خون فکار — که ازاودرجگرم خون افتاد[۴]
زلف برگوش نهد تا گویند — که مه از دائره بیرون افتاد
یارب آن زلف خم اندرخم او — راستاراست[۵] بمن چون افتاد

حسن از دوست چه نالی چندین
کانچه افتاد ز گردون افتاد

(۱۸)

دل در طراز حلقهٔ[۶] زلفت در اوفتاد
جان گرچه نقش بست ز دل برتر اوفتاد

در دام طرهٔ تو که پردانهٔ دل است
سیمرغ حسن تو چه عجایب در اوفتاد

دل خو گرفته بر رخ ورخسارهٔ تو دید
مسکین پیاده بود دلش در بر اوفتاد

گفتم که برمن آید درداکه رایگان
بیماری دو چشم تو برعبهر[۷] اوفتاد

---

۱ — ازمالا زان لای همی ۲ — آنسان ۳ — جگراین ۴ — در بعضی نسخ این بیت بدین صورتست:
چکنی این دل برخون خورده
که ازاین دل جگرم چون افتاد
۵ — راست برراست ۶ — خانهٔ ۷ — درشکر

خورشید گرد سایهٔ تو ناشکافته
هر ذره را هوای تو اندر سر اوفتاد
روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش
بر بوی پسته آمد وبر[1]شکر اوفتاد
این هم براین نسق که زکلك نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد

(۱۹)

روزی که مراچشم بتو خوش‌بسرافتد[2]
آن روز همه کار دلم زیر سر افتد
عقلم سر خود گیرد و از پای درآید
صبرم بسر کوی تو از دست بر افتد
بر خلق ز سر گشتهٔ[3] هجران خبر افتد
در شهر چودیوانهٔ[4] تو بی خبر افتد
دیوانهٔ آن ماه توان بود که هرروز
خورشید فلك را ز رخش سایه در افتد[5]
از گریه کنارم شمری باشد پیوست
ز انسان که چو بر آینهٔ عکس[6] برافتد
گرروی‌نهد[7] برمن‌ازاین‌روی عجب‌نیست
خودعکس چنین[8] باشدچون برشمرافتد
شادم من‌ازاین گریه که برخشك نیفتد[9]
گر چشم خداوند براین چشم ترافتد

(۲۰)

ایکه قدرت صد چو گردون آورد   دور گردون چون توئی چون آورد

---

۱ - سه بیت آخر این غزل در صفحهٔ ۲۰۵ ضمن ترجیعی آمده است ۲ - خویش برافتد
۳ - از خلق بسر گشتهٔ ٤ - ز دیوانهٔ ٥ - برافتد ٦ - زان سایه که‌چون آینه زوعکس ۷ - زدی
۸ - عکس حسن ۹ - نیفتم، نیفتی

رأی تو رسمی کـه آرد در جهان   همچو رویت خوب و میمون آورد
رنگ‌وبوی خلق و خلقت آسمان   گر نیـارد[1] مـاه گردون آورد
آتش خشمت کـه بر کوه اوفتد[2]   همچو لاله سنگ را خون آورد
جـان ز جودت زر ناموزون برد   چون نثارت در موزون آورد
گفتم آرد سعی تو تشریف من   کی گمان بردم که اکنون آورد

گرچه بشکستم در این تشریف نیك
زان شکستم نیز بیرون آورد

(٢١)

دل کار هوات می بسازد[3]   جـان بر گـك عنات[4] می بسازد
بد ساز تر از ستم چه باشد[5]   وین هم[6] ز قضات می بسازد
یکتا دل من نساخت با خود   با زلف دو تـات می بسازد
می کش کـه خطات می بزیبد   میکن که جفات می بسازد
در گریه و آه سرد من کوش   کین آب و هوات می بسازد
بسیار بهی از آنچه[7] بودی   یـا دیدن مـات می بسـازد
در جسم و دلی و می ندانم   تـا زین دو کجات می بسازد

خوش باش حسن که جای شکراست
غم برگـك و نوات می بسازد

(٢٢)

دوش برهندوی خود بدمستیی ترکانه[8] کرد
تا امید آشناوش (را) چنین بیگانه کرد

صبراندك زاد را ازخان ومان آواره یافت
عقل پیر آموز را در سلسله دیوانه کرد

تادلم درسنبل گل‌سای او یك خانه ساخت[9]
خارهجرش دردل پرخون‌هزاران‌خانه کرد

---

١ — نیامد، نیابد ٢ — افتدی ٣ — ردیف این غزل در بعض نسخ «می بسازد» و در بعض دیگر: «می نسازد» است ٤ — نوات، قبات ٥ — نبـاشد ٦ — وان هم ٧ — آنکه ٨ — بدمستی دیوانه
٩ — بادهم درسنبل گل سای او بتخانه ساخت

مشك را خون شد جگر کان عارض چون آینه
زلف چین برچین او مشاطگی بی شانه کرد
تا جهان را شمع رویش[1] گشت شاهد خانهٔ
هر که جانی داشت خود را بر رخش پروانه کرد
هست نیکو گرچه نیکو رفت برما یا نرفت
اوست رحمت گرچه رحمت کرد برمایانه کرد[2]
آفتاب خسروان بهرامشه آن شه که او
هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه کرد

(۲۳)

از لعل آبدار تو پاسخ همی رسد
وز زلف تابدار تو دل را دمی رسد
پرورده شد ز خون دلم سالها غمت
در انتظار آنکه مگر محرمی رسد
لیکن بدولت شه شادان[3] شود بحکم
هرکه که بندگان را بردل غمی رسد
بهرامشاه آنکه باقبال و نصرتش
هر روز ذکر فتحی از عالمی رسد
سوریست[4] مخلصان را از تیغ او کز آن
هر لحظه دشمنان را نو[5] ماتمی رسد
سکر ز شاه[6] گیتی نومیدی زبخت؟
بگذار ای زمانه اگر همدمی رسد
تشریفهای بنده حسن برقرار خویش
تقریر کرد شاه ولیکن نمیرسد[7]

(۲۴)

مهرش از دل همی گذر نکند — جان روا دارد این اگر نکند
خرمی چون کند دلی که دراو — مهر او[8] روی مستقر نکند

---

۱ — رویت ۲ — تانه کرد ۳ — شادی ٤ — نورست ٥ — دشمنان ترامانمی — ٦ سکری زشاه و
۷ — بمن رسد ۸ — مهتران

تا بدیدار او نظر نکنی[۱]   شادمانی بتو[۲] نظر نکند
زو بهر بد هزار شکر کنم   زان کنم تا ز بد بتر نکند
ورچه خواهش کنم که بدسگال   خواهش اندردلش اثر نکند
جز وفا گر کند جفا نکنم[۳]   تا فزون برجفا مگر نکند
هم پشیمان شود ز کردهٔ خویش   چون پشیمان شود دگر نکند
هرکرا جان و دل بکار بود   طمع سرو ولاله بر[۴] نکند

ساعتی نگذرد که عاشق او
خاك از جور او بسر نکند

(۳۵)

روح ز تو خوبتر بخواب نبیند   چشم فلك چون تو آفتاب نبیند
تشنهٔ آب حیات چشمهٔ نوشت   غرقه بنوعی شود که آب نبیند
عشق تو در دل نشست وخاست[۵] نخواهد   تا وطن خویش را خراب[۶] نبیند
زانکه چکد لؤلؤخوشاب ز چشمم   چشم تو در لؤلؤ خوشاب نبیند
سینه همی درد را بدرد نداند[۷]   دیده همی خواب را بخواب نبیند
نیست عجب با گشادنامهٔ[۸] خطت   کز گره نافه مشك ناب نبیند
بیهده باشد سؤال بوسه حسن را   برلب اوچون[۹] ره جواب نبیند

خوی نکوی تورأی وصل کند لیك
بخت بد مات هم بخواب[۱۰] نبیند

(۳۶)

یار چون عیسیم بماه[۱۱] برد   باز چون یوسفم بچاه برد
مردم دیده را عروس رخت[۱۲]   روی بسته بجلوه گاه برد
آینه گر صفای او بیند   دست چون صبحدم ز ماه برد
جز سخنهای[۱۳] همچو الماسش   در و یاقوت او که راه برد
طوطی جان من رسید بلب   تا از آن لب شکر گیاه[۱۴] برد

---

۱ – گذر نکنی   ۲ – بر او   ۳ – بکشم   ٤ – لاله سروبر   ٥ – خواب   ٦ – جز برآب
۷ – بداند   ۸ – که گشاد نام   ۹ – بر خون   ۱۰ – بدما همی بخواب   ۱۱ – براه   ۱۲ – ورخت
۱۳ – جزحدیثان   ۱٤ – کنار؟

چه شود گر صبا سپیده دمی — تك[1] در آن طرهٔ سیاه برد
پس بدان بوی قصه های حسن — گرچه زاراست پیش شاه برد
شاه بهرامشاه مسعود آن — که ازو ملك آب و جاه برد
دولت تازه بهر او هرروز — تحفهٔ نو ببارگاه برد

چرخ سیمین مگر بخدمت باز
آفتاب زرین کلاه برد

(۲۷)

گر شمع تو بی زحمت پروانه بماند
خورشید چو سایه ز تو در خانه بماند
از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود هست
در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند
خون کشته دلی از خود آویخته دارد
هر تار که از فرق تو در شانه بماند
ای گنج روان در دل ویران کنمت جای
تابو که مگر گنج بویرانه بماند
افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمانم من و افسانه بماند

روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد
بالله که بروصد جان شکرانه بماند

گوی از همگان برد باقبال شهنشه
بر تار تو یك بود ندیمانه نماند

(۲۸)

لبم از بوس[2] او شکر چیند — گوشم از لعل[3] او گهر چیند
از گریبان چو او بر آرد سر — حور دامن ز شرم درچیند
در فراقش ز اشك وچهرهٔ من — مرد باید که سیم وزرچیند

۱ــ نك ۲ــ نوش ۳ــ نقل

باغبان صبحدم نداند چید — هردم آنچ ازرخش نظر[2] چیند
آری آری چو آفتاب آمد — ماه در حال مهره برچیند[3]
خلق او خلق شاه را ماند — که از او دل گل وشکر چیند
شاه بهرامشه که خنجر او
از سران در مصاف سرچیند

(۳۹)

پسرا تا کی[4] از این خواهد بود
وین دلم چند حزین خواهد بود
نه همانا[5] که همه سال چنین
مرکب حسن تو زین خواهد بود
بی قرینا که توئی کر زینسان
خوی بد با تو قرین خواهد بود
امشبم روی چو برروی تو نیست
دانکه برروی زمین خواهد بود
دل من تنگ چوحلقه است و[6] خوش آنك
حلقه را در نگین خواهد بود
پیش من باش زمانی که مرا[7]
این[8] دم باز پسین خواهد بود
من بدانم[9] که ترا کر تو توئی
هجر بر وصل گزین خواهد بود
دل تنگم ز تو بد خواهد دید[10]
بهر مهرم[11] ز تو کین خواهد بود

---

۲ — ازحسن نظر ۳ — درچیند ۴ — پسرا چند ۵ — مهمانا ۶ — چو حلقه اش
۷ — دمی خود رستی ۸ — کاین ۹ — من ندیدم ، من بدیدم ۱۰ — بدخواهت دید ۱۱ — بر مهرم

هیچ رایش[1] بهمه حال زدیم؟
اگراین کار چنین خواهد بود

(۳۰)

کـه بود جان کـه نه در بند وفای تو بود
چه[2] کند دل کـه نه خرسند جفای تو بود
سراد بار من ار هست مرا[3] شاید از آنك
دیده آنجا نهد اقبـال کـه پای تو بود
در هوای تـو شدم ذرهٔ زرین آری[4]
ذره زرین بود آنجا که هوای تو بود[5]
گر رضای تو در آنست که من خاك شوم
خـاك بر تارکم آنجا[6] کـه رضای تو بود
رو که خورشید نهد روی چو سایه بر خـاك
پیش قصری کـه درو عکس ضیای تو بود
جـای میسازمت اندر دل و میخواهم عذر
کای بت آتشکدهٔ تنگ نه جای تو[7] بود
تو دریغی بحسن بهر چـه زیرا کـه همی
مجلس چون فلك شـاه سـزای تـو بود
شاه بهرام شه آنشاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن ز برای تو بود

(۳۱)

دل چون زلبت شراب خواهد
درد از جگرم[8] کباب خواهد
در آب دو دیده غرقه[9] گردد
هر تشنه که از تو آب خواهد
کنجی تـو[10] درین دل خرابم
خود گنج وطن خراب خواهد

۱ــ بیخ ذاتش ، هیچ رایس ۲ــ کـه ۳ــ بمانیست ترا ٤ــ شده ذرهٔ زرین و ملی ، شده ذره زرین بلی ٥ــ در بعض نسخ این بیت بدین صورت آمده :

ازهوای توشدم مرد دراین غم آری
درد دردی بود آنجا که رضای تو بود

٦ــ اندی ، آمد ۷ــ چه جای تو ۸ــ جگرت ۹ــ غرق ۱۰ــ کنج تو

حاشا که دل خطا پرستم / یك کار مرا صواب خواهد
برچشم حسن حواله میکن / هرکو ز تو در ناب خواهد
ذره زوجودخویشتن گفت
آن باشد کافتاب خواهد

(۳۲)

حسن تو بگفت هم نیاید / نقش تو ز هر قلم نیاید
عیسی شدهٔ مگر کـه جانها / در دام تو جز بدم نیاید
جز بهر نظارهٔ تو خورشید / بر آینـهٔ بخم نیاید
درباغ‌توچون‌درخت کس‌را / از صد سر یك قدم نیاید
برخرسندی شدم ز هجرت / کـز هیچ غمیم غم نیاید
نقشم چو به یك فتد ببوسم / ترسم کان نیز هم نیاید
از عاقبتم مپرس تا جان / در زاویهٔ عدم نیاید
در دولت عاشقی حسن را
کانیست کـه هیچ کم نیاید

(۳۳)

آخـر دلـم بـآرزوی خویشتن رسید
وآنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
آن مه که کرد طوفی [۱] سوی‌شرف شتافت [۲]
وآن گل که رفت سالی سوی‌چمن [۳] رسید
دل رفته بود و جـان شده منت خدای را
کان دل بسینه آمـد و آن جـان بتن رسید
خوش‌خوش گشاده بلبل مژده چوگل دهن
کان طوطی شکر لب شیرین سخن [۴] رسید
شاهی [۵] کـه از نهـاد کمند زره درش
با تیغ آفتـاب شکن در شکن رسید

۱ — گرد طوبی ۲ — بتافت ۳— نه درچمن ٤— دهن ٥—ماهی

نقاش صنع[1] چهرهٔ خوبش[2] همی کشید
بیکار شد چو کار بشکل دهن رسید
در بوستان حسنش بنگر کـه چون بوقت
نوباوهٔ شکوفه ز برگ سمن رسید
گفتم ز لعلدان[4] لبش بادهٔ چنم
چون برسمن بنفشهٔ توبه شکن[5] رسید
بر شادی رسیدن شاهی کـه بر دلش
از جان ندای اذهب عنی الحزن رسید
بهرامشاه شاه کـه در ملك دولتش
آنهاکزو ببندهٔ مخلص حسن رسید

(۳۴)

آرام دل[6] مرا بخوانیـد
برمردم چشم من نشانید[7]
آوازهٔ عشق من شنیدید[8]
اندازهٔ حسن او بدانید[9]
چون‌صورت‌روی‌او بدیدید[10]
الحمد وان یکاد خوانید[11]
از دور در اونگاه کردن[12]
انصاف دهید کی توانید[13]
از دیده وجان و ازدل وتن
این‌خدمت‌من بدورسانید[14]
ای خوبان اوچو آفتابست
در جملهٔ شما باو چه مانید
عشق‌اندهوحسرتست‌وخواری
عاشق مشوید اگرتوانید

(۳۵)

صبح رارنگ بدان عارض چون ماه دهد
شام را گونه بدان طرهٔ کوتاه[15] دهد
طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند
چشم آهوش مرا بازی روباه دهد

۱ـ طبع ۲ ـ خویشی ۳ ـ بنفشه ٤ ـ نقلدان ٥ـ ببرگ سمن ٦ ـ دلی ۷ـ نشانند ۸ـ شنیدند ۹ ـ بدانند ۱۰ ـ ببینند ۱۱ ـ خوانند ۱۲ ـ کردان ، کردم ۱۳ ـ اگر توانند ، اگر بخوانند ۱٤ ـ رسانند ۱٥ ـ چون ماه

صفت رنگ رخ من که کند کاه کند
خبر درد دل من که دهد آه دهد
گرچو من کمره وسر گشته شود نیست عجب
آنکه چندین غم و اندیشه بخود راه دهد
وای آن خسته که دل را بچنان ماه برد
بخ بخ آن[۱] بنده که دل را بچنین شاه دهد
شاه بهرامشه آن شه[۲] که قران سعدش
آسمان را همی از طالع او جاه دهد
هرچه[۳] کین باشد رزمش زبداندیش کشد
هرچه کان دارد دستش بنکوخواه دهد[۴]

(۳۶)

هرآینه که دگر بایدم گزیدن یار
چو یار من ز من و مهر من شود بیزار
چه غم خورم ز پی او که غم نخورد مرا
ز چند گونه توان بر دلی نهادن بار
اگرچه نرگس چشمست و گرچه مشکین زلف
بقد چوسرو و برخ مه ولی[۵] به پنج وچهار
چو بر گرفت دل از من چرا روم بر او
نه من نیابم یار ار دگر گزیند[۶] یار
دگر گزینم و یکسو نشینم از ره او
تن عزیز و دل خویشتن ندارم خوار
شکسته عهدا چندین جفا بمن منما
که مهرت اندک گشت و جفای تو بسیار

۱ــ وای آن ۲ــ شاه شهر من آن شد ۳ــ هر که ٤ــ این غزل در نسخهٔ ــ آ ــ درجملهٔ قصاید نوشته شده است بنابراین احتمال دارد این چند بیت تغزلی از قصیدهٔ باشد که بقیهٔ آن ازدست رفته است
۵ــ و برخ چون مهی ٦ــ یار اودگر گزید ، بازاو دگر گزید او

مرا نگارا با تو زبان خلاف دلست[1]
خلاف گفتار آید مرا همی کردار
دلم همیشه هوای تو[2] جوید ای بت روی
وگرچه دیگر گوید زبان من گفتار
گمان مبر کـه دل از مهر تو بگردانم
بنیک[3] و بد صنما هیچ روی هیچ شمار
اگر وفا کنی ای ماه روی دارم چشم
وگرنه باری از من وفاتوچشم مدار

(۳۷)

سرورا ساکن بتخت آباد باش — همچنین باقی بمانی شاد[4] باش
دست تنگ دشمنان در خاك باد — پای مرد دوستان چون باد باش
چون بطالع با کرم همشیرهٔ — در طبیعت با وفا همزاد باش
درسحرگاهی هم اکنون بردمد — صبح اقبالت که افزون باد باش
ای جهانی بندهٔ خلقت چو گل — همچو سوسن ازجهان آزادباش
با رخ خوبان سفلی[5] کامران
بر دل پاکان علوی یاد باش

(۳۸)

برآن زلف ولب وخال و بناگوش — سوی بازار عشقش برده ام[6] دوش
رخش روزاست و ابروگوشهٔ روز — نهاده است از برای فتنه شب پوش
دهانش چشمهٔ نوش و زبر جد — رمیده است از کران[7] چشمهٔ نوش
همه سالـه ز سودای فراقش — دلی دارم چو دیگ[8] تفته پرجوش
زعشقش تا برآرم من یکی‌دم[9] — سه بار از من زرنج دل رود هوش
ز تـو چون روی آزادی نبینم — مرا خسرو خریدار است بفروش

---

۱ – دلیست ۲ - رضای‌تو ۳ – نه نیك ٤ - باقی قرار آزاد ٥ - بسفلی ٦ - ببوی یارعشق‌آورده‌ام
۷ - از کنار ، از برای ۸ - زد یکی ۹ - من دمی دم

(۳۹)

کشت عنابی سرشکم زان اب عناب رنگ
هم نمیدارد دلم زان سنبل پرتاب رنگ
بی جمال جانفزای و بی خیال دلبرش
آردم از عمرسیری[1] آیدم از خواب رنگ
مه زگلگون روی‌مهروماه رنگ آورده‌است[2]
هم‌زرنگ‌است آنکه گل‌رامیدهدمهتاب‌رنگ
عارضش آیینهٔ حسن است و خطش رنگ‌او
بس عجب نبود[3] برآیینه زمشك ناب رنگ
دردهان تنگش‌آن[4] سیمابگون‌دندان پراست
از برای آنکه ناید جای بر سیماب رنگ
عمرودولت باشد اسباب نشاط و جز[5] رخش
والله اردرچشم‌آرد هیچ ازاین اسباب رنگ
عارض و خطش چو آب و آتش سازنده اند
خودبآتش کی کند درعهد خسروآب رنگ
شاه شاهان جهان بهرامشه شاهی که هست
خاك‌درگاهش زعزت‌همچودر محراب رنگ

(۴۰)

سخت‌باما تو بخیلی بسلام نیك مائیم ترا عاشق ورام
جان ما عاشق و تو معشوقه دل ما صید و سر زلف تو دام
روی و زلفین‌توخون‌آمد ومشك وصل‌وهجر توحلالست وحرام
بوسهٔ خواهم در حال بده مکن ایدوست مرا دشمن‌کام
نقره اندامی و من زررویم بزر پخته خرم[6] نقرهٔ خام
آن چنانم ز نحیفی که همی نتوانم زد یکدم بدو گام

---

۱ — ازعمرسری ۲ — آرد دوشب ۳ — باشد ٤ — در دهان تنگشان ٥ — چه ٦ — بزری بخته خرم

نعمت روی تومی باید وبس
بسر تو که تمام است تمام

(۴۱)

دل در[1] غم عشق یار بستیم — وز درد سر فراق رستیم
ازخانهٔ[2] خویش سخت دوریم — وز بادهٔ رنج نیک مستیم[3]
از بادیهٔ هوا گذشتیم — در زاویهٔ عنا نشستیم
ازشست بلات نوش خوردیم[4] — وز تیر غمت جگر بخستیم
برخاك[5] در توجان فشاندیم — معلومت شد که باد دستیم
یکراه تو سنگسارمان کن — چون میدانی که بت پرستیم
روزی که غم تومان نجوید[6] — بازش طلبیم و کس فرستیم

بر مرگ زنیم خویشتن را
تا نیست شویم ازاینکه هستیم

(۴۲)

از صبر نکرده بازگشتم — وز[7] دیدهٔ سوز ساز گشتم
چون میل توسوی جوردیدم — غم جوی وستم[8] نواز گشتم
بی‌دل نالان وپوستی[9] خشك — مانندهٔ طبل باز گشتم
بازیچهٔ لعبت خیالت[10] — زین چشم خیال باز گشتم
دستم مکن از وصال کوتاه — کاندیشهٔ تو دراز گشتم
آراست فراق زرگر تو — چون نقرهٔ خوش گداز گشتم
در دولت عشق ازرز وسیم — افسوس[11] که بی نیاز گشتم
شادی‌چو نداشت هیچ اصلی — آخر بغم تو[12] باز گشتم

دل در بدو نیك تو نهادم
آخر بغم تو باز گشتم

(۴۳)

همه شب دوش من بیدار[13] بودم — ندیم حسرت[14] و تیمار بودم
ز وصل یار دلبر بر نخوردم — ز هجر دوشت برخوردار بودم[15]

---

۱ — باری ۲ — ازخامهٔ ۳ — نیك بستیم ٤ — ازاسب بلات گوشت‌خواریم، گوش‌خوردیم ٥ — و ز خاك
٦ — تومابجوید ۷ — در ۸ — غم جوی ستم ۹ — دل نالان چو پوستی ۱۰ — حثالته،
حال نه ۱۱ — ای‌وای ۱۲ — اندك که بتوست، اندیك بتست ۱۳ — من بیمار ۱٤ — حیرت ۱٥ — رنجور بودم

چو محنت کشتگان[1] اندر تحیر بمانده روی در دیوار بودم
همی جان کندم اندر فرقت یار مبر آن ظن که من بیکار بودم
ز سودا و ز صفرا[2] و طپیدن بسان مرد ناهشیار بودم
مرا گویند چون بودی چگویم
مگر بهتر شوم بیمار بودم

(۴۴)

مجمر مهر سوخت چون عودم چنبر ماه تافت چون رسنم
هم ز محنت چو کوه شد جانم هم ز کاهش چو کاه گشت تنم
توشهٔ نی که آن دهد قوتم گوشهٔ نی که آن بود سکنم
هرچه آورد روز شد روزیم هرکجا شب رسید شد وطنم
آشنا کردنست رفتارم کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صد جای تا ز خاطر بلب رسد سخنم
فتنهٔ روزگار من این است
که در این روزگار پرفتنم

(۴۵)

آمد نفس بآخر یك همنفس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم
جز سوی تاب[3] زلفت از دل اثر نیابم
جز وصل خاکپایت در سر هوس ندارم
بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان بجز تو فریادرس ندارم
از شام تا سحرگه گردم بگرد کویت
چون هست[4] شحنهٔ عشقت بیم عسس ندارم
گاه از نفس بسوزم دریا و کوه گاهی
گردم چنانکه گوئی در خود[5] نفس ندارم

۱ – کوشتکان، کوفتکان ۲ – زسود ارزسفرا؟ ۳ – تاب موی ٤ – نیست ٥ – من خود

شاید که نیست گردم تا سال و ماه باری
دل در قفس نبینم جان در حرس ندارم
ای عقل چند گوئی کاخر کجاست[1] صبرت
گر تو ببوی صبری من صبر پس ندارم

(۴۶)

حاصل ز تو جز درد دل ریش ندارم
قسم از لب نوشین تو جز نیش ندارم
یك جان نه که صد جانت فدا باد[2] ولیکن
معذور همی دار که زین بیش ندارم
هر روز خوهی تا که[3] ستانی دل از من
حیلت چه بود چون من درویش ندارم
تا در غم تو پای من از جای برفتست
هم جان و سر تو که سر خویش ندارم
والله که ز هستی خودم یاد نیاید
تا آینهٔ روی[4] تو در پیش ندارم

(۴۷)

ای چهرهٔ تو بهار جانم — وی از تو شکفته بوستانم[5]
نقش تو برسته[6] پیش چشمم — نام تو بمانده بر زبانم
راز تو بگو که با که گویم — حال تو بگو که از که[7] دانم
از وصل حقیقتی چو ماندم — مپسند که همچنان[8] بمانم
دستوری ده وصال[9] خود را — تا نفریبد[10] زمان زمانم
بیخواب همی خیال جویم — با این همه هم خوش از جهانم[11]
ای سوز فراق تو یقینم[12] — وی ساز وصال[13] تو گمانم

---

۱ — بجاست ۲ — بود ۳ — چو ماهی که، خوبی تاکه، جهی تا که ٤ — درد ٥ — بیت مطلع این غزل در نسخهٔ ـرـ چنین است :

ای عشق تو کیمیای جانم — من آنکه تو دیدهٔ نه آنم

٦ — برسینه ۷ — جای تو بگو که از چه ۸ — همچنین ۹ — خیال ۱۰ — بفریبد ۱۱ — خوش جهانم ۱۲ — بقلبم ۱۳ — وخیال

دستی که نمیرسد چه یازم[1] — تیغی که نمی برد[2] چه رانم
تن خرسند است اینکه که که — گرد غم از آب می نشانم
تا دلخوشی کند نماند — در معرض خوشدلی روانم[3]
با این همه درد کز تو دیدم — آنم[4] که تو دیدهٔ همانم

بردیده نشانم از عزیزی
آنرا که بتو دهد نشانم

(۴۸)

برآنم که از روح شاهی کنم — ز دانش فراوان سپاهی کنم
درایوان حکمت سر یری نهم — بطاق[5] خرد بارگاهی کنم
اگر سر فرود آورد همتم — ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم[6] بسی تکیه برسال وماه — ازآن[7] کار سالی بماهی کنم
چو آیینهٔ جانم از زنگ تن — بپرداخت حاشا که آهی[8] کنم
غذا گر نیابم ز خرکم نیم — قناعت بآب و گیاهی کنم
چگونه بهرزه[9] برای[10] دونان — ز هر سفله بهرامشاهی کنم
ندارم گناهی چنین خسته ام — مبادا اگر خود گناهی کنم

پناه کریمان مبادا بمن
اگر من بدو نان پناهی[11] کنم

(۴۹)

ای کرده همه بدی بجایم — دریاب که شد ز جای پایم
نزد تو کجا برآید ای جان — گر من بطفیل تو برایم
انگشت نمای خلق گشتم — وز خود جلدی همی نمایم
مفزای تودرجفا که من خود — در کاهش خویش میفزایم
دل درکه تو گرچه پستست[12] — روزی کلمات[13] برگشایم
من نور سلالهٔ[14] رسولم — من بندهٔ سایهٔ خدایم

بهرامشه آنکه زیبد او را
گر گوید ز مه منم[15] بجایم

---

۱ – یازیم ۲ – نمیرود ۳ – ازآنم ۴ – آنهم ۵ – ز طاق ٦ – ندانم ۷ – از این
۸ – راهی ۹ – بهرده ۱۰ – زبهر ۱۱ – تباهی ۱۲ – که مه پستست ۱۳ – کلمات
۱٤ – سلاسل ۱۵ – زمه نیم

جوزا کمر و ز حل محلم — مه رایت و آفتاب رایم

حکمی است که تاجهان بپاید[۱]

از بهر جهانیان بپایم[۲]

(۵۱)

تن در بد و نیك یار دادیم — دل در غم آن نگار دادیم

تاجی برسر ز خاکپایش — برتخت وفاش بار دادیم

همرنگ‌توسوی گل‌نشاندیم — هم پای‌بدست خار دادیم

تاچند مکر که خویشتن را — در عشق[۳] هزار بار دادیم

در قبضهٔ زینهار خواری — سرمایه بزینهار دادیم

فرمود که بیقرار می باش

ما نیز براین قرار دادیم

(۵۲)

زار بکشتی[۴] تو ازآن میزیم[۵] — تا تو بدانی که‌چسان[۶] میزیم[۷]

سرزده بی سر چو فلك میروم — دل‌شده بی‌دل چوجهان میزیم

هجر که آسان نبود می‌کشم — بی تو که هرگز نتوان میزیم

خط چو کشی‌برمن‌خطی‌مکش[۸] — تا بمراد تو چنان میزیم

گفت[۹] کزو نام و نشانی بده — ایمه چه نام وچه‌نشان میزیم

از تو بصد جان بخرم بوسهٔ — گرچه بجان دگران میزیم

ماند ز من یك نفس ومن‌هنوز

در طلبت برد و گمان میزیم

(۵۳)

سرورا چون سوی آن گردون اعلا آمدیم

ابر گشتیم ابر کز پستی ببالا آمدیم[۱۰]

برامید نور دولت سوی گردون تاختیم[۱۱]

وز برای در نعمت[۱۲] سوی دریا آمدیم

---

۱ — حکمست که تاجهان بپایست ۲ — بتابم ۳ — درعشوه ٤ — بکشتیم، بکشتم ٥ — میبریم ٦ - بجان ۷ — ردیف این ابیات در بعض نسخ ، «آوریم» است ۸ — بکش ۹ — گفتی ۱۰ — ردیف این غزل در بعض نسخ «آمدم» است ۱۱ — تاختم ۱۲ — برای نعمت تو

توچوخورشیدی واین‌جای‌چو[1] جوزااوج‌تست
بهر تو از[2] سوی این درگاه والا آمدیم
زانکه در انواع فضلم چون عطارد بی بدل
خانهٔ‌خویش آمدیم[3] گرسوی‌جوزا آمدیم
گرچه شاه و صاحب و خسرو سپردندم بتو
من بتو هم بهر تو نه از بهرآن را آمدیم
بارها لطف و سخای تو نویدم داده بود
تا نپنداری که ما ناخوانده اینجا آمدیم
آفتابی خود ترا پیدا کجا آید اگر
گویم از اقبال تو چون ذره پیدا آمدیم

(۵۳)

ای همچو گل‌مطیع تو با برگ وبانوان
وی همچو گل حسودتو بیرنگ‌ونارون[4]
تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ‌همای سریر ترا مکان
چون ذره‌اند لشکر منصور بی عدد
تو همچو آفتاب بحجت جهان ستان
جمله جهان زهم دل و دل باد هم نفس
هر یك چو سروهم‌سرو چون بید هم زبان
بگشای‌صحن‌مشرق ومغرب چوتیغ صبح
منت خدای را که تو هستی سزای آن
سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه آن بود بخداار کنی زیان

۱– جای تو چو ۲– برحقم گر ۳– آمدم ٤– ابیات این غزل هم ضمن قصیده و هم بصورت غزل جدا کانه در نسخ خطی دیوان سید مکرر شده است

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان
هر مرتبت که عقل ترجی کند بیار
هر آرزو که وهم تمنا برد بران
تو آفتاب وش پسرانت چو اختراند
تا حشر باد مرهمه را در شرف قران
هم چشم اختران شده روشن بآفتاب
هم روز آفتاب مبارك باختران

(۵۴)

ای صنم ماه روی هرچه توانی مکن
هست ترا جور خوی[۱] تا بتوانی مکن
لاله بسنبل مپوش لعل بلؤلؤ مگیر[۲]
زاد تو نیك است باز[۳] اندك دانی مکن
کرد سبك دل مرا انده هجران تو
ماه رخا نور حسن گرانی[۴] مکن
ای بگه راستی قامت تو همچو تیر[۵]
برمن سست ضعیف سخت کمانی[۶] مکن
من که جواب از هزار باز نگویم یکی
حرمت آنرا بدان یاوه درائی[۷] مکن

(۵۵)

ای بهار جان و دل بخرام یکره در چمن
غمزهٔ خونخوار را یك باره برآتش بزن[۸]
آتش رخساره بنمای و[۹] دل لاله بسوز
تاچمن[۱۰] ازمشقت ازخود فارغ آید[۱۱] همچومن

۱– جورتو ۲– بسنبل هوس لعل بلؤلؤ بمهر ۳– زاد تو بسیار نیك ٤– نور زمن تابتوانی
٥– سرو ٦– سخت کرانی ۷– نافه درانی ۸– خونخوار را بگشاده بر نرگس بزن
۹–رخساره پیما ۱۰– تا چومن ۱۱– آمد

گررخ خوب تو دارد رنگ شاخ ارغوان
ور خط سبز تو دارد بوی ورنگ[۱] نسترن
پای در گل ماند از رشك رخ تو لاله را
دست برسر گیرد از تیمار قدت نارون[۲]
هم تو دانی کز نسیم[۳] شعلهٔ زلف و رخت
خاك پاشی بر بنفشه آب رانی برسمن
طوطی شیرین سخن خاید شکر بر یاد تو
همچو من در مدحت صدر اجل مؤتمن
روی اقبال و پناه دولت و پشت هدی
پیشگاه دین ودولت[۴] صاحب گیتی حسن

(۵۶)

ای حلقهٔ زلفین تو دام گل و سوسن
هستیم[۵] ببوی تو غلام گل و سوسن[۶]
زین سان که تو درعشق دوروئی ودورائی
خود پیش تو چون گویم نام گل وسوسن
از دولت رخسار و بناگوش تو ای جان
امروز جهانیست بکام گل و سوسن
خورشید همه شاهان بهرامشه آن شه
کو خود خورد امروز نظام گل و سوسن؟
از جام لبالب کن و درده که دراین وقت
بی باده نمی زیبد جام گل و سوسن
چون بنده حسن گفت مگر مدح شهنشه
زان پر زر و درشد همه کام گل و سوسن

۱ــ بوی برگ ۲ــ گیر و از بیمار قدت باد زن ۳ــ هم بود آشنا گر بشستیم؟ ۴ــ دین و دنیا ۵ــ هستم ۶ــ دربعض نسخ ردیف این غزل: « گل سوسن » است

بی‌سکهٔ شاه آمد از آن خوار و خجل رفت
زر زده[1] و نقرهٔ خام گل و سوسن
باداش بقا تا نفس باد گذارد
بی زحمت آواز پیام گل و سوسن

(۵۷)

ای بر فلك رسیده خروش از سماع تو
پر در شده خزانهٔ گوش از سماع تو
در خرمی درآمده جان از جمال[2] تو
وز دائره برون شده هوش از سماع تو
بی گفت و گوی وزحمت ساقی شنیده بود
جان صد هزار نعرهٔ نوش از سماع تو
گردون هزار دیده بیك گوش[3] می بداد
در خرمی چنان[4] شده دوش از سماع تو
آنی که خرقه ضرب کند هر سپیده دم
این گنبد مرقع پوش از سماع تو

(۵۸)

ای ابر گلستان معالی کرم تو
بر قبهٔ عالم زده دولت علم تو
برنده تر از خنجر مریخ حسامت
چالاك تر از كلك عطارد قلم تو
در سایهٔ جاه تو نشینم بحمایت
از دهر که دارم بغلامی رقم تو
خود دهر که باشد که مراکم زنی آرد
وآنگاه من اندر حرم محترم تو

۱ــ زر درزده ۲ ــ از کمال ۳ــ نیکوش ٤ــ جهان

میر عرب آهو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یکروز گذشت از حرم تو
نه تو کم از آن میری نه من کم از آهو[۱]
نی نیز کم است از عرب او عجم تو
ای عیسی ایام منم مرغ ضعیفی
زنده شده در باغ سعادت بدم تو
خواهیم تفقد کن و خواهیم سعقد؛
کی دور کنم دیده ز خاك قدم تو
این صیت نخواهی[۲] که سلاطین و افاضل
گویند فلان هست[۳] ز خیل و حشم تو
برتاز پی دفع[۴] گزندی که مبادا
یك مادح ده فن بود اندر حرم تو
تا هست شود در غم تو یاد دل من
تا هست شود بر دل من بار غم تو

(۵۹)

ای مرا بیشه دوستداری[۵] تو — همه امید من بیاری تو
در زمانه همی زنند مثل — از لطیفی و بردباری تو
گر مرا خوار داشتی شاید — ای همه عز من ز خواری تو
گشتم از غم من سیاه گلیم — زرد رو از سپید کاری تو
ماه اگر بر فلك سوار شده است — بعجب مانده از سواری تو
من ترا بر کشم مرا فکنی[۶] — این چنین است[۷] دوستداری تو
جور کم کن که قهر خواهم[۸] کرد
دشمنان را برای یاری[۹] تو

۱– نی من کم از آن آهو ۲–ای چیست بخواهی ۳–نبست ٤–صید ٥–دوستاری ٦–چرا بشکی
۷ – این همه چیست ۸ – خواهد ۹ – بدوستاری

(٦٠)

ای صاحب آن دو زلف کوتاه　　شب پوش منه تو بـر رخ ماه
منمای بآفتاب رویت　　کز رشك مباد[١] کم کند راه
منکر بستاره تـا ستـاره　　از غم نشود سیه سحرگاه
زین شرط که گفتمت بمگذر[٢]　　ای دوست بحق نعمت شاه
خواهی که نشاط خاطر[٣] آید　　بر بط بنواز و جام می خواه
خواهی که نفیر برنیـاید
مخرام چنان میان خرگاه

(٦١)

ای بنسب شهریار وی بحسب پادشاه
رأی تو خورشید خلق روی تو ظل اله
صورت جود و کرم قوت خیل و حشم
حلیت زر و درم حجت دیهیم و گاه
دولت و دین را یمین ملت خود را امین
فخر مـلوك زمین سلطـان بهرامشاه
بخت چو پیشت دوید مدح زدولت شنید
فاتحه خواند و دمید بر تو و بر بارگاه
ملك دگـر دار امید زانکه بدادت نوید
صبح ز تاج سپید شام ز چتر سیاه
یافت ز مدحت مگر سوسن زرین کمر
یافت ز رویت مگر[٤] نرگس زرین کلاه
تاکه بود ماه ومهر بادی از اقبال وعمر
تخت توروی سپهر بخت توپشت و پناه

(٦٢)

خاك راچاك زدای دوست گیاه　　عمر بر باد مده باده بخواه

---

١ ــ کزرشك رخ تو　٢ ــ گفتمیت بگذر　٣ ــ حاضر　٤ ــ وین برویت قمر

بی نظر چشم شکوفه است سفید — بی گناهی دل لاله است سیاه
درچمن عود همی سوزد باد[۱] — وز[۲] فلک رنگ همی ریزد ماه
شود آیینهٔ گردون تاریک — هر زمانی که کند در ما آه
نیک وبد میکند آن روز بروز — تا بیفتد ز طرب گاه بگاه
می بدست آرچه خیزد زخرد[۳] — گل شفیع است چه ترسی ز گناه
همه پرصورت دیده نرگس — همه پر شکل زبانست گیاه
تا ببینند بدان صنع خدای — تا بگویند بدین مدحت شاه

شاه بهرام که گیرد عالم
همه تا یك دو مه انشاء الله

(۶۳)

ای غمت اندر دلم آویخته — درد تو با جان من آمیخته
درخم زلفت دل من بیگناه — مانده و بر تارموی آویخته
خیزو بنزدیك من آی و ببین — کز توچه فتنه است[۴] برانگیخته
عشق زمن نا[۵] شده بازآمده — صبر بمن نامده بگریخته
نیك برآمد دلم الحق کروست[۶] — برسر من آتش غم بیخته

خون دل از دیده همی ریختم
خون بدان به که بود ریخته

(۶۴)

ای همچو ماه پیشرو لشکر آمده — وی از تو آفتاب امیدم برآمده
گریان ومستمندو پریشان برون شده — خندان و شادمانه بآیین درآمده
خورشید برتو ز اول بسیارسرزده — وانکه ز شرم چهرهٔ تو برسرآمده
رفته ز بحر پاکی چون آب پارهٔ — واکنون بسی عزیزتر از گوهر آمده
از خشکی غم دو گلت علت تری — چشم مرا چو چشمهٔ نیلوفر آمده

برعزم گریه سوی دوفوارهٔ[۷] سرشك
آتش ز چشمهٔ جگرم هم برآمده

۱ـ سوز وباه ۲ ـ در ۳ ـ درهجر ٤ ـ دو فتنه است و ۵ ـ برمن ٦ ـ دروست ۷ـ سودی وفوارهٔ

(۶۵)

ای آرزوی دیدهٔ بینا چگونهٔ
وی مونس دل (من) تنها چگونهٔ
از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی[۱]
باری یکی بگوی که آنجا[۲] چگونهٔ
در است[۳] صورت تو و دریاست چشم من
ای در دور مانده ز دریا چگونهٔ
دل هدیهٔ تو کردم آنرا نخواستی
جان تحفه میفرستم این را چگونهٔ
ای نور چشم مهر و گل[۴] بوستان حسن
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونهٔ
از وصل تو که نیست دریغا در آتشم
در هجر من که هست مبادا چگونهٔ
ماخود جهان گرفتیم از پیش عاشقی
در سلسله تو ای دل شیدا چگونهٔ

(۶۶)

ای مونس جان من کجائی
از دیدهٔ من چرا جدائی
چون دل دهدت که هر زمانی
صد باره بنزد من نیائی
در دل شغب و دغا چه داری
بی رحمت و بی وفا چرائی[۵]
از دور ببینیم پریشان
دندان چه زنی ولب چه خائی
خود نیك نیامدت کزین سان
آید ز تو بوی بیوفائی
این ناز و تکبر تو تا چند
بسازار غم ترا[۶] روائی
دانم تو که از[۷] بزرگواری
فرزند مهین پادشائی[۸]

---

۱ — بیایدی ۲ — همانجا ۳ — دربست ٤ — مهر گل ٥ — چه داری ٦ — باد از غم تو ترا ۷ — تو نه از ۸ — میراث زخوی مصطفائی

دولتشه تا جور کـه دارد
میراث ز خوی مصطفائی[۱]

(٦٧)

ما را رخ آن نـگار بایستی — آن شـاهد روزگـار بایستی
گویند حدیث یـار خودناری[۲] — اول بـاید کـه یـار بایستی
در دست و دلم[۳] ز روضهٔ وصلش — چون گل نرسید خـار بایستی
آیـد بـر من شـکار دل وقتی — بـازش هوس شکار بایستی
دل بردی بعشوه بردی[٤] جـان — این عشوهٔ خوش دو بار بایستی
گویند ز عشق درد دل خیزد — این درد دلم[٥] هـزار بـایستی

نهمارخوشست لیك پاینده
چون دولت شهریار بایستی

(٦٨)

چو جـانم گـرامی همی داشتی — سرم را بگردون بـرافراشتی
ز روی بزرگـی چه واجب کند — بیفکندن[٦] آن را کـه برداشتی
چه کردم نکوئی کزینسان مرا — میـان جهان خوار بگذاشتی
تو تا کردی از مهر من[۷] دل تهی — دلم را ز حسـرت بینبـاشتی
بگفتـار بدخواه بی سنگ من — ز من روی یکباره برگاشتی
نبودی بدل آگه از راز من — دروغم همه راست پنداشتی
رخم را بزر آب کردی رقم — پس آنکه چو آیینه بنگاشتی
تو تا زادی از مادر پاك تن — همـه تخم آزادگـی کاشتی
چرا باز گشتی ز آیین خویش — چرا بـر رخم چشم نگماشتی[۸]
نخوا همت[۹] هرگزمگر نیکوئی — ازآن پس که بدخواهم انگاشتی

مبیناد چشم حسن هیچ روز
کـه بـا دشمنانت بود آشتی

---

۱ — فرزند مهین شهریاری ۲ — باری ۳ — دردست دلم ٤ — دل بردن بعشوه بردن ٥ — زبن درد دل ٦ — بیفکندی ۷ — از بهرتن ۸ — نگذاشتی ۹ — نخواهم

(۶۹)

رفتی وچون زلف خود در آتشم[۱] بگذاشتی
نام من بر آب چون خط برسمن بنگاشتی
بی‌گناهی نانموده رخ ز ما بر تافتی
بی خطائی نا نهاده دل ز ما برداشتی
همچو خورشیدی که باری ازدر ابرو دمه[۲]
از زمینم برگرفتی در هوا بگذاشتی
در بهار حسن تو مانده تنم[۳] باجان خشك
آب ما از دیده ده چون دانه ازدل کاشتی[۴]
هرکرا رنگی دهی بنمای سوی مردمی
هرکجا جنگی کنی بگذار روی آشتی
خواستی تا برحسن هزدم[۵] کنی بیرحمتی
رحمت شاه این روا دارد[۶] چه میپنداشتی
شاه بهرام آنکه گردون گفتش ای‌خورشیدرای
رایت همت بر اوج[۷] مشتری افراشتی
خاك بوده‌است[۸] آن گران‌سنگی که اکنون‌زرشده‌است
باد[۹] ازآن گردیش پندارم که‌خاك‌انگاشتی
حاجب پاداشت[۱۰] راگوهیچ دل از خودمبر
جود[۱۱] شاهنشاه دارد طاقت پاداشتی

(۷۰)

ای سعد فلك بندگی شاه گرفتی — وزدیده وجان خدمت درگاه گرفتی
گوئی زقران قسمت یکیك زسلاطین — صد صد بنهادی و سر از شاه گرفتی
بهرامشه‌ای شاه که ازرایت شبرنگ — درکوکبه چون زلف بتان ماه گرفتی

---

۱ – بر آتشم ۲ – باری آردم ابردوم ۳ – تومانده ام ۴ – چون دایه ازدل داشتی
۵ – خود شبی تا برحسن مردم ۶ – رحمتی شاه این‌روادادند ۷ – زاوج ۸ – توده است
۹ – باز ۱۰ – یارحب یار است ۱۱ – خود

در رزم همه پـای بداندیش بریدی — در بزم همه دست نکو خواه گرفتی
بس فتنه که ازفضل خداوند شکستی — بس قلعه کـه الـمنة لله گـر فتی
گویند جهان جمله بیکبار بگیری — از پای بننشینی[1] چون راه گرفتی
آن‌شیر که در آیینهٔ پیل بر آمد — گفت از سرحیرت که مرا آه گرفتی
در خون چو بغلطید بطنزآهوکی‌گفت — کای شیر سبك خیز که روباه گرفتی

در عمر دراز تو فزون بادا ملکت
کین ملك نه‌زاندیشهٔ[4] کوتاه گرفتی

(۷۱)

گر دوست غم دوست بخوردی سره بودی
ور دشمنیی نیز نکردی سره بودی
خـاریست مرا در دل و دیده ز فراقش
تریاق چنین خاری وردی سره بودی
بـادرد بود عاشقی مردم اگر هم
جستی زکف عشق بدردی سره بودی
زیـن روح که بی‌گرد نمیخیزد ازو هیچ
کـز عشق بـر آوردی‌گردی سره بودی
دل عشق بجان جست ولیك ارنشدی زان
عـاجز چوزنی آنکه مردی سره بودی

(۷۲)

خورشید چنان نور ندارد که تو داری
نـاهید چنـان سور ندارد که تو داری
با لالهٔ چون‌جام گل میگون[5] بستان
آن نرگس مخمور ندارد که تو داری
مه گرچـه دهـد نور بانگور ولیکن
زان خوشهٔ انگور ندارد که تو داری

۱ — وزدیده جان ۲ — بننشینی ۳ — آن‌سر که در آینهٔ نیل ٤ — نه اندیشه ٥ — چو جام گل و

مندیش و گهر باش ز یاقوت که دریا
آ ن لؤلؤ منثور ندارد که تو داری
خوش باش بدان طره و عارض که شب و روز
آن عنبر و کافور ندارد که تو داری
هر چند تو دانی [1] زدل من که زمانه
آن بندهٔ مأمور ندارد که تو داری
مردم ز غمت زنده کنم باز بیك بار
کان معجزه صدصور ندارد که تو داری
جان تو که از بندگی خویشتنم شاه
این گونه همی دور ندارد که تو داری
بهرامشه آنشه که فلك گوید اقبال
آن رایت منصور ندارد که تو داری
حقا که توئی سایهٔ حق گرچه بتحقیق
مه صد یك آن نور ندارد که تو داری

(۷۳)

خه خه که چه بوالعجب نگاری — یارب که چه دلفریب یاری [2]
در بزم چو کبك در خرامی — در رزم چو باز در شکاری
در میدانست گوی حسنت — وقتست که می‌کنی [3] سواری
سوگند خوری نه بیتو شادم — سوگند مخور که استواری
ای روی نکو بسی نمانده‌است — تا هر چه بتر بر و یم آری
در کار تو من چنین و آنکه — هردم گوئی که در چه کاری
ای شمسهٔ نیکوان [4] چه گویم — تا خاطر خویش برگماری [5]
بر من شمر ار نباشدت رنج — تاکی دو سه بوسهٔ شماری

---

۱ – که دانی ۲ – داری ۳ – می کند ٤ – نکویت ٥ – بر که‌داری

نی نـی غلطم مرا بحل کن | تو بوسهٔ کم بهـا نداری[1]
با صبر ضعیف و عقل‌سستم | هر دم گوئی بروی خواری
ای عقل بپای تا چه مرغی | وی صبر بیار تا چه داری
کر بی خبری[2] زمن عجب نیست
کز خوی خودت خبر نداری

(۷۴)

ای زمن آزرده یارمن [3]گناهی دارمی
یا بجز در سایهٔ زلفت پناهی دارمی
خون دل برجزع گریان تودعوی کردمی
کز گذشت لعل خاموشت گواهی دارمی
نیستی رویم سیاه و چشم بر خونم سپید
گر بدین تهمت سپیدی یا سیاهی دارمی
کردمی آخر ز نالهٔ همچو بربط دل تهی
گر چو نای ازدست تو باری آهی دارمی
ریختی خون مرا هجرت[4] چو تیغ صبحدم
گرنه از تیر سحر گاهی پناهی دارمی
آتش عشق تو برمن آب راندستی بظلم[5]
گرنه جزدرگاه صاحب بارگاهی دارمی

(۷۵)

ای چشمهٔ آب زندگانی | وی شعلهٔ آتش جـوانی
ای تابش حسنت آفتـابی | وز گردش طاق آسمانی
گر خرگه مه شود منقش | از قوس قزح توعکس آنی
روی توچو گلستان بخندد | زیرا که تو نوبهار جانی
جان با سبکی ز تو نیاید | آرد بر تو همی گرانی
چون طبع حسن ز آب و آتش | سرمایهٔ راحت جهـانی

---

۱ – بوسهٔ کم بهای داری ۲ – گوئی چیزی ۳ – باری ۴ – خون من عزت ۵ – میراند بظلم

زین روی چو روز کردهٔ خوش
خوش باش که تا ابد بمانی

(۷۶)

بیتو دردیست ز هر درمانی — اینت بی دردی و بیدرمانی
زلف پر فتنه فشانی هر دم — فتنهٔ زلف چرا ننشانی[۱]
ماه روئی وچوچرخ دمساز[۲] — هر زمان پرده همی گردانی
بردل من که تو داری میکن — هرچه از جور و جفا بتوانی[۳]
گرچه از لطف چو باری بی بومت؟ — همه اندام لب و دندانی
چو بیك بوسه چنانی تندی
جان ز دستم بغلط بستانی[٤]

(۷۷)

جانا تو بدیگران چه مانی — کا سایش[٥] جان یکجهانی
چون یوسف توتیای چشمی — چون عیسی کیمیای جانی
تا چند بود چو گل دو روئی — چون سوسن چیست دهزبانی
درحسن چنان که آن[٦] توان گفت — شکر ایزد را که آن چنانی
خاکی شده‌ام چو سایهٔ تو[۷] — در پردهٔ نور خود نهانی
خود را همه در میان نهادم — زیرا که تو یار بی میانی[۸]
جان تو که جان من نبیند[۹] — بی روی تو روی زندگانی
اکنون که همه بباد دادم — در عشق تو آتش جوانی
اندیشه چه سود گر تو آنرا[۱۰] — بو می نهاد[۱۱] این زمانی؟
چون غرقه شدم ز آب دیده — هر دم چه بر آتشم نشانی
آواره مکن ز خان و مانم — گر هیچ مرید خاندانی
هر شب گویم بعشوه دل را — رنجی مکش ای دل ار توانی[۱۲]

---

۱ — بنشانی ۲ — روئی چو چرخی بدساز ۳ — نتوانی ٤ — نستانی ٥ — کاش‌ازبی ٦ — کزآن
۷ — سایه باتو ۸ — زهرا که تو باری میانی ۹ — حالی تو که جان همی نه بیند ۱۰ — مارا
۱۱ — بعناد ، بقباد ۱۲ — تودانی

یکبارگی از وصال[۱] آن بت　　نو مید مشو ببد گمانی[۲]

جهدی میکن[۳] چنانکه آید

باشدکه نکو شود چه دانی

(۷۸)

منم درعشق‌تو جسمی[٤] و جانی　　کشیده پوستی بر استخوانی

نه جز گریه مرا پشت وپناهی　　نه جز ناله مرا نام و نشانی

تنی مانده‌چه‌تن محنت‌سرائی　　دلی رفته چه دل دردآشنائی

نداری باك ازچون‌من غریبی[۵]　　نیاری‌رحم برچومن‌جوانی[٦]

سراپای[۷] جهان‌گشتم ندیدم　　چوتواندك وفا بسیار دانی

سبك‌بر بایدم[۸] موری‌دگر بار　　کنی یادم بیابی و بخوانی[۹]

زبان تلخ داری ای پسر لیك　　چو گفتارحسن‌شیرین‌دهانی[۱۰]

دراین شیرین دهان از بخت شورم

عجب نبود بدان تلخی زبانی

(۷۹)

ایکه دل را دل‌وجان راجانی　　وزدل[۱۱] وجان چه‌نکوترآنی

از تو دل در بر من عاریتی　　بی تو جان درتن من زندانی

دل فدای تو که بس دلجوئی　　جان نثار تو که خوش جانانی

ایکه‌دردل‌چوجهان‌می‌دانی[۱۲]　　آه کز دیده چو جان پنهانی

عاشق زار توام می بینی[۱۳]　　بندهٔ خاص شهم[۱٤] میدانی

قصهٔ آتش دل من چکنم　　خودتوچون‌آب‌فرومی‌خوانی

در میان دلی واین چه عجب

وطن گنج بود ویرانی

---

۱ — جمال : خیال ۲ — که بدگمانی　۳ — لیکن　٤ — جانا ۵ — ازخون غریبی　٦ — بر جان جوانی ۷ — سروپای ۸ — برنایدم ۹ — یادم بخوانی‌جز گرانی ۱۰ — زبانی ۱۱ — دردل ۱۲ — بیداری ۱۳ — میدانی ۱٤ — خودم

(۸۰)

ای باد روح پرور زنهار اگـر توانی
امشب لطافتی کن آنجا گذر که دانی
در شو چو مهربانی در تیرگی[1] زمانی
یابی مگر نشانی زان آب زندگانی
ره ره گذر بکویش دم دم نگر برویش
خوش‌خوش‌مگرزمویش بوئی‌بمن‌رسانی
او را بگوی کای مه ما را بپرس که که
برجانم الله الله رحمت کن ار توانی
چون نزد او رسیدی خاك درش بدیدی
آنچه از حسن شنیدی شایدکه بازرانی
حقا که زرد و زارم[2] وز خود خبر ندارم
بی تو همی گذارم عمری چنانکه دانی
لطفی بکن‌نگارا وزنی بنه[3] وفا را
کاین بار با تو مارا کاری فتادجانی

(۸۱)

رخ بپوش ازقمرچه میخواهی — لب بیار[5] ازشکرچه میخواهی
بی دهان درسخن چه می‌پیچی — بی میان ازکمرچه میخواهی
جـانم آمد بلب چه میگوئی — عمرم آمد بسر چه میخواهی
جگرودل غم فراق تو خورد — زین‌دل‌وزین‌جگرچه‌میخواهی
از سر هجر من که نامش گم — یك نفس درگذرچه میخواهی
هرچه خواهدزتوحسن گوئی — این ندارم دگر چه میخواهی
دل‌ببرجان‌فدای مخدوم است — بتو ندهم اگـر چه میخواهی
شاه بهرامشه که گفتش بخت
میکشم بیش هرچه میخواهی

---

۱ – درسبز کی ۲ – سخت زارم ۳ – قدری بنه ٤ – کین بار ٥ – لب بار

(۸۲)

ساقیا وقتست اگر ما را شرابی در دهی
مجلس ما را ز باده[1] رونق دیگر دهی
روح قدسی را بآب زندگانی خوش کنی
عقل پر دل را بباد لاابالی بر دهی[2]
از قدح بندی گران[3] بر پای مستان برنهی
وز طرب راهی[4] سبك درلفظ رامشکردهی
دست ماکه که بدان شمشادوش سنبل بری[5]
نقل ما نونو از آن[6] یاقوت گون شکردهی
ماچو[7] ازخوی خوش خوددر کلیم ودر گلاب
سخت خرم باشد ارگاگون گلابی دردهی
ور زمستی درشمارهٔ بوسه مان افتد غلط
بس که ازسر دادهٔ این بارهم[8] ازسر دهی

(۸۳)

ای گوهر کیمیای شاهی — آرایش تخت و بارگاهی
بهرام زمین توئی که در رزم — بهرام سپهر را پناهی
خندان ز تو باغ شهر یاری — تابان ز تو فر پادشاهی
جود تو امان بی نیازی — عفو تو ضمان پر گناهی
ای رفته ز یمن رایت تو — دیده بحمایت سیاهی
آسوده هزار بار خورشید — در سایهٔ سایهٔ الهی
گردون همه آن کند که گوئی — دولت همه آن دهد[9] که خواهی
ازجوشن خصم خفته[10] گردد — تیر تو چو خارهای ماهی
بردعوی آنکه چون توئی نیست
سیمای تو می دهد گواهی

۱– بباده ۲– دردهی ۳– بند گران ٤– وزطرب لفظ ٥– زنی ٦– لعل مانونوازآن، پستهٔ ما نا ازآن ۷– یا چو ۸– ای بارهم ۹– کند ۱۰– چعبه

(۱)

مقطعات

حضرت سلطان فلك پندار و رويش آفتاب؟

هر كه‌رااو بر كشد از خاك دانی[1] چيست آب

پس اگر برآب برتابد برانگيزد بخار

ورنظر در بحر فرمايد[2] بر انگيزد سحاب

اين بخار از بس عفونت[3] ميستاند جان پاك

وين سحاب از بس لطافت ميفشاند در ناب

اين چودانستی كه ظلمی ميرودنسبت مكن

جرم آب تيره سوی جرم پاك آفتاب

(۲)

هر كه شعر بلند من خواند

كان يكی از فلك سوار يهاست

گو بزرگی كن و متاز از آنك[4]

زير هر حرف خرده كاريهاست

(۳) درحق آنكه با وی منازعتی داشت گويد

داناست روزگار از او نيستم خجل

كز كان روزگار چومن گوهری نخاست[5]

گفتی بگويم آنچه جزای و سزای تست

از كس مترس وهيچ محابا مكن رواست

هرچه افتدت بگوی كه لؤلؤ نهاده ام

نثری كه بد دروغ ترازنظم نيك وراست

---

۱ – ازخاك دان۲ – بحروبر باشد ۳ – عقوبت ٤ – ميازارم ٥ – نخواست

در مدح خواجه مخلص‌الدین از سرخس بنشابور فرستاد (۴)

دل من از فراق خواجـه مخلص
خداوندا تو میدانی کـه خسته است
جمالش تا گل از چشمم ببردست[1]
هزاران خار در چشمم[2] نشسته‌است
ز حسرت خواب از[3] دیده گشادست
ز غصه آب در حلقم ببسته[4] است
ز رحمتهـاش گـر یـابم نصیبی[5]
ز زحمتهای ما او نیز رسته[6] است
ز حـالم هرکـه پـرسد زود گویم
که از پیش خران عیسی‌برسته‌است
بحمـدالله کـه در عهدش درستست
همان دل کز فراق او شکسته است
همـای ظل او گسترده بـادا
که چون خورشید برعالم خجسته است

(۵)

شعرم چو گشت معجزه و سحر از او بکاست
گفتند همگنان تو کلیمی و این عصاست
بر بحر دست خواجه زدم[7] خشك رود شد
گفتم بلی نشان عصـا این بود عصاست
بـار دگـر چو بر دل سنگین او زدم
نگشاد چشمه هـاو نیـامد قیـاس راست
جوی کفش که بحر عطا بود خشك شد
لیك از دلش که‌سنگ‌سیه‌بود نم نخاست

(٦)

اکفی الکفاة مشرق و مغرب رشید دین[8]
کامد فلك بزیر و محلش ز بر نشست

---

۱ — نبرده ۲ — درجانم ۳ — زهی حسرت چو از ٤ — شکسته ٥ — کر یابی نصیبم
٦ — زرحمتهاش تا اختر شکسته ۷ — روم ۸ — ز پیش‌دین

چون خیز ران دو تا شد تا بار[۱] همتش
بر پشت قبهٔ فلك شیشه گر[۲] نشست
وی چون زشرطه[۳] سوی حرم شدکلیم وار
گامی دو سه براسبك[۴] خادم مگر نشست
آخر نه سیدی[۵] که سوار براق بود
بر لاشهٔ برهنهٔ بس[۶] مختصر نشست
عیسی که نقره خنگ سپهرست مرکبش[۷]
زوهیچ کم نشدکه برآن لاشه خرنشست[۸]
اندر جهان[۹] که شیر سوار است آفتاب
بر ثور و بر حمل کرمی کرد اگر نشست
اسبك نشاط پایگه[۱۰] خاص میکند
کاسب رکاب خواهش ازطبع خورنشست[۱۱]؛
بر آخر جفای غلامان نیارمد
هرمرکبی که خواجهٔ ممدوح[۱۲] برنشست

(۷)

در مدح خواجه مخلص الدین گوید

چندان که دردوازده برج است هفت مرغ
ای مخلص کریم ترا بخت یار باد
تا باز روز از شرف اندر[۱۳] حمل بود
باز بقات را همه دولت شکار باد
تا ثور برج زهره بلبل طرب بود
پیش تو زهره ساز طرب بر کنار باد
گرد میان جوزا چون طوق فاخته
از بهر خدمتت کمری استوار[۱۴] باد
از چنگ و ناخن سرطان وعقاب مرگ
همواره جان و جسم[۱۵] حسودت فکار باد

---

۱ – بارای ۲ – شیشه گون ۳ – چون زشرط ٤ – کاهی دو سه براسبکی ٥ – مه سبدی، مه سپیدی ٦ – برلالهٔ برهنه بسی ۷ – سپهراست آفتاب ۸ – برنشست ۹ – داندجهان ۱۰ – اینك بساط پایگهی ۱۱ – درطبع درنشست ۱۲ – مخدوم ۱۳ – ازشرفت در ۱٤ – کمر ۱٥ – چشم

قدر همای سایهٔ خورشید سای تو
بر اوج شیر بیشهٔ گردون سوار باد
تا هست نسر طایر بر برج[1] سنبله
خصمت چو نسر واقع افتاده خوار باد
تا نقد مهرکان را میزان مقرر است
طاوس دولت تو برنگک بهار باد
ای خصم تو چو عقرب وخفاش روزکور
چون ماه شب چراغ رفیعت هزار باد
ناقوس[2] آتشی و بط آبی بود بطبع[3]
طبع تو آب رونق و[4] آتش غبار باد
جدبی که هست خانهٔ کیوان بوم شکل
گز[5] طالع حسودت گردد نزار باد
ارکان دولت تو که سیمرغ قدرتست
چون اختران دلو بکوکب[6] چهار باد
زرهای سور چرخ ودرمهاه[7] عفوت آب؛
بر بلبلی که[8] چون تو سراید نثار باد

این قطعه درمدح امیرسید ذخرالدین بخط خود بسفیده نوشت (۸)

ای ذخر دین و دولت سلطان ا‌مایت[8]
در حلقهٔ سپهر محلت نکینه[9] باد
ای‌گشته سعد اکبر با ذات تو قرین
با طالعت سعادت کبری قرینه باد
برجیس بر موافق جاه تو مهربان
مریخ بر مخالف عهدت بکینه باد
خندان لب مطیع تو همچون پیاله شد
پرخون دل حسود توهمچون قنینه باد

---

۱ – برسمت ۲ – ناقوس ۳ – تووبطبع ٤ – آب‌رونق ٥ – کس ٦ – مکوکب ۷ – درهای‌خوب چرخ و در مهای ۸ – امنیت ۹ – کمینه

خصم تو گر چو قارون یابد دفینهٔ
زیر زمین چو قارون هم با دفینه باد
وربر شود براین فلك آبگینه رنگ
پایش ز دست حادثه بر آبگینه باد
هر مرغ مدح راکه پرد برهوای فضل[۱]
ایام تو نشیمن و نام تو چینه باد
هر زر که در خزانهٔ کان سازد آفتاب
بهر فدای[۲] جان عزیزت هزینه باد
زر هیچ در خزانهٔ تو نیست ای ملك[۳]
زر تو نام نیکو عمرت[٤] خزینه باد
ای ذات تو سفینهٔ طوفان روزگار
در پای بود در نظرت این سفینه باد؟

در شکایت دوستی گفت (۹)

قبول بین که دراین سال سعد دولت و دین[٥]
بمهر و کین بر من یك غلام نفرستاد
بلندوپست حدیث مرا محل ننهاد
دروغ وراست بمن یك پیام نفرستاد
نهاده گردن و بگشاده لب براق ظفر
دراین چه دید که زین و لگام نفرستاد
هزار گوهر نو سفته هدیه میکردم
یکی دو رشته برای نظام نفرستاد
برای صید چو من[٦] بلبل همایون فال
حدیث دانه مینديش دام نفرستاد
من آن نیم که شکایت کنم معاذالله
که سعد رفت و سعادت تمام نفرستاد

---

۱ — برو درروا، فصل ۲ — بهرخدای ۳ — خزینه‌منه جمله خرج کن ٤ — نام نیکت وعمرت
٥ — دراین پنج سال سعدالدین ٦ — برای‌صد چو من ای

چو از عراق فرستاده‌ایم در باقی
چرا بمن زرفانی[1] ز شام نفرستاد
من آن نگویم گویم که پرتحیت[2] باد
چرا تحیت مسکین بسوام نفرستاد
چو کرد حج و زیارت[3] سلیم باشد اگر
بسوی آل محمد سلام نفرستاد
حرام باشد می‌خورد نزد مخموران
که یکدوجرعه زباقی جام نفرستاد

(۱۰)

بمن سید حسن زین زمانه   زدل تحفه غذای جان فرستد[4]
بدان[5] نظم بدیع و نثر رائق   تو گوئی معجزه[6] قرآن فرستد
هزاران گنج گوهر بیش دارد   درآن خاطر که تحفه زان فرستد
ندارم بس عجب از بحر فضلش   بمن گر عقدی از مرجان فرستد
ولیکن منت بسیار دارم   که می دردمرا درمان فرستد
مراین[7] مشتاق مهجور حزین را   شفا زان لفظ درافشان فرستد
شراب از چشمهٔ[8] کوثر رساند   نسیم از روضهٔ رضوان فرستد
جواب آن فرستادن که داند   مگر زنده شود حسان فرستد
خرد نپسندد ازطبع من ارهیچ   بضاعت زیره زی کرمان فرستد
ازین بی‌مایه بس باشد که شکرش   بصدر خاصهٔ سلطان فرستد
قوام‌الدین حسن صدری که دولت   مراد دل بدو آسان فرستد
بهر دعوی که دارد از کفایت   فلك هر لحظه صد برهان فرستد
گذشته روز گیتی چند باشد   خدایش عمر صدچندان فرستد
عزیزی پس بدان سید رساند   سلامی کین دل حیران فرستد

---

۱ — درفانی ۲ — برتحیت ۳ — وزیادت ۴ — این قطعه تصور میرود از بو بکر حیدر باشد که سید قطعهٔ بمدرا بهمان وزن و قافیه درجواب وی گفته واین قطعه فقط دردو نسخهٔ آ - و - م - موجود است ۵ — بدین ۶ — معجز ۷ — مربن ۸ — ازمایهٔ

چو بر خواند بشوید تا نگویند
چنان شعری چنین نادان فرستد

درجواب خواجه ابوبکر شامی گوید

(۱۱)

بمن بوبکر حیدر تازه تازه — همی دروی[1] گل خندان فرستد
گهی زهر[2] مرا تریاق سازد — گهی درد مرا درمان فرستد
که از شاخ وفا نو باوه بخشد — که از باغ هنر ریحان فرستد
نسیم پر تحیت کان خداوند — زطبع خوشتر از نیسان فرستد
بهدیه چشم نزد دل رساند — چو تحفه دل بسوی جان فرستد
ندانستم من این یارب که دانست — که ایزد بهر عیسی خوان فرستد
تحیت تا بود نور علی نور — بدست سید اقران فرستد
عدیم المثل ساعد آنکه کلکش — بتیر آسمان فرمان فرستد
بلی خورشید چون گل را دهد نور — ضیاء مهتر تابان فرستد
حسن این بیتها نزدیك آن صدر — همی ازخویشتن پنهان فرستد

تنم جسمم قلم را شرم دارد
که سوی چشمهٔ حیوان فرستد

(۱۲)

توچنانی زی که[3] از شمایل تو — گر بود یك لطیفه[4] صد گردد
نه چنان کز برای پاداشت — آنکه نیکست با تو بد گردد

درمدح خواجه امام مروانی گوید

(۱۳)

دل وجانم یمین دبن دارد — که بپاکیش در یمین دارد
کین ومهرش که آن مبادا این باد — مزهٔ زهر وانگبین دارد
علم او حجت فلك داند — حلم او قوت زمین دارد
هست خورشید در گریبانش — زانکه دریا درآستین دارد
بخدا ارچه[5] طالع سعدش — حلقهٔ آسیا نگین[6] دارد

---

۱ — دردی ۲ — زهری ۳ — توچنانی دی ٤ — لطیف ٥ — ارچو ٦ — حلقهٔ آسمان دین

تاج دولت رشید مسعود آنك / چون سعادت بسی قرین دارد
زان بدل همچو دیده نزدیك است / کـه دل نیك دور بین دارد
حسن ازذکر و شکر هر دو بزرگ / آفـرینش بـر آفرین دارد
تا بر ایشان چو زر نثار کنند / طبع پـر لؤلؤ ثمین دارد
یارب او را بدین غرض برسان
کز جهان آرزو همین دارد

(۱۴)

قـاضی ز دست خـواجه عطا امروز
هر جـا که میرسد کلکی دارد
گر غـم نخورد بهر پدر امروز
این غم کسی خوردکه یکی دارد

(۱۵)

کشت روشن مراکه ایزد فرد / بهر شاه این جهان پدید آورد
از بـرای شراب وشربت او / هر بهار این سپهر دائره گرد
جـام یاقوت سازد از لاله / قحف زرین نمـاید از گل زرد

(۱۶)

بلعبتان ضمیر من آنزمان نگری / که عکس آن بسپهر چو آینه برسد
خدای داندکز باغ فضل من نو نو / بیك یك امت احمد هر آینه برسد

(۱۷)

دور از تو تاکه دور [1] شدستم ز تو مرا
هر روز صد هزار بـلا بر بدن رسد [2]
خالی نباشد از دل تنگی [3] چو یا سمین
گرخندهٔ مرا چو گل اندر چمن رسد [4]
گر بخت بر بخندد و گـردون وفـا کند
آخر ز خاك کوی تو گردی بمن رسد [5]

---

۱ ــ بنده ۲ ــ رسید ۳ ــ خالی نباشد از دل تنگ ٤ ــ و یار سید ٥ ــ بما رسید

(۱۸)

کین میکشد زمانه ز من آری از ملوك
خصمان چو دست یابند ازبیم کین کشند[۱]
مسکین[۲] ندانم ار لگدی بر فلك زنم
روزی که پردلان قدم اندر زمین کشند[۳]
او تیغ میزند که لئیمان چنین کنند
من صبر میکنم که کریمان چنین کشند[٤]

(۱۹)

گلگون رخ یار[٥] من دریغا — کز چنگ زمانه در سر آمد
افسوس که نوبهار حسنش — بیرون شد و تیرمه[٦] درآمد
ماهش[۷] که بتافتی فروشد — ریشش که فرو شدی برآمد

(۲۰)

گه[۸] بنالی که .وای نان ناید — گه برنجی که آه جان برود
انده نان و جان مخور بنشین — کین بیاید بوقت وآن برود

(۲۱)

در نیك و بد بسان شتر مرغ[۹] ناتمام
که کند پر نماید و گه تیز[۱۰] تك بود
در خوابش اربببنی کاسیب بر تو زد
خرقه سبك بشوی که ازخون سگ بود[۱۱]

(۲۲) در مدح امام برهان الدین گفته در بغداد

امام عالم و برهان دین لسان الحق
توئی که خامه زمدح تو مشکبار شود
گمان مبر که ز صدر تو خادم داعی
همی بجای دگر جز باضطرار شود

---

۱ — ازهم کشند کین ۲ — ممکن ۳ — قدح آید برزمین ٤ — کنندچنین ٥ — گلگون نگار ٦ — نرمتر ۷ — ماهیش ۸ — ور ۹ — سیرمرغ ۱۰ — که گنده برنماید که تیر ۱۱ — اگرازخون سنك بود .

بدان خدای که در کارگاه قدرت او
خزان کهنه بتدریج نو بهار شود
فتاده خون برحم[1] یار دلستان گردد
فکنده[2] آب صدف در شاهوار شود
که روزگار باغراضم از تو دور انداخت
وگر بگویم[3] ترسم که روزگار شود
عزیز دولت و دین باد تا مگر دانی[4]
که هرچه هست چو بسیار گشت خوار شود
ز بس اقامت خورشید زرد روی رود[5]
قیاس چون سفری کرد لعل کارشود؟
سپید پوش شود ماه وقت استقبال
در اجتماع ز زحمت سیاه سار شود
چرا عزیز و گرامی بود باول ماه
از آنکه آخر مه یکدوشب شکار شود
نهال تا که بود بر درخت شاخ بود
چو شد جدا ز درختان میوه‌دار شود
در آفتاب اگر بیشتر نگاه کنند
روا بود[7] که نظر بردودیده بار شود
چو بحرعلمی وغواص چون شود بتوبحر
برای چونین[8] درهای آبدار شود
چو در نیافت اگر بیشتر مقام کنند
چو اهل دریا باشد که زرد وزار شود
تو آفتابی و سیاره محترق گردد
چو پیش خدمت آن شاه تاجدار شود

۱ — خون رحم ۲ — چکیده ۳ — دگر بگویم ٤ — تانگردانی ٥ — گرد ٦ — پوست
۷ — روان ۸ — چونی

دل از جدائی در حال وصل میترسد
بوصل گاه جدائی امیدوار شود
اگر خدای بخواهد عروس دولت تو
ز طبع جلوه‌گرم خوب چون نگار شود
منم که باز همایون آشیان توام
وفای باز بپرواز آشکار شود
همیشه تاکه ببستان درخت شاخ زند
چو شاخهاش گران گشت بردبار شود
درخت عمر تو سر سبز باد چندانی
که چار شاخش در عاقبت [1] هزار شود
پناه خلق بخلق فراخ [2] دست تو باد
که همچو خلق همی خلق تنگ‌بار شود

(۲۳)

همای عافیت آنروز از قفس [3] بپرید
که دردمادم یك استخوانش صد سگ دید
مشو ز نیك و بد چرخ نیك وبد زنهار
که نیك او زبد [4] وسرزپای نیست پدید
برآسمان [5] وزمین همچوصبح گل هرگز
نه خنده‌زد که نه درحال خنده جامه درید
زدام دهر [6] حذر کن که صدهزاران مرغ
در او فتاد که یك دانهٔ امید نچید
مباش طالب مال و جمال کس کاینجا [7]
ز خون کنند عروس وز آب مروارید

---

۱ ــ عاقبت ۲ ــ مراح ۳ ــ ازین قفس ٤ ــ که نیك روی بدو ٥ ــ گرآسمان ٦ ــ زدام ودانه
۷ ــ کمال کس کانجا

خیال مردن [1] در خواب هم نمی‌بینی
اگر چه صبح قیامت ز عارضت بدمید
هزار جانش فدا [2] کاندربن عدم خانه
چوعنکبوت کفن‌هم‌بدست [3] خویش تنید
گشاده‌دار درت‌پیش ازآنکه بسته شود
درآن‌دهان چوقفلت زبان [4] همچو کلید
میان ببند چو گردون و گوشهٔ بنشین
که‌قطب گشت‌هرآنکس که گوشهٔ بگزید
چرا یگانهٔ عالم شد آفتاب ازآنك
ز خود علایق انجم بتیغ تیز برید

(۳۴)

جانم غریق نعمت شمس الملوك شد
وین طرفه‌تر که‌میزیم اکنون‌بجان شکر
از بس که ابر لطف بیارید بر سرم
بشکفت از بهار دلم بوستان شکر
بر گلبن ثناش زبان چو بلبلم
دستان مدح میزند و داستان شکر
حقاکه تیر مدح برون پرداز جهان
گر درکشم بقوت مهرش کمان شکر
ای بر دلم گشاده بسعیت در امید
جان بسته‌ام بجای کمر [5] برمیان شکر
پایم چو در رکاب سعادت بعون تست
آن به که سوی صدر تو تابم عنان شکر

---

۱ — مردم ۲ — حالش‌فدا ، چندانش فدی ۳ — هم بعشق خود بدرید ٤ — دهان ٥ — بجان کمرم

زین پس اگر خدای بخواهد بدولتت
هرلحظه گوهری بدر آرم زکان شکر

(۲۵)

ایکه بی‌در لفظ خامهٔ تو[۱] نـو عـروس هنر بود عاطل
جز تو دریك زمان چنین که گشاد چهرهٔ حق ز طـرهٔ بـاطل

(۲۶)

خـه‌ای جواد کریمی که در همه عـالم
تـرا ز روی حقیقت فضیلتست تمـام
امیدوار توام بی وسیلتی لیکن
امید نزد کریمـان وسیلتست تمـام

(۲۷)

فرخنده جمال ملك و دین را چون من ز ملوك برگزیدم
بیزارم ازین و آن که او را[۲] بهر کرم و هنر گزیدم[۳]
رویم بادا فکار چون زر گر خواجه برای زرگزیـدم
وصلش چو مرا نگشت ممکن[۴] بذرفتم و زان حذرگزیدم

(۲۸) درمدح صدرالدین بخواری ؟

ایکه یزدان پادشاهت کرد برملك علوم
وین گواهی پیش یزدان روز محشر میدهم
خاکپایت گر بدست آید برای توتیا
باهمه بی مایگی هم سنگ آن زر میدهم
حاش لله من نه آن مردم که هرجائی زحرص
قصهٔ حـاجت بتـأویل ثنا در میدهم
من دراین غربت که آنرا[۵] عذرجز تحصیل نیست
گفته‌ام شعری ولیکن یك بیك بر میدهم

---

۱ — نقطه بی خامه‌تو ۲ — کزاورا ، گر اورا ۳ — برهرهنری گزیدم اورا ؟
۴ — بروصل نگشت هیچ ممکن ۵ — که الا

پارسی و تازی سلطان و برهان رادو بیت

زین سوم[1] انصاف فرمان توسرور میدهم؟
بنکرو[2] برخوان وچون اصلاح کردی عرضه کن
زانکه از شاخ درخت فضل این برمیدهم
صدر دین گر به طمع دارد غرامت میکشم[3]
ور ببد قانع شود[4] شکرانه بر سر میدهم

(۳۹)

گرچه گردد برای ما افلاك
ورچه باشد بکام ما ارکان
هیچ بزمی بود چنان خرم
هیچ طیفی بود چنان شادان
که دوم روز عید مارا بود
نزد صدر زمین وزین زمان
حسن احمد آن جواد کریم
آن قضا قدرت و قدر امکان
کام دل یافتیم روز شوال
کین همی خواستیم ازرمضان[5]
اسب عشرت کشیده اندر زین
گوی رامش فکنده در میدان
گشته با الفت قنینه قرین
کرده باکوکب پیاله قران
مجلسی چون بهشت پر نعمت
بادهٔ چون گلاب اصفاهان[6]
ساقیانی انیس همچون دل
مطربانی لطیف همچون جان
یارب آن دلگشای بزم چه بود
که همی طیره[7] گشت زهره از آن
ابر احسان چو خواست[8] گشت مطیر
من سر گشته از میان جهان
از چنان مجلسی بیفتادم
همچو آدم ز روضهٔ رضوان
نیمشب چون در آمدم از خواب
نیك رنجور گشتم و حیران
تا در این بودم آمد آوازی
کی سبق برده از همه اقران
غافلی زانکه صاحب مکرم
کرد مسعود مرترا[9] زاحسان
گاه انعام عام دانکه نکرد
نام تو در جریدهٔ نسیان
دل من آن چو خواب[10] بنمودت
بر گرفته است آفت حرمان

---

۱ – برم، شوم ۲ – بنگرد ۳ – میکنم ٤ – بوده ٥ – ارزمکان ٦ – اصفهان ۷ – تیره ۸ – خاست
۹ – مرمرا ۱۰ – آب چو آب

ای خداوند من نجیب‌الدین — این سخن را پدید کن برهان
خبری کان‌ازونه بس‌عجب‌است — جهد کن تا رسد بتو بعیان
تا بود اوج شمس در جوزا — تا بود خانهٔ قمر سرطان

باد همواره یاورش گردون
باد پیوسته ناصرش یزدان

(۳۰)

اجل تاج دین‌قطعه ورقعهٔ‌من[۱] — فروخوان‌وبیدمراعودگردان
تفضل کن‌و روز منحوس مارا — بدیدار مسعود مسعودگردان

(۳۱)

پاسبانان گنج فضل منند — بر فلك دیدهای بیداران
مشك پر نافهٔ که خلقم داد — کیسه داری کند بعطاران
چون رسیدم بجای بیجایان — نکنم بیش کار بیکاران

(۳۲)

دوستان را بندگردان[۲] ازوفا — ورنه‌باری[۳]ازجفادشمن مکن
چون‌نکردی[۴] یکزبانی لاله‌وار — ده‌زبانی‌نیزچون سوسن‌مکن
بدخوئی‌باهیچکس‌هرگزمکن — ورکنی با دیگران بامن‌مکن

(۳۳) این قطعه را ازروی بترجمه خواست

دوستان را من زره پنداشتم بودند هم
لیك بهر دشمنان جاهل بی دین من
راست خواهی‌تیرشان‌پنداشتم درراستی
همچنان بودند لیکن دردل غمگین من
گفت[۴]هرکس که نکوعهدان‌دلی‌دارندپاك
پاك بودآری ولیك ازمهرنی‌ازکین‌من[۵]

---

۱ — اجل تاج‌الدین وظیفه درحق من،قطعهٔ رقعهٔ من ۲ — بنده کردن ۳ — ورنداری ٤ — بکردی
۵ — ازمهربانی کین من

(۳۴)

در صفت بارگاه گوید

مشرق خورشید عدلست این همایون بارگاه
ملك و دین را تا ابد در ظل او بادا پناه
کوس ملت زد چو زد انصاف در صحنش حکم
جفت دولت شد چو کرد اقبال در طاقش نگاه
هم نشیب مرکزش را فرق قارون تکیه جای
هم فراز[۱] کنکره‌اش را پای عیسی تکیه گاه
شاه راه دولتست و مردم چشم پری
چون سلاطین از مژه روبد همی آن بارگاه
شاه و لشکر را چو دیدی در دلت آمد که کرد
عکس یك خورشید روشن صد هزاران جرم ماه
حجت میدان وزین و خلعت تاج و کلاه
دولت چتر و کلاه و حجت دیهیم و گاه
آفتاب ملك و ملت آسمان داد و دین
خسرو خسرو نسب برهان حق بهرامشاه
اندرین کعبه که از ایوان کسری برتراست
آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه
اختران را[۲] خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین کمر خورشید را زرین کلاه

(۳۵)

چون مرا نیست[۳] از فلك بهره — آن نکو تر که برچنم[۴] مهره
تیز خورشید بر بروت زحل[۵] — کیر مریخ در کس زهره ■

(۳۶)

گفتم که بمیرم و نبینم که[۶] بر شود — بر تخت آل ناصر دین دیو غوریی[۷]

---

۱ – هم تراز ۲ – اخترك را ۳ – حرامست ٤ – كه برچم ٥ – در بروت حمل ٦ – که من نمیرم هستم که ۷ – غورنی

من هم کنم عبیرا بوالفتح[۱] زیر خاك — بی روی شوم سوری فرخنده سوریی[۲]
عمرم دراز گشت چرا تاز اهل غور[۳] — دیده کنان بدیدم ازاین گونه کوریی[۴]

(۳۷)
درمدح بهرامشاه

همیشه قدر و عمر شاه عالم — خداوند جهان سلطان غازی
چواوج مشتری باد از بلندی — چو دوران فلك باد از درازی

(۳۸)
درجواب تاج الدین محمد سفری گفت بر بدیهه

ایکه ازخاکپای همت خویش — چرخ را تاج سر فرستادی
حورپیرایه[۵] کرد ورضوان تاج — هر دعائی که بر فرستادی
الحق آن بار[۶] از بضاعت فضل[۷] — سود کردی دگر[۸] فرستادی
قیمت اندکی ندانستم[۹] — زین[۱۰] شدی بیشترفرستادی
بدرهٔ سیم را نکردم شکر — صرهٔ پر[۱۱] ز زر فرستادی
عقد لؤلؤت را ندادهٔ[۱۲] بها — حقهٔ پر گهر فرستادی
بشدم پیش شمع پروانه — که مدد از قمر فرستادی
من بسحر توبگرویده[۱۳] چرا — معجزه بر اثر فرستادی
بس قوی دل شدم بدولت تو — که ازاین[۱۴] گلشکر فرستادی
دیدهٔ مردمی بتو روشن — که بمه نور خور[۱۵] فرستادی
طوق برگردنم تمام نبود — بمیانم کمر[۱۶] فرستادی
عیسی اول بشارتی بگذارد[۱۷] — پس محمد بدر فرستادی
تروخشك حسن دل وجانست — که بدان پر هنر فرستادی

گردی ازگرم و سردچرخ ایمن[۱۸]
که بدو خشك و تر فرستادی

(۳۹)
درصفت خیمه گوید

ای قبهٔ معلق چرخ دگر شدی — زان تا باوج چشمهٔ خورشید برشدی

---

۱ – هم کنم حرعبر بوالفتح ۲ – سورنی ۳ – باز اهل عور ٤ – ندیدم ازاین گونه کورنی
۵ – چوز پیرایه ٦ – انبار ۷ – بابضاعت وفضل ۸ – وکر ۹ – ندانستند ۱۰ – این ۱۱ – شتربر
۱۲ – نداد ۱۳ – نگرویده ۱٤ – که هم از ۱۵ – که پس از ماه خور ۱٦ – مکر
۱۷ – بگذار ۱۸ – گردی از مهر خویش ایمن چرخ

قائم بمحوری نـه عجب گر طنابهات　　آمد شهاب وار که چرخ دگر شدی
دردم که جمله چو آتش بود سموم　　کوئی گـریز گـاه نسیم سحر شدی
مـانی بـابـرروز مطر از طنـابهـا　　بندی بسی طویلـهٔ لؤلؤ چو بر شدی
هستی سیه سپید بسان همای از آنك　　تا سایه گسترانی و گسترده ترشدی
هر روز اگر برآئی از منزلی سزد　　زیرا که تو بدوز ضیا چون قمر شدی
بالون وشکل کوه بلوری از این سبب　　چون کوه پیش خلص ملك با کمر شدی
تا ساخت از تومرکز خویش آفتاب ملك　　الحق بسی ز خرکه مه خوبتر شدی
هستی تو ایستاده بیك پای پیش او　　زان بر سرای پرده سیاره بر شدی
(۴۰)

اگـر زودم نگارا درنیـانی　　بسی جوئی و هرگز درنیابی
فراوان چاکران داری ولیکن　　ز مـن شایسته تر چاکر نیابی

رباعیات

(۱)

خورشید همی سجده برد قدترا
در نتوان یافت حسن بیحد ترا
بخرام بتا کـه سرو آزاد چمن[1]
تـا که خط بنـدگی دهد قدترا

(۲)

ای چشم من از نقش رخت دفتر آب
آورده غمت راز دلـم بر سر آب
من سوخته‌ام تو آب داری آری
جان رااز فراتش[2] بود وگل بر آب؟

(۳)

از زلف تو دل برون گرفتم مطلب
آسان تر صلح چون گرفتم مطلب
گرهست امیدت که خوری آبی[3] خوش
رنج دل من که خون گرفتم مطلب

(۴)

گردست مرا زمانه در تاب امشب
حیران شده[4] میطپم چو سیماب امشب
بادیده ندارم سخن خواب امشب
کز آتش من می بچکد آب امشب

(۵)

ای آینهٔ جود مصور دستت
وزچشمهٔ خورشید سخی تر دستت
شد روزی خلق را گذر دردستت
تا چشم همه جهان بود بر[5] دستت

(٦)

از جود تو برد ابر بر گردون[6] رخت
و ز عدل تو تاج[7] یـافت پنداری بخت
زان سنگ اندازان چو بازرفتی بر تخت
در بـارید ابر و سیم پـاشید[9] درخـت

---

۱ — سرو آزادهٔ من ۲ — ازفراقش،ازبرایش ۳ — آب ٤ — حیران شده ٥ — تادست همه جهان بود در
٦ — ابر برده بر گردون ۷ — شاه ۸ — زان سنگ اندازرا ۹ — بارید

(۷)

از زلف توباد گل سواری[1] آموخت
وزخط تو مشك مه نگاری آموخت
جان از سخنت بزرگواری آموخت
وهم از دهن توخرده کاری[2] آموخت

(۸)

افسوس که آن[3] جان جهانم بفروخت
نخریده هنوز در زمانم بفروخت
پیش که توان گفت که بی عیب وهنر[4]
ارزان بخرید و رایگانم بفروخت

(۹)

هر کیسه که بر وفاش جان ازدل دوخت
بدرید و بآتش جفا پاك بسوخت
در غصهٔ آنم که کنون گویندش
پیش از همه رایگانم ازهیچ فروخت

(۱۰)

دل گر چه ز هجرت سپر تیر بلاست
تن گرچه زاندوه‌توچون‌موی بکاست
تا از تو مرا هنوز امید وفاست
ازمن توبدان که هیچ کج ناید[5] راست

(۱۱)

کس رازفراق‌نیست این‌غم که‌مراست
این سوزدل ودوچشم پر نم که‌مراست
وین کارنکو زعشق در هم که مراست
جزمایهٔ درد نیست مرهم که‌مراست

(۱۲)

فردا بخرم هر آنچه در شهر بلاست
جز آن نتوان که بر سر بنده قضاست
ما را گویند گرد بلا بیش مکرد
گردم که خوشیهای جهان زیر بلاست

(۱۳)

می بر کف من نه که دلم پر تابست[6]
وین عمر گریز پای چون سیمابست
بشتاب که آتش جوانی آبست
برخیز که بیداری دولت خوابست

(۱۴)

با دل گفتم که جان غمگین بی تست
دریاب که بیچاره مسکین بی‌تست
دل گفت که ما هر دو ز تو سیر دلیم
چندین غم بیهوده‌مخور کین بی‌تست

(۱۵)

جورم همه زان غمزهٔ‌خونخوارهٔ‌تست
رنجم همه زان گزدم جرارهٔ تست

---

۱ — نگاری ۲ — دومصرع آخراین بیت در بعضی نسخ مقدم و مؤخراست ۳ — او ٤ — بی عیب هنر
۵ — کج روی ناید ٦ — بریانست ، برتابه است ۷ — برتست

ای جان جهان مباد بر دشمن تو
آنچه ازتو براین عاشق بیچارهٔ تست

(۱۶)

ازدل همه آسایش جان رفت زدست
در جمله هر مراد ومقصود که هست
وزدل[۱] تن بیچاره بدین روز[۲] نشست
نومید شدم زین دل امید پرست

(۱۷)

درزرمت وبزمت ای شه عدل پرست[۳]
تیغ ازکف ورایت ازصف وتیرازشست
شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست
تاج از سر وتخت ازقدم وجام ازدست

(۱۸)

عکس تو ازاین دیدهٔ غمناك برست[۴]
دردیده ودل گرچه همی صورت تست[۷]
بگرفت[۵] دل پرآتشم نقش توچست[۶]
دانی که درآب و آتشم نتوان جست

(۱۹)

امشب مه من که آفتابی[۸] دگر است
شکرانه هزار جان فدا باید کرد
هر بوسه که می‌دهد شرابی[۹] دگراست
کان دیده چواین دیده برآبی[۱۰] دگراست

(۲۰)

آن دل که هزار کامکاری کرده است
امروز بر او نظاره می باید کرد
بر مرکب کامها سواری کرده است
تاعشق براوچه دست یاری[۱۱] کرده است

(۲۱)

ای دوست مرا غمت چو موئی کرده است
صدگونه بلا از تو برون آورده است
گفتم که مگر غم تو من می‌خوردم
می در نگرم غمت مرا می خورده است

(۲۲)

از رنگ رخ تو لاله پرتاب شده است
نرگس زپی چشم تو بی‌خواب شده است
از رشك خطت بنفشه در تاب شده است
وز آتش رخسار توگل آب شده است

---

۱ — دردل ۲ — درد ۳ — ر : دررزمم وبزم ای ملك عدل پرست ٤ — براست ٥ — برکوفت
٦ — جست ۷ — بست ۸ — آفتاب ۹ — شراب ۱۰ — برآب ۱۱ — دستیازی ؟

(۳۳)

مقصود ز آفرینش ما جانست
دل‌هست کتابی[۱] که نوشتست خدای
وین گوهر پاك را حقیقت کانست
وین روی[۲] که می‌بینی بشت آنست

(۳۴)

غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست[۳]
درهر نفسی که‌روی بر خاك نهی
غم آب حیات گوهر پاکانست
گر نارد در آیدای نکو دخانش[۴] آنست؟

(۳۵)

مشکین خط[۵] دوست را زسنبل ننگ[۶] است
پیش سخنش نوای بلبل چنگ است
فام لب می از آن لب می فامست[۷]؟
رنگ رخ لاله زان[۸] رخ گل رنگ است

(۳۶)

درده بسرا می که چمن را تابست[۹]
بشتاب که آتش جوانی آبست[۱۰]
آن می که گل نشاط را مهتابست
برخیز که بیداری دولت خوابست[۱۱]

(۳۷)

برمه نقط از مشك سیه باری چیست
خورشیدغلام‌عارضت گشت‌وبجان
با توبه بیکجای گنه باری‌چیست
پیش‌رخ‌تو حدیث(مه)باری‌چیست

(۳۸)

بی روی توازهلاك جانم غم نیست
با این همه اندیشه بوصل رخ تو
با یاد تو آب دیدگانم کم نیست
کمتر ز امیدی بود آنم هم نیست

(۳۹)

ازفتنهٔ‌چشم‌توخورو[۱۲]خوابم نیست
از دود مبین که دردلم آتش نیست
جزطاق دوابروی‌تومحرابم نیست
این سوزنگر که برجگر آبم نیست

---

۱ — کیاهی ۲ — روزی ۳ — شمع دل عشاقانست ٤ — اینك دخانش ، ای نکوخاك
٥ — مشك خط ٦ — تنك ۷ — جام لب می‌ازآن، لب می‌فامت ۸ — کل ازآن
۹ — ماهست ۱۰ — این است ۱۱ — این بیت دررباعی شمارهٔ ۱۲ عینا تکرارشده است
۱۳ — خورد

(۳۰)

شبها ز تو در سرم چه سوداست که نیست
وز هجر تو بر من چه ستمهاست که نیست
سوگند همی خوری که دل بستهٔ تست
سوگند چه حاجتست پیداست کـه نیست

(۳۱)

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست
آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست
کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

(۳۲)

تا مریم وقت شد هوا جوی بهشت — گشتند فرشتگـان دعا گوی بهشت
آن تشنه چو سیر آب شد از جوی بهشت — می آیدم [۱] از خاك درش بوی بهشت

(۳۳)

در آب دو چشمم همه عکس رخ تست — خاکم کردی بر آتش هجران چست
در آب چو مهتاب ترا خواهم دید — بر خاك چو خورشید ترا خواهم جست

(۳۴)

گر باز بیابم بمراد خویشت — واقبال رساند بمن درویشت
چون حسن تو یکدم نگذارد پیشم — چون بخت بیکسو نروم [۲] از پیشت

(۳۵)

در بند نیاید بکمند [۳] انصافت — گوئی که بجان کند گزند انصافت
تا چند [۴] گوئی که می نیابم [۵] انصاف — انصاف بده تا بدهند [۶] انصافت

(۳۶)

بی یاد تو نرگس قدح زر نگرفت — بی نقش تو لاله رنگ آذر نگرفت
آخر ننشست قدت از پای چو سرو — تا خوش بتم از دست چو گل بر نگرفت

---

۱ — می آید ۲ — بخت تو یکسو نروم ۳ — در بند بیاید یکچند ٤ — تا کی ٥ — من نیابم
٦ — انصاف بگو که تا دهند

(۳۷)

دل را چو هوای آن دل آرای گرفت

دست غمش آمد و مرا پای گرفت

گفتی که اگر صبر کنم نیک آید

تا نیک آید بد آمد و جای گرفت

(۳۸)

جان جز بامید تو سکونی نگرفت

دیوانه شد و زدم فسونی [۱] نگرفت

آن [۲] دل که چوتوعشق زبونی نگرفت

افسوس که خون گرفت و خونی نگرفت

(۳۹)

چون خواست حسن مدح شهنشاهی گفت

سوسن سخنیش از سر آگاهی گفت

من دارم ده زبان و هستم خاموش [۳]

تو بندهٔیک [۴] زبان ثنا خواهی گفت

(۴۰)

کس جز تو مرا طرب فزانیست مباد
جز کوی توام خانه وفانیست مباد

گفتی که بعافیت چرا بنشستی
بی‌روی توعافیت (مرا) نیست‌مباد

(۴۱)

ای شاه زمین دورزمان بی تومباد
تا حشرسعود را قران [۵] بی تومباد

آسایش [۶] جان‌زتست‌جان بیتومباد
مقصود جهان توئی جهان بیتومباد

(۴۲)

یك وعده که نیم عشوه بد یارنداد
درگلشن وصل خودمراخارنداد

بر تخت دلم بپادشاهی بنشست
پس مردمك چشم مرا بار نداد

(۴۳)

یارم چو کلاله بر گل و لاله نهاد
جان نیز دل شکسته بر ناله نهاد

---

۱ — دم خونی ۲ — وین ۳ — ماکازادیم وده زبان خاموشیم ٤ — توبنده ویك ٥ — پیوسته‌سعود اختران ٦ — تاسایش

مسکین دل من امید یکروزه نداشت
باری بچه حرص این غم صد ساله نهاد

(۴۴)

گر با دل و دیده هیچ کارم افتد
از بویهٔ عشق آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان می‌بارم
تا آن دل و دیده در کنارم افتد

(۴۵)

درویش ز دور[1] تو توانگر گردد
بی دل ز قبول تو دلاور گردد
زر در کف تو بخاك ماند لیکن
گر دست بخاك برنهی زر گردد

(۴۶)

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد
عالم تاریك چون دل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل
کایینهٔ دل ز آه روشن گردد

(۴۷)

ترسان نه از آنم که دلم خون گردد
یا در طلب تو حال من چون گردد
زان می‌ترسم که دل بزلفت باریست[2]؟
یك تار[3] ززلف تو دگرگون گردد

(۴۸)

شاها فلکی که روی از هر دارد
در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
خورشید چو زهره تخت او بر دارد
همنام ترا چو تاج بر سر دارد

(۴۹)

بگذار[4] جهان که او همین خو دارد
در توی فلك مشو که نه تو دارد
مندیش که بخت بند نیکو دارد؟
رو کار خدای کن که کار او دارد

(۵۰)

نقد دلم از غمت عیاری دارد
جان بی‌تو بر اندوه[5] تو کاری دارد
هرگز نکنی بنیك و بد یاد مرا
بیچاره کسی که چون تو یاری دارد

(۵۱)

هرگز بوفا ز تو گمان نتوان برد
جز جور و جفا از تو نشان نتوان برد
در وصل دو روزهٔ تو دل نتوان بست
وزهجر همیشهٔ تو جان[6] نتوان برد

(۵۲)

حاشا که قبول خلقت از ره ببرد
کایام گهی بیارد و گه ببرد

---

۱ ـ دود ۲ ـ ززلف یار است ۳ ـ یکبار ٤ ـ بگذرز ٥ ـ باندوه ٦ ـ بیتوجان

برجاه مکن تکیه که آسیب دلی — نوراز خورشید و رونق ازمه ببرد

(۵۳)

خاکی بر من کزین سرای اندیشد — بر جای بماند و ز جای اندیشد
اندیشه نیستی چه دامن گیرد — چون بنده ز هستی خدای اندیشد

(۵۴)

در راه تو دیده را زمین باید کرد — درعشق تودرد دل گزین باید کرد
گفتی ز منت هیچ نباید جان کن — لابدچو چنا نست[1] چنین باید کرد

(۵۵)

دل را بدمی شاد نمی یارم[2] کرد — چون خاك شدم یاد نمی یارم[2] کرد
دارم سخنان[3] یاد نمی یارم کرد — فریاد که فریاد نمی یارم[2] کرد

(۵۶)

سلطان بهرام تا جهان میگیرد — چون هست مراداو چنان[4] میگیرد
زین پیش گرفت یك جهان در دو زمان — اکنون دو جهان بیك زمان میگیرد

(۵۷)

ای آنکه بتو دیدهٔ ظاهر نرسد — وآنجا که غمت رسید خاطر نرسد
هرچند غم هجر تو بی پایانست[5] — آخر نه همانا که بآخر نرسد

(۵۸)

خاك قدمت بتاج خورشید ارزد — یکروزه غمت بعمر جاوید ارزد
شکر ایزد راکه از تو نومید شدم — وین نومیدی هزار امید ارزد

(۵۹)

دل خیمه میان سنبل و سوسن زد — خاریم نهاد و تکیه بر گلشن زد
این رای سفر بین که برای من زد — جان را ز میان برون نهاد وتن زد

(۶۰)

شاها سوسن نمونهٔ پروین شد — زان خطهٔ بزم ازو سپهر آئین شد
درمدح توچون دهان سیمین بگشاد — درحال همه دهان او زرین شد

(۶۱)

ای شاه چو دولت تو جاوید آید — حاشا که[6] امید گشته نومید آید

---

۱ – چو چنان نیست ۲ – همی یارم ، نمی باید ۳ – سخنی ،سخن و ٤ – جهان ٥ – بی سامانست ٦ – باشد که

از بیم تو پرداخت جهان وچه عجب شب پره بدر رود چو خورشید آید

(۶۲)

شد عمر برون و آرزو برنامد[۱] شد روز فزون[۲] و یك غرض برنامد

دردا که بغربیل خرد عالم را سرسر کردیم و هیچ بر سر نامد[۳]

(۶۳)

یارم ره و رسم عشق نیکو داند هر خرده که شرطست در آن او داند

بگذاشته‌ام مصلحت کار بدو گر بکشد و گر زنده کند او داند

(۶۴)

دردا که دلم بوصل تو شاد نماند وز خاك درت بدست جز باد نماند

جانی که ترا عزیز میداشت برفت[۴] صبری که مرا غرور میداد نماند

(۶۵)

هر شب که دلم بحیلها در ماند خواهد که بفال و قرعه حالی داند

صد قرعهٔ سیمین سرشك از چشمم بر قرعهٔ زرین رخم گردا ند

(۶۶)

هوشم سوی یار ناجوانمرد بماند بی عارض گلگونش رخم زرد بماند

گفتم که مگر دردم از این دل بشود[۵] بسازی بسازی دل بشد و درد بماند

(۶۷)

نی باد سحر بسادم سردم ماند نی گونهٔ زر بروی زردم ماند

درهر که نگه کنم[۶] از وزار[۷] ترم هم درد من خسته بدردم ماند

(۶۸)

این طایفه را چو خویشتن دانستند[۸] خون را می و راز را سخن دانستند[۸]

چون تجربه چشم خردم باز گشاد جمله نه‌چنان بود که می‌دانستند[۹]

(۶۹)

رندان می معرفت باقبال کشند نه‌چون دگران دردی اشکال کشند

علمی که بدرس و بحث معلوم نشد آبیست که از چاه بغربال کشند

---

۱ — درون و آرزو درنامد ۲ — فزون ۳ — زسر برنامد ٤ — بکاست ٥ — دردلم از ین گل نشود ، دل برود ٦ — کنم نظر ۷ — زرد ۸ — دانستم ۹ — من دانستم

(۷۰)
هردم خسرو هزار دل شاد کند
هر روز هزار بنده آزاد کند
دروهم کی آید که خداوند ملوك
از کمتر بندگان خود یاد کند

(۷۱)
این هفت اخترکه بساغ معمور کند
نقشی که کند از قلم نور کند
وین طرفه که نقششان[1] بدل نزدیکست
هرچند که نقشبندی ازدور کند

(۷۲)
هرتیر کزاین طبع چو الماس جهد
بر دیده مهش جای چو برجاس دهد
در طاس[2] فلك فتاده آوازهٔ من
تاکیست که دست رد براین طاس نهد

(۷۳)
سودی همه رامرا زیان خواهی بود
آشوب دل و آفت جان خواهی بود
همچون گل وسوسن ار براندازه گری
پیوسته دوروی وده زبان خواهی بود

(۷۴)
دل در بر من بدرد خشنود نبود
واندر خم زلف توکه بنمود نبود
اکنون هرکس که پرسد افسانهٔ من
اول گویم که هرچه دل بود نبود

(۷۵)
افسوس که بخت دلفروزیت نبود
جز پرده دری و دیده دوزیت نبود
در راه توهر چه داشتم بادل وجان
در باخته بودم همه روزیت نبود

(۷۶)
همراهی عشق هر هوس را مدود
بی اوسوی جان شدن نفس رامدود
گفتم دریاب دل که از دیده دوید
گفت اینکه ترا دوید کس رامدود

(۷۷)
مه با تو تا درون پیرانه رود؟
وین پایه جز از من بیمایه رود
دی[3] ازسر نیست کرد بحامی خسته؟
خورشید چوشدذره که درسایه رود

(۷۸)
یك روز مرا کار بسامان نرود
دل باز نیاید[4] بمن و جان نرود
برما سزد ار بخت بفرمان نرود
امروز بدست ماست نیز آن نرود

۱ — ز نقششان ۲ — طاق ۳ — ای ۴ — نیامد

(۷۹)

حالی باری بر آتشم تا چه شود خاك درتست مفرشم تا چه شود
باناخوشی هجرخوشم تاچه‌شود تومیکش‌ومن‌همی کشم[1] تاچه‌شود

(۸۰)

چون باد اگرزخاك[2] سنگم بشود چون‌آتش اگرزآب رنگم[3] بشود
زینهاهمه‌کی[4] ترسم ازآن‌می‌ترسم کان کان شکر ز دست تنکم[5] بشود

(۸۱)

خشنود ز بهرام روان[6] محمود می نازد ازاو بخلد جان محمود
گر گشت بکام خلق‌سوری[7] چه‌عجب شوم‌است[8] خلاف‌خاندان‌محمود

(۸۲)

آن[9] سبزه که از گلت برون می‌آید
مشکیست‌که نقش بند خون می‌آید
گفتم که نقینه.[10] مگر مصر گذشت؟
خود موکب بغداد کنون می آید

(۸۳)

در شیوهٔ عشق صبر و زر می‌باید آب مژه و خون جگر می‌باید
در نیل زدم مرقع صبر ولیك یك پیوندش ز عمر در می‌باید

(۸۴)

در ده قدح دردکه در می‌باید رنجم چو زتست بیشتر می‌باید
خوش‌نیست‌غمت[11] لیك‌بسی خوشخوار[12] است
هر چند همی خوری دگر می باید

(۸۵)

آتش زده در هجر[13] توگرمی‌باید در خورد درشتی تو نرمی[14] باید
گیرم که چوغنچه‌نهمت[15] لب برلب در نرگس تو نه سر بسر[16] می‌باید

---

۱ — تومیکن ومن همی کنم ۲ — آن خاك اگرزباده ۳ — اگرآب ورنگم ٤ — همگی
٥ — تنکم ٦ — روانی ۷ — شوری ۸ — شوراست ۹ — ای ۱۰ — بنفینه
۱۱ — عجب ۱۲ — ولیك بس‌خونخوار ۱۳ — برهجر ۱٤ — برتو نرمی ۱٥ — می‌نهم
۱٦ — نه نیزاثر

(۸۶)

در عشق نماند دیده را جای امید
تا آخر اگر چنین بود وای امید
دستم چو نمیرسد بسودای امید
در دامن غم کشیده‌ام پای امید

(۸۷)

هر لحظه کنی دلا یکی درد شکار
وانگه بهزار محنتم بکشی زار
دانی چکنی مرا بمن باز گذار
وین دست عنایت از سرمن بردار

(۸۸)

ای رنگ رخت جامهٔ جادوی بهار
از نقش تو افتاد دلم سوی بهار
باری پی آزمایش باغ بیای
تازلف تو خوشتراست یا بوی بهار

(۸۹)

خط تو کشیده زهره را نیل ای یار[1]
جعد تو نکاشت[2] مشتری را چو نکار
تا خال تو یکبوسه ستد[3] از خورشید
زلفت مه را گرفت صد بار کنار

(۹۰)

جانا تن نالان که نماندست ببر
وین یکدل[4] حیران که نماست ببر
یا جملهٔ آن دل که ببردی باز آر
یا باقی این جان که بمانده‌است ببر

(۹۱)

دوش آن بت زرین کمر سیمین بر
میکرد نیاز بر من از پسته شکر
رومی بچه تا زاد ترا یك مادر[5]
می‌داد مرا درآب خشك آتش تر

(۹۲)

شبهای وصال ماکجا شد آخر
وآن عشرت حال ماکجا شد آخر
گیرم که‌شب وصال‌را چشم‌رسید
درخواب خیال ماکجا شد آخر

(۹۳)

هروز ترا یکی بد آموز دگر
هرلحظه ز تو دردل من سوزدگر
گفتی که‌برو زشهر اگر دردانیست
من‌خودزجهان‌روم دوسه روزدگر

---

۱ — نیلی بار ۲ — بکاست ۳ — باخال تو یك بوسه رسید ۴ — یکدم ۵ — باترا بزاد یکلیی

(۹۴)
در مجلس خسرو همایون اختر
آن طرفکی لاله سرمست نکر
هم خال ورخست[1] وهم ندیم ساقی
هم مجمروعود هم کلاب وشکر

(۹۵)
غم کنج نهادهٔ چه خواهم[2] دیکر
اشکم چو کشادهٔ چه خواهم دیکر
کفتی که چه بایدت[3] بخواه ومندیش
چون هر همه دادهٔ چه خواهم دیکر

(۹۶)
پیش لب خود یاد شکر هیچ مکیر
پایان چو شد این سخن زسر هیچ مکیر
کفتی تومرا چو باد در سرداری
خاك قدم توام دکر هیچ مکیر

(۹۷)
هر سنکی راکه آفتاب از تك وتاز
پیروزه و لعل کرد در عمر دراز
در بزم انداخت خسرو بنده نواز
کز همچو منی چنین سز دسنک انداز

(۹۸)
مهمان من آمده است جانان امروز
با عیش خوشم بروی مهمان امروز
کر شب برسد بلب رسد جان امروز
شب را بر ما بار مده[4] هان امروز

(۹۹)
کر صبر نهٔ ایدل پر خون بکریز
ورخصم نهٔ ای فلك دون بکریز[5]
ای راحت خسته[6] کر نخفتی بازآی
وی دولت خفته کر نمردی برخیز

(۱۰۰)
از درد دل پر غمم ایماه بترس
وی خفته ز نالهٔ سحرکاه بترس
در هر نفسی تعبیه دارم آهی
ای آینه میکویمت از آه بترس

(۱۰۱)
سبحان الله در آن جوانی وهوس
روزوشبم[7] اندیشه همی بودی وبس
کاندر پیری ز من نباید کس را[8]
چون پیرشدم مرا نبایست از کس

(۱۰۲)
ای دولت حسن توشده یکصدباش؛
تا نام تو بر زبان خلق افتد باش

---

۱ ــ رخت ۲ ــ خواهی ۳ ــ چه خواهدت ٤ ــ شب را بره بارمده ۵ ــ اندرماآویز ٦ ــ راحت نرفته ، راحت خفته ۷ ــ روزی زستم ۸ ــ بر کس

توخیر بکن ......سر کار خود بـاش — اند یك تومیکن وهمه گوبد بـاش
(۱۰۳)

ای دوست مطیع دشمن هجران باش — همخـانهٔ عقل و همنشین جان‌باش
بنمـای جمـال و کودکی دعوت کن — بفرست خیال و گوش بر مهمان باش
(۱۰۴)

ای شـاه جهان راکه[1] خطر نیست ببخش
جرم من اگر هست وگر نیست[2] ببخش
هـر چندگنـاه من بزرگست ایشـاه
دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
(۱۰۵)

دشمن که فتاده است بوصلت[3] هوسش
هر لحظه مبـادا بطرب دست رسش
نی نی نکنم دعـای بد زین سپسش
دشمن اگر از آهنست[4] عشق توبسش
(۱۰۶)

شاهنشه راکه بخت بـادا و طنش — شد نیك فراموش ز بنده حسنش
امر و ز منم بندهٔ نیکو سخنش — ای رحمت شاه یاد ندهی زمنش
(۱۰۷)

ای دل بدل آنچه می‌کند یـار بکش
این بار چنانکه باید این بار بکش
از روی گلت اگـر همی ناید روی
از دیده بدیده سر از خار بکش
(۱۰)

ایـدل قـدح بلاش چون نوش بکش[5]
هر بد بـا مید روی نیکو ش بـکش[5]

---

۱ — چو ۲ — اگر نیست و گر هست ۳ — بوصلش ٤ — گر دشمن از آتش است ٥ — مکش

چو ن حلقهٔ بندگیش داری در کوش

او کم نکند[1] تو پنبه از کوش بکش[2]

(۱۰۹)

آ یینه بیار است خط چو ن زنکش[3]

د ل کشت فر ا خ ا ز دهان تنکش

نقش از پری و رنک زکل بر بودست

خورشید منقش[4] و مه کلر نکش

(۱۱۰)

هردم جنک است با من مسکینش

هرلحظه فزونست چو مهرم کینش

سبحان الله زبان تلخش نکرید[5]

بیزار شدم[6] از آن لب شیرینش

(۳۱۱)

ای زلف ترازسوسن و کل مفرش

وی سوسنت ازآب وکلت ازآتش[7]

می‌ده که بر آن سوسن و کل آیدخوش

کلرنک شراب از قدح سوسن‌وش

(۳۱۱)

از خاك درت ساخته‌ام مفرش خویش

بر خیره[8] بباد داده عمر خوش خویش

بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش

هان تا نبرم آب تو از آتش خویش

(۱۱۳)

که بر رخ آن مهر کیا بازم عشق

که بر سر آن زلف دوتا بازم عشق

سرتاپایش[9] زیکدکر خوبتراست

حیران‌شده‌ام که‌بر کجا بازم عشق

(۱۱۴)

خواهی که چو بلبل نهدت کفت محل

چو ن باز بدو زچشم[10] خو نین اول

مغرور مشو چو طوطی از یك دو جدل

چون کبك بکردی[11] سر خود زیر بغل

۱ – ار کم نکند ۲ – مکش ۳ – وحور بکش ٤ – منقش ٥ – تلخی بکزید ٦ – شده ۷ – ازلب و کلت آرایش ۸ – برغمزه ۹ – ازسرتاپا ۱۰ – چون باریدورجسم ۱۱ – نکردی

(۱۱۵)

زین یکدوسه بیمایه [1] میازار ایدل — گرمی بخرندت نشوی خوار ایدل [2]

هرچیز که شد بهاش بسیار ایدل — اندك تر گرددش خریدار ایدل

(۱۱۶)

چشم از نظری هلاك توجست [3] ایدل — جان دست بخون‌تو [4] فرو شست ایدل

در زلف منم از آنچه بودی هرگز — هرجاکه روی بخت‌توباتست‌ایدل؟

(۱۱۷)

از علم و عمل چشم وچراغی دارم — وز خـاطر خود شکفته باغی‌دارم

در عهدهٔ آن نیم که فردا چه شود — حالی ز همه جهان فراغی دارم

(۱۱۸)

این طایفه را چو خویشتن دانستم — خون را می وزاژ را سخن دانستم

چون تجربه چشم خردم بازگشاد — جمله نه چنان بود که من دانستم

(۱۱۹)

ای چرخ فلك قد‌بخم از زلف توام [5] — در دوخته تا جامهٔ [6] ماتم ز توام

با این همه‌هر تیغ که داری‌بگذار [7] — گر از تو سپر بیفکنم همچو توام

(۱۲۰)

تا از تف [8] سینهٔ قبلهٔ زرد شتیم — در عشق تو محراب‌هزارانکشتیم

تو فارغ و ماخویشتن از غم کشتیم — سبحان الله چگو نه پشتا پشتیم

(۱۲۱)

درخدمت کس گر نکنم [10] پشت بخم — شاید که‌زمن‌روی‌بگردانی [11] هم

چون من سرخود ندارم اندر عالم — پای دگری چه گیرم از بهر درم

(۱۲۲)

من روی بدان زلف چو شست [12] آوردم

در بندگی توهرچه (که) هست آوردم

گر دست بجان رسد فدای تو کنم

زیرا که هم از تو جان بدست آوردم

۱ــ یکدومه بی نامه ۲ــ ه پند که شد نهانش بسیار ایدل ۳ــ هلاك توخست ٤ــ زخون توه ــ اگر قدخم ز توام
٦ ــ دردوخته جامه ۷ــ ٓ دانی مگذار ۸ــ تااز تف ۹ــ زردمتم ۱۰ ــ اگر نیم ۱۱ ــ نگردانی ۱۲ــ خوشت

(۱۲۳)

آن شد که ترابجان بها میکردم وزبهر توهر که بدرها میکردم

اکنون‌چوبراندیشم ازآن میگویم یارب چه‌بدآن‌ومن چها میکردم

(۱۲۴)

آرامگه دل خم مویت دیدم بینائی دیده خاك کویت دیدم

سبحان الله هیچ ندانم امروز تاروی که دیده‌ام که رویت دیدم

(۱۲۵)

درعشق توچون خیره سران میخندم وز رنگ چو گل جامه‌دران میخندم

می‌خندم که از تو می ببر یدم امروز دراین گریه بر آن میخندم

(۱۲۶)

.منديش که بی‌گل تو در گلزارم بی تو زبهشت وحورعین[1] بیزارم

هرشب که چوآفتاب بدهی‌بارم تاروز چو سایه روی در دیوارم

(۱۲۷)

نی یادکند یار ز رنج سفرم نی نامه‌نویسدونه پرسدخبرم

گردارد ازین هزار باره بترم هرگزگلهٔدوست بدشمن‌نبرم

(۱۲۸)

کی بوکه[2] قدم از این جهان برگیرم

چون عیسی راه آسمان برگیرم

وین دست و دل از دامن غم[3] باز کشم

وین بار تن از گردن جان برگیرم

(۱۲۹)

از علم زمین و آسمان می‌گیرم وزعقل عنان[4] این وآن می‌گیرم

گوئی‌چه کشی‌رنج که یکجان‌داری این‌بین که‌بیك‌جان‌دوجهان‌می گیرم

(۱۳۰)

ای‌عکس خیالت آفتاب چشمم زین‌بیش‌مبرچوآب‌خواب‌چشمم

زین پیش ببردند چوآب‌چشمم؟ بر خاك نیفتد آخر آب چشمم

---

۱ — بی نور وبهشت اولا ۲ — کی بود که ۳ — دست دل ازدامن جان

٤ — درعقل عیال

(۱۳۱)

چون باز رهد ز غصه جان پاکم ... مگری‌چوزنان‌که بهر تو غمناکم
من خنگ[1] سوار گردهٔ افلاکم ... خاکش برسر که‌سر نهد برخاکم

(۱۳۲)

دردست یکی ستمگر افتاد[2] دلم ... در پای غمش بسر در افتاد دلم
هر بار بدام مومنی افتادی ... ایـن بـار بدام کافر افتـاد دلم

(۱۳۳)

نزدیك توای ازهمه کس کم که منم ... کس نیست‌چنین خسته ودرهم که‌منم
برتو چه گره زنم دران‌تو[3] که‌تومی ... وزمن‌چه گشاید اندرین غم که منم

(۱۳۴)

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم ... افزون[4] ز هزار پادشا میخواهم
هرکس ز در تو حاجتی میخواهد ... من آمده‌ام از تو ترا[5] میخواهم

(۱۳۵)

از عمر که بگذشت بلا می‌بینم ... وزچرخ که برکشد[7] جفامی‌بینم
از هجر دراین میان وفا می‌بینم ... باری زکسان[6] بین که چها می‌بینم

(۱۳٦)

تا عمر بود بدل هوای توکنم ... تاج سرخود ز خاك پای توکنم
ای برده‌مرا برآسمان همچودعا ... والله که زمین پراز ثنای[8] تو کنم

(۱۳۷)

رفتیم وگرانی ز وصالت بردیم ... در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تامونس هردو یادگاری بـاشد ... دل را بتو دادیم وخیالت بردیم

(۱۳۸)

تاچنگ بر آن سنبل پرتاب زدیم ... و ز چهره بنام تو زر ناب زدیم
زنهار خیال را بمهمـان بفرست ... کزآتش دل خانهٔ چشم آب زدیم

(۱۳۹)

سرکوفته در پای بلا میگردیم ... دل رفته زجان نیزجدا میگردیم

۱ــ خشك ۲ــ یکی زبا درافتاد ۳ــ چه گره زنم درآن بو ؛ برتوچه گزینم درآن تو
٤ــ افسوس ٥ــ مرا ٦ــ باری زکیان ۷ــ که برگشت ۸ــ دعای

آفاق ز عافیت همی موج زند — ما در طلب بلا چرا میگردیم

(۱۴۰)

بدخواه تو گفت ای ملك هفت اقلیم — چون موی شدم کنون نترسم از بیم

آگاه نبوده بود آن دیو رجیم — کز تیر شهاب وش کنی مو بدو نیم

(۱۴۱)

سبحان الله بعهد تو آن کویم — کز طلعت تو نبود خالی کویم

زین پیش جهان بروی من میدیدی — وا کنون چه شدت که می نبینی رویم

(۱۴۲)

دل بستهٔ روزگار پرزرق شدن — یا شیفتهٔ بقاه چون برق شدن [1]

چون مردم آشناور اندر گرداب — دستی زد نست و عاقبت غرق شدن

(۱۴۳)

ای دل ز غمش نالهٔ زاری میکن — با درد بحیله روزگاری میکن

ای[2] جان بلب رسیده این روزی چند — هر گونه که هست دارو آری[3] میکن

(۱۴۴)

دارم ملکا چو ریگ و باران دشمن — برمن شده جمله دوستاران دشمن

در خانهٔ تو بزینهار آمده ام — یك دوست تو ئی وصد هزاران دشمن

(۱۴۵)

ای کرده بسی جفا بجای دل من — از[4] عشق تو شد زجای پای دل من

یك روز نجستهٔ رضای دل من — این است وازاین بترسزای دل من

(۱۴۶)

آن رفت که عشوه میخریدم زتو من — پیراهن صبر میدریدم ز تو[5] من

من باتو چنان بدم که ناخن باگوشت — لیکن چو دراز شد بریدم زتو من

(۱۴۷)

خورشید بنفش و ماه گلرنگش بین — با دام فراخ و پستهٔ تنگش بین

اندر برسیم[6] آن دل چون سنگش بین — شیرینی صلح و تلخی جنگش بین

---

۱ — این رباعی درجنگی بسید حسن غزنوی ودر جنگ دیگر بسید حسن اشرفی نسبت داده شده است

۲ — وی ۳ — دارد آری، دارو داری ٤ — در

۵ — چو تو ٦ — اندر برسم

(۱۴۸)

ای مردم چشم ملك بینا از تو — آموخته جود ابر و دریا از تو

ای نور خدای گشته پیدا از تو — برخورتو ز دولت خود و ماازتو

(۱۴۹)

بگشای تو مشرق[1] ای بحجت خسرو — در مغرب فتح کن میند یش بجو

خود بهر تو چرخ کهنه ودولت نو — هریك بدو دست میزند تیغ تورو[2]

(۱۵۰)

در راه یگانگی نشان ما کو — وان صحبت دوستی میان ما کو

چون جملهٔ دوستان بهم بنشستند — دل مشغله میکند که آن ما کو

(۱۵۱)

رفتم زدرت دل بغمت کرده گرو — بردم ز درت عشق کهن با غم نو

هرچند زدل نباشد ای جان جهان — چه کم شود از تو گر بگوئی که مرو

(۱۵۲)

ای دولت و دین را بسزا شاهنشاه — ای بر عدلت دوام ملك تو گواه

امشب می خور که مشتری باهمه جاه — بر چرخ بروی توهمی بیند مـاه

(۱۵۳)

ای در طلب لطف تو دریا تشنه — بر آب حیاتت گل رعنا تشنه

چون مردم چشم خویش تاکی باشیم — آب از سرمـا گذشته و ما تشنه

(۱۵۴)

ای نقش تو از دیده بدل جان بسته — روی از دل و دیده تو بخونم شسته

از دیده و دل درغم توشادم از آنك — بر دیده نشستهٔ و در دل رستـه

(۱۵۵)

ای شاه تو شیر می فکندی ره ره — اقبـال همی کرد بیابی زه زه

باخصمان شرط کن که روزی که که — از شیر پنج پنج ازیشان ده ده

(۱۵۶)

ای عزم تو بر دولت و دین آکنده — وی[3] زلزله برجان ملوك افکنده[4]

والله کـه زتـو خصم نماند[5] زنـده — صادق صبحست این زبان[6] بنده

---

۱ — برمشرقی ۲ — دورو ۳ — ای ٤ — آکنده ٥ — بماند ٦ — این زمانت

(۱۵۷)

داد دلم ای خیال هر شب تـو بده
کس می ندهدم نشان از آن لب تو بده

مـا را ز لبش نیست امیدی لیکن
وانجا که امید هست یارب تو بده

(۱۵۸)

جانا تو بوصل خویش تعریفم[1] ده
وز بار[2] فراق خویش تخفیفم ده

گر خلعت آمدن[3] نمی فرمائی
بـاری بجواب نامه تشریفم ده

(۱۵۹)

ای نیست شده درغم تو هست همه
هشیـار بتو بوده دل مست همه

غمهای جهان چو در دلم بنشینند
جای تو بود جـای زبردست همه

(۱۶۰)

بردست من ای شوخ میروشن نه
وین بار گران هجر بر دشمن نـه

هشیار نیم تهمتش از مـن بردار
دیوانهٔ زنجیر توام بر من نه

(۱۶۱)

هر لحظه مـرا بکام دشمن تـو کنی
جان در تن من خشك چو گردن[4] تو کنی

در هجر تو والله که نبارم جز خون
من با تو کی آن کنم که با من تو کنی

(۱۶۲)

ای جان جهـانیان برای تو فدی
شکر ایزد را که یافتی زود شفی

نامد بطبیب هیچ حـاجت ورنی
تعجیل برین بـود نزول عیسی

(۱۶۳)

ای نرگس تر جهان معطر[5] کردی
وین بزم چو چرخ را پراختر کردی[6]

درباغ خدایگان چو سر بر کردی
مجلس پر در کـلاه پرزر کردی[6]

(۱۶۴)

شاها چو نشاط بزم خرم گیری
هرماه که درجهان بود کم گیری

نشگفت که یك طرف ز[7] عالم گیری
گر مرد توئی همه جهان هم گیری

(۱۶۵)

بر چهرهٔ من بنام خود زر[8] داری
بر دیده که تخت تست افسر داری

---

۱ — تفریقم ۲ — باد ۳ — آمدی ٤ — پیش جنك خوردن ٥ — مزین ٦ — وین بزم خجسته را چو گلشن کردی، چرخ را پر برابر کردی ۷ — طرز ۸ — پیام خودرود

بر سرو روان ز ماه‌چنبر[1] داری / بادات زملك حسن برخورداری

(۱٦٦)

شاها ملکی که دیر باید داری / بختی که همه جهان گشایدداری

چشمی که بشب حلقه ربایدداری / شکر ایزد را که هرچه بایدداری

(۱٦٧)

زلفی ز برای عقل سوزی داری / عمری ز برای کینه توزی داری

وانگاه امید نیکروزی داری / رو کز دل خود تمام روزی‌داری

(۱٦٨)

دردا که من اززمانه خوردم تیری / دردام ببوی دانه خوردم تیری

یك تیر امید بر نشانه نزدم / افسوس که از نشانه خوردم تیری

(۱٦٩)

اززخم‌خودودردمن‌ای‌رشك‌پری / هان تانکنی‌خوشدلی‌ازبیخبری

گر در سر ایام بود دادگری / هرزخم که برمن زدهٔ بازخوری

(۱۷۰)

گفتم ببرم من از تو ای مینائی / گفتا که مبر که با دلت بر نائی

گفتا زیرا با رحون میکردم؟ / بادل نه‌بس‌آمدم چه میفرمائی

(۱۷۱)

گفتم که‌چوشب‌روی‌بکس‌ننمائی / مانندهٔ فرقدین یار مائی

اکنون که بسان‌مه‌شدی‌هرجائی / دورازتوچوخورشیدمن وتنهائی

(۱۷۲)

ای سایهٔایزدی‌چو خورشید بزی / آسوده چنانکه داری‌امید بزی

ای دست گذارشرع تاحشر بپای / وی آب حیات ملك جاوید بزی

(۱۷۳)

تاچند ز جان مستمند اندیشی / تاکی ز جهان پر گزند اندیشی

آنچه‌ازتوستانندهمی[2] کالبداست / یك مزبله گومباش چند اندیشی

(۱۷٤)

خواهم که همه کار برایت کنمی / بر مردمك دو دیده جایت کنمی

۱ — زباده ۲ — ستدهمی ، توان سزدهمی

ورهیچ مرا دست بجان در[1] شودی
حقا که نثار خاك پایت کنمی

(۱۷۵)

جانم ز تو از واقعهٔ تو حالی[2]
آمد بلب و تو لب همی جنبانی
باینده چنان زئی که چشمت نزنند[3]
خواهی که عنایتی کنی ولی نتوانی

(۱۷٦)

گر تو بخلاف دولت سلطانی
در کنج عدم نهان شدن نتوانی
اینك بنگر که سوریش[4] کرد خلاف
جان داد و نمی رهد[5] زسر گردانی

(۱۷۷)

زان جان[6] که نداشت هیچ سودم توبهی
زان دل[7] که فروگذاشت زودم توبهی
وان دیده که نقش روی تو نمود[8]
دیدم همه را و آزمودم توبهی

(۱۷۸)

بادل گفتم که ای دل اسرارمگوی
وین حال بر آن یاردل آزارمگوی
دل گفت که این حدیث زنهارمگوی
اوکم نکند از این تو بسیارمگوی

(۱۷۹)

هر بوی که از مشك وقرنفل شنوی
ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل از پی گـل شنوی
گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی

(۱۸۰)

شاها اگراز بخت نشانیست توئی
وزخلق نسیم بوستانیست توئی
شمسی که بهمت آسمانیست توئی
جانی که بدوزنده جهانیست توئی

(۱۸۱)

تا شربت عاشقی چشیدم زغمت
هر بد که گمان بری کشیدم زغمت[9]
قصه چکنم بجان رسیدم ز غمت
آن به که نگویم آنچه دیدم زغمت

---

۱ – بکان در ۲ – ای واقعه توجانی ۳ – رهی که چشمت نزنند ٤ – شوریش
٥ – نمیزید ٦ – ازجان ۷ – وزدل ۸ – از دیده که نقش تو نمودم توبهی
۹ – چندرباعی ذیل پس از تمام شدن طبع کتاب از چندتذکرهٔ خطی بدست آمد و دراینجا افزوده شد

(۱۸۲)

شاهاکرم تو راز کان بگشاده‌ست   تیر تو گره ز آسمان بگشاده‌ست
این صفه در این گشادگی دانی چیست   از دیدن تو دل جهان بگشاده‌ست

(۱۸۳)

جز عشق تو سرمایهٔ دین‌داری نیست   جز درد تو سرمایهٔ هشیاری نیست
گردون بهزار غم گرفتار کند   آنرا که بدرد تو گرفتاری نیست

(۱۸۴)

این دوست‌وشان که دشمن جان منند   در حسرت دانش فراوان منند
دانند هم ایشان که نه مردان منند   این ننگ زنان نه‌مرد میدان منند

(۱۸۵)

دل درزروسیم ودولت وبخت مبند   ای نیست براینها گره سخت مبند
جان‌درخور راحتست در رنج‌مدار   تن درخور تخته‌است در تخت‌مبند

(۱۸۶)

دردت ز دلم بدر نمیداند شد   وین سوز تو از جگر نمیداند شد
نزد تو بسر دوان بیایم چکنم   چون بی تو مرا بسر نمیداند شد

(۱۸۷)

کس را بر تو ز ناز تمکین نبود   این‌خود جنگست ناز چندین نبود
ای‌مردم دیده‌خویشتن بینی چیست   کین مردم دیده‌خویشتن بین نبود

(۱۸۸)

حاشا که دلم کم تو گیرد هرگز   یا بردگری مهر پذیرد هرگز
تا ظن نبری ای‌بدو لب آب حیات   کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

(۱۸۹)

ای باغ رخت گریزگاه نظرم   گر باشد صد هزار جان دگرم
هر دیده ز نرگسی بجانی بخرم   تا در تو بصد هزار دیده نگرم

(۱۹۰)

گفتم مگر آتش جوانی ببرم   وز عشق تو آب زندگانی ببرم

زین گونه که درچشم توای مردم چشم — کشتم سبك آن به که گرانی ببرم

(۱۹۱)

من کز نم دیده آسیا گردانم — کشتی برخشك درسفر چون رانم
یك نامه نمی نویسد آن جانانم — این نامهٔ نا نوشته تا کی خوانم

(۱۹۲)

یك چند نهان سوی دل آرام شدیم — واکنون بعیان جفت می وجام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست — اکنون زچه ترسیم که بدنام شدیم

(۱۹۳)

آن رفت که کردمی نگه سوی تو من — خوشدل شدمی بدیدن روی تو من
رورو که چو آگه شوم ازخوی تو من — گرمشك شوی هم نکنم بوی تو من

(۱۹۴)

این لشکر شاه فتح یابند همه — در نیزه گزاردن شهابند همه
چون ذره اگرچه بی حسابند همه — در تیغ زدن چو آفتابند همه

(۱۹۵)

ای جان دل ریش برمهان بیش منه — ای کاه ضعیف کوه برخویش منه
کوته تر ازآنست که پنداری عمر — چندین امل دراز در پیش منه

(۱۹٦)

درخواب ندید چرخ اعلا چو منی — درجوف صدف نیافت دریا چومنی
وانگه چو توئی جفا کند با چو منی — در غصهٔ چون توئی دریغا چومنی

(۱۹۷)

ای سر تا پا بتازگی سرو سهی — از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی
بر حسن و جمال بیش می افزاید — چشم آرو را چو خاك برروی نهی

. . . *

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا　　در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات　　فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آینـد کای اله　　دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج عزّ　　سر گشتگی است مصلحت ذره درهوا
وآنجا که بحر نامتناهیست موج زن　　شاید که پشه می‌نکند قصد آشنا
وآنجا که قوس چرخ بعزو نطاق چرخ　　زنبور در سبوی نوا چون کنـد ادا
عقلی که می‌برد قدح دردیش ز دست　　چون آورد بمعرفت کردگار جا
حق را بحق شمار که در قلزم عقول　　می در کشد نهنگ تحیر من و ترا
چون آب نقش می‌نپذیرد قلم بسوز　　درآب شوی لوح دل ازچون وازچرا
چون آفتاب نیست حقیقت نشان‌پذیر　　ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا
سبحان خالقی که گشاید بهر شبی　　از روی لعبتان فلك نیلگون غطا
از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید　　زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا
شب رازاختران همه دندان کند سپید　　چون زنگئی که اوفتد از خنده درقفا
دردست چرخ مصقلهٔ ماه نو دهد　　تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای اسپ شام کشد اطلس شفق　　در جیب ترك صبح نهـد عبقر بهـا
گوئی که آفتاب مگر ذرّه ذره کرد　　بر کهکشان ززیرهٔ مرجان و کهربا
با هستیش اگر قدری ماند از قدر　　احکام خویش جمله قضا میکند قضا
سبحان قادری که بر آیینه وجود　　بنگاشت ازدوحرف دوگیتی کمایشا
بر عرش ذره ذره خداوند مستویست　　چه ذره در اسافل و چه عرش در علا

* — این قصیده در نسخهٔ جُنگی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بسید حسن غزنوی نسبت داده شده و در نسخه‌های دیوان وی نیست .

درجنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش — و آنجا که اوست جای نیابی ز هیچ جا
خود هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست — چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا
بو نیست بنده و پندار هستیش — پندار هستی تو ترا کرد مبتلا
از کوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت — نی در خلا بماند اثر زو نه در ملا
ای از فنای محض پدیدار آمده — اندر بقای محض کجا ماندت بقا
خواهی که پی بری به سر کعبهٔ نجات — در خود مکن قیاس حق و پیش درمیا
بس سر که همچو گوی درین راه باختند — بس مرغ تیزپر که فروشد درین فضا
خاموش باش حرف چه گوئی تو ای سلیم — خدمت نگاه دار چه پنداری ای گدا
چون سر کار میطلبی صبر کن حکیم — تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
گر تو زبان بخائی و خونش فروبری — در زیر ورد نگویند با تو ماجرا
آهنگ عشق زن تو درین راه خوفناك — احرام درد گیر در این کعبهٔ رجا
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود — در فکر سرفکنده بصد عجز و صدعنا
گفتند چیست حاجتت ای پشهٔ فقیر — گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری مگوی این — گفتا بنا امیدی ازو چون دهم رضا
منگر بناتوانی شخص ضعیف من — بنگر که این طلب ز کجا خواست وین هوا
عقلم هزار بار بروزی خموش کرد — عشقم خموش می نکند یك نفس رها*
در آشنای خون جگر دل بحق سپار — تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا
جاوید در متابعت مصطفی گریز — تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا
خورشید خلد خواجهٔ دنیا و آخرت — سلطان شرع و صاحب کونین مصطفا
مفتی عالم کل و معنی جزو و کل — در هردو کون بر کل و بر جزو پادشا
چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین — صاحب قبول هفت قران صاحب لوا
کان بود کل عالم و او بود آفتاب — مس بود خاك آدم و او بود کیمیا

* ـ از « گویند پشه . . . » تا اینجا به عطار نیز نسبت داده شده .

چون آفتاب از فلك دین حق بتافت ‌ ‌ ‌ تا هردو کون پر شد ازو نور والضحا
گردون که جبه بهترش از آفتاب نیست ‌ ‌ ‌ پیراهن مجره ز شوقش کند قبا
اندر نظاره کردن مشك دو گیسوانش ‌ ‌ ‌ صدچشمه شد کشاده ازاین طارم دوتا
خورشید رااز آن سببی نیست درد چشم ‌ ‌ ‌ کو چشم را ز خاك درش ساخت توتیا
کس را نگشت معجزه‌ای درزمین پدید ‌ ‌ ‌ او خاص شد بمعجزه در ارض وبرسما
گویند مه شکافت تودانی که آن چه بود ‌ ‌ ‌ گردون ترنج و دست ببرید ازان لقا
یکشب از آن بتاخت چوبرق ازرواق چرخ ‌ ‌ ‌ از قدسیان خروش برآمد که مرحبا
در پیش او که غاشیه‌کش بود جبرئیل ‌ ‌ ‌ هم انبیا دویده پیاده هم اصفیا
از انبیا چو مشغلهٔ طرقوا بخاست ‌ ‌ ‌ در عرش اوفتاده ازان طرقوا صدا
چون نرگس از نظارهٔ گلشن نگاه‌داشت ‌ ‌ ‌ بشکست بررخش گل مازاغ وماطغا
آنجاکه جای گم‌شد گم کرد و بازیافت ‌ ‌ ‌ ازهرصفت که وصف کنم خودبه‌ماورا
ازدست ساقی وسقیهم شراب خواست ‌ ‌ ‌ جام شراب یافت ز جام جهان نما
موسی ز بی‌قراری خود درمقام قدس ‌ ‌ ‌ خود را در او فکند بدر پیش تو عصا
حالی وشاق چاوش عزت بدو دوید ‌ ‌ ‌ کای نعل‌خود فکنده و نعلین شو جدا
و آنرا ز بعد چلهٔ پیوسته بار داد ‌ ‌ ‌ وین را شبی ببرد بخلوتگه دنا
وآنرا ز طور کرد سرای حرم پدید ‌ ‌ ‌ وین را ز عرش ساخت ایوان کبریا

قصیدهٔ عربی از سید حسن غزنوی مشهور به اشرف

سلام كالطاف الاله الممجد / سلام كاخلاق النبی المؤيد
سلام كتسليم الحبيب الذی نای / زمانا فزار الصب من غير موعد
سلام كمثل الصدغ يلهو به الصبا / علی صفحتی كافور خدّ مورد
سلام كما نم النسيم تنفسا / باسرار ورد و هو متبسم ندی
سلام كطل صار (؟) عين نرجس / معطر ما بين الجفون منهد
سلام كالحان العنادل سحرة / يحاد بها سجع الحمام المغرّد
سلام كما فارس فی دويقيه ؟ / لدی القاع يشفی علة الكبد الصدی
سلام به فی ليلة القدر تنزل / الملائكة و الروح فيها الی الغد
سلام كانفاسی اذا كنت ناطقا / بمدح رسول الله جدّی وسيّدی
علی من تصدّی منصبا ایّ منصب / علی من تولّی سوددا ایّ سودد
علی من تلقی حكمه ای حكمه / علی من ترقی مصعدا ای مصعد
علی من تحراه الخلائق اوجدت / ولولم يكن ماكان شیء بموجد
علی من تمطی قاب قوسين بالعلا ؟ / ففاز باسهام العلی و التفرّد
علی من له عيسی بن مريم صاحب / علی من به موسی بن عمران مقيد
علی من به عين القلوب تنبهت / فنام بعين الله فی خير مرقد
امام جميع المسلمين مطهر / رسول الله العالمين محمد
نظمت لكم عشرين من معجزاته / علی انها و الله لم يتعدد
فمنها سحاب كالمظلة فوقه / اقام وهو كالشمس بالنون يرتدی

و منها حصاة سبحت فی بنانه　　　بنان الندی فاضت بماء مبرد
و منها بعیر جاءه متظلّما　　　و عفرٌ مثل الساجد المتعبد
و منها شواء قال انّی ملطخٌ　　　فلا تدن منی یا فدینك و تعدی ؟
و من ذاك بئر صب فیها طهوره　　　ففاضت له بحر مغرق الموج مرتد *
هوی قصر کسری وانطفت نارش کهم　　　لمیلاده المیمون فی خیر مولد
عدا دمعه کحلا فلیس قیاده　　　باعمی ولا المولی علی بارمد
لقد شهد الظبی النفور بصدقه　　　کما قاله یا ظبی من انا فاشهد
کذی نطق الضب الذی من ضلاله　　　الی جحره المالوف لم یك یهتد
وقد حلب العجفاء فی غایة الطوا　　　قدرّت له فی خیمتی ام معبد
و ایده فی الغار من غیر جاره　　　باغلب جند کم یرده مجند
لقد شق قرص البدر عند امهاتهم ؟　　　بایمانه مثل الرغیف المبرد
تجلی کلام الله فی قلبه الذی　　　هو البحر ملیء الدر لا فی الزبرجد
فسبحان من اسری فاسری بعبده　　　و عرّجه من مسجد ثم مسجد
ایا سید العبّاد یا من تورّمت　　　له قدماه من دوام التهجد
نقلت من اصلاب النبیین آدم　　　و شیث و نوح و الخلیل الموحد
ایا خاتما الرسل کنت نبیئا ؟　　　و آدم ملقی بین طین وجلمد ؟
فلولاك ما کان ملائکة التی　　　سجدن انور فیه الا تحجد
ولولاك فی صلب الخلیل لما انطفت　　　علی جسمه ما رد قیل لها ابردی
ولو لم تکن ما اخدوت السفر التی ؟　　　امرت علی حلق الذبیح و ماندی
سعی الشجر المجدی علی الارض نحوه　　　وحی عماد کالکتیب الممدّد*
و لو لم تکن نار و موسی مسلما　　　الی الله فی ضمن مهد مهند

---

* ــ این بیت باید از همین قصیده باشد و در یکی از نسخ ترجمهٔ سیره ابن هشام به سید اشرف نسبت داده شده است .

و لو لم تکن ما جاء عیسی مبشرا ... بمعهد مبعوث مسمی باحمد
و لولاك ما جاد الزمان بمکرم ... و لولاك ما فاز الانام بمرشد
و لولاك ما کان السماء تحرکت ... و لولاك الارضون الراسیات برکد
و لولاك ما کان النجوم برکع ... و لولاك ما کان الظلال بسجد
علیك سلام الله یا قابض المدی ... علیك سلام الله یا باسط الندی
علیك سلام الله یا دافع الردی ... علیك سلام الله یا شافع الردی
الا ایها الحجاج صلوا و سلموا ... علی من به فریم احله مخلد
و صلوا علی اصحابه انجم الهدی ... بایهم من یقتدی فهو مهتد
(و بو بکر صدیق و)[1] صاحب غاره ... فتی قبل الاسلام دون تردد
(و عمر فاروق و)[1] قائد جیشه ... یقول به اللهم دینك اید
(و عثمان ذوالنورین[1]) کاتب وحیه ... فتی جمع القرآن لم تتبدد
و خصوا علیا کرم الله وجهه ... شجرا سخیا فی الملتقی بالمهند
اما ما قد اعطی خاتما فی رکوعه ... و صار شهیدا و هو بین التشهد
علی قرنی عینیه و البضعه التی ... لدی ربها طلب برویح و یعبد
جزی الله عنا المصطفی ما استحقه ... و ما الله یجزی حید غیر حید
اتینا الی الرحمان معتصما به ... و من یعتصم بالانبیاء فقد عدی

---

۱ ــ این سه مصرع درنسخهٔ اصل بین پرانتز سفید بود وقیاساً جای خالی بااین کلمات پر شد.

مقدمهٔ استاد مدرس رضوی

سید حسن غزنوی ملقب باشرف

در نام وی کـه حسن است هیچ اختلافی نیست شهرت و تخلص شعری وی نیز حسن است و مکرر خـود را بهمین نام و تخلص در اشعار خود ذکـر می کند نظیر این دوبیت

ازپی آنکه حسن‌نام و حسینی نسبم　　کارنا سازم چون‌کار حسین‌وحسن‌است
(ص ٢٦ دیوان)

بر من آن داری که برحسان ز احسان جدمن
لاجرم گـر چه حسن نـام است حسان تـوام
(ص ٢٤٧ دیوان)

کنیهٔ او درکتب تذکره وتاریخ باختلاف ابومحمد وابوعلی « یا »ابویعلی آمده و همچنین نام پدرش باختلاف در کتب انساب و تاریخ و تذکره محمد و احمد و ناصر ذکر شده است .

قدیم‌ترین کتابی که‌از سیدحسن‌اشرف در آن نامی برده شده کتاب لباب‌الانساب ابوالحسن بیهقی است که آنرا بسال پانصد و پنجاه و پنج و در زمان حیات سید تألیف کرده درجائی که سادات غزنه را ذکر میکند گوید :

« و حضر نیسابور فی‌شهور سنة اربع و اربعین وخمسمائة واحد ملقب‌بالاشراف (کذا) الامام‌مفخر اللسانین رئیس‌افاضل‌السادة وقال‌انا ابومحمدالحسن‌بن‌محمدالحسینی ولم یقرر زیادة‌علی‌ذلك»[1] وازاین‌عبارت بیهقی‌معلوم‌میشود که‌اوسیدرادر نیشابور دیده و بملاقاتش فائز گردیده و نام اوراکه «حسن» و نام پدرش که «محمد» بوده شخصاً از خود او شنیده است .

محمدبن‌علی راوندی درتاریخ نفیس‌خود مسمی براحة‌الصدور و آیة‌السرور که آنرا بسال ۵۹۹ بپایان رسانیده و شاید او اخر عمر سید را ادراك کرده باشد او نیز

۱- لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی .

مانند بیهقی نام پدر سید را محمد نوشته واورا چنین نام برده است:
«سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمدالحسینی رحمه‌الله [۱]».

دیگری از معاصرین و معتقدین سید که دیوان او را جمع کرده و مقدمهٔ بر آن نوشته (در آن مقدمه ادعا کرده است که روزگاری دراز در ملازمت وخدمت سید بسر برده و برحسب وصیتش دیوان اشعار و سایر آثار منثور او را جمع آوری کرده) او را «ابوعلی (یا) ابویعلی حسن بن احمد الحسینی الغزنوی [۲]» تعریف میکند.

محمد عوفی در کتاب تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پدرسید را ناصر نوشته وجمعی از تذکره‌نویسان مانند تقی‌الدین اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وامین‌احمد رازی در تذکرهٔ‌هفت‌اقلیم‌و آذر بیگدلی‌درتذکرهٔ آتشکده وهدایت‌در کتاب مجمع‌الفصحاء [۳] گفتهٔ عوفی‌را گرفته‌وعموماًاو راحسن‌بن‌ناصر نوشته‌اند. وعوفی‌درهمان‌کتاب درترجمهٔ‌احوال سیدمحمد ناصر گفته که‌وی‌برادرسیدحسن‌است وازهمین‌روی تذکره‌نویسانی که‌نام‌پدر او را ناصر دانسته بتبعیت از محمد عوفی نوشته اند که سید حسن و سید محمد بن ناصر بایکدیگر برادر بوده‌اند.

و از این سه قول ظاهراً قول اول بصحت نزدیکتر است چه بیهقی و راوندی هر دو معاصر سید بوده و هردو در نام‌پدر او که «محمد» است با هم موافقند واعتماد بگفتهٔ آنها بیشتر از قول تذکره نویسانست.

محتمل است که سیدحسن پسرمحمد ونوهٔ ناصر باشد و عوفی اورا بجای‌نسبت بپدر بجد نسبت داده باشد چنانکه نظائر آن بسیار دیده میشود مانند ابن‌سینا و بنابراین بعضی که نام پدر او را محمد گفته نسبت بپدر داده و بعضی که نام پدر او را ناصر نوشته نسبت بجد داده باشند [۴].

۱ـ راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص۱۸۷.
۲ـ نسخهٔ خطی دیوان آستان قدس رضوی و صفحهٔ ۲ از نسخهٔ حاضر.
۳ـ لباب‌الالباب ج ۲ص۲۷۰ ـ تذکرهٔ عرفات‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك ـ تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۹۲.
٤ـ فاضل معاصر آقای خلیل الله خلیلی در کتاب «آثار واحوال حکیم سنائی» نام پدر سید حسن‌را محمد ناصر دانسته که شاید‌نظر بهمین‌احتمال مقصودایشان ازمحمد ناصرمحمدپسر ناصربوده.

ومحتمل است که در یك‌زمان درخطهٔ غزنین دوشاعر با نام بنام سیدحسن‌بوده که یکی فرزند محمد و دیگری پسر ناصر و برادر سید محمد علوی شاعر باشد وچون هردو اهل یك‌شهر و دریك‌زمان بوده بیك اسم شهرت یافته باشند .

مؤید این احتمال یکی اشعار حکیم‌سنائی در مثنوی کارنامهٔ بلخ (یامطایبه‌نامه) است سنائی در این مثنوی‌جمعی از رجال‌وبزرگان وشعرای‌عصرخودرانام‌برده‌وهریك راباشعاری‌ستوده وازدوحسن که هردوسید وازخاندان رسول وشاعربوده‌نام‌برده‌است .

وی پس از آنکه سیدالشعرا شرف الدین ابو طالب محمد بن ناصر غزنوی را بدین اشعار می‌ستاید :

خاصه شمع نبیرگـان رسول — گـوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی — عـزت کان نتیجـهٔ نبوی
شرف‌الدیـن محمد نـاصر — عقل‌ازو کند و وهم‌از اوقاصر

دربارهٔ سیدحسن گوید :

شاخ دیگر جمال دین حسنی — که‌چو نام‌خود ازنکو سخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه — سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت‌نظم ونثرش ازنسب است — زانکه ازشاخ‌افصح‌العربست
هر کجا هست شاعر و علوی — اوچوصدراست‌ودیگران‌چوروی
شرم روی‌و فروتنست وسخی — همچو زهراومصطفی وعلی [۱]

ازعبارت«شاخ‌دیگر»و کنیهٔ‌جمال‌الدین ظاهراًمقصود وی‌ازاین‌سیدحسن‌پسرناصر باشد وشرف‌الدین محمد وجمال‌الدین حسن هر دو شاخ یك‌درخت و فرع یك‌اصل و هر دو فرزندان ناصر باشند .

آنچه این نظر را تأیید میکند آنست که در چند نسخه از نسخ مثنوی‌کارنامهٔ بلخ‌که بنظر رسید درعنوان این‌اشعار مدیحه نوشته شده‌بود « مدح جمال‌الدین‌حسن برادر سید محمد » .

---

۱ — مثنوی کارنامهٔ بلخ نسخهٔ خطی نگارنده که با چند نسخهٔ قدیمی مقابله و تصحیح شده است .

و باز حکیم سنائی در جای دیگر این مثنوی پس از ذکر نام چند شاعر دیگر و توصیف هر یك از آنها مدح حسن دیگری را که مسلماً غیر از جمال‌الدین حسن است کرده و اورا نیز بشعر و شاعری ستوده و در بارهٔ او گوید :

تـاج و کان موافقان سخن — وقت تحسین شعر میر حسن
از پس بوحنیفه اسکافـی — که بر اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر و سیدالشعرا — که بدان‌چاکریست‌خواجهٔ ما
شاعری با معانی و خردست — خاصه‌میراث‌خوارجدخودست

چنانکه گفته‌شد این‌اشعار درمدح‌سیدحسن‌دیگری‌است غیراز جمال‌الدین‌حسن و آن جز از سیدحسن اشرف کسی دیگر نمیتواند باشد و این بیت

از پـی بوحنیفه اسکافـی — که بر اشراف دارد اشرافی

شاید اشاره بلقب سید که اشرف یا اشرف الدین یا اشرف الشعرا است باشد و محتمل است که سید اشرف مانند ابوحنیفهٔ اسکافی‌شغل اشراف‌داشته و این‌بیت تلمیحی بشغل وی و هم ببلندی مقام او درشعر و شاعری باشد .

مؤید دیگر برای رجحان این احتمال یعنی متعدد بودن سیدحسن غزنوی‌قطعهٔ مسعود سعد سلمان در رثاء سیدحسن‌است وازاشعار این‌قطعه برمی‌آیدکه درهنگامی که مسعود سعد دربند وقید بوده سیدحسن نامی که از شعراوفضلاء زمان واز دوستان اوبوده در سن سی‌سالگی درگذشته‌ومسعود این قطعه را در مرثیهٔ او گفته است

برتو سید حسن دلم سوزد — که‌چو توهیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد — که‌تنم هیچ چون‌تو یار نداشت

☆☆☆

هیچ‌میدان فضل‌و مرکب‌عقل — در کفایت‌چوتوسوار نداشت
من‌شناسم که چرخ خاك‌نگار — چون‌سخنهای‌تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت

☆☆☆

سی نشد سال عمر تو ویحك سال زاد ترا شمار نداشت

* * *

بد نیارست کرد با تو فلك تا مرا اندرین حصار نداشت

مسعود سعد سلمان مرتبهٔ آخر که زندانی شد ۱ درحبس افتاد قبل‌از سال ۵۰۰ هجری بود بنابراین مرگ این سیدحسن که در ایام حبس‌وی بوده مسلماً قبل از تاریخ مذکور است وعلاوه چنان که دراین قطعه ذکرشده عمرسیدهم‌بسی سال بالغ نشده که بهارعمرش‌راخزان‌رسیده‌ودر گذشته‌است، پس‌این سیدحسن بایدغیرازسیدحسن‌اشرف که مداح‌بهرامشاه وسنجرومسعود سلجوقی وملکشاه‌ثانی‌است‌وسن او مسلماً ازهفتاد سال تجاوز کرده است باشد و اگر انتساب این مرثیه بمسعود سعد سلمان صحیح و تردیدی در آن نباشد و همچنین‌دردرستی‌اشعار مثنوی کارنامه یقین حاصل شود و این نظر بادلایل دیگری نیز تایید‌گردد ناچار بدو سید حسن که هر دو از اهل غزنه و از خاندان رسول وشاعر وسخنوراند بایدمعتقدشد یکی سید حسن بن ناصر ودیگرسید حسن‌بن محمد ملقب باشرف

دراین‌صورت چون‌اشعاراین دیوان وهمچنین ترجمهٔ احوالی که درکتب تواریخ وتذکره آورده شده از آن سیداشرف است که بیهقی وراوندی که معاصراو بوده نام پدر اورا هردومحمدنوشته‌اند وازسیدحسن‌ناصرجز نامی باقی‌نیست‌وآنچه راهم‌عوفی‌دربارهٔ سید حسن در کتاب‌لباب‌الالباب آورده مسلما راجع بسیدحسن اشرف‌است بنابراین‌در صورت‌صحت‌حدسی که دربارهٔ تعدد سید حسن زده شده آنچه در اینجا از شرح حال سیدنوشته میشودترجمهٔحال حسن‌بن محمد ملقب‌باشرف است .

این‌نکته نیز باید دانسته‌شود که تذکره‌نویسان گذشته چندان توجهی بشرح‌حال وخصوصیات زندگی‌شاعر نداشته وغالبا آنچه درشرح‌حال آنها گفته ونوشته‌اندکلیاتی

---

۱ — این‌مرثیه ۲۸ بیت‌است وبرای تمام‌آن رجوع‌شود بصفحهٔ ٦۲ دیوان مسعودسعدسلمان تصحیح دانشمندمحترم آقای‌رشیدیاسمی‌استاد دانشگاه‌طهران‌ودانشمندارجمندحضرت‌آقای‌دکترشفق استاددانشگاه درتاریخ ادبیات خودسال وفات‌سیدحسن رادر۵۰٦ نوشته‌اند وهمچنین‌دوست‌فاضلم آقای احمدسهیلی مدیر کتابخانهٔ ملی‌ملك سال‌وفات سیدرا در مقالات فاضلانه خود «حصارنای» همان سال ۵۰٦را تعیین کرده ولی از مأخذ این‌تاریخ درهر دو کتاب ذکری نشده.

است که وضع زندگی آنهارا بدرستی روشن نکرده واگر هم درجزئیات وخصوصیات زندگی آنها وارد شده‌اند چون‌بدون غور وتعمق صورت گرفته وچیزی‌راکه شنیده و خوانده بی‌آنکه تأملی در صحت و سقم آن کنند عیناً آنرا نقل کرده باین جهت مرتکب خبطها واغلاط بزرگی‌شده‌اند .

مطالبی که‌دربارهٔ‌سیددر کتب‌تذکره‌ذکرشده‌بسیارمختصر وناچیزوبااینحال‌صحت ودرستی آن مطالب‌موردشك وتردید وبلکه باید گفت بعضی‌ازآنهابکلی خالی‌ازحقیقت است برای توضیح این ادعا و روشن ساختن این‌حقیقت اینك ترجمهٔ حال او را از دو کتاب‌تذکره از تذکره‌های مهم ومعتبر نقل کرده وبعد باتوجه با اشعاردیوان وملاحظهٔ گفته‌های مورخین‌معتبر دربارهٔ هریك‌ازمطالب‌نقل‌شده‌وصحت‌وسقم آن‌بحث‌می‌نمائیم .

محمدعوفی‌در کتاب‌لباب‌الالباب درشرح‌حال وی گوید :

« سیدالاجل اشرف الـدین فخرالسادة ابی الحسن (کـذا) بن ناصرالعلوی آن‌حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بود و عالم فصاحت را یکی ازعناصر بلاغت طبع ذکی‌اورا در ایام کودکی گردن داده وفصاحت سر برخط بیان او نهاده جهان پیرجوانی‌چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل‌او ناپرورپده . تا خازن زبان درخزانهٔ بیان اوبرگشاد دامن وکنار فضلاء پردرر غرر نقود لطایف شد و تاکاتب ادیب‌وارفلك اشعارتر آبدار او را براوراق اطباق‌جهان تحریر کرد آب‌را درلطافت آبی‌نماند ، و او رایك‌قصیدهٔ مفاخرت باچندان معانی بکر وبنات فکر تمامست و عاقل بایدکه این قصیده را بتأمل بخواند و درمعانی‌او تفکر بلیغ کند تا برکمال تبرز او در این‌شیوه واقف گردد .

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

(الی آخرالقصیده . . .)

وگویند که درآن‌وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سلطان سوری را بشکست و رایت فتح‌وظفر معلی گردانید و سر سوری روان‌کرد بخدمت سلطان‌سنجر و جماعتی از ارکان آن دولت‌را اسیر کردند سیدحسن درمیان آن اسیران بود سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران را سیاست کنند حسن گفت من‌کلمهٔ دارم درخدمت پادشاه اگـر مرا

بنزدیك او برید عرضه دارم اورا بخدمت بهرامشاه بردند سر بر زمین نهاد و این رباعی ادا کرد که : رباعی

آنی که فلك پیش تیغت ناید بخشش بجز از کف چو میغت ناید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان درحال اورا عفو فرمود وتشریف منادمت ارزانی داشت ■

تقی الدین کاشانی درتذکرهٔ خلاصة الافکار وزبدة الاشعاردر احوال وی گوید :

« ذکر اشرف الشعراء الصوری والمعنوی سید تاج الدین غزنوی

اوصاف بزرگواری وفضیلت سخن گزاری او اظهر من الشمس است وعلو نسب و شرف حسب ومحاسن آداب ومکارم اخلاق موصوف ومعروف و ازفضلاء وشعراء کم کسی در بیان سخن و لطافت طبع مثل او بوده و پیوسته اقوال خود را از کاکت منزه گردانیده وافعال را از دنائت مبرا داشته و بمعارف رضیه واوصاف مرضیه برسر آمدهٔ اکفاء واقران گشته وهمواره بر کبرای فضلاء وفحول شعراء که هر یك در تصریف بلاغت و فصاحت یگانهٔ زمان بوده‌اند شرف تفوق یافته و با ارباب کفایت زی برعه ولات (کذا) جمع کرده ودرارشادعبادعالم وتربیت اولاد بنی آدم طریق آبای کرام و قاعدهٔ اجداد عظام را شیوهٔ خود ساخته . بلکه در احیاء موات مروت و ابقای ذات فتوت و ارتقاء ذروهٔ صرامت و اعتلاء درجهٔ افادت از ثقات دهات گیتی بر سر آمده و در محافل فصاحت و بلاغت و مجامع حکایت و روایت و مراتع لطافت و ظرافت قدوهٔ فصحاء و بلغاء و رواة و ظرفای روی زمین شده و درمضمار مجالس دانش و بینش ومیدان تعالیم آفرینش مقدم عرب وعجم گشته مجملا توصیف و تعریف سیدمشارالیه زیاده از آنست که بامداد مداد و اقلام و اسعاد تحریر و ارقام در این اوراق مثبت و مسطور توان ساخت یا تعداد افراد آن بقاعده و قانون مجمل ومفصل توان نمود .

آورده‌اند که در خطهٔ غزنین که مرغزار نشو نبات ذات و جویبار نمو نهاد وی بوده وعظ فرمود و در مجلس وعظ او قریب بهفتادهزار کس در پای منبر جمع آمدند از آن جمله چهارهزار کس بشرف مریدی اختصاص یافتند چون این خبر بسلطان بهرامشاه

۱ – لباب الالباب ج۲ ص۲۷۰ – ۲۷۶ .

رسید اظهار رنجش نمود و ازندمای خاص یکی راکه درمحل قرب اختصاص داشت نزد سیدفرستاد با دوشمشیر برهنه تا دریك غلاف کند، القصه چون سید پیغام رسول شنید و ارادۀ اخراج او از ممالك سلطان ازفحوای کلام رسول فهمید هم در آن زودی ازغزنین بیرون آمده عزیمت حرمین شریفین نمود و بعداز توفیق حج وزیارت مرقد مطهر حضرت خیرالمرسلین علیه افضل التحیات واکمل الصلوات بدارالسلام بغداد رفت و مدتی در آن نواحی بواسطۀ تعلقی که ایشان را بتیر گر پسری واقع شده بود بماند.

اما صورت آن محبت حقیقت آمیز وکیفیت آن مودت اصلی انگیز که محك تجربه و امتحان اهل پرهیزبود چنانست که مدتهای متمادی بکام احبا وکوری اعدا ابواب مخالطت میان سید و آن شوخ رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی ونسیم عدم میل والفتی بهیچوجه ازجانبین نمیشنوده واکثراوقات ملاقاتی که محصل بعضی مدعیات جزوی وکلی بوده بمدد جذبۀ عشق شبها درکنج خانۀ مطلوب و روزها در محنت خانۀ طالب بترس و بیم تمام که نمك مائدۀ وصل نهانی همین است روی می‌نموده وازبرکار؟ سلوك آن مزاج و آن پرکارخط خطائی منظور دیدۀ شعور آن مرکز دائرۀ محبت نمیگردیده وصدای مضمون این رباعی بگوش درك اهل هوش میرسانیده . رباعیه

آورد نگار من بسویم گذری — گفتم فکنم برگل رویش نظری
شادی وصال بیخودم ساخت چنان — کز هستی خویشتن ندیدم اثری

منقول است که روزگاری باین طریق گذشت که خار دغدغۀ از رهگذرهیچ اغیاری موجب خارخار خاطر عاشق نگشت آخرالامر چرخ بد روش و دوران بدکنش درطی بساط نشاط از رشك آن اختلاط منصوبۀ عظمی باخت وعاشق وصال خوی را در بلای هجران انداخت.

و تفصیل این مجمل آنست که یکی ازحاسدان حرفی چند بسمع آن فتنۀ زمان رسانید و آن حریف پرکار را از طرز اختلاط خود با آن عاشق صادق پشیمان گردانید و معشوق نیز قدر عاشق را ندانسته عرصۀ دلشجون بد اختلاطی فروچید واز قانون محبت وقاعدۀ وفا عدول نمود و برخلاف گذشته دست بتعریضات فاسد برگشاد ویکبارگی

درمصادقت جناب شریف عشق ادام‌الله شریفا مداخلت کرد ودر تعظیم و توقیر سید ازسر کوتاه‌نظری تغافلها نمود و کفران نعمت را شعار خویش‌ساخت ومجال‌مجالست بر آن طالب‌متضایق گردانید ورقم بیوفائی‌برجریدهٔ حال کلفت مآل خود کشید و دل‌ازصحبت عاشق وفادار برداشت . لقاضی بهاء الدین .

شعر

سست پیمان دلبری دارم بغایت سنگ دل
سنگ‌دل‌شاید که باشد سست‌پیمان کس‌مباد
ناتوانم همچو چشمت ناتوان بادا رقیب
چون سر زلفت پریشانم پریشان کس مباد

حاصل کلام ، سید مشارالیه نیز راضی بهجران وصابر بحرمان گشته دل برفراق نهاد وهجران را بروصال ترجیح داد وحلق طمع‌را بخنجر ناامیدی برید ودوای درد خودرا چشم بر کرم الهی نهاد باین مضمون مترنم گردید . لشیخ‌رباعی

رباعیه

ای نور دو دیده‌ام چه دیدی از من   کز ناز چو سرو سر کشیدی از من
چون طالع برگشتهٔ من برگشتی   چون بخت رمیده‌ام رمیدی از من

علی‌الجمله سید روی در وادی هجران آورد ودل برمفارقت و مباعدت‌معشوق نهاد و بوظایف عبادت چنانکه شیوهٔ وی بود مشغول‌گشت وهر روز که سودای عشق درحرکت آمدی و آتش‌شوق بالاگرفتی و حرارت عشق‌کانون سینه‌اش را در احراق آوردی با خود مضمون این رباعی عین‌القضاة همدانی تکرار کردی

رباعیه

در کوی امید منزلی باید نیست   وزکشتهٔ عشق حاصلی باید‌نیست
گفتی که بصبر کار تو نیك شود   باصبر تو دانی‌که دلی باید نیست

آورده‌اند‌که در آن حین از اتفاقات حسنه سلطان مسعودبن‌محمدبن ملکشاه بدارالسلام بغداد آمد بواسطهٔ آنکه ملوك کامکار و خسروان روزگار در آن وقت صلاح کار خویش درمتابعت آرای خلفا پنداشتند و سعادت خودرا در مشایعت حضرت

ایشان میشناختند القصه سلطان سیدرا در دارالخلافه دریافت ودرا کرام واعزاز وی مبالغتها نمود ومحفهٔ زراندود ترتیب کرده سید مشارالیه رابطرف غزنین فرستاد وآن خواری که از معشوق دیده بود بعزت پادشاهی مبدل گشت انتهی . . .

اما وفات سیدحسن در ولایت جوین درقصبهٔ آزادوار بوده و بمرض فجأة ازاین جهان فانی بریاض جاودانی انتقال نموده فی شهور سنهٔ خمس و ستین و خمسمائة والحال تربت شریف سید در آن قصبه معین است ومحل ورود فیض است و دیوان اشعار وی آنچه بنظر راقم این حروف رسیده قریب بچهار هزار بیت بود و آنچه بذوق اهل درك خوش آمد بمقتضای حال دراین خلاصه مسطور نمود[1] »

این بود آنچه راکه محمد عوفی و تقی الدین کاشی دربارهٔ سید گفته و تذکره‌نویسان دیگر هم عین این مطالب را در تالیفات خود با مختصر اختلافائی تکرار کرده‌اند وچنانکه گفته شد بیشتر این مطالب مورد تردید ودر عین حال قابل بحث و گفتگوست .

اما آنچه راکه عوفی ذکر کرده که « سید درجمعی که از اصحاب سوری بودند گرفتار و اسیر شد و پس از خواندن رباعی مورد عفو واقـع و در سلك ندماء سلطان قرار گرفت » مسلماً خطاست چه از این حکایت چنین برمی آید که سید از کسان سوری بوده و بعد ازواقعهٔ سوری گرفتار و پس از رهائی ازسیاست درجزو شعرای دربار سلطان بهرامشاه در آمده است درصورتیکه از کتب تواریخ وهمچنین ازاشعارخود سید معلوم میشود که وی ازابتدای جلوس بهرامشاه درغزنین بوده ودرجزو شعرای درباری محسوب میشده است .

منهاج سراج در تاریخ طبقات ناصری و عبدالقادربن ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ و محمدقاسم هندوشاه استرآبادی درتاریخ فرشته نوشته‌اند که :

« هنگامی که بهرامشاه بکمك سلطان سنجر براریکه سلطنت و تخت محمودی نشست سیدحسن درغزنین حضور داشت و قصیدهٔ در تهنیت جلوس بهرامشاه دربارگاه بحضور سلطان سنجر برخواند که مطلعش این است :

---

۱ ــ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین الحسینی الکاشانی نسخهٔ خطی متعلق بحضرت آقای صادق انصاری .

منادی بر آمد ز هفت آسمان — که بهرامشاه است شاه جهان[1]

قصاید بسیاری‌هم در دیوان وی (یعنی دیوان‌حاضر)موجود است که بااشاراتی که در آنها موجود است مسلماًمربوط بابتدای سلطنت بهرامشاه میباشد و حال آنکه قضیهٔ کشته شدن سوری مربوط باواخر زندگانی بهرامشاه (چنانکه‌ذکر خواهد شد) وموقعی‌است که سید ازغزنه‌بیرون‌شده وازاین‌وقت‌ببعدسلطان‌رادیگرملاقات‌نکرده که سمت منادمت او را بیابد.

وهمچنین قضیهٔ گرفتاری سید واسیرشدن اودرمیان‌اتباع‌سوری وباخواندن رباعی از سیاست رهیدن و مورد عفو و بخشایش سلطان قرار گرفتنش ظاهراً همگی خالی از صحت است چه بنا بگفتهٔ مورخین سید از ابتدای سلطنت بهرامشاه در دربار او بوده و از شعرای معروف غزنین محسوب میشده وقصاید چندی که درمدح بهرامشاه ومربوط باوائل سلطنت اوست در دیوان وی باقی میباشد که مؤید گفته مورخین است ازجملهٔ آنهاقصیده‌ایست که‌بمناسبت پیروزی سلطان‌بریکی ازامراء هند که‌برسلطان‌یاغی شده و درجنگ با سلطان دستگیر گردیده سروده است و در پایان قصیده ازسلطان بهرامشاه درخواست عفواورا نموده است.[2]

ونیزدو قصیدهٔ دیگرراجع بنهضت سلطان بسوی هندوستان و تفصیل غزوات و فتوحات وی در آن مملکت ازآن‌وی‌موجوداست که یکی از آن دوبدین‌مطلع است :

مـی بنازد باز گوئی خطهٔ هندوستان

شکر حق گوید همی‌بسیاروهستش‌جای آن

(ص ۱۲۹ دیوان)

ودردیگری‌ازآن‌دوقصیده اشاراتی‌میباشد که‌دلیل‌بر آنست که‌خودسیدنیزدراین سفردرر کاب‌سلطان‌بوده ودرهمان وقت‌فتوحات اورابنظم‌در آورده که‌مطلع آن‌این‌است

۱ — طبقات ناصری ص۲۳ و منتخب التواریخ وتاریخ فرشته ص۸۶.

۲ — در نسخهٔ‌ ر. عنوانی که برای این قصیده آورده شده(عین‌عنوان‌درفهرست قصایدذکر شده) غیرمفهوم ومسلماً غلط است و باید چنانکه دراینجا احتمال داده‌شده‌این‌قصیده درهنگام‌غلبه بهرامشاه برمحمد بوهایم گفته شده باشد چنانکه بیاید.

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان

از سپاه روم خیل زنگ مـی بستد جهان

(ص ۱۲٦ دیوان)

اگرچه در این قصاید نام امیر هند و کسی که بر سلطان یاغی شده و سلطان بر او پیروز گشته صریحاً ذکر نگردیده لیکن با مراجعهٔ بکتب تاریخ معلوم میشود که این واقعه مربوط باوائل سلطنت بهرامشاه و هنگام پیروزی او بر محمد باهلیم و پسران اوست که وی از جانب ارسلان شاه برادر بهرامشاه امارت هند داشته و در آغاز سلطنت بهرامشاه سرکشی کرده و سر از اطاعت باز زده و سلطان برای قلع و قمع او دو بار بهندوستان لشگر کشیده تا اینکه اورا نیست و نابود نموده است.

قاضی منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری و محمدقاسم هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته شرح این دو واقعه را چنین آورده اند «که محمدباهلیم که ازجانب سلطان ارسلان شاه (۵۰۹-۵۱۱) برادر بهرامشاه سپهسالار لشکر غزنویان در لاهور بود در اوائل سلطنت بهرامشاه برسلطان درآمد وخلاف آغاز کرد سلطان بعدازآنکه مملکت را بضبط درآورد بطرف هندوستان لشکر کشید و با محمد باهلیم جنگ کرد و در ۲۷ رمضان (یا ۲۱ رمضان بگفتهٔ تاریخ فرشته) سال پانصدودوازده اورا بگرفت وبند کرد و بغزنین آورد ودر آخر ازگناه او درگذشت و ولایت هندوستان را دوباره بدوعنایت کرد محمد پس از اندك مدتی دوباره بطغیان پرداخت و از اطاعت سلطان بار دیگـر بیرون شد برای رفع فتنهٔ او بهرامشاه مرتبهٔ دیگر بهندوستان لشکر کشیدو باوی حرب کرد دراین مرتبه محمدباهلیم دروقت هزیمت با دوفرزندش بباطلاقی فرو رفت و اثری از او پدید نگشت»[1].

نصرالله بن محمدبن عبدالحمیدهم دراول ترجمهٔ کلیله ودمنه خود از این فتوحات سلطان یاد کرده و گوید:

«و بر اثر آن اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم (کذا) جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارك کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری ازنوعی

---

۱ - طبقات ناصری طبع هند. ص ۲٤ و تاریخ فرشته ج ۱. طبع هند ص ۸۷.

تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت او مورخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکر محاسن اوجمال گرفت و بدین دوفتح با نام که بفضل ایزد ... الخ » [۱].

شعرای غزنین درمرتبهٔ اول که پیروزی نصیب سلطان شد ومحمد باهلیم دستگیر گردید قصایدی بتهنیت گفته و بهرامشاه را بدین فتح بزرگ و با نام ستوده‌اند.

ازجمله شعرائی که سلطان را در این فتح تهنیت گفته یکی سیدحسن است که در قصیدهٔ باین مطلع :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت سعادتش چو دل و دیده در کنار گرفت

پس از مدح و تهنیت سلطان عفو یاغی را هم بدین ابیات تقاضا کرده گوید:

گل فضول چو پژمرده شد ندانستند که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت
خدایگانا گر مدبری خطائی کرد سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت
تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او بدست خواهش فتراك زینهار گرفت

(صفحهٔ ۲۲–۲۳ دیوان)

و دیگری عثمان مختاریست که در قصیدهٔ بدین مطلع :

شادباش ای کعبهٔ کیخسروان روزگار دیر زی ای قبلهٔ اسکندران تاجدار

سلطان را در این پیروزی تهنیت گفته و چون در حال قدرت دشمن را عفو کرده او را ستوده است و قصیدهٔ مختاری در اینکه راجع بواقعه محمد باهلیم و پیروزی بهرامشاه براواست روشن‌تر است.

وی در همین قصیده گوید :

تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد گرفت
و افسر محمود را بهرامشاه از ذوالفقار
از شکار گوره خر معروف شد بهرام گور
وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار
لاشك ازمحمود و بهرام این چنین باشد که اوست
ملك‌جوی و تخت‌گیر و شاه‌بند وشاه‌خوار

---

۱ – کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۰۹.

باد نا برده غبار راهت از غزنی بشرق
در پشاورهزهز افتاده چو باد اندر غبار؟
آنکه بود از وفق تو زنهار دار رای هند
چون‌خلاف آورد شدبرجان‌خودزنهار خوار
من بدین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا
چون همی‌دانم که ملك تست ملك کردگار
تیغ محمودی که اسلام آبداراز آب اوست
بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
مردمان پنداشتند آن ملك شد زان واقعه
چشم زخمی بود سخت و آفتی‌بود استوار
وین ندانستند کـه بـا رایت منصور تو
ماربودی خصم از او موری برآوردی‌دمار
رسته شد العفو عندالقدرة در افواه خلق
تا تـو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت بـاشد دلیل
دایم اندر ملك باش ای پادشاه بردبـار[1]

نکتهٔ قابل توجه این است که این دو شاعر در قصیدهٔ خود پس از عرض تهنیت یکی از سلطان درخواست عفو و گذشت ازجرم و گناه یاغی‌را نموده ودیگری گذشت و عفو سلطان را از سرکش و یاغی ستوده‌است و چنان‌گمان میرود که مردم غزنین را دل بجانب محمدباهلیم و پسران او بوده و بمحو و فنای خاندان او راضی‌نبوده انداز این‌جهت این دوشاعر بخشایش گناه اورا درپیشگاه سلطان ستوده و استدعاء عفو اورا نموده و ازدرگذشتن بهرامشاه از جرم او اظهار خرسندی کرده‌اند.

هیچ بعیدنیست که‌توجه بزرگان‌غزنه‌و جانبداری‌کسان واطرافیان سلطان‌سبب شده باشدکه‌سلطان ازگناه اودرگذرد ودوباره او رابحکومت‌هندوستان‌منصوب دارد

۱ - دیوان مختاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار و کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

وبدان صوب روانه‌اش سازد و این معنی درقصاید این دو شاعر تاحدی نمایانست

در دیوان سید قصیدهٔ دیگری است بدین مطلع :

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان　　　چو بست زیور اقبال بر عروس جهان

که آن نیز درتهنیت فتح هندوستان است و بطوریکه در بعضی نسخ درعنوان آن نوشته شده سید این قصیده را از نیشابور بغزنه فرستاده و بسوگند نامه اشتهار یافته و از این قصیده چنان بر می آید که شاعر آنرا پس از لشکر کشی بهر امشاه کرت دوم بهندوستان و پس از پیروزی بر محمد باهلیم و قلع و قمع اتباعش سروده است و همچنین از بعضی از ابیات دیگر آن معلوم میگردد که در این هنگام بسعایت بعضی از اهل غرض سلطان بر سید بی مهر شده و بسخنان دروغ و خالی از حقیقت دشمنان بر شاعر دل‌بد کرده و از این جهت وی مستشعر گشته و بنشابور فرار کرده و این قصیده را دراعتذار ساخته و بسوی سلطان فرستاده است، ودر این قصیده سید سعی کرده که ازخود رفع تهمت نماید وخواسته که بدین وسیله دل سلطان را نرم کرده و او را باز باخود بر سر مهر آورد .

محتمل است جرم و گناه سید که او را بدان متهم کرده اند دوستی و جانب داری ازمحمد باهلیم باشد چه درهمین قصیده گوید :

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود　　　که بازگشت مظفر زغزو هندستان
قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد　　　بهر دروغ بدین بندهٔ ضعیف گران

☆☆☆

بدان خدای که هر ذره بر حقیقت او　　　نمود روشن چون آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد　　　بامرش این فلك پایدار سرگردان

☆☆☆

که حق نعمت یکروزهٔ ترا کان هست　　　فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کرده‌ام نکنم　　　نه نیز دردلم آید که هرگز این بتوان
وراین خلاف بود پس بگفته‌ام که توشاه　　　نه آفتاب جهانی نه سایهٔ یزدان

☆☆☆

خدایگانا گندم نخورده چون آدم　　برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان

☆☆☆

تو خود ببخشی سهلست لیك اندیشم　　که خاطر چو توئی شد بچون منی نگران

(ص۱٤۹- ۱٥٤ دیوان)

ظاهراً بی گناهی سید پس از چندی بر سلطان ظاهر گشته وقصاید اعتذاریهٔ شاعر در اواثر کرده از این رو بر اورحمت آورده واز نیشابور بغزنه اش خواسته ودوباره مورد لطف و مرحمت خویش قرارداذاست وشاعر بشکرانهٔ این موهبت وسپاسگزاری از این عنایت سلطان قصیدهٔ بدین مطلع سروده است :

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت　　وزآن یاقوت جان افشان گهر یافت

(ص۲٦-۲۷ دیوان)

و نیز قصیده که بدین مطلع است :

یا رب منم که بخت مرا بازدر کشید　　وز قعر خاك تیره باوج قمر کشید

(ص٦٦ دیوان)

ظاهراً درهمین اوقات یعنی پس از بازگشت بغزنه ومورد توجه ومرحمت سلطان واقع شدنش گفته باشد .

و این چندبیت از این قصیده شاهد این مدعا است که گوید :

خداوند جهان بهرامشه آنك　　ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

بدین رحمت که برمن بنده فرمود　　حقیقت کان بملك بحر و بر یافت

ز یمن آنکه هدهدرا طلب کرد　　سلیمانی بملك خود دگر یافت

دلم ز اندوه در شادی بپرورد　　چو این تشریف شاه دادگر یافت

بلی خفاش خاکی بود تیره　　زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت

(ص۲۸ دیوان)

و بجز این چندقصیده که دراینجا آورده شد قصاید وغزلیات بسیار دیگری در دیوان او هست که مسلماً تمام مربوط باوائل سلطنت بهرامشاه و پیش از واقعهٔ سوری وحادثهٔ گرفتاری و قتل وی گفته شده وهمه دلیلست بر آنکه گفتهٔ عوفی درست نیست وسید ازهمان ابتدای

سلطنت بهرامشاه در زمرهٔ شعراء دربار و مقربان وی بوده و شاید چنانکه عوفی گفته سمت منادمت‌هم داشته است.

اما حادثهٔ سوری که دربعضی تذکرهها و همچنین دراشعار سیدحسن بدان‌اشاره شده شرح آنرا منهاج سراج درکتاب طبقات ناصری چنین آورده است که:

«ملك‌الجبال قطب‌الدین محمود غوری را درعهد پادشاهی بهرامشاه با برادران مناقشتی افتاد و از برادران‌درخشم شد وبغزنین‌نزد بهرامشاه رفت ملك‌الجبال ازحسن و جمال نصاب تمام داشت و مروت بکمال چون بغزنین رسید دست ببذل و بخشش برگشادازاین‌رو مهرش در دل خلق جای گرفت جمعی از خواص بهرامشاه براو رشك بردند و درصددغمز برآمدند.و ببهرامشاه گفتند وی‌بنظر خیانت بحرم سلطان‌مینگرد واموال بذل میکند تا پادشاهی غزنین بدست گیرد در بهرامشاه این سخنان مؤثر افتاد و فرمان داد تا اورا درخفیه شربت مهلك داده ونابودش کرده و در غزنین جسدش را دفن نمودند و ازاین‌عمل خصومت و دشمنی میان‌خاندان محمودی ودود مان شنسبی پیدا شد و سبب خرابی خاندانها گردید سیف‌الدین سوری برادر ملك‌الجبال چون‌خبر حادثهٔ برادر شنید لشکر بسیار ازغور و نواحی آن جمع کرد و با استعداد تمام در سال ۵۴۳ قصد غزنه کرد بهرامشاه ازلشکرغورمنهزم‌شد و بهندوستان گریخت‌وسوری درجمادی‌الاولی ۵۴۳ غزنه پایتخت محمودیان را متصرف شد و جمله امرا ورجال و معارف‌غزنین و اطراف امر اوراگردن نهادند وپیشش سراطاعت‌فرودآوردند سوری ازبادهٔ این پیروزی‌مست ومغرورشده بود ازسر غفلت قبل‌از رسیدن زمستان‌لشکریان غوررا اجازت دادکه بدیارخود بازگردندوفقط چندنفرازخواص‌را نزدخودنگاهداشت چون زمستان برسید وبرف وسرما شدت یافت وراههای غور ازشدت سرما و بسیاری برف‌مسدودگشت مردم غزنین که دل با بهرامشاه داشتند و ازترس و بیم‌غوریان‌اطاعت میکردند چون خبرشدندکه لشکریان غور بازگشته ودرزمستان رسیدن کمك ومدد ازغور بغزنین متعذر است پنهانی ببهرامشاه نامه‌ها نوشته و اورا بآمدن غزنین ترغیب وتحریض کردند سلطان بهرامشاه بی‌خبراز هندوستان بغزنین آمد وسیف‌الدین‌سوری وقتی ازآمدن بهرامشاه خبریافت که‌دوفرسنگ‌بیش تا پایتخت فاصله‌نداشت پس‌باوزیر

خویش سید مجدالدین موسوی وجمعی ازخواص خود ازغزنین بیرون شد و راه غور پیش گرفت بهرامشاه برسلطان‌سوری زد وغزنین را درمحرم ٥٤٤ دوباره بتصرف آورد وسواران خودرا بتعاقب سوری فرستادو پس ازجنگهای بسیار سخت که بین طرفین روی داد سوری را بامان بگرفتند چون بدروازهٔ غزنین رسیدند بفرمان بهرامشاه سوری ووزیرش‌را بردو اشتر برنشانده ودر کوچه و بازار غزنین تشهیرودرسر پل یك‌طاق غزنین هردو را بردار کشیده و کشتند.انتهی» ۱

درهمین تاریخ یعنی پس از مراجعت سلطان بغزنه و ظفر او برسوری حساد و دشمنان سید بار دیگر مجالی بدست آورده و اورا که پس از فرار بهرامشاه در غزنه باقی‌مانده بود بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین متهم کرده وسلطان‌را برسیدخشمگین نمودند . سیددراین واقعه چندین قصیده و غزل دارد که در همه تأثر خود را ازاین پیش آمد اظهار و از تهمتی که بدو زده شده و ازگناه ناکردهٔ که باو نسبت داده شده خودرا بری میشمارد و ازپیشگاه سلطان درخواست میکند که کسی‌را برگمارد که در این کار تحقیق نماید و آنچه‌را دشمنان باو نسبت داده‌اند رسیدگی کند تا بر سلطان معلوم گردد تمام آن سخنان دروغ و کذب‌محض‌بوده شاید بدین‌وسیله غبار کدورتی‌را که ازاین راه بر خاطر سلطان نشسته برطرف سازد و بهرامشاه را دوباره با خودبر سرلطف آورد . و این‌معنی درچند قصیده و غزل‌وی که بنام بهرامشاه گفته ظاهر است ازجمله‌درقصیدهٔ که درتهنیت پیروزی سلطان برسوری سرود. واز نیشابورفرستاده‌است بدین مطلع :

سزدگر جبرئیل آید بدین پیروزه گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

چنین گوید :

بنام آن خداوندی که فضلش از همه شاهان
که بربخشایش‌وبخشش تراکرده‌است‌سردفتر
بلطف او که گر خواهد چنین صنعی پدیدآرد
ز مردم گرچه می‌بیند ز خود هم نایدش باور

۱ ــ تاریخ طبقات ناصری چاپ هند.

که هفت اقلیم زندانیست بر من بی جمال تو
نه خشنودم‌زجان ودل‌نه آگاهم‌زخواب وخور

☆☆☆

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر
مرا رنجت به‌از راحت‌مرا دردت به ازدرمان
مرا خارت به از خرما مرا دارت به از منبر
تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظـل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر
اشارت کن‌سدیدی را که‌حال‌من کند روشن
چوشدجرمم‌یقین‌تو‌ذیل‌عفو‌خود‌بر آن گستر
بیك فرمان که نافذ بادزین شرمم‌خلاصی‌ده
بیك‌رحمت که شامل‌بادزین‌رنجم برون‌آور
(ص ۸٦ دیوان)

و همچنین در قصیدهٔ دیگری که ظاهراً درهمین اوقات درپوزش ومعذرت و طلب عفو و بخشایش از گناه خویش گفته و بخدمت سلطان فرستاده بدین‌مطلع :

زهی رونق ملك ازسر گرفته بیك تاختن هفت‌کشور گرفته

چنین گوید :

چوخرم شدی یادکن بندهٔ را که بودی‌از آن‌بزم‌شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه‌شدخصم‌دولت بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را بنزد تو آورد حنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی‌بمیدان رسنها گلوشان‌چو چنبر گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید ز بنده دل بنده پرور گرفته
(ص ۱۷۵ دیوان)

وهم دراین غزل که بنام بهرامشاهست گوید :

چو جانم گـرامی همی داشتی — سرم را بگردون بر افـراشتی
ز روی بزرگی چه واجب کند — بیفکندن آنـرا کـه بر داشتی
چه کردم نکوئی کزین سان مرا — میان مهان خوار بگـذاشتی
مبیناد چشم حسن هیچ روز — کـه بـا دشمنانت بود آشتی
(ص ۲۹۷ دیوان)

و دیگر دوبیت زیر که ازغزل دیگریست :

میر عرب آهـو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یك روز گذشت از حرم تو
نه تـو کم از آن میری نه من کم از آهو
نی نیز کمست از عرب او عجم تو ـ الخ »
(ص۲۹۳ دیوان)

ازاشعارفوق وابیات دیگری که اوراست و برای احتراز از تطویل از ذکر آن خودداری شد بخوبی معلوم می گردد که سبب خشم سلطان برسید و گناه اومتهم بودن او بدوستی سیف الدین سوریست نه آنچه که صاحبان تذکره گفته اند

و از آنچه ذکر شد روشن گردید که سیدحسن دومرتبه از نظر سلطان بهرامشاه افتاده ومغضوب وی گردیده یك مرتبه در اوائل سلطنت وی وبعد ازحادثهٔ سرکشی و طغیان محمد باهلیم که دراین مرتبه پس از مدتی مورد لطف ومرحمت واقع وسلطان با او برسرمهر آمده است ومرتبهٔ دیگر دراواخر ایام دولت بهرامشاه وموقع مراجعت سلطان از هندوستان وتصرف غزنه وپیروزی برسوری است که دراین مرتبه با همه تضرع وزاری وعجز ولابه که شاعر نموده والتماس عفووبخشایشی که کرده سلطان بسخنان او وقعی ننهاده و آزگناه اودرنگذشته و باواجازه بازگشت بغزنه نداده است و او در این مرتبه پس از مدتی توقف در نیشابور ازآنجا بقصد حج بیت الله متوجه بغداد گردیده است .

وآنچه جمعی ازتذکره نویسان نوشته اند که «درمجلس وعظ آن سرحلقهٔ اسرار قریب هفتاد هزارکس حاضربودند ازآن جمله چهارهزارکس اظهار ارادت و اخلاص

بدو مینمودند جمعی از اهل‌غمز نزد بهرامشاه سعایت کردند ... الخ [۱] »

ظاهراً افسانهٔ بیش نیست وحقیقتی ندارد چه اجتماع هفتاد هزار کس در مجلس وعظ وی اگر محال نباشد بسیار بعید و متعذر است و برفرض آنکه این امرهم صورت گرفته و درمجلس تذکیر اوجماعت بسیار جمع شده باشندکه موجب توهم سلطان شده باشد مسلماً خروج وی ازغزنه بدان‌سبب نبوده بلکه سبب همانست که گفته شدکه پس از بازگشت سلطان بغزنه بسبب اتهام شاعر بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین بوده واز اشعار وی نیز معلوم میشود که پس از ورود سلطان بغزنه سید را یارای توقف در غزنه نمانده و از بیم جان بنیشابور گریخته و قصیدهٔ تهنیت و همچنین قصاید اعتذاریه خود را از نیشابور بغزنه فرستاده است .

دلیل اینکه سید درموقع بازگشت سلطان بغزنه و کشته شدن سوری عازم مکه شده است گفتهٔ بیهقی است در کتاب لباب‌الانساب که گوید : سید را در نیشابوردرسال ٥٤٤ که بحج میرفت ملاقات کردم و این درست مطابق تاریخ فتح غزنه است که سیدخود درقصیدهٔ تهنیت پیروزی سلطان برسوری همین تاریخ را آورده گوید :

دوم روزمحرم سال برنامیم دال الحق برآمدنامورفتحی کز آن گویندتامحشر
(ص ۸۷ دیوان)

سید ظاهراً پس ازحرکت از نیشابور ابتدا ببغداد رفته ودرآنجا پس از چندی توقف با امیر فخرالدین که ازامراء بغداد است بمکه شده وقصیدهٔ راکه بدین مطلع است:

من براه مکه آن دیدم زفخر روزگار کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار
(ص ۹۰ دیوان)

درمدح آن امیر دراینوقت گفته است:

سید پس از زیارت مکه زادهاالله شرفا متوجه زیارت مدینه طیبه شده ودر حرم مطهر پیغمبر ترجیعی راکه بدین بیت آغاز میشود گفته :

---

۱ — خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشی نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند ارجمند آقای انصاری و آتشکدهٔ آذر وتذکرهٔ هفت اقلیم امین احمدرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

یارب این‌مائیم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست
(ص ۲۳۵ دیوان)

و دربرابر قبر مطهر حضرت رسول خوانده است.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید « سیدحسن غزنوی معاصر بهرامشاه‌بود اشعار خوب دارد . گویند بوقت آنکه بزیـارت رفته بود ، بنعت آنحضرت تـرجیعی «سلموا یاقوم » گفته چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی نیارم زد دراین حضرت ولیك
خدمتی گفتم ز حضرت‌خلعتی بیرون فرست

دستی از قبه بیرون آمد باو حلهٔ داد و گفت یا بنی‌خذ [1] »

سید با آنکه دردوران‌مسافرت‌مورداحترام همگی‌بودباز غزنه والطاف‌بیکران سلطان‌را بهرامشاه هیچ فراموش نمیکردوپیوسته درخیال بازگشت‌بوطن‌بود ولیکن‌از سیاست‌سلطان‌بیم‌داشت‌ومیخواست‌دل‌سلطان‌را نرم‌سازد تا ازگناه او‌بگذردواجازه‌دهد که بغزنه باز گردد باین امید پس از زیارت مدینهٔ طیبه قصیدهٔ مبنی برمدح و اشتیاق بلقای‌سلطان گفته‌و بغزنه فرستاد ودر آن‌قصیده آرزو میکند : که روزی‌راخواهیم‌دید‌که شاه با من برسر لطف آید و مورد نوازش ومرحمت وی واقع شوم این دوسه بیت از آن قصیده شاهد مدعا است :

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه — شکرانه در دودیده کنم‌خاکپای‌شاه
هرگز بودکه‌برمن‌سرگشتهٔ غریب — چون‌روی‌شاه خوب‌شودبازرآی‌شاه
هرگز بود که باز‌چوبلبل نوا زنم — بر گلبن مدیح و ببستان سرای‌شاه
(ص۱۷۱ دیوان)

عبدالقادربن ملوکشاه بداونی‌در‌کتاب منتخب‌التواریخ خویش گوید «این‌قصیده راسید از مکهٔ معظمه بنام سلطان بهرامشاه گفت وبغزنه فرستاد »

و از اینکه در همین قصیده گوید :

اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام — هم کرده‌دان‌بدولت بی‌منتهای شاه
(ص ۱۷۲ دیوان)

---

۱ ــ تاریخ گزیدهٔ حمدالله‌مستوفی چاپ عکسی‌صفحهٔ ۸۱۷ـ

احتمال میرود که پس از زیارت مکه و مدینه متوجه بیت المقدس گشته و آن مکان شریف را نیززیارت کرده وبعدببغداد مراجعت کرده باشد.

در دیوان وی قصیده ایست درمدح جمال‌الدین ابوجعفرمحمدبن علی بن ابی‌منصور اصفهانی وزیرقطب‌الدین صاحب‌موصل که‌شاید درهمین اوقات گفته وسفری نیز بموصل کرده باشد و احتمال دارد چنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته اند قصیدهٔ مدح اورا دربغداد گفته وبموصل فرستاده باشد.

و قصیدهٔ را که بدین مطلع است:

جان میبرد بعشرت حوران گلشنم

تن میکشد بخدمت دیوان گلخنم

واین بیت تاریخ درمیباشد:

از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا

در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۲۳ دیوان)

ظاهراً پس از زیارت بیت‌الله درهمان اوان ورود ببغداد گفته است.

سیدپس‌اززیارت‌قبر پیغمبر علیه‌السلام‌بسوی‌بغداد مراجعت‌نموده وچنانکه‌جمعی ازتذکره‌نویسان‌نوشته‌اندمدتی در بغدادتوقف کرده و بعداز آن‌بسوی‌همدان‌رفته است.

واما آنچه‌را که تقی‌الدین کاشی درتذکرهٔ خلاصة‌الاشعار در خصوص‌عشق‌سید و مفتون شدنش دربغداد بتیر گرپسری با شرح وبسط تمام ذکر کرده ظاهراً ازمجعولات خود اوست‌واساس ومأخذ صحیحی‌ندارد‌چه‌وی دراین کتاب‌بنا برروشی که پیش گرفته برخود التزام‌کرده است که ازهرشاعری که‌ترجمهٔ حالی‌ذکر میکند اورا مفتون‌وشیفتهٔ دلبری جلوه‌دهدو برای‌اومعشوقی‌اثبات‌نماید چنانکه سلطان‌حسین‌میرزای بایقرا پیش از وی در کتاب مجالس‌العشاق چنین کرده واز این‌روی تقی‌الدین‌برای سیداین حکایت‌را ساخته‌وپرداخته‌است‌ولی‌برخلاف آنچه که او ادعاکرده‌وگوید«سید مدتی‌درآن‌نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشانرا بتیر گر پسری واقع‌شده بودبماند» توقف‌سید دربغداد چندان دراز نبوده واقامتش درآنجا بیش ازچند ماه طول‌نکشیده ودارالخلافه را بزودی ترک گفته وبهمدان رفته است‌چه‌سید بنابر قصیدهٔ که درراه‌بادیه یا هنگام ورود ببغداد گفته

تاریخ آنرا سال ٥٤٥ تعیین کرده و تذکره نویسان عموماً نوشته‌اند که «سلطان مسعود سلجوقی او را از بغداد بسوی غزنه روان کرد» وچون بنا بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل «سلطان مسعود درسال ٥٤٥ بواسطهٔ شیوع بیماری درعراق و بخصوص بغداد در آنجا نماند و بهمدان رفت وتا آخر عمر دیگر ببغداد باز نگشت» ازاین روی باید سیدهم درهمین سال یعنی هنگام حرکت سلطان از بغداد بیرون شده باشد بنابراین توقف وی در بغداد بسیار نبوده که بتواند «مدتهای متمادی بکام احباو کوری اعدا با محبوب بسر برد و از مخالطت و معاشرت با او برخوردار گردد.» و بسیار بعیداست کسی که خودرا از بزرگان دین میشمارد و خویشتن را بعقل وشرع پای‌بند میداند ودر مقام مفاخرت درهمین قصیده که درراه بادیه گفته میگوید:

هم با کمند عقلم وهم با لگام شرع — تا کره سپهر نگوید که توسنم

مردانگی اگر ننمایم زمانه را — پس من زن زمانه ونی مرد ونی زنم

از دیگ سینه جوش بر آوردمی ولیك — از عقل کاسه‌ایست براین سر نهنبنم

درد سرم مباد که گر بایدم گلی — باید زمه گلاب و ز خورشید چندنم

گرمنکری بیاید و گویم بنگروم — تا معجز رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد و چهل و پنج گوبیا — در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۳۲ دیوان)

پیرانه سر دلباخته و مفتون تیر گر پسری گردد و بواسطه شیفتگی وعشق باو در بغداد مدت مدیدی بماند.

جمعی از تذکره نویسان دربارهٔ ورود سید ببغداد نوشته‌اند که «سیدچون ازحج باز آمد و ببغداد رسید ومردم آن کرامت دیدند (مقصود همان کرامتی است که حمدالله مستوفی ذکر کرده و در پیش نوشته شد) بسیار معتقد اوشدند بروزگار الراشد[۱] در آنوقت سلطان مسعود سلجوقی او را بسیار توقیر و احترام و نوازش بیحدوشمار کرد و چندی درخدمت سلطان ببغداد بماند» بعضی نوشته‌اند در آنجا توطن اختیار کرد[۲] و بعضی دیگر نوشته‌اند که سلطان مسعود او را درمحفهٔ زراندودی نشانده و باعزاز و احترام بسوی غزنینش فرستاد[۳].

---

۱ ــ تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن صفحه ۱۰٤.
۲ ــ تذکرهٔ حسینی چاپ هند.
۳ ــ تذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

این مطالب که راجع بورود سیدحسن ببغداد وتوقف وحرکت او از آنجا از کتب تذکره نقل شد از چندجهت مورد نظر واشکالست .

اول آنکه ورود اورا بیشتر درایام خلافت الراشد بالله نوشته اند وحال آنکه مدت خلافت الراشد از ۲۷ ذیقعده ۵۲۹ تا ذیقعده ۵۳۰ (یازده ماه ویازده روز) [1] بوده و این تاریخ با تاریخ ورود سید ببغداد که مسلما در حدود ۵۴۵ است موافق نیست و خلیفهٔ عباسی در آن تاریخ المقتفی لامر الله (۵۳۰ـ۵۵۵) بوده نه الراشد وچون همان تذکره نویسان گفته اند : که سلطان مسعود سلجوقی سید را در بغداد توقیر و احترام کرد » پس ذکر الراشد بالله در این موقع خطاست و باید المقتفی بالله صحیح باشد چه باتفاق تمام مورخین رفتن سلطان مسعود ببغداد در زمان خلافت المقتفی بوده نه الراشد .

دوم آنکه نوشته اند «سلطان مسعود اورا در محفهٔ زراندودی نشانده وبسوی غزنینش فرستاد [2] » صحت این مطلب نیز معلوم نیست چه راوندی در تاریخ راحة الصدور گوید :

«در جمادی الاخرة سال ۵۴۶ ؛ (ظ : ۵۴۷) سلطان (مسعود) را اندك مایه رنجی ظاهر شد یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد [3] در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود و هم در آن شب اورا بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربرزه [4] دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت وبحضور امراء دولت برخواند :

شاه جهان گذشته و ما همچنان خموش
کو صد هزار نعره و کوصد هزار جوش [5] »
(ص ۲۱۱ دیوان)

واین گفتهٔ او صریح است که سیدحسن تا این تاریخ ملازم رکاب سلطان بوده ودرهنگام

---

۱ - تاریخ کامل ابن اثیر صفحهٔ ۱۶ از جلد یازدهم .

۲ - تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی صفحهٔ ۱۰۴ .

۳ - مولد سلطان مسعود بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل ذیقعدهٔ سال ۵۰۲ و وفاتش اول رجب ۵۴۷ و ابتدای سلطنتش بعداز وفات ملك طغرل سلجوقی درمحرم ۵۲۹ بوده است بنابراین سال وفات وی که در راحة الصدور ۵۴۶ آمده ظاهرا اشتباه است (رجوع شود بصفحهٔ ۶۰ ج ۱۱ تاریخ کامل چاپ مصر) .

۴ - سربرزه نام محلهٔ بوده که آن مدرسه در آن محله بوده (حواشی راحة الصدور) .

۵ - راحة الصدور چاپ لیدن ص ۲۴۵ .

مرگ او درهمدان اقامت داشته پس آنچه نوشته‌اند که سلطان مسعود اورا بغزنین فرستاد صحیح نیست بلی از بعض اشعار او مستفاد میشود که با آنکه در بغداد و همدان پیوسته مورد توجه و عنایت سلطان مسعود سلجوقی بوده باز دل او سوی غزنه داشته و ازاین جهت درقصیدهٔ تضرع آمیزی که بخدمت سلطان بهرامشاه فرستاده خواسته است سلطان را راضی کند که به غزنه بازگردد و چون جواب مساعدی از سلطان بدو نرسیده و از آنجانب مأیوس گشته قصیدهٔ دیگری بخدمت سلطان سنجر بنشابور فرستاده که در آن اظهار اشتیاق بخدمت وی میکند واین ابیات از آن قصیده است :

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر
کانچه گوید بضرورت فلکش آن آرد
خسروا حاجتم این است که یزدان بکرم
بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم بر من
بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
(ص۳۲ دیوان)

دور نیست علت انصراف سید از رفتن بغزنه این باشد که دراین اوقات اخبار ناگوار غزنه بدو رسیده که علاءالدین غوری بخونخواهی برادر بغزنه لشکر کشیده و سلطان بهرام شاه ازبرابر او گریخته و او پایتخت محمودیان را متصرف و ویران ومردم را قتل عام نموده است این اخبار موحش وجانگداز سبب شده که سید از رفتن بغزنه خود داری نماید .

پس از آنکه از رفتن بغزنین منصرف گردیده گاهی درعراق و گاهی درخراسان دیده میشود چنانکه راوندی گوید « پس از فوت مسعود هنگام جلوس ملکشاه بن محمود سلجوقی (متوفی ۵۵۵ در اصفهان) ترجیعی را که بدین مطلع است :

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر می‌زند
(ص ۲۱۵ دیوان)

بتهنیت جلوس او بر تخت سلطنت گفته است»

سیدپس از اندك مدتی بعد از مرگ مسعود بخراسان رفته و قصیدهٔ در مدح سنجر و سلیمان بن محمود برادر زادهٔ سنجر گفته که در آن قصیده سلطان مسعود را نیز رثاکرده است.

راوندی در این باب گوید: سید اشرف در مدح سنجر و سلیمان شعر خواند و مرثیت مسعود کرد بدین قصیده:

این‌منم یا رب که‌چرخم سوی‌اختر میکشد
چشمهٔ روشن ز خاك تیره ام بر میکشد
این‌همایون حضرت‌سلطان‌و این‌چشم‌منست
کان مبارك خاك را چون توتیا در میکشد
یا ربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
(ص ٤۹ دیوان)

و این قصیده مسلماً درحضور سنجرخوانده شده چه علاوه برتصریح راوندی‌تقی‌الدین نیزدرخلاصة‌الاشعار گوید:«درحضرت سنجراین‌قصیده خواندهنگام‌دست‌بوس»ومضمون بعضی‌ابیات قصیده‌هم‌مؤید آنست‌وچون دراین‌تاریخ‌سلطان سنجرازخراسان بیرون‌نشده است که سید او را در عراق دیده باشد پس معلوم است که شاعر پس از مرگ مسعود بخراسان آمده ودر آنجابحضور سلطان سنجر باریافته است.

نکتهٔ که ازاین‌قصیده استنباط میشود این‌است که‌این‌قصیده دروقتی گفته‌شده که هنوز اوضاع خراسان بواسطه‌هجوم طایفهٔ غز روی پریشانی نگذاشته و سلطان‌سنجر بر اریکهٔ سلطنت متمکن و گرفتار و اسیر آن طایفه نگردیده یعنی‌قبل از تاریخ ٥٤٨ بوده است.

سلیمان‌بن محمد سلجوقی که در این قصیده نامی از او برده شده برادر زادهٔ سلطان سنجراست که در خراسان نزد عمش بسرمی برده وچنانکه مورخین نوشته اند هنگامی که‌سلطان سنجر گرفتارطایفهٔ غزشد امراء سنجری‌باتفاق طاهربن فخرالملك‌بن

نظام‌الملك وزیر سنجر اورا بنشابور خواسته و در ۱۹ جمادی‌الثانیهٔ ۵۴۸ بسلطنت برداشته و خطبه بنامش خواندند سلیمانشاه باتفاق امرا برای دفع فتنهٔ غز بمرو شدو کاری از پیش نبرده باز گشت و طاهر وزیر در همان اوقات (۵۴۸) در گذشت و سلیمانشاه که مردی بدسیرت و بی تدبیر بود کارش درخراسان نگرفت و ازعهدهٔ نگهداری سلطنت برنیامد و ازخراسان بیرون شده راه بغداد پیش گرفت . و پس ازمدتی یعنی درمحرم سال ۵۵۱ ببغداد درآمد و درجنگی که باقطب‌الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار و محبوس گردید.[۱]

ظاهراً سید درهمین اوقات یعنی پس ازانقلاب اوضاع خراسان و گرفتاری سنجر و فرارسلیمان‌شاه سفری بخوارزم کرده و خوارزمشاه اتسز بن محمد بن انوشتکین (متوفی ۹ جمادی‌الاخره ۵۵۱) راملاقات واورامدح گفته چه درمدح این سلطان دوقصیده در دیوان وی موجود میباشد که حاکی این است یکی بدین مطلع :

دیدم بخواب دوش براقی ز نور جان

میدانش نی ولیکن جولانش بیکران

(ص ۱۳۴ دیوان)

و دیگری بدین مطلع :

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر　　بار داده است سلیمان نبی بازمگر

(ص ۲۳ دیوان)

بعیدنیست که وفات اتسز مجالی برای اقامت سیددر آن دیارنداده وچون اوضاع خراسان رانیز درنهایت پریشانی واغتشاش دیده بازمتوجه عراق گشته این است که درسال ۵۵٤ سلیمانشاه رابار دیگر درهمدان مدح گفته ودرتهنیت جلوس وی قصیدهٔ خوانده است ابن اثیر درتاریخ کامل گوید : پس ازآنکه درسال ۵۵٤ سلطان محمدبن محمود سلجوقی در همدان وفات یافت در میان امرا برای تعیین جانشین وی اختلاف شد جمعی طالب ملکشاه برادرش بودند وبعضی خواهان ارسلان که نزد ایلدگز بود شدند لیکن بیشتر امرا هواخواهی ازسلیمانشاه کرده وکس نزد قطب‌الدین مودود صاحب موصل فرستاده سلیمانشاه راکه در حبس او بود طلب کردند قطب‌الدین وی‌را با سازو برگ پادشاهی

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ صفحهٔ ۶۸ و ۷۸ .

وجمعی سپاهی، ازموصل بهمدان فرستاد[1].

راوندی‌هم در کتاب راحة‌الصدور می نویسد که «سلیمانشاه در ربیع‌الاول ۵۵۵ بدارالملك همدان رسید و برتخت سلطنت نشست سید اشرف درحضرت این قصیده روزبار برخواند بحضور امراء دولت[2] :

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند
چون سلیمانشاه بر تخت سلیمانی نشست. الخ»
(ص ۹ دیوان)

وگفتهٔ این مورخ صریح است که سید درسال ۵۵۵ هنگام جلوس سلیمانشاه درهمدان بوده ولیکن در این سفرمدت اقامتش درهمدان کوتاه بوده و بزودی بسوی خراسان بازگشته و در همانجا عمرش بآخر رسیده آنچه مسلمست آن است که سید زمان پادشاهی سلطان‌محمود خان را ادراك کرده واورادردوران سلطنت‌مدح گفته‌است

سلطان محمود خان بن محمد خان خواهرزادهٔ‌سلطان‌سنجراست که پس‌از آنکه سلطان بدست ترکان غز اسیرگشت و شاه سلیمان از خراسان فرارکرد او جانشین سنجرگردید و در قسمتی ازخراسان فرمان‌روا شد وسید در مدح وی چندقصیده دارد که‌یکی بدین مطلع است .

طلع الشمس علی‌الندمان　　فاشرب‌الراح علی‌الریحان

و ازجملهٔ ابیات این‌قصیده این دوبیت‌است :

جارفی‌السودد فاشکوه‌الی　　ملك المشرق بغراخان
خسرو عادل خاقان‌محمود　　آن‌چومحمودبملك‌ارزانی
(ص ۱۲۳ دیوان)

و دیگر این قصیده است .

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر جلد یازدهم صفحه ۹۴و۹۵ .

۲ - راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص ۲۷۵ .

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
طرهٔ شب ز رخ روز همی بـر گیرنـد

که در همین قصیده گوید :

خوش و خرم بنشینند چو خاقان محمود
یـاد اقبال شـه عالـم سنجر گیرنـد
(ص٥٥ دیوان)

و این بیت صریحست که این قصیده در ایام سلطنت محمودخان گفته شده وسید زمان پادشاهی او را ادراك کرده است

سال وفات سید

در وفات سید در کتب تاریخ و تذکره روایات چندی ضبط شده که اغلب مسلم البطلان است از جمله ابو الحسن بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: سید پس از آنکه از حج باز گشت درسال ٥٤٨ درسرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا و آذربیگدلی در کتاب آتشکده و هدایت در کتاب ریاض العارفین تاریخ وفات اورا سال ٥٣٥ نوشته‌اند و اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات و بعضی دیگر از صاحبان تذکره سال وفات اورا ٥٣٦ ذکر کرده‌اند .

تقی الدین کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار از مجمع الشعرا تاریخ وفات اورا سال ٥٦٥ نقل کرده و همین قول را هدایت در کتاب مجمع الفصحاء اختیار نموده است. واز این اقوال سه قول اول قطعاً مردود و از حقیقت دور و مسلماً خطاست چه بطوریکه در پیش از کتاب راحة الصدور راوندی نقل شد سید تا سال ٥٥٥ که سال جلوس سلیمانشاه در همدانست حیات داشته و اورا بسلطنت تهنیت گفته و قصیدهٔ تهنیت اوهم در نسخ دیوان وی و هم در کتاب راحة الصدور ثبت است بعلاوه درمقدمهٔ دیوان که نویسندهٔ آن از مریدان سید و جامع دیوان اوست گوید که « درحال ارتحال وصیت می‌فرمود (یعنی سیدحسن) که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل منصور مؤید مظفر خاقان اعظم . . . ابو القاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیر المؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند) [۱]

۱ — مقدمهٔ دیوان ص۳ .

وازاین عبارت مقدمه وازقصایدی که درمدح محمودخان ازسیدباقی مانده که اورابسلطنت ستوده ودرپیش ببعضی اشاره شدمسلم است که وی تازمان سلطنت این سلطان حیات داشته وجای هیچ شك وتردیدی در زنده بودن وی تا این تاریخ باقی نمی ماند بنابراین اقوال تذکره نویسانی که تاریخ وفات اورا سال ۵۳۵ و۵۳۶و۵۴۸ نوشته اندمسلماً وبدون شبهه خطاست و اما گفتهٔ تقی الدین کاشانی درخلاصة الاشعار و هدایت در مجمع الفصحاء که وفات اورابسال ۵۶۵ نوشته اند نیزموردتردید است چه اولا درديوان وی اثری که دلیل حیات او تا این تاریخ باشد نیست و ثانیا چنانکه از مقدمهٔ دیوان نقل شد شهادت سید در ایام دولت محمود خان بن محمد خان بوده و خاقان محمود خان پسر محمد ارسلان خان بغراخان که پس از مرگ سلطان سنجر براریکهٔ سلطنت نشسته بگفتهٔ ابن اثیر در کتاب کامل درسال ۵۵۷ بدست مؤیدآی آبه مکحول و مخلوع گردیده وسلطنت وی مابین سالهای ۵۵۲ - ۵۵۷ بوده پس وفات سید موافق گفتهٔ جامع دیوان نباید از سال ۵۵۷ که سال خلع محمودخانست مؤخرتر باشد بنابراین سال وفات وی بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ خواهد بود .

آرامگاه سید

درجای وفات ومحل آرامگاه سید نیز اختلافست بیهقی درکتاب لباب الانساب گوید: سید پس از بازگشت اززیارت بیت الله در سرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی در کتاب مجمع الشعرا و تقی الدین کاشانی در خلاصة الاشعار و آذر بیگدلی در آتشکده و سایر تذکره نویسان دیگر متفقاً نوشته اند « چون سید بولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است » .

مرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم میرزای افسر طاب الله ثراه که درحدود آزادوار علاقهٔ ملکی داشت و مکرر بدان قصبه مسافرت کرده بود بمسود این اوراق متذکر شد که قبر سید درقصبهٔ مزبور هنوز برجاست و بقعهٔ برسر قبر ساخته شده و زیارتگاه زوار و اهالی آن مرز و بوم است .

در تابستان امسال که نگارنده این سطور در مشهد مقدس بود از دوست عزیز

فاضلم آقای حاج عبدالحمید مولوی رئیس املاك آستان قدس رضوی که برای رسیدگی باملاك آستانه متوجه جوین بودند خواهش نمود که قبول زحمت فرموده و بآزادوار جوین رفته وضع و چگونگی قبر این شاعر بزرگ را از نزدیك مشاهده کرده و اطلاعاتی که بدست آورند مرقوم و برای نگارنده ارسال دارند معظم له از راه لطفی که بنگارنده دارند این ملتمس را باجابت مقرون داشته و مشاهدات خود و اطلاعاتی‌را که از وضع مقبره سید و قصبهٔ آزاد وار فراهم کرده بودند نوشته با چند قطعه عکس از بقعه و مدفن سید و جغرافیای آزادوار ضمن نامهٔ ارسال داشتند و چون نامهٔ ایشان‌متضمن فوائدی چند درخصوص جغرافیای آزادوار وقبر سیدحسن بود عین‌نامه را در اینجا ایرادکرد.

بعدالعنوان،راجع بمقبرهٔ‌مرحوم عارف ربانی سیدحسن غزنوی طاب‌ثراه‌واقع در آزادوارجوین اطلاعات زیر را معروض میدارد.

جلگهٔ جوین اکنون‌از توابع سبزوار وبطوریکه در کتب‌جغرافیائی‌قبل‌ازواقعهٔ شوم مغول ازقبیل معجم‌البلدان یاقوت وغیره ذکرشده سبزوار وجوین ازتوابع نیشابور قدیم محسوب میگردیده است.

طول جلگهٔ جوین شرقی وغربی و زائد برسی فرسنگ وعرض جلگه باختلاف دو و سه فرسنگ و زائد برآنست، دهات وآبادیهای جوین در دو ردیف متوازی در طول جلگه واقع و ردیف آبادی نزدیك بکوههای جنوبی آنجارا قنوات « بلندصف » و ردیف دیگر راکه در بطن جلگــه و نزدیك بکال شور است . قنوات « پائین‌صف » می‌گفته‌اند بمرور اعصار ودر اثر کمی بارندگی دهاتیکه قنوات آنها « بلندصف » بوده خشکیده و ساکنین آن متواری شده‌اند باین جهت در حال حاضر آثار خرابهٔ یکعده دهات در یك ردیف در جلگهٔ جوین نمایانست، جلگهٔ جوین از آبریز کوههای جنوبی دارای چند رودخانهٔ کوتاه ییلاقیست از قبیل رودخانهٔ زرقان و خطیطه و رودخــانهٔ شهرستانك و رودخانهٔ شاته و غیره

حدشمالی جوین جلگهٔ اسفراین‌است شرقی آن بلوك طاغنکوه نیشابور جنوباً جبال فاصل بین سبزوار وجوین غرباً دهات بلوك جاجرم میباشد ابتدای‌جلگه ازطرف

مشرق دهکده رباط گز و آخر خاك جوین بپل معروف بابریشم واقع در روی کال شور منتهی میگردد قصبهٔ جوین درسابق آزادوار بوده و این محل که موطن بزرگانی از ـ دانشمندان وائمه ومتکلمین ومحدثین ومفسرین از قبیل موسی بن العباس بن ابوعمران الجوینی النیسابوری وابومحمدعبدالله بن یوسف الجوینی پدر امام الحرمین وابوالمعالی عبدالملك بن ابومحمد عبدالله بن یوسف الجوینی امام‌الحرمین وامثال آنست درتاریخ بنام آن بزرگان معروف ومشهوراست قصبهٔ آزادوار در آخرخاك جوین واقع گردیده و با آب قناتی که بهمین نام‌است اراضی آن زراعت میشود و آب قنات مذکور برخلاف غالب قنوات جوین گوارا وشیرین است فاصلهٔ بین آزادوار جوین وقصبهٔ فریومد جوین قریب سه فرسنگ است جمعیت فعلی آزادوار پنجاه خانوار و با آب قنات آنجا بترتیب هفت آسیا گردش میکند ساکنین آزادوار بفارسی تکلم میکنند (درصورتیکه



منظرهٔ ازجلگهٔ آزادوار

بقیهٔ اهالی جوین ترك زبان و محتمل است اسلاف آنها ازاحفاد طوایف مغولی که بایران آمده‌اند باشند) از آزادوار که بطرف جنوب برویم دهانهٔ کوهی‌است بنام دهنهٔ

آزادوار که بجلگهٔ براکوه جوین منتهی میگردد فریومد قصبهٔ دیگر جوین درقسمت براکوه جوین واقع ودارای سیصد خانوار سکنه وازدهات ییلاقی آنجاست از آثار قدیمی آزادوار باروی خرابهٔ آنست که فقط توده هـای خاکی از آن باقی مانده است دیگر بقایای ارگ مرتفعی است که در روی خال ریزی با دیوار هـای ضخیم در محل باقی است و وضعیت ارگ مذکور حاکی ازعظمت و اهمیت سابقی این قصبه است و آبادی فعلی آزادوار در خارج آثار سابقی واقع گردیده و تمام ابنیهٔ فعلی آنجا باگل و چینه ساخته شده است در داخل آثـار خرابه ، بقعهٔ عارف بزرگ سید حسن غزنوی است اطراف بقعه را اراضی پست و بلند خرابه ها و قبور کهنهٔ زیادی احـاطه نموده اساس بنای مقبره آجر پخته و خارج بنا مثمن و داخل آن مربع هفت متر و سی سانتی متر در مساوی آنست وازداخل مقبره ازوسط هرضلع مربع دری بچهارایوان مقبره بازمیشود



منظرهٔ بقعهٔ سید حسن اشرف ازجانب جنوب ودرب مدخل آن

بنای مقبره بدون کاشی کاری وتزیین است و تاریخ ندارد درداخل مقبره نزدیك بسقف کتیبهٔ با خط ثلث متوسطی دیده میشود که نسبهٔ تازه است و سورهٔ انافتحنا را

تا آیهٔ « یقولون بافواههم مالیس فی‌قلوبهم » را نوشته‌اند شروع کتیبه‌ازضلع شمالی‌مقبره است ودرچهار زاویهٔ داخلی مقبره مختصر مقرنس و گچکاری‌دیده میشود سقف مقبره با آجر پوشیده و گنبد آن مانند عرقچین است که بواسطهٔ بارندگی در سالهای متوالی رطوبت‌کشیده و از داخل بناآثار رطوبت هویداست درفاصلهٔ بین هریك ازچهارایوان نمای خارجی مقبره سه غرفهٔ دوطبقه ساخته شده‌است که کلا نمای خارجی بقعه شامل دوازده غرفه است ازضلع جنوبی مقبره پلکان آجری بپشت بام دارد آجرفرش پشت بام وخرند لب بام محتاج بتعمیر و روبخرابی‌است‌ودرداخل‌بقعه‌شکست هائی دراضلاع



«منظرهٔ بقعهٔ سید ازطرف شمال

بنا پدیدار است. ارتفاع ساختمان از روی زمین تالب‌بام مقبره‌هفت متروتا قبهٔ گنبد در حدودشانزده متراست محیط بنا ازخارج شصت مترو عرض ایوانها با قطر پایه شش‌متر و طول ایوانها پنج متر است .

بطوریکه درمحل اطلاع حاصل شد سیزده ساعت‌ونیم ازمدار چهارده شبانروز آزادوار و بیست و چهار ساعت از مزرعهٔ پایاب و شش ساعت از مزرعهٔ خلیل آباد

که هر دو وصل بآزادوار است وقف بر مقبرهٔ سید حسن غزنوی است.[۱]

۲۰ر۶ر۲۸ «عبدالحمید مولوی»

بطوریکه فاضل محترم باشرح وبسط تمام خصوصیات مقبره و بقعهٔ سید را مرقوم داشته‌اند معین است که آرامگاه سیدحسن هنوز در آزادوار ظاهر و نمایان و زیارتگاه زوار و مجاورین است.

ولیکن دانشمند محترم آقای خلیل‌الله خلیلی از فضلاء بنام کشور افغانستان در رسالهٔ که بنام آثار واحوال حکیم سنائی تألیف کرده ضمن شرح حال معاصرین سنائی در ترجمهٔ حال سید حسن غزنوی نگاشته‌اند:

«فعلا مزار سید حسن در بیرون شهر موجودهٔ غزنی متصل سرك عمومی میباشد و در عهد حکومت اعلیحضرت امیرحبیب‌الله خان شهید گنبد اورا ترمیم نموده‌اند»

فاضل محترم با آنکه وفات سید را (چنانکه عموم تذکره‌نویسان نوشته‌اند) در حدود جوین دانسته مرقوم داشته «که نعش اورا بغزنین برده اند» ولی تاریخ انتقال نعش را بغزنین ذکر نکرده ومآخذ و سند گفتهٔ خود را هم بدست نداده‌اند.

ممکن است چنانکه احتمال داده شد سیدحسن غزنوی شاعر دو نفر بوده و قبر سید حسن واقع در اطراف غزنه غیر قبر ازسید حسن اشرف باشد.

۱ـ آقای عبدالحسین ترویج خراسانی نیز برحسب تقاضای نگارنده ضمن نامهٔ شرح مبسوط و مفصلی از آزادوار و آرامگاه سید مرقوم داشته که تقریبا تأیید همان مطالبی است که از نامهٔ جناب آقای مولوی نقل شد وازاین جهت ذکرتمام نامه ایشان را دراینجا تکرار وغیرضروری دید وبذکراین دومطلب نامهٔ ایشان اکتفا نمود.

۱ ـ قبرسید دروسط بقعه است وبرروی آن صندوقی ازچوب بطول دومترونیم وعرض و ارتفاع یکمترونیم قراردارد ودرروی قبرلوح سنگی ونوشتهٔ وجود ندارد.

۲ ـ برسردرب ایوان شمال غربی درخارج باکچ بری بخط نسخ نوشته شده «هوالله بانی جدید بقعهٔ مبارکه شریعتمدار آقای حاج سیدعلی دام ظله بسعی محمدقاسم ناظم سبزواری وعمل استادمحمد اسماعیل سبزواری ولد استادابراهیم طهرانی سنهٔ ۱۳۲۶ هجری قمری» ودرآخرنامه ایشان هم نوشته اند که بنابقعه روبخرابیست وتعمیرآن لازم وفوری واگر تاخیری درمرمت آن شود بقعه بکلی منهدم وویران خواهدشد ومقتضی است ادارهٔ اوقاف ازبابت عایدات موقوفهٔ مقبره که سالهاست ضبط کرده وبمصرف نرسانده بقعه را تعمیر و ازانهدام آن جلوگیری نماید.

اخلاق سید

سید بپاکی اخلاق و عزت نفس و علو همت و تقوی و عفاف و زهد و دینداری موصوف و با آنکه ظاهراً در جملهٔ مدیحه سرایان بوده و با سلاطین و بزرگان ورجال عصر خویش معاشرت داشته معهذا همهٔ تذکرهٔ نویسان که نامی ازاو برده اورا باخلاق حمیده ستوده و او را راهنمای شریعت وطریقت دانسته و بعضی هم اورا در جملهٔ عرفا ذکر کرده اند تقی‌الدین در تذکرهٔ عرفات در بارهٔ اخلاق او گوید : نیر آفاق سخن مظهر اخلاق حسن مرشد بوادی سخندانی رهبر شوارع معانی خسرو اقالیم حال وقال جامع صفات جلال وجمال است ازبزرگان خرده‌دان ملك دین وازرهروان بمنزل رسیدهٔ جادهٔ یقین است همیشه بزهد و عبادت و تذکیر و توحید اشتغال نمودی و از دنس لذات ولوث شهوات بوجه احسن متواری بودی . الخ[۱]

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ خلاصة الافکار اخلاق او را چنین توصیف کرده است : وی سیدی عالیشان و از عرفاء و پرهیزگاران جهان بوده. انتهی[۱]

هدایت در ریاض العارفین گوید : وی از اعاظم سادات غزنین از اهل ریاضت وفضیلت ممتاز وبتشریف حکمت ومعرفت سرافراز زبدهٔ فضلاء وقدوهٔ عرفاء هادی اهل سلوك و قبلهٔ سیر وسلوك نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانهٔ آفاق چون طالبان وقابلان زمان خود را بمقامات بلند وقرب محبوب حقیقی ارجمند وواصل میساخت در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت. انتهی[۲]

وی ظاهراً ازآن جهت که بصدق وراستی مشهور بوده بذوالشهادتین ملقب گشته راوندی در راحة الصدور و جامع دیوان در مقدمهٔ خودبر دیوان او را باین لقب یاد نموده اند ولیکن معلوم نیست که لقبی است که ازطرف سلطان باوداده شده ویا آنکه ازطرف مردم باین لقب خوانده شده است

درهرحال این لقب علامت صدق و راستی اوست چنانکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله خزیمة بن ثابت انصاری را ازهمین نظربذوالشهادتین ملقب فرموده وشهادت

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك .

۲ـ تذکرهٔ ریاض العارفین ص ۱۸۵ .

اورا بجای شهادت دومرد قرارداد وفرمود : من شهد له خزیمة اوعلیه فهوحسبه [۱]

معلومات سید

سید از فضلا و دانشمندان و حکما وخطبا وسخنوران زمان خود محسوب میشده و در تمام علـوم متداولهٔ آن زمـان تبحری داشته و در بیشتر از فنون خاصه فلسفه وحکمت توانا واستاد بوده وبرموزهریك آگاهی کامل‌واحاطهٔ وافرداشته در اشعار وی اشارات بسیاری باصطلاحات علوم خاصه فلسفه وحکمت و نجوم‌وهیئت وغیره دیده میشود درچندین قصیده ازقصایدش خودرا باحاطهٔ درعلوم وفنون می‌ستاید و بمقام فضل و دانش خود مباهات میکند درجائی خودرا بحرعلوم میخواند و درجای دیگر خویش را در انواع دانش مانند عطارد بی بدل می شمارد و باز در محل دیگر در پاسخ کسانی‌که منکر فضل و کمال‌اویند گوید :

در ابواب علمم هنوز اختلافی　　　در انواع فضلم هنوزاشتباهی؟

و باز جای دیگر گوید :

که بر یك دعوی ناکرده بنده　　　بحق صد گونه برهان می نماید
ولیکن‌نزد این دونان‌عجب‌نیست　　　که با این فضل نادان می نماید

ابوالحسن بیهقی درکتاب تتمهٔ صوان‌الحکمة درترجمهٔ احوال‌حکیم‌ظهیرالحق‌محمدبن مسعودادیب‌غزنوی استطرادانامی ازسید برده و گوید : «صنف کتابا و سماه احیاء الحق وسلك فیه غیرطریق ارسطو وابی‌علی واستشهد فیه بمسائل‌استخرجها وبعث هذاالکتاب الی السید الاشرف الغزنوی » و بعد از چند سطر دیگر باز گوید « و کتب الی‌السید

---

(۱) ـ ذوالشهادتین لقب خزیمة بن ثابت انصاری است که بابو عمارة مکنی است و پیغمبراورا برای‌صدق وراست گوئیش بدین‌لقب‌ملقب‌فرمود واودرجنگ‌صفین‌درركاب علی(ع) بدست لشکریان معویه کشته شد(برای شرح‌حال‌وی‌رجوع‌شودبکتاب الاصابة فی‌تمییزالصحابة لابن حجرالعسقلانی ج ۲ ص۱۱۱چاپ مصر و کتاب اسدالغابة عزالدین بن اثیر ج ۲ ص ۱۱٤ چاپ‌مصرو کتاب الاستیعاب) .

اشرف تلمیذه فضلا: یجب ان یعرف الخطیب الخ»[1] و از این گفته معلوم میشود که وی در علوم حکمت شاگرد محمد بن مسعود ادیب غزنوی بوده و در نزد استاد مقام ارجمندی داشته و حکیم درمیان شاگردان او را برای فهم کتاب خود برگزیده و تألیفش را بنزد او فرستاده است.

شعر سید

شك نیست که سید در عصر خود بسیار معروف بوده و آوازهٔ شعر وشاعری او بهمه جا وبهمه کس رسیده ودرشعر مقام بلند و ارجمندی داشته ودرسبك کلام وشیرینی زبان وفصاحت لفظ وبلاغت معنی یکی ازاساتید فن بشمارمی‌رفته وخود اوهم ببلندی اشعار وقوت طبع و سخنوری خویش درنظم فارسی وعربی معتقد و بپایه و مرتبهٔ خود در علم و حکمت فخر میکرده درقصیدهٔ فخریه خود گوید:

ناوردهٔ برون چو منی در هزار سال — اینك تو ایدری فلکا و من ایدرم
درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن — خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

سیددرتمام فنون‌سخن‌ازنسیب وحکمت و اعتذار،وانذار ورثا ومخصوصاً فخر و

---

۱ – رجوع شود به «تتمهٔ صوان الحکمة» نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی شماره عمومی ۴۰۹۶ تالیف ظهیرالدین ابوالحسن بیهقی که آنرا بسال ۵۹۹ در خوارزم تالیف کرده است و این کتاب بهمین نام درهند یکمرتبه ودردمشق باردیگر بنام تاریخ الحکماء الاسلام بسال ۱۳۶۵ هجری بطبع رسیده که درصفحات ۱۵۱ و ۱۵۲ ترجمه حال ادیب غزنویست ودرکتاب درةالاخبار ترجمهٔ تتمهٔ صوان الحکمة چاپ ایران درهردوموضع بجای سیداشرف غزنوی «سیدحسن غزنوی» است.

بی‌مناسبت نیست که برای رفع اشتباه تذکرداده‌شود که سه نفرازبزرگان علماء تقریبادریك قرن بلقب سیداشراف شهرت یافته‌اند که یکی همین سیداشرف حسن غزنوی است و دیگری سید اشرف علوی سمرقندی‌است که ازفقهاء وعلماء حنفی‌است وصاحب کتاب «الجواهر المضیئة فی الطبقات الحنفیة» چندجا نام اورا ذکر کرده وعدهٔ ازفقهاء حنفیه را ازشاگردان اومی‌شمرد و ترجمهٔ حالی ازپدروجداو آورده و درباره پدراو گوید:

«محمدبن‌محمدبن احمدبن حمزهٔ علوی از اولاد عباس‌بن علی بن ابی‌طالب است و در سن پنجاه ویك‌سالگی بسال ۴۹۱ درسمرقند درگذشت. انتهی‌ملخصا» وبنابراین سید اشرف که ازعلماء حنفی‌است معاصر سیدحسن غزنوی است.

سوم سیداشرف فرزند حسین‌بن محمد الجعفری است که او از بزرگان و علماء شیعه بوده وصاحب فهرست منتخب‌الدین نام‌اورا ذکر کرده ودرباره او گوید «مردی ثقه وفاضل است» و چون شیخ منتخب‌الدین صاحب‌فهرست تولدش در ۵۰۴ چهارو تالیفش‌دراوائل قرن ششم بوده مسلما زمان‌این‌سیداشرف هم ازاواسط قرن ششم هجری نباید مؤخرتر باشد.

۲ – رجوع شود بصفحات ۵۷ و ۵۸ و ۱۱۵ و ۱۱۷ و ۱۹۰ و ۲۲۸ دیوان.

همچنین در قصیده وغزل و ترجیع دست داشته ودرهمهٔ آنها شعر گفته ازعهدهٔ آنها بخوبی بر آمده است. وبااین حال که وی از اساتید فن و درشعروشاعری خوددارای سبك مخصوص میباشد درابتدا پیرو جمعی ازشعرای زمان خود بوده و بر روش آنان شعر گفته وسبك آنان راتقلید کرده است و باآنکه درمقام مفاخرت ومباهات خودرا ازمعاصرین برتر می داند و خویشتن را بر آنان ترجیح می نهد مسلم است که از گفتهٔ آنها متأثر و بطرز خیال وفکر ایشان پرورش یافته است، شعرائی که بیشتر شعرشان مورد نظر سید بوده وتقلید از آنها کاملا درشعرش مشهود است امیرمعزی وحکیم سنائی و رشید وطواط ومسعود سعد و عمادی غزنوی است که بجواب قصائد آنها پرداخته ودرطریقهٔ شعر ازسبك آنان پیروی کرده است

درقصیدهٔ که درتهنیت پیروزی سلطان بهرامشاه برسوری بدین مطلع گفته :

سزد گر جبرئیل آید برین پیروزه گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

قصیدهٔ معزی را که در مدح سلطان سنجر در واقعهٔ فتح غزنین سروده و بدین مطلع است

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد براسکندر

جواب گفته وازاو استقبال کرده است وهمچنین قصیدهٔ دیگری که درمدح امیرفخرالدین بدین مطلع :

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

گفته، برروش قصیدهٔ دیگرمعزی است که گوید :

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار

ونیز قصیدهٔ دیگری که سید راست بمطلع :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی
داده است جمالیت خدا وچه جمالی

این قصیده معروف معزی را که گوید :

ای برسمن ازمشك بعمدا زده خالی — مسکین‌دل من گشته زخال تو بحالی
حالی بجهان زارتر ازحال دلم نیست — تا نیست‌دل آشوب‌تر از خال‌تو خالی

جواب گفته و در آخر قصیده مصراع اول این قصیدهٔ را بتضمین آورده و در مقام مفاخرت‌و برتری خود در شعر و شاعری برامیرمعزی وشعرای عصر خود گوید :

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار — کافسوس بود عیسی با خر بجوالی
خود حکم‌تو کن کین به‌یاشعر معزی — کای برسمن ازمشك‌بعمداً زده‌خالی

وهمچنین‌قصیدهٔ راکه مردف بردیف آتش است بدین مطلع :

چه ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش

برمنوال قصیدهٔ رشید وطواط که بدین‌ابیات آغازمی گردد :

زهی‌فروخته‌حسن تو درجهان آتش — مرا زده غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم زاندوه عشق تو نفسی — بگیرد از نفس من همه جهان آتش

سروده است ودر آخر قصیده هم نام وطواط را ذکر کرده وشعر خویش را برشعر وی ترجیح‌نهاده‌واز آن برتردانسته‌است .

و همچنین دراین مدیحه که سید از زبان سلطان‌بهرامشاه گفته:

آرامش‌ورامش همگان‌رابدرماست — بخشایش وبخشش ره جدوپدرماست

کاملا تقلید و تتبع از مدیحهٔ حکیم سنائی کرده که او در مدح همان سلطان‌گوید:

مردی و جوانمردی آئین‌وره ماست — جان‌ملکان زنده بدولت بنه ماست؟

و نیز دراین غزل هم :

آرام دل مرا بخوانید — برمردم چشم من‌نشانید

استقبال این غزل سنائی راکرده :

عاشق مشوید اگرتوانید — تا در غم عاشقی نمانیـد

ومصراع اول مطلع سنائی را در آخرغزل خود بتضمین آورده وگوید:

عشق‌اندهٔ‌وحسرتست‌وخواری — عاشق مشوید اگر توانید

البته مطالعهٔ دواوین شعرای نامبرده و اشعار سید این مدعا را کاملا روشن و واضح میسازد و ذکر این چند مثال در اینجا برای نمونه کافیست

چنانکه گفته شد سید در تمام فنون سخن شعر گفته و درهر دو زبان فارسی و عربی مهارتی بسزا داشته و خود او سبك و روش مخصوصی داشته که عدهٔ بسیاری از فضلا وشعرا معتقد بدو بوده و اقتدا بدو نموده و از سبك وی تقلید کرده اند از جمله جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که بسید اعتقادی تمام داشته و او را با انوری و وطواط برابر دانسته ودر تعریف آن سه گوید :

اشـرف و وطـواط و انوری سه حکیمند
کـز سخن هـر سه شد شکفته بهـارم

و نیز کمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و فلکی شروانی و عراقی همه شاگرد مکتب وبندو بفضل وی مقر و معترف و همه از سبك وی تقلید کرده اند مخصوصاً جمعی قصیدهٔ فخریه سید را که کسی قبل از او بدانگونه شعر نگفته ودر فن مفاخرت مقتدای شعرای دیگر محسوب میشود جواب گفته و برروش آن قصیده که مطلعش این است :

داند جهان که قرة عین پیمبرم — شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

شعر گفته اند. مطلع قصیدهٔ کمال الدین این است :

روزی وطای کحلی شب درسر آورم — بگریزم از جهان که جهان نیست درخورم

ومطلع قصیدهٔ مجیر این است :

هر شب که سر بجیب تفکر فرو برم — ستر فلك بـدرم و از سدره بگذرم

بیغوملك که بلطافت طبع وجودت قریحه ممتاز است نیز از جملهٔ معتقدان سید است ودیوان شعر او را بحر گوهر دانسته ودر وصف شعر او گوید :

جستم برای فال کتابی و ناگهان — دستم ببحر گوهر سید حسن رسید
باصد زبان چگونه توانگفت شکر این — کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید[۱]

مصراع آخر تضمین مصرع دوم این بیت سید است :

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید — وانچ ازخدای خواسته بودم بمن رسید

۱ــ ص ۹۵ تذکرهٔ لباب الالباب .

دیوان شعر سید چنانکه جامع دیوان در مقدمه میگوید بعداز مرگ او جمع آوری و تدوین شده و لیکن اشعارش در زمان خود او مشهور و دست بدست فضلا و شعرای عصر گشته و گویندگان معاصر و فضلاء متأخر وی آشنائی کامل باشعار وی داشته وبعضی هم بمناسبت موقع ومقام اشعار اورا درمؤلفات خویش آورده‌اند.

قدیم‌ترین کتابی که شعری از اشعار سید در آن دیده میشود کتاب ترجمهٔ کلیله ودمنه است که مترجم آن نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمید خود معاصر وممدوح شاعر بوده واین بیت که ازقصیدهٔ فخریهٔ اوست در آن کتاب دیده میشود:

خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد

جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم ۱

و نیز در کتاب راحة‌الصدور راوندی که اندکی زمان او اززمان سید متأخر است قصاید چندی ازاو آورده شده که برای روشن شدن شرح حال وی بسیار مفید وجالب دقت است. و همچنین در کتاب مرزبان نامهٔ سعدالدین وراوینی آنچه در نظر است این یك بیت ازاشعار سید باستشهاد آورده شده:

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت

بر بوی پسته آمد و بر شکر اوفتاد ۲

ودر کتاب سندبادنامه که اخیراً در ترکیه بچاپ رسیده اشعار بسیاری ازوی ذکر شده است و نیز در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم چند قصیده و در کتب دیگر ادب اشعار بسیار از سید باستشهاد آورده شده که ذکر نام هریك موجب تطویل کلام خواهد بود.

مقصود از ذکر این بحث آنست که سید از شعرای با نام زبان فارسی بوده ودر زمان خود بشاعری مشهور وبعداز مرگ هم اشعار او درمیان سخنوران ودانشمندان درهرعصر و زمان متداول بوده است.

۱ — کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۱۲.

۲ — مرزبان‌نامه چاپ اروپا ص ۸۸.

آثار سید ـ سید بقرار گفتهٔ جامع دیوان آثار بسیاری در نظم و نثروعلوم شرعی وعقلی داشته است چنانکه درجائی ازمقدمه گوید « بحمدالله والمنة که چندین خلف‌الصدق از نظم بدیع ونثر رفیع تازی وپارسی در انواع علوم شرعاً ورسماً وعقلا یادگار گذاشته » وباز درمحل دیگردرهمان مقدمه گوید «وانواع تصانیف مرابنام...»و نیز گوید «وبجمع تألیفات وشرح تصنیفات او مشغول بوده باشم» بنابرین جای تردیدنیست که سیدرا آثار وتالیفات بسیاری بوده که متأسفانه امروز اثری از آنها نیست وهمه بواسطه حوادث روزگار ازمیان رفته وجزدیوان اشعارفارسیش چیزی از آثار وتألیفات او بجانمانده است.

نسخهٔ کامل دیوان فارسی اوهم معلوم نیست که عدهٔ ابیات آن چقدر بوده

تقی الدین الحسینی در خلاصة الاشعار میگوید : « دیوان او چهار هزار بیت است » ودیگری از تذکره نویسان گوید : «دیوان اوقریب پنجهزار بیت است» ونسخهٔ حاضر عدد ابیاتش درحدود ۴۷۵۰ بیت میباشد.وبا همه جهدی که در جمع اشعاراین شاعر بعمل آمدبازدیوان حاضر کامل نیست وجامع تمام‌اشعار وی نمیباشدچنانکه‌پس ازطبع کتاب وبدست آمدن دومجموعهٔ دیگر معلوم گردید ابیاتی در بعضی ازنسخ‌یافت‌میشود که در نسخهٔ چاپی نیست بنا براین اگر تتبع وتجسس بیشتری بعمل آید ممکن است برعدد اشعار این دیوان افزوده گردد ودیوان جامع وکاملی بدست آید .

ممدوحین سید

سید عدهٔ بسیاری از سلاطین زمان و صدور و رجال دربار غـزنویه و سلاجقه وجماعتی‌ازفضلا وعلما وشعرای عصر خود را مدح گفته و با آنکه همهٔ این بزرگـان درآن دوره معروف و مشهور بوده چون نام بیشتراز آنها درکتب تاریخ ثبت و ضبط نشده ترجمهٔ‌حالی از آنهابدست‌نیست وشرح حال‌وزندگی آنها کاملا معلوم نشد جز مختصری که ازقصایدمدحیهٔ‌سیداستفاده گردیداینك باختصار ترجمهٔ‌حال‌عدهٔ‌ازممدوحین که نام آنها در کتب تواریخ ذکرشده با چند نفر کـه مختصری از حال آنها از اشعار سید بدست آمده در زیر نگاشته میشود .

یمین الدوله بهرامشاه ازسلاطین علم‌دوست وهنرپرورست درباروی‌مانندجدش محمودمجمع علما وشعرای بزرگ بوده است . سنائی غزنوی وعثمان مختاری وسیدحسن غزنوی وعمادی ازجملهٔ مداحان ویند ابوالمعالی نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمید کتاب کلیله ودمنه را بنام وی ازعربی بفارسی ترجمه کرده و سنائی کتاب حدیقه را بنام او ساخته است مدت پادشاهیش بقول اصح از (۵۱۲ — ۵۴۷) بوده است .

در تاریخ وفات وی اختلافست اغلب مورخین وفاتش را درسال ۵۴۷ نوشته‌اندولیکن حمدالله‌مستوفی گوید: بهرامشاه‌قبل ازرسیدن علاءالدین‌غوری ملقب‌بجهانسوز بغزنه در سال ۵۴۴ وفات یافت وابن اثیردر کتاب کامل‌التواریخ گوید « بهرامشاه درمقابل‌غوریان منهزم شد ودررجب سال ۵۴۸ بدرود زندگانی گفت »

ابوالفتح جلال‌الدوله دولتشاه بن بهرامشاه‌منهاج‌سراج در کتاب طبقات‌ناصری گوید « بهرامشاه را نه پسربود بدین اسامی : خسرو شاه ، منصورشاه ، فرخشاه ، زاولشاه ، دولتشاه ، شهنشاه ، مسعودشاه ، محمدشاه ، علیشاه وپسر بهین وبزرگ وی دولتشاه‌بود» مورخین‌عموماً دولتشاه‌رارشیدترین‌فرزندان سلطان دانسته واورا بشجاعت ودلیری وجود وسخا... رده‌اند وی چنانکه ازقصایدمدحیهٔ سید معلوم‌می‌گردداز‌جانب پدر فرمانروای هند بوده و سید او را گاه شهریار هند و گاه شاه هندوستان خوانده است .

عثمان مختاری وسنائی غزنوی نیز اورا مدح گفته وشاعر اخیر در کتاب حدیقه فصلی را بمدح و ستایش وی اختصاص داده است دولتشاه‌درجنگ باغوریان درحیات بهرامشاه کشته شد منهاج سراج در طبقات ناصری گوید : « سلطان علاءالدین . . . . با لشکرغور قصد غزنین کرد بهرامشاه با لشکر غزنین و هندوستان اورا استقبال نمود وجنگ خونینی بین دو طرف درگرفت و در این جنگ سرداری سپاه محمودیان را دولتشاه‌بن بهرامشاه که ببسالت وشجاعت نامبردار بود داشت با فوج سوار و پیلان درصف غوریان داخل شد پیادگان غور اطراف آن جماعت را فرو گرفتند و جملهٔ آن فوج‌را باسردارسپاه نیست ونابود کردند » بنا بگفتهٔ این‌مورخ کشته شدن دولتشاه‌بسال ۵۴۴یا ۵۴۵ بوده است.

معزالدوله خسرو شاه فرزند بهرامشاه غزنویست که پس‌ازمرگ پدرجانشین وی گردید و تا سال ۵۵۵ بر تخت سلطنت متمکن بود و دراین سال در ماه رجب در غزنه بدرود زندگانی گفت.

مسعود شاه ملقب بشجاع الدوله یاسماء الدوله یکی‌دیگر از فرزندان سلطان بهرامشاهست که درجنگ باسوری ملازم رکاب پدربوده است.

ابوالحارث سنجر بن ملکشاه ملقب بسلطان اعظم تولدش در رجب سال ۴۷۹ بوده ودر سال ۴۹۰ از جانب برادرش برکیارق حکومت خراسان یافته و دشمنان را مقهورو برپادشاهان آل‌افراسیاب‌وغزنویان‌چیره گشته‌است‌سلطان‌سنجرپس‌ازوفات‌برادرش سلطان محمدبن ملکشاه درسال ۵۱۱ رسما بتخت پادشاهی نشست و متجاوز از چهل سال حکومت وسلطنتش امتداد یافت ودر آخرعمر درسال ۵۴۸ بدست طائفهٔ غزاسیر گردید وپس‌ازاستخلاص‌ازدست‌آنجماعت‌چون‌مملکت‌راآشفته‌وپریشان‌دیدازغم‌ورنج وبقولی‌بمرض‌قولنج‌واسهال‌درسال۵۵۲ درگذشت‌وملك‌محمودبغراخان‌راولیعهدخودکرد و درمرو دربقعهٔ که‌برای‌گور خویش ساخته‌وآنرا دارالاخرة نام‌نهاده‌بود مدفون‌گردید.

سلطان‌محمود بن محمدخان بن بغراخان خواهرزاده و ولیعهد سلطان سنجر است امراء دولت سنجری پس از فرار سلیمان شاه محمود خان را بخراسان خواسته و درشوال ۵۴۹ او را بسلطنت برداشتند وپس‌از مرگ سلطان سنجر جانشین سلطان گردید وجمعی‌ازعساکر خراسان بدور او جمع شدند ولیکن درسلطنت خویش کاری از پیش نبرد و پس از مدتی بغزان پیوست و باتفاق آن طایفه مؤید آی آبه را در سال ۵۵۶ درشادیاخ نیشابور محاصره کرد و درآخرشعبان همین‌سال ازغزان جداشده بنیشابور نزد مؤید آی آبه رفت و مؤید او وپسرش جلالالدین محمدرا در رمضان‌سال ۵۵۷ گرفت وکورکرد و پدرو پسر باندك فاصلهٔ از آن رنج درگذشتند

سلطان مسعود بن محمد سلجوقی‌وی پادشاهی‌نیکوسیرت وکریم‌الطبع ورعیت پرور بوده تولدش در ذی قعده سال ۵۰۲ و ابتداء دولتش بسال ۵۲۹ بوده. و در رجب سال ۵۴۷ درهمدان درگذشته است.

سلیمان شاه بن محمد وی نزد عمش سنجر در خراسان‌میزیست وسلطان اورا ولیعهد خویش کرده‌بود وقتی‌واقعهٔ غز روی داد وسلطان بدست غزان گرفتارشد امراء باتفاق با او بیعت کردند وبمرو برای دفع طایفهٔ غز شدند وکاری از پیش نبرده مجبور ببازگشت گردیدند سلیمان‌شاه چون مردی‌بدسیرت وبی‌تدبیر بود نتوانست درخراسان بماند وبخوارزم شد وخوارزمشاه دختر برادر خود را بوی داد و پس از چندی چون کارهائی از اوسرزد که‌سلطان را پسند خاطر نبود اورا ازخود دور کرد و او باصفهان و از آنجا بکاشان و از کاشان بخوزستان رفت و در هیچ کجا راه نیافت پس‌ازآنجا بسوی بغداد شد ودر ۵۵۱ وارد بغداد گردید وبعد درجنگی که با قطب‌الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار ومحبوس گشت و درسال ٥٥٤ که سلطان محمدبن محمود سلجوقی‌درهمدان درگذشت درمیان‌امراء برای‌جانشین‌وی‌اختلاف شد وجمعی‌ازامرا خواهان‌سلیمان‌شاه‌شده وبرای‌مقصودخویش کس‌بموصل‌نزد قطب‌الدین‌مودود فرستاده وسلیمان شاه را از او بخواستند قطب‌الدین او را ازحبس بیرون آورد وبا ساز وبرگ پادشاهی و جمعی سپاهی بهمدان فرستاد و اودر ۵۵۵ بهمدان رسید وبرتخت‌سلطنت نشست و در ربیع‌الاخر ٥٥٦ سلیمان شاه بوسیلهٔ شرف‌الدین کرد باز از امرای خود گرفتار و درحبس خفه‌شد وبقولی مسموم گردید.

ملکشاه بن سلطان محمودبن محمد سلجوقی ولیعهد مسعودبود وپس‌ازمرگ او بوسیله خاصه بك امیرالامراء مسعود بتخت سلطنت نشست ولیکن پس از یکسال بدست همان امیر گرفتار گردیدو برادرش ملك محمد جای‌ویرا گرفت وعاقبت در سال ۵۵۵ در اصفهان مسموم شد.

اتسز بن محمد انوشتکین ازپادشاهان‌بزرگ خوارزمشاهیانست ویرا باسلطان سنجر واقعاتیست که‌در کتب تواریخ مضبوط‌است وفات وی درنهم جمادی‌الاخرهٔ ۵۵۱ بوده‌است.

ابوطاهرمحمد وزیر بهرامشاهست نام وی درکتب تاریخ‌دیده نشد سیداشرف چندین قصیده درمدح وی گفته و دریکی از قصائد او را رشیدالدین ابوطاهر نام برده

است واز این بیت که درقصیدهٔ فتحنامه گوید :

وزیـر عالم و عادل سفیر کافی و مقبـل   که‌بتوان یافت ازهردو نشان ونام پیغمبر

مسلما او را اراده کرده و بنا براین در سال ٥٤٤ که بهرامشاه بر سوری ظفر یافت وی وزارت‌بهرامشاه را داشته است.

خالد مالکی ازحالش چیزی بدست نیامد جز آنکه‌ازاشعارسیدمعلوم‌می‌گردد وی‌سمت وزارت‌خاقان‌محمود خان را داشته است

علی بن حسین ماهوری از خاندان رسالت و از نسل علی علیه السلام بوده و سپهسالاری لشکر بهرامشاه‌را داشته است وظاهرا این بیت فتحنامه :

سپهسالار غازی‌شان علی بد پیل‌شیراوژن   که‌دادش دولت سلطان تن رستم‌دل‌حیدر

در وصف اوست وبنا براین وی درسال ٥٤٤ که‌بهرامشاه برسوری پیروزشده سپهسالار لشکرسلطان‌بوده است

ابو علی حسن بن احمد نام‌وی‌در کتب‌تاریخ‌وسیر ضبط نشده‌وازاین‌روی‌شرح‌حال‌او روشن‌نیست‌ازقصایدچندی که‌سیدحسن درمدح‌او گفته معلوم‌میگردد که وی‌ازبزرگان غزنه‌وصدورزمان‌خودبوده‌ومنصب‌خازنی‌خاصهٔ‌سلطان‌راداشته‌است‌سیداورادر بعضی‌قصاید بلقب‌مجدالملك ودربعض‌دیگر بلقب‌منتخب‌الملك‌خوانده‌است وچنین می‌نماید که ابتدا بیکی از این دو لقب ملقب بوده و بعد لقب دیگررا یافته است. سید را دربارهٔ وی و خاندانش چندین قصیده است هم پدرش قوام‌الملك احمدعمر و هم‌پسرش نجیب‌الملك حسین.را مدح کرده است سیدرا بخاندان خازن خاصهٔ سلطان اختصاصی تمام بوده و ابوعلی حسن را در مدایح خود مخدوم وحسین پسرش را مخدوم زاده خوانده و خود را پرورش یافته این خاندان میداند چنانکه در قصیدهٔ که در مدح حسن است گوید:

دوستکامی که‌درآفاق‌چنان نیست‌منم   زانکه پروردهٔ مخـدوم زمانه حسنم

ودرمدح پسرش گوید :

آن‌بحق خواجه و مخدوم وولینعمت من

آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

واین بیت حکیم سنائی درکارنامهٔ بلخ که دروصف‌سیدحسن است :

چاکر صدر و سید الشعرا　　　که بدین چاکریست خواجهٔ ما

شاید مقصود ازصدرهمین حسن بن احمد باشد که از صدور زمان و بزرگان دولت غزنویه است وسید حسن در ابتداء جوانی در خدمت او بوده است .

احمد بن عمر ملقب بقوام الملك پدر ابو علی حسن است که او نیزازممدوحین سید و از رجال مهم دربار غزنویان بوده وبیش‌ازاین‌چیزی‌ازحال وی معلوم‌نگردید.

حسین بن حسن وی فرزند قوام الدین ابوعلی حسن وملقب‌بلقب‌نجیب‌الملك‌بوده و معلوم می‌گردد که شغل پدر یعنی خازنی خاصهٔ سلطان در حیات پدر بدومفوض شده‌است سید درقصایدی که درمدح او گفته‌اورا مخدوم‌زاده وخواجه‌زاده‌خود خوانده چنانکه دراین بیت ترجیع گوید :

خاصهٔ شاه و خواجه‌زادهٔ من　　　گل باغ هنر حسین حسن

جلال‌الدین ابو جعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی معروف بجواد اصفهانی‌مردی‌کریم وخلیق‌و‌نیکومحضر‌وخوش‌مشرب‌بوده. صاحب‌موصل‌اورا‌بوزارت‌بر کشید و امور و تدبیر دولت خودرا برای درویت وی واگذار کرد و او سالیان دراز در وزارت سیف الدین غازی‌بن اتابك (متوفی ٥٤٤) و برادرش قطب الدین مودود (متوفی ٥٦٥) باقی‌بود، وی از اسخیا و اجواد روزگار واز اخیار و نیکمردان زمان خود بشمار میرفته و دربذل اموال وانفاق مال بمردم مبالغه می‌نموده‌و‌بدین‌جهت بجواد مشهور شده و این کلمه برای وی علم گشته است . اعمال خیر او بسیار است از جمله نهریست که ازچند فرسنگی بعرفات جاری ساخته، ودیگر تجدید بناء مسجد خیف در منی است که اموال بسیاری درآن راه بذل و صرف کرده ، و دیگر زینت خانهٔ کعبه، ودیگر عمارت مرقد حضرت رسول علیه‌السلام وساختن باره وحصار برای مدینهٔ طیبه است، وعلاوه بر این‌امور‌وی‌هرساله اموال بسیاری‌برای فقرا و مستحقین بمکه ومدینه میفرستاده وقوت سالیانهٔ آنها را میبخشیده‌است، قطب‌الدین این وزیر بی‌نظیر رادرسال ٥٥٨ گرفتار ومحبوس کرد واومدت یک سال درحبس بماند وپیوسته بطاعت و عبادت می گذرانیدتادرشعبان سال٥٥٩ وفات یافت و ابتداء در موصل نزدیك قبر فتح‌الکرامی بخاك سپرده شد و پس از یکسال نعش او باحترام تمام بمدینه طیبه نقل ونزدیك حرم

پیغمبر در پانزده ذراعی قبر مطهر در رباطی که برای گور خود ساخته و پرداخته بود مدفون گردید [۱] سید در قصیدهٔ که در مدح او گفته اشاره بتجدید عمارت قبر حضرت رسول که ازاعمال خیر اوست نموده. و خاقانی هم دریکی ازقصایدی که بمدح او پرداخته اشاره بتعمیر خانهٔ کعبه کرده واین بیت از آن قصیده است :

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست   باری چو کعبه دار عـزیز و معمرش

ابو المعـالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید وی ازجملهٔ صدور ووزراء دولت غزنویه است دربلاغت وفصاحت بی‌نظیر و در فنون فضایل بی مثل وعدیلست. ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنهٔ وی که بنام بهرامشاه غزنوی ساخته است دلیل کافی بر قدرت خامهٔ توانای ویست بطوریکه مورخین نوشته‌اند وی در آخر عمر و ایام دولت خسرو ملك چندی بوزارت رسید و پس از مدتی بسعایت بد خواهان مغضوب سلطان گشت ومحبوس گردید وبعدازچندی بحکم سلطان کشته شد وچون تاریخ سلطنت خسرو ملك چنانکه ابن اثیر گوید بین سنوات ۵۵۹—۵۸۳ است پس قتل ابوالمعالی هم بین سالهای ۵۵۹-۵۸۳ باید باشد.

عوفی در کتاب لباب الالباب گوید که ابوالمعـالی هنگام وداع جان این بیت را برزبان میراند :

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم   حمداً لله کـه نیك آگه رفتیم

رفتند وشدند ونیز آیند وروند   ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم [۲]

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد از وزراء دولت غزنویه وممدوح عدهٔ ازشعر است امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم دربارهٔ وی گوید:

بغایت فاضل وعاقل وعادل بوده وبیست ودوسال بوزارت سلطان ابراهیم وشانزده سال بوزارت فرزندش مسعود پرداخته ودر نشر معدلت و انصاف افزوده وبطول عمر وطیب

---

۱ — تاریخ ابن اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۱۱۵ - ۱۱۶ ومرآة الجنان یافعی ج-۳ ص ۳٤۲.

۲ —تذکرهٔ لباب الالباب چاپ اروپا و تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند ص ۱٤۱.

عیش وامتداد دولت ازوزراء ماضی در گذشته‌ابوالفرج رونی‌رادرمدح‌وی‌قصیده‌ایست که مطلعش این است :

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد

عبـدالحمید احمد عبـدالصمد نهاد

آخرالامر در عهددولت سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت «۱وظاهرا سید اواخر عمر وی راادراك کرده و قصیدهٔ درمدح وی گفته است.

زیدبن الحسن الحسینی مکنی بابوالقاسم وملقب بفخرالدین نقیب‌علویان نیشابور بوده و مدتی هم حکومت آن سامان راداشته‌است ابوالحسن‌علی بن‌زیدبیهقی‌در کتاب لباب‌الانساب گوید: تولد زید در سال ۵۰۰ هجری ووفاتش در۵۵٦ اتفاق افتاد ودر بارهٔ پدرزیدگوید «تاج الدین‌ابومحمد حسن از۴۹۳ تا۵۲۲ نقابت علویان نیشابور را داشت ودر این‌سال‌وفات یافت ونقابت‌بپسرش زیدرسید» ۲ و هم او درتالیف دیگر خودتاریخ بیهق در بارهٔ زید گوید « زید.... را اتصال مصاهرت‌افتاد باکریمهٔ اجل عالم شرف‌الدین ظهیرالملك ابوالحسن علی بن الحسن البیهقی » ۳ ونیز در جای دیگراز همین کتاب راجع بزید گوید«ودرآنوقت که سیداجل‌نقیب‌النقباء الرضی‌ذوالفخرین ابوالقاسم‌زیدبن السیدالاجل الحسن نقیب نیشابور از سفر حجاز وزیارت کعبه بازآمد سیداجل رکن الدین ابومنصور(که او نیز از نقباء خراسان بود) از قصبه (مقصود قصبهٔ بیهق است) بیرون‌رفت و باستقبال او تبرك وتیمن واجب شناخت اما او را پیاده نشد و بدان سبب میان ایشان‌خصومت و نزاع رفت وقوت‌رکن‌الدین‌رابود...پس نقیب‌النقباء بناخوشدلی تمام ازبیهق برفت» ٤ واین داستان رامؤلف بهمین صورت نیزدر کتاب لباب‌الانساب در ترجمهٔ حال ابومنصور آورده است.

۱ — تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند و کتاب دستورالوزراء خواندمیر چاپ‌طهران.

۲— لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

۳— تاریخ بیهق چاپ طهران صفحهٔ ۱۰۱ — بی مناسبت نیست که خوانندگان محترم را بغلطی که در تاریخ بیهق راجع بزیدو پدرش‌روی داده‌وممکن‌است‌موجب‌اشتباهی گردد متوجه‌سازد. بیهقی دردنبالهٔ مطلب بالا گوید «مات السیدالاجل‌ابومحمدزید‌الملقب‌بتاج‌الدین نقیب‌النقباء فی‌شهور سنة اثنتین وعشرین‌وخمسمائة» وچنانکه از لباب الانساب نقل‌شد ابومحمد و تاج‌الدین کنیه و لقب حسن پدر زید است و تاریخ ۲۲ه هم سال وفات تاج الدین حسن است نه تاریخ وفات زید پس کلمهٔ زید دراین عبارت تاریخ بیهق زائد وغلط است.

٤ - تاریخ بیهق صفحهٔ ٥٦.

ابن‌اثیر ضمن وقایع‌سال ۵۵۳ گوید : دراین سال‌ذخرالدین زیدبن‌حسن‌الحسینی نقیب علویان نیشابور را با فقیه مؤید بن الحسین موفقی که ریاست شافعیه را در آن عصر داشت نزاعی در گرفت و منازعـه بین علویان و شافعیان مدتی بطول انجـامید و از طرفین عـدهٔ کثیری مجروح و مقتـول و مخصوصاً از شافعیـه عـدهٔ بسیـاری نابـود شدند و در این حادثه مساجد و مـدارس زیـادی خراب و ویـران‌گردیـد و عـاقبت مؤیـد موفقی از نیشابور بیرون شد و در سال ٥٥٤ وقتی مؤیدآی‌آبه کـه پس از سنجر مـدتی در قسمتی از خراسان حکمفرما شده بود قصـد نیشابور کرد موفقی با او یار گردید و باتفاق‌هم شهر نیشابور رادرحصار گرفتند نقیب‌علویان که آنوقت حکومت نیشابور را در دست داشت در شارستان تحصن اختیار کرد و سخت ایستادگی دربرابرآنان نمود وپس ازجنگهای خونین و قتل وغارت بسیار که ازطرف لشکریان مؤیدآی‌آبه بعمل‌آمدنیشابور بکلی ویران‌ومردم‌آن‌مستأصل‌شدندبااینحال مؤیدآی‌آبه‌بدون اینکه‌بمقصودنائل‌آید وشهر راتصرف نماید درشوال ٥٥٤ از اطراف نیشابوربرخاست وبیهق رفت و در سال ٥٥٦ دوباره بنیشابور لشکرکشید وآنجا را متصرف شد و عدهٔ از مخالفان خودرا که از جملهٔ آنان زیدبن‌الحسن نقیب علویان و حاکم نیشابور بود در ربیع‌الاخر این سال بگرفت وحبس‌کرد [۱] از این گفتهٔ ابن‌اثیر وسال وفاتی‌راکه بیهقی برای‌مرگ‌زیدمعین‌کرده معلوم‌می‌گرددوی‌درحبس‌مؤیدآی‌آبه بسال ٥٥٦ درگذشته است .

ابو نصر محمد بن عبدالحمید مستوفی ملقب بنظام‌الملك وی از رجال مهم دولت غزنویه ومعاصر بهرامشاه غزنویست شرح‌حالش درکتب‌تاریخی که‌در دست رس نگارنده‌بود یافت‌نشد حکیم‌سنائی‌غزنوی‌درکتاب‌حدیقةالحقیقة فصلی‌بمدح اواختصاص داده وبفضل وهنر وجود وسخاو جودت‌خط او را ستوده و دقت او را درجمع اموال دولت وضبط خزاین سلطان وصف می‌کند و از این بیت حدیقه که‌درمدح‌اوست :

خواجه بونصر نایب دستور   چشم بد زان جمال و دانش‌دور

معلوم می‌گردد که وی علاوه بر منصب استیفاء و رسیدگی بجمع و خرج مملکت

۱ــ تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۸۸ و ۸۹ .

نایب ابو محمد حسن ابن ابی منصور قاینی وزیر نیز بوده و در زمرهٔ وزراء سلطان محسوب می‌شده است سنائی در آخر فصل او را بدین دو بیت دعا گوید:

صاحب عادل آن صفی و فی — صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم‌بد دور ازاین چنین دو وزیر — که ندارند در زمانه نظیر [۱]

مقصود ازدو وزیر ابومحمد حسن وابونصر محمد مستوفی است.

سید اشرف را هم در مدح وی سه قصیده است که یکی در تهنیت او وقتی که از جانب سلطان مامور ضبط خزاین شده است گفته و مطلعش این است:

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم — که شهریار جهان پادشاه هفت اقلیم
خزانهای ممالك همه مفوض کرد — برای آنکه بحق یافت برجهان تقدیم

و قصیدهٔ دیگر وی که بدین عنوان «نظام الملك ابوجعفر محمدبن عبدالحمید» (شماره ۷۱ صفحهٔ ۱٤۷ دیوان) آمده مسلماً غلط وصحیح باید ابونصر محمد بن عبدالحمید باشد. و این ابونصر محمد پدر ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید صاحب ترجمه کلیله ودمنه است که شرح حال وی در پیش گذشت و بنا بر این سید ازاین خاندان ابوالمعالی نصرالله وابونصر محمد پدر وعبدالحمید جد ابوالمعالی رامدح گفته است.

خاصه بك امیرالامراء و راتق وفائق اموردولت سلطان مسعود سلجوقی است وی ابتدا کودکی ترکمانی بود که بخدمت سلطان پیوست وتربیت یافت وبرتبه امیرالامرائی رسید وپس از وفات سلطان خاصه بك بنام ملکشاه بن محمود سلجوقی که ولیعهد مسعود بودخطبه خواند واورا بتخت ملك نشاند ولی پس ازمدتی ملکشاه را گرفت وکس نزد برادرش ملك محمد بخوزستان فرستاده اورا برای امر سلطنت بخواست وقصدش آن بود که اورا پس ازورود بگیرد ونابود سازد وبرای خویش بسلطنت خطبه کند ملك محمد که ازقصد او آگاه شده بود پس ازورود بهمدان دراوائل صفر ۵٤۸ بتخت نشست و روز بعد خاصه بك را با زنگی جاندار بقتل رسانید وخود بر ملك مسلط گشت وجسد خاصه بك بدون کفن ودفن باقی ماند وطعمهٔ کلاب گردید. [۲]

۱ — حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحه ٦۰۷
۲ — تاریخ کامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ٦۱

امام برهان الدین واعظ مشهور غزنوی است که در بغداد می‌زیست و او همانست که حکیم سنائی وقتی که مورد حملهٔ علماء ظاهر برای نظم حدیقه قرار گرفت نسخهٔ از منظومهٔ خودرا ببغداد نزد او فرستاد و از او در برابر علماء غزنین یاری خواست و امام برحقیت مذهب سنائی از محضر خلیفه و علماء بغداد تذکره گرفت و بنزد سنائی بغزنین فرستاده در نام و نام پدر او اختلافست در نسخه‌های حدیقه اغلب ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی ملقب ببریان گر ذکر شده ولیکن مورخین عموماً او را بنام و کنیهٔ ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی نوشته‌اند و بعضی هم نامش را محمد بن ابی الفضل ذکر کرده‌اند وی چنانکه ابن اثیر نوشته است در سال ۵۱۶ ببغداد رفت و در آنجا بماند و قبولی عامه یافت و در ۵۵۱ در گذشت ۱

این بود شرح حال عدهٔ از ممدوحین و معاصرین سید اشرف که از کتب تاریخ جمع و از اشعار خود او بدست آمد و باختصار در اینجا ذکر شد.

نسخ این کتاب

۱ - دیوان سید حسن نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، این نسخه بادیوان عثمان مختاری همراه و منتخبی از قصاید و ترجیعات دیوانست، عدد ابیات آن درحدود هزار و چهارصد بیت میباشد و قطعات و غزلیات و رباعیات را ندارد.

نظیر این نسخه که منضم بدیوان مختاریست چندین نسخهٔ دیگر نیز در کتابخانهای دیگر مانند کتابخانهٔ ملی و کتابخانهٔ استاد بزرگوار جناب آقای ملك الشعراء بهار و بعضی کتابخانهای خصوصی دیگر دیده شد که ظاهراً تمام آنها از روی یك اصل استنساخ شده و بایکدیگر هیچ اختلافی ندارد نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار و کتابخانهٔ ملی فرهنگ که در تصحیح نسخهٔ حاضر مورد استفاده بوده خط آن نستعلیق بدخط و پر از اغلاط فاحش و تقریباً استفادهٔ از آن غیر ممکن است و هیچ یك تاریخ تحریر ندارد و تصور میرود که هر دو درحدود یك قرن قبل نوشته شده باشد.

۲ - نسخهٔ دیوان سید حسن متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی با اینکه این نسخه هم پر از اغلاط و افتادگی بعضی حروف و کلمات و مصاریع است معهذا کاملترین و بهترین

---

۱ - برای شرح حال امام برهان الدین غزنوی رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب.

نسخ دیوانی است که از دیوان سید بنظر نگارنده رسیده واستفاده از آن شده است مزیتی که این نسخه رابر نسخ دیگراست این است که در این نسخه مقدمهٔ ازجامع دیوان دیده میشود که در نسخ دیگر نیست. عدد صفحات این دیوان ۱۱٦ صفحه و هر صفحه دارای چهل و چهل ویك بیت است که قسمتی ازاشعار درمتن وقسمتی درحاشیه نوشته شده، عدد ابیاتش چهارهزارویکصدوهفتاد ودو بیت ومشتمل برقصاید وغزلیات وترجیعات وقطعات و رباعیاتست .

این نسخه فعلا تاریخ تحریر ندارد ولیکن چون سابقا با نسخهٔ دیوان رشید وطواط شمارهٔ ٤٦٥٧ دریك مجلد بوده وهردو خط یك کاتب است وبعدا تفکیك و از یکدیگر جدا شده است باید تاریخ تحریر این نسخه هم در حدود تاریخ دیوان رشید وطواط یعنی سال ۱۰۱۲ باشد. نسخه بخط نستعلیق وغیر منقوط تحریر شده و بسیاری از کلمات آن غیر مقرو و نا خوانا است. این کتاب ازجملهٔ کتب موقوفهٔ مرحوم میرزا رضاخان نایینی (قاضی نور) بوده که بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی تقدیم شده است .

۳ - **مجموعهٔ شعر** نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك ، دراین نسخه نام عدهٔ بسیاری از شعراء ضبط است و منتخبی از اشعار هر شاعری پس از ترجمهٔ مختصر از احوالش ذکرشده . شعرائی که نامشان درمتن نسخه ذکر شده عبارتنداز :

رکن الدین صاین ، مجدالدین همگر فارسی ، استاد ابوالواسع جبلی ، سید حسن غزنوی، ادیب شهاب الدین صابر ، امیر الشعرا خاقانی ، اثیرالدین اخسیکتی ترکستانی خواهرزادهٔ خاقانی، انوری ، خواجه اثیرالدین اومانی جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ، کمال الدین اصفهانی ، وشمس الدین طبسی .

وشعرائی که درحاشیهٔ نسخه نامشان آورده شده عبارتند از :

شیخ فرید ، سلمان ساوجی ، کاتبی ، عثمان مختاری ، نجیب الدین ، بدر شیروانی عمادالدین کرمانی ، آذری ، حسن دهلوی ، آصفی ، امیدی ، هاشمی ، مولانا هلالی ، مولانا خیالی بخارائی ، مولانا شرف الدین علی یزدی ، خواجه ناصرالدین بخارائی کمال الدین وخواجه خیال .

عدهٔ اوراق این مجموعه ۳۸۷ ورق وهر صفحهٔ آن دارای ٦٤ بیت است ومتن سی ویك ورق

از این نسخه مخصوص منتخبات دیوان سیدحسن غزنوی استوعدهٔ اشعار سید دراین مجموعه بالغ بر۳۸۰۷ بیت میشود.

بطوریکه در فوق گفته شد قبل از ذکر اشعار هر شاعری ترجمهٔ حال بسیار مختصری از او در ابتداء ذکر وسپس اشعار او آورده شده است.

این نسخه تاریخ تحریر ندارد وازروی قرائن خط و کاغذ پیداست که دراواخر قرن یازدهم یا اوائل قرن دوازدهم نوشته شده است.

۴ - مجموعهٔ اشعار مشتمل بر دواوین ثمانیه که بآراستگی جنات ثمانیه‌است. ودواوین هشتگانهٔ این نسخه عبارتست از: دیوان ازرقی، دیوان سید حسن غزنوی، دیوان اثیرالدین اومانی، دیوان عثمان مختاری، دیوان امیر معزی، دیوان فرخی، دیوان مسعود سلمان، دیوان عبدالواسع جبلی. جامع این مجموعه نیزمانند مجموعهٔ سابق درابتداء هر دیوانی ترجمهٔ مختصری از حال شاعر آورده است. اشعار منتخب این نسخه درحدود ۳۵۰۰ بیت از قصاید و ترجیعات و قطعات و غزلیات و رباعیاتست، نسخه بخط نستعلیق تحریر شده و تاریخ تحریر نداردلیکن ازخط و کاغذآن پیداست که درسه‌قرن قبل نوشته شده است.

این نسخه قبلا متعلق بآقای رفیع قائم‌مقامی بوده وبعد کتابخانهٔ مجلس شورای ملی آنرا خریداری وفعلا درجزو کتب کتابخانهٔ مزبور ضبط است.

۵ - مجموعه شامل منتخباتی از شعراء مانند انوری و سنائی و ظهیرفاریابی و سیدحسن غزنوی وامیرخسرو دهلوی وعبدالواسع جبلی و غیره است این نسخه‌متعلق بدانشمند محترم آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی فرهنگ است و نسخه بخط نستعلیق ودرتاریخ ۹۹۵ نوشته شده و چهل‌وهفت صفحهٔ آن مخصوص‌اشعارسید است و دارای چهل و نه قصیده و دو ترجیع است که ابیاتش در حدود ۱۶۵۰ بیت میشود.

۶ - مجموعهٔ دیگر این‌مجموعه‌مشتمل‌بر اشعارمنتخب‌عدهٔ‌چندازشعرای‌معروف است که ازجمله سیدحسن غزنوی ورضی‌الدین نیشابوری میباشد،خط نسخه نستعلیق

خوب وبشکل بیاضی است. قسمت منتخب دیوان سید در حدود هفتاد صفحه میباشد که هر صفحهٔ آن هیجده تا بیست بیت است و نزدیك هزار و سیصد بیت از منتخبات قصاید و غزلیات و ترجیعات و قطعات و رباعیات سید در این نسخه جمع است.

نسخه متعلق بدوست محترم و دانشمند فاضل آقای دکتر پرویز خانلری رئیس دائرهٔ انتشارات و روابط فرهنگی دانشگاه است که لطفاً بـرای تصحیح و مقـابله با نسخهٔ خود مدتی آنرا باختیار نگارنده گذارده و استفادهٔ بسیاری از آن نمود. نسخهٔ مزبور باین عبارت ختم میشود: « قدتم فی ۲۳ شهر ذی القعدة من سنة ۱۰۲۸ علی یداقل الاقلین المحوج (الی) عفو ربه المنان ».

علاوه بر نسخه‌های بالا که شرح آن گذشت برای جمع و تصحیح نسخهٔ حاضر از کتب ذیل نیز استفاده شده است.

۱ـ کتاب مونس الاحرار بدر جاجرمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی.

۲ـ تذکرهٔ تقی الدین الحسینی الکاشانی مسمی بخلاصة الاشعار نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند محترم آقای صادق انصاری.

۳ـ تذکرهٔ عرفات تقی الدین اوحدی کاشانی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك.

٤ـ تذکرهٔ خلاصة الافکار تألیف میرزا ابوطالب خان تبریزی که بسال ١٢٠٤ آنرا جمع کرده است. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

٥ــ جنگ خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورایملی.

٦ـ مجموعهٔ شعر که انتخابی از اشعار شعرای متقدمین است متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك.

۷ــ کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی چاپ کتابخانهٔ خاور.

۸ ـ راحة الصدور و آیة السرور تألیف محمدبن علی راوندی چاپ اروپا.

۹ ـ تاریخ هرات تألیف سیفی هروی چاپ هند.

۱۰ـ تذکرة الخطاطین میرزای سنگلاخ چاپ تبریز.

۱۱ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ اروپا.

۱۲ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار.

کیفیت جمع و تصحیح این کتاب

درسال ۱۳۱۸ وقتی نگارنده مشغول طبع دیوان سنائی بود بمشکلاتی ازاشعار دیوان وی برمیخورد که بهیچ روی حل نمیگشت و با پرسش از عدهٔ از اساطین علم وادب ومراجعهٔ بکتب فرهنگ ولغت عقدهٔ آن معضلات گشوده نمیشد چه بعضی از لغات و ترکیبات اشعارش که بنظر مبهم و بی معنی مینمود بعضی اصلا در فرهنگها و کتب لغت ضبط نشده بود و بعضی هم که ضبط شده بود معنی مناسب برای آن یافت نمیگردید برای حل این مشکلات و پیدا کردن معانی لغات و ترکیبات آن چنان بخاطر خطور کرد که باید مفتاحش در اشعار سخنوران و گویندگان دیگر مخصوصاً معاصرین حکیم و اهل بلدوی جستجو کرد و بوسیلهٔ اشعار شعرای زمان وی آن عقده ها راگشود ومشکلات را حل کرد.

بنا بر این مدتی بمطالعهٔ دیوانهای عثمان مختاری و سید حسن غزنوی و عمادی و رضی‌الدین نیشابوری و غیره پرداخت و خواست برای منظور فوق از این دواوین استفاده کند ولیکن چون سفینهٔ اشعارشعرای نامبرده تاکنون بزیورطبع آراسته نشده و دردست فضلاء واهل ادب کمتر قرار گرفته معلوم گردید که این مشکلات در دیوان‌های این شعرا ازدیوان سنائی کمتر نیست. و بواسطهٔ اغلاط بیشمار نسخه‌های خطی استفادهٔ ازاین دیوانها تقریباً غیرمقدور وبلکه محال است و بعلاوه دیوان کاملی ازاین شعرا و مخصوصاً سیدحسن اشرف دردست نیست و آنچه هست بیشتر منتخباتی ازاشعار آنهاست که جز درضمن مجموعه‌ها یافت نمیشود.

برای آنکه نسخهٔ کاملی از دیوان سید برای استفاده در دست نگارنده باشد بجمع اشعار وی از نسخه‌های خطی و مجموعه‌ها و تذکره‌ها پرداخت و پس ازآنکه اشعار فراهم شده‌را با نسخهٔ دیوان سید که درکتابخانهٔ آستان‌قدس‌رضوی موجود است مقابله نمود کلیهٔ قصاید و ترجیعات و قطعات و رباعیات آنرا ازهم جداوتفکیك کرد و بترتیب حروف قوافی قصاید وغزلیات و رباعیات را مرتب وبعضی ازنسخه‌بدلها و اختلافات نسخ را در ذیل صفحات ضبط نمود.

وهمچنین بعضی ازاشعار که منحصر بیك نسخه بود وتصحیحش میسر نشدبهمان صورت که در نسخهٔ خطی بود باقی گذارد و خود بهیچوجه در آن تصرفی ننمود وذوق

خودرا در تصحیح آنها بکار نبرد وعیناً آنرا ضبط نمود تا خوانندگان محترم بسلیقه وذوق خود اصلاح لازم را بنمایند.

از اتفاقات حسنه پس ازطبع چهار پنج جزواز کتاب، مجموعهٔ شامل چندديوان که یکی هم دیوان سید بود برای کتابخانه مجلس شورایملی خریداری شدو نگارنده با مقابله نسخهٔ خود بآن دیوان قسمت مهمی از اغلاط را تصحیح کرد و بعلاوه چون نسخ قبلی قصاید و ترجیعات آن عموماً فاقد عنوان بود عناوینی که بعداً در دیوان آورده شده بیشتراز آن نسخه گرفته شد و وجود این مجموعه برای چاپ این کتاب بسیار مفید افتاد.

با اینحال‌چون‌منظور این بود که باندازهٔ وسع درتصحیح این کتاب کوشش کند و اغلاط آنرا بهر وسیلهٔ که ممکن است اصلاح ونسخه را کامل نماید این بود کهاولا پس ازطبع کتاب نسخهٔ چاپ شده را بانسخهٔ تذکرهٔ تقی‌الدین الحسینی‌الکاشانی‌مسمی بخلاصة‌الاشعار که شامل یکهزار وچهارصد بیت از اشعار منتخب و گزیده سیداست وبعداً بدست نگارنده رسیده بود مقابله نمود و اختلافات آنراکه اغلب صورت صحیح اشعار بود با چند بیت اضافه که در آن نسخه یافت شد در آخر کتاب افزود.

وثانیاً آنکه نمونه‌های چاپ شده‌رابنظردوتن ازبزرگان و اساتید فن ادب‌علامهٔ محقق حضرت آقای میرزا علی‌اکبر دهخدا و دانشمند بزرگوار وفاضل نحریر جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه ورئیس دانشکدهٔ معقول‌ومنقول دامت افاضاتهمارسانید و درخواست نمود که ضمن مطالعه اغلاط ماندهٔ آنرا بقدری که وقت و فرصت اجازه میدهد بذوق و حدس صائب خویش اصلاح فرمایند و آن دو استاد ادب با گرفتاری بسیاری که خود درکارهای علمی‌دارند درخواست این‌حقیررا باجابت مقرون داشته و زحمت مراجعه ومطالعهٔ جزوه‌های مطبوعه را برخود هموار نموده واغلاطی‌را که در اصل نسخه بود و همچنین اشتباهاتی که برای خود نگارنده روی داده بود بدقت‌تمام یادداشت نموده که تمام آنها درآخر کتاب بنام آندو بزرگوارچاپ واین‌لطف ایشان موجب‌مزید تشکروامتنان بنده گردید.

تصحیحات مزبور یا عین نسخه بدلهائی‌است که در پائین صفحات ضبط است ویا اغلاط

طبعی است که در هنگام چاپ کتاب پیداشده ومطابق بانسخ خطی است و اندکی هم تصحیحات قیاسی است و برای نگارنده تردیدی نیست که بیشتر آنهامطابق گفتهٔ خود شاعر است والبته پس ازپیدا شدن نسخهٔ خطی‌صحیحی از دیوان‌سیدصحت آن مسلم میشود

متاسفانه اغلاط مطبعه‌ای کتاب بیش ازحد معمول است که آن هم معلول علل چندیست که یکی ضعف باصره‌نگارنده و دیگر غفلت ومسامحهٔ کارکنان چاپخانه‌است وصفحهٔ نیست که‌یك دو غلط در آن‌نباشد ولیکن درتصحیحاتی که‌درآخر کتاب ضمیمه شده تا حدی که ممکن بوده صورت صحیح آن اغلاط را قید نموده و آنچه هم در تصحیحات آخر کتاب نیامده‌درجدول غلطنامه آورده‌شده‌است

سید که بدون شك از سخنوران و گویندگان نامدار زبان فارسی است دیوان شعرش تاکنون بچاپ نرسیده و مجهول القدر مانده بود واین جمع با آنکه باز ناقص وهنوز اصلاحات بیشتری‌باید در آن می‌شد از آن نظر که تاخیردرچاپش شاید اتفاقات سبب شود که بدین زودی دیگری بطبع آن اقدام نکند و دریغ داشت که این دیوان بدیع‌الجمال ازنظر بزرگان شعر وادب دورماند و ارباب ذوق ازمشاهده ومطالعهٔ آن بی بهره‌و نصیب مانند باین‌جهت با همهٔ نقصش‌بچاپ آن‌اقدام نمودباین‌امید که‌کسانی که شیفتهٔ‌شعراو گردندهمت نمایندوبا تهیهٔ نسخ قدیمی و کامل نواقص آنرارفع ودیوان را تکمیل کرده وچاپ آنرا تجدید فرمایند تاحق این دیوان که از آن شاعر بزرگی‌است چنانکه درخورو سزاواراو است اداگردد درخاتمه وظیفه دارم‌ازکسانی که درتهیهٔ‌این کتاب نگارنده را مساعدت و کمك کرده و نسخه های نفیس و گرانبهای خود را برای استفاده در دسترس اینجانب گذارده اند و همچنین از دوست فاضل دانشمندم حضرت آقای دکترخانلری که وسیلهٔ چاپ کتاب را در چاپخانهٔ دانشگاه فراهم کرده صمیمانه تشکر کنم

امید است این خدمت ناچیزدرنظرارباب فضل وادب مورد قبول افتد وازعیوب آن‌که خود بدان مقرو معترفم چشم‌پوشند وبخرده گیری نپردازند چه :

خود خجلم از عمل خام خویش .

طهران ۲۰ خرداد ماه ۱۳۲۹.مدرس رضوی

تعلیقات و حواشی

و

فهرستها

پس از اتمام چاپ دیوان نسخهٔ تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی که مقدار یکهزار و چهار صد بیت از اشعار سید در آن انتخاب شده بنظر رسید و آنرا با نسخهٔ حاضر مقابله نمود و اختلافات آنرا که برای تصحیح بعضی ازاشعار مفید بود ضبط کرد. و همچنین اختلافات و نسخه بدلهای آن مقدار از دیوان را که با نسخهٔ ر - در پاورقی ضبط نشده بود برای تتمیم فائده در ذیل ایراد کرد باشد که خوانندگان محترم را برای تصحیح اشعار دیوان مفید افتد.

۵ - ۲- ر: در مدح اسدالدین بوری طغان گفته

۱۱- ٤- ازجام لب ٦- توخار و نی خمار ۹- درفشانش.

۱۲- ۱- بی بار ۲- عیال‌دار ۹- صدرشهریار ۱٤- لب او ۱۵- رخ او ۱٦- عنبر است مشك ۱۷- درشیرشکر ۲۰-۲۱- هست.

۱۳- ۱- جانان خوش است تحفه بباغ ٦- شاهد نغز ۱۵- دل بردهٔ و ۱۸- شهنشاه صفدر ۱۹- چرخ نصرت ۲۰- کونوردین وقوت.

۱۴- ۲۰- زره در است ۲۲- اگر مرگ بایراست ۲۳- حاشا که دردل آرم کز ابر

۱۵- ۷- گرهرخسیس.

۱٦- ۲- تا جام آب ٤ - ر: چون داروننثر ۱۰- برما حضر ۱۸- بر اعتدال ۱۹- ز نفخت کرم شاه خاك پست وز جود.

۱۷- ۱- پوشیده است ۱۲- همواره برسوار.

۱۸- ۱- بجود فراخ.. نیك تنگبار ۲ - عنوان قصیده در نسخه - ر - چنین است: در مدح بهرامشاه ازغزنی بنیشابور فرستاد؛ ۵- آینه دار ۷- نظم تست.

۲۲- ۱٦- سال عطا ابر کف.

۲۳- ۵- بدانستند ۱۳- که بخت زان همه دست ۱۵-سنبل و گل ۱٦- یا عبیر کله بافته.

۲۴- ٤- اثر شمتی از شمت ۱۵- اومدح فرستد. ۱۸-وردم‌الحمدامن

۲۵- ۵- شده‌ام هم قلم ۱۰- دربدنست.

۲٦- ۲۲- انجم وشه‌زانجمن است.

۲۷- ٦- ازحیای چه

۲۸- ۸ - ر: این‌دعانیزدرحضرت سلطان گفت ۲۲ - ر: گل فتح

۲۹- ۱۰- پرازآب جگر باد

۳۱- ۱۷- ابروکان ۲۰- طفل ملك را

۳۲- ۱- بندگیش گشادند ۲- بندگی چوتو ۳- دشمنیش ٤- دوستیش ۱٤- درزبان.

۳۳- ۲۳- کافی شکرخصال

۳۴- ۹- ندهمش لیکن بداد ۱۱- سوزیان ماند ۱۳- گوشه اندرروزجاه ۱۷- فردی یافت رخت آنجا فکند .

۳۵- ۳- سرکش که دیدش سست گردن ۷- جهان وزوبهی ۱۳- تاب باطل کس نیندیشد که آن ۱٤- برنکبانهاد ۲۰- عالم دگر ۲۱- اگرچشم او خبر .

۳٦- ۲- چون گوید ٤- رنگ بر اوست . . تیره تر یابد ۸- نه او چومن ۱۰-
هنر یکیست سر و پای اوپس چکند   ز پای تا سر اورا همی هنر یابد
۱۱- شمع از شعاع چشمهٔ روز ۱٤ - حق نگرد .

۳۷- ۸- نگارخانهٔ دل حالت صور یابد ۹- مژدهٔ مدح تو در سفر یابد ۱۰- ز رأی جود شعاع توراهبر یابد ۱۱- ز نادیدنت بره افتاد ۱۲- صدف ازمردمی

۳۷- ۱- هشیارمستش ۲- فتنهٔ هشیار ۳- زار زارم کشته و من دانم آخر چون که من
۵- درپی مردم بسست ٦-درتنگ خار ۷- اگر صد خار ۱۳-روزشادی به نشینی .
۱۵ - ر : هرنوعروسی

۳۹- ۲۰- که سوی برغم

۴۰- ٤- عنبر ازخاك زه .

۴۲- ۱۵ - ر: درمدح بهرامشاه وبازآمدن پسر وی

۴۳- ۱۰- بدوش باز ۱۲- همیشه تاکه رود ۱۳- بدست مملکتش را ۱٤- خدایگان بود از شاهزاده - .... بحکم فرمان .

۴۴- ۲- برافلاك دد چون پرورد ۵- دولتش را آب چشمم ٦- کمال درد ۱۲- قوت اقبالش ۱۷- این همه سیلند وتندی .

۴۵- ۵- ر: هم درمدح بهرامشاه گفت بامتحان افاضل غزنین ۷-زنقش چون نگارجهان زیبی
۸- گهی برآب تر از ابر زنگاری زره دوزد ۱۰-۱۱- چو ابر از گریه هم چشم
رسول بی پسر گردد   بهارازخنده هم رسم مسیح بی پدر گیرد ۱۷- بخارازعود

۴٦- ۱۱- جگرازآب تری گیردو نهمار گرمست این ۱۲- گرمی ازجگر ۱۳- اوخورشید رأی بیخرد باشد .

۴۷- ۷- شایستهٔ خدمت ۱۵ - عنوان قصیده در - ر- چنین است : در مدح سپهر اجل ذخرالدین ابوالقاسم زیدبن حسن گوید

۴۸- ٤- نیاز که پادشا ٦- دل و وفای من ۹- دامن ز ننگ صحبت گل ۱۲- نسیم او ۱۸- گرفی المثل ۲۲- این خرده چون .

۴۹- ۵- و مرثیت مسعود کرددروقت دست بوس ۸- شبههٔ روشن زچاه ۱۵- حضرت عالی ۱۸- پیش سلطان ۲۱- انورمیکند

۵۰- ۱- حلقه اندر گوش

۵۱- ۱۱- بنده حسن در دولت .

۵۲- ۱٤- دل همی بدان ماند ۱۷- خون بسته ۱۸- همچو آسمان ماند ۱۹- هردم که برنگ

۵۳- ۲ - ر : هان کن که زخوی تو نشان ماند ۵ - چونی صنما ۱۰ - ر : آهو از شیر
۱۲ - ر : بکرویه چنین که اوست باصد فن ۱۵ - ر : چشم دارد لیك هرچشم
بچشمهٔ سنان ۱٦ - ر : کز نقش حباب ۱۷ - ر : نی حفا ۱۹ - ر : سیر
بروردش ۲۰ - ر : تا دایر نعش چون سهی باخود از مرکز ملك برکران ماند
ای آنکه بناز دولتت برورد زان برتو بناز ومهربان ماند

۵۴- ۷- ندیمان را آواز دهید ۱۱- بکامست هنوز ۱۸- که مه گلگون ازدم ۲۲- که زجان قبضه

۵۵- ۱۳- چو خوش وخرم گشتند چو

۵٦- ۲- ببوی دم ۲۲- اندر آن رزم که ۲۳- آسمان ۲۵- لعلی اخگر

۵۷- ۷- شخصها سوی سرقارون همره طلبند

۵۸- ۳- دردزدند ازشرم گراین آینه را ۱۷- بی جام برسماع ۲۲- قبا وچارپری ۲۳- تا
آشیان جعفر

۵۹- ۵- بیدارمیرود ٦- امل نخست ۱۲- ازعمرحاسدتو نمانده است ۱۳- حجاب ازآنك
۲۰- تا تیغ آفتاب

٦۰- ۲ - ر : نزدیك نور ۱۳ - ر : درمدح بهرامشاه دربهشت نوروز درمدینه گفته

٦۱- ۱۳ - ر : ساغر خورشید ۱۸ - ر : خسرو وصفدر ۲٤ - ر : نامش گیرد

٦۲- ۵ - ر : سر نماید ٦ - ر : جان ببرد بی گمان ازمور چون بابر شود

٦۳- ۷- او برخلق کار خلق بگشاید ۸- لیکن غنی ماند ۱۰- برصفحهٔ اقبال ۱۱- جور
بزداید ۱۳- اوببخشاید ۱٦- زهی برنا ۱۸- چشم بگشاده ۲۳- بهشت مدح

٦۴- ۲- چو کوهی درصدا گوئی زمن بی من سخن زاید ٦- کورا مدح ۱۲- شود شاید
۱٦- آفتاب ازروز قد سروبیراید ۱۸- رخش طرزگلستان ۲۰ - شکربس

٦۷- ۷- داد خواند ۸- عقل و بصر ۹- گنج زر ۲۲- برکان ز نور .

٦۹- ۵ - ر : درمدح بهرامشاه بامتحان روحانی در باغ خجسته برخواند ۱۰- سبز و تر
چون خط ۱٤- باد می بیزد ۱۵- شاخ می سازد ۱٦- همچو قارون پای لاله درگل
ارماند سزد ۱۷- گوئی گردد ازگل دست موسی

۷۰- ۱- بدید از بوستان ۲- ازنوبهار ٤- از قبل و بعد این بیت ازنسخهٔ حاضر دو بیت
افتاده که با اختلافی که در خود بیت میباشد هرسه بیت درزیر نوشته میشود :

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت وازیمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روزبار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر

وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

۷- درگاهش چو سیم و زر ازآن ۹- هرچه علمست او بداند جز ۱۲- اگر بودی زمهر ۱۳- ازچرخ پنهان نیستی هرمه دوشب ۱٦- کمتر بندهٔ ۲۰- از آن حیرت

۷۱- ۱- با خویشتن ۲- چون‌قطب‌هم برجای‌خود گیرد قرار-ودو بیت‌زیر را نیزاضافه دارد

ژانکه کردی اختیار از کارها احیای حق

حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار

پست همت گمرهی سر گر فرو نارد ترا

شخص او را پایه برتر بود (بر) بالای دار

۳- گاه بزم بحری ۵- زان‌شودشاعر ٦- زان‌بودزاثرزمدحت همچو ۹- همچون عندلیب ۱۰- یك زبان دارندوآوازی ۱۲- تافرازُخاك ۱۹- آن چشمه راچوماه مقنع‌بچاه‌دار ۲۰- آه ازفضول‌ماه‌دزدیده‌نورداداى‌رأى‌شاه آینه ۲۱- جهان‌وهم‌اورا ۲۲- دربزم جام اورا عشرت نسیم کن - نصرت گیاه دار

۷۴- ۱- گر بایدت که تنگ‌بود عرصه برملوك هرروزشان بلعبی در شاه خواه‌دار ٤ - ر : بسیار درهست ۸- ورد فلك چوورد ملك آنكه

۷۵- ۹- ای دودهٔ بتول ۱۰- رسول بگریید ۱۳- ای‌دل‌زصبر ۱۵- دگر بکن ۲۱- آب حیات شرع

۷٦- ۲.۲- یاقوت سیم صره ۲۳ - یاقوت یشم حلقه ومرجان درشمار- ر : یاقوت یشم‌حقه و مرجان درشمار

۷۷- ۱- عمرتیره ۲ - طبع سفله وآن‌ماه - ر: طبع‌سفله بدن ماه ٤ -تربخار ۹ - ر :خود باجناب ۱۰- درآیدحباب وار ۱۲- گل هم‌شود پیاده وملهم ۱۵- سردرسرآورند ۱٦- گلها و شاخها ۱۹- چون گل بتخت‌برشود ازروی تهنیت ۲۱- دم‌وچون شنید و دید ۲۲- بلبل بیان بنده

۷۸- ٤- نیایند آشکار ۹- از ید اوخصم درهراس

۷۹- ۱۱- تا آتش است ۱۲- پیشهٔ افلاك ۱۳- خورشید را بروی

۸۱- ۱۹- درنسخهٔ ر - عنوان قصیده چنین است: این فتحنامه بر منوال امیرمعزی گفته از نیشابور بغزنی فرستاد ۲۰- سزدگرجبرئیل اندرین ۲۲- بنالد قالب چتر و بنازد قالب رایت ۲۳- بخندد گوهر افسر ، ر : بجنبد گوهر افسر

۸۲- ۱- ر . کله‌می‌بندند آ: کلهٔ بندند ۵- زکانها کوهساران زر ۱۱- زدل‌پاکان ۱۳- که باسلطان۱٤- پس‌ازاین سطر بیت زیررا اضافه دارد

بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت

بی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر

۱۵- فلك صيت ۱٦- ملك علم

۸۳- ۲- سوری کافر ۹- بقول و فعل دام ۱۰- دون و ردبخت وطبع شور ۱۲- ر: تاریکست پیش نور جرمخور ۱۳- آشنا کردی ۱۵- ز حلق دشمنان شه ۱۷- چو بشکستند ۱۸ - خهای سلطان چنین بایدزه ای لشکر ۱۹ - نیساساید کنون ۲۰- کنون عالم

۸۴- ۱- ر: نسوزد آتش لاله ندوزد ۲ - ر: نبرد خنجر سوسن نگیرد ٤- ر: بیرون خسته ۸- ر: گرزنی ای خر ۹- ر: سران کشتگان ۱۲- ر: برهرقالبی ۱۵ - ر: فرخ دین ۱۸ - ر: نمایدسرخ دوپیکر ۲۲- ر: تنش بربسته بررشته سرش از

۸۵- ٤ - ر: زخشکی ۸- ر: همه دیدند نقش ۱۱- ر: بقدروفضل در ۱٤- ر: من زهی مضطر ۲۰- ر: زمردم گرچه

۸٦- ٤- ر: بربنده و چاکر ۹- ر: شدیدی را که حال ۱۵- نی نی نی چو آن ۱٦- فتنه را ساکن دهم این بیخرد را خور ۱۷- عطفی که باشد ۱۸- که آرد حمله شیر ۲۲- ر: کزآتش غرقه چون فرعون درآتش تارود یکسر

۸۷- ٦- ر: برروی یخ استر ۱۰- ر: بس جشنی حریفی ۱۲ - ر: که شیطان را نمی‌زیبد ۱۵- سال بر ث م د الحق، ر: سال برثی م دال الحق ۱۸- مخلص و یاور ۱۹ - آن آبگون آتش که از نقشش - ر: آب گون آتش که از بأسش ۲۲- ر: بتیغ آفتاب از عشق بشکفتست

۸۸- ۵- باغ خداوندی سماءالدوله ۸- که لرزانست از کرزش ۱۱- ر: وزیری عالم و عادل سفیری کافی ومقبل ۱۳- ر: می برد ز انسان ۱۸- کند سربر ۲۰- ر: ذرهٔ خورشید برخور شد ازخاور

۸۹- ۹- سوی عقد و گویا خصم ۱۷- اوبرکن ۱۸- ازران این

۹۹- ۱۰- زهی علو ۱٦- چه بادپیماید ۱۷- برسد ۱۸- برآنکه فتنه... که ناری شده است درقرناس ۲۰- هست محضر

۱۰۰- ۳- گهی چوزرین ۱۷- پس ازاین بیت، بیت زیررا اضافه دارد:

وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر

بلی بماند لابد ز کاروان آتش

۱۰۲- ۱۵- بپشت ۱۸- برون ز عرش ۲۱- که دیدی و فریك ۲٤- دهد امان آتش

۱۰۳- ۱٦- گل دل بشکفد ز رخسارش گل دل بشکند ز دیدارش

۱۰۴- ۷- درتودادمیدارش ۱٤- درسایه زخورشیدزرافشانش ۱۷- کزین بیمار پرسیدی نکردی

۱۰۵- ۱۰- پس ازاین بیت ، بیت زیر را اضافه دارد
چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مکرعاشق شودروزی و گیردغم گریبانش
۲۱- که خواند بخت

۱۰۶- ٤- وزآن مطلوب ۹- زهی رای ۱۰- خهی‌طبع ۱۱ - اربابهٔ یابد ۱۲-ار نامهٔ خواند ۱٦- که مانند معصفر درشکم رستست دندانش ۲۲- هرآن وقتی

۱۰۸- ۲٤- ازدرفش اجل

۱۰۹- ۱- زمین را پر ٥- مستعلی ۹- همان برود ۱۸- از بهرخاطراحول ۲۲- بسوی شمس گشاید زبان‌شکر ۲۳- براستی کژان گرکم آمدم ۲٤ - پس ازین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :
نهال روضهٔ جام توام شکفته‌بشکر بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

۱۱۰- ۸- چوآب و آتش - درچشم ودولاب همی‌نگارم ۱۲- آن شاه ۱٤- سرنخارم

۱۱۱- ۲۰- ابر بازدگر ۲۳- درصدف جان

۱۱۳- ٤- گشاد زطبع سخنورم ۱۳- من ننگری ازآنك

۱۱۵- ٤- ببوی رنگی ۹- دل‌آگاه من

۱۱٦- ۱۷ - گوید بشکرشاه که

۱۱۷- ۱۱- قصدم همی ۱۲- کرم نیزننکرم

۱۱۸- ۳- کرم مجوی که ۱٥ - خاقان جلال ۱۷ - کریم عالم ۱۸- بجان کرم

۱۱۹- ۱- خه‌ای ۲- زه‌ای ۱۲- هست زان کرم ۱۳- فلك نیاوردم ۲۳- همیشه تا که

۱۲۰- ٦- زاسمان ۱۳- گاه ننگ آیدم

۱۲۱- ۱- کمترم نخری ۱۲- جمع درجسم ۲۱- من کفش دیو

۱۲۲- ٤- گوی روانست ۱٤- شوروشهونم ۱٦- پس‌ازاین بیت، این بیت را اضافه‌دارد :
بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم
بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم
۱۹- گردندهٔ نشسته ۲۰- پوشیدهٔ برهنه

۱۲۳- ۱- آن حرمتم مبین که چوخورشید سرورم اینرحمتم نگر که چو ٥- سکون‌وزان حرکت ۸- بیت زیررا دراینجا اضافه دارد :
سنگ‌سخن‌بلندتر انداختم‌ازآنك تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم
۲۰ - تا دعوی رسول

۱۲٤- ۱۲- راست ترچو قد الف ۲۰- زهی عنایت

۱۲٦- ۷- زنگی وش اندرحله ۸- در غنیمت وزهزیمت هرزمانی زنگ‌و روم ۱۱- دستهٔ

نرگس بدست

۱۳۷- ۱- درتحیر کارمن چون زر از آنك ۴- تا نبردی سرکشی را آب از بادوزان (نسخه بدل) تا نبردی بادرابرسر کش‌وبادوزان ۹- آوردی مرا زان‌ره ۱۱- من بنده ۱۳- رفتی‌ار رفتی ۱۵- قارون‌بوسه گاه ۱۶-عیسی بایمال

۱۲۸- ۳- بر گشتن‌نمود ۷- ماه مریخ‌انتقام ۱۴- مرغان ستان ۱۵- هر کین سفر ۱۹- کوه حلمی‌ودرآنساعت که گویم‌شکرتو ۲۰- چون زبان تیغ‌برگوهر بود ۲۱- صف‌در ای دربند گانت

۱۲۹- ۴- خستگان شرك را

۱۳۰- ۲-پس‌ازسطردوم این بیت را اضافه دارد:
شرك رابشکست با ناخنك اوبرداشت کام
آز را پر شد شکم تا جود اوبنهاد خوان

۱۳۱- ۱۳ - تابزارد زیر ۱۴ - بخندد بوستان ۱۸-ازجوان بختی ۱۹-افریدون‌تو گیر و عدل نوشروان تو کن ۲۰ - جام کیخسرو

۱۳۴- ۱۳ - هم اوظاهر ۱۴ -مریخ زور وتیرذکاو۱۶ -برخاسته چو ۱۹ - بالش‌هزارو جمله چوخورشید .. برصد هزار هرهمه ۲۱- وان فرشته هست ۲۲ -داد این فلك .. بمراد خودم بران

۱۳۵- ۱- گر کوششیت باید ور بخششیت باید

۱۳۷- ۲۰- زنگ شد مکین

۱۳۸- ۱۶ - دلاور شدی‌جبان-۱۷- سوی راه نهاده ۱۹ - آیدازاوچشم۲۱-نیش کژدم وسنگش چوپشك مار

۱۳۹- ۷- حسن‌وبهاء دولت ۱۱ - کوکب‌ودوران‌بچار۱۶-پرندبایام اوستان۱۷- حسبست بنده‌را ۱۹ - زخدمت مدحت بمانده‌ام ۲۲- آید ذکر تو

۱۴۰- ۸- عالی فلك مکان ۱۲- فهرست این عقیده ۱۸ -نی کس بجویدش۲۳- وی با دویست جدو بدر شاه‌وشه نشان

۱۴۱- ۲ - سگ‌شبان ۳ - میغ تند ۱۴ - چون خوی از ۱۶ - شکار شهان ۱۷ - آرش اگر بدیدی

۱۴۲- ۳- تا بید و گل نگردد شمشاد و یاسمین ۸- وزتاب تیغ آتش فتنه همی نشان

۱۴۳- ۱۵- چونارهمدل

۱۴۷- ۴- اثرخروس فلك ۷- از کرم بجای جهان ۱۲- عنان‌گشادش بین ۲۰-روزی و همه عمر

۱۴۸- ۳- توخواهد رهی مراد ۷- اگرنه بسر ۱۱- امید تفته دل آسوده ۱۳- اگرجهان نبود گومباش ۲۲- که غرقه تشنه بمیرد

۱۴۹- ۲-درماندیتیم۷- بجلوه کاربها ۱۳- که بست زبور ۱۵- علاء دینی و دین ۱۶-زحل هیبت و سهیل مکین

۱۵۲- ۹- بخوش حریفی بخت ۱۵-کان سرمهٔ سزد دیده ۱٦- بیاد کردتو

۱۵۳- ۱٤- ملك بخدمت

۱۵۴- ۹- پناه و گردن و گوشم بطوق خدمت ۱٤- باشد آتشین.زندان

۱۵۹- ۱۷- وزفری همای

۱٦۰- ۲-که جای بخنتست ۳- چوقلم همی

۱٦۵- ۱۳- جلال تیغ و نگین و جمال ۱۹- روی دیدهٔ دین

۱٦٦- ۱۸- ز فر تو نکشد کوهسارحملهٔ این

۱٦۷- ۵-بیان تویافت ۹- صدف مقصود ۱۲-مست و باد زیر ۱٦- ز چرخ گنبد خضرا طلوع زهره ضمین ۲۳-وآن افتخار گاه

۱٦۸- ۲- آفتاب بارگه ۳-زوشرك با جزع ٤- زوعدل را پناه ۱٤- رس کرد مجرمان

۱۷۲- ۱- درافتد چون ۱٦- ای ضعیف هی تو نشائی

۱۷٦- ٦ -این بیت مضمون ۷- پادشاه ظل حق بهرامشه را آمده است۲۱- خاك‌راآرام و آسایش

۱۷۸- ۲۱- جسم را بس طبع را بس

۱۷۹- ۲- تو بادپا تا حشر ۳- خاص شاه زمانه را شائی ۹ - چون ماه از میان ملوك ۱۲- بی‌رو بها کند ۱٤ - پس‌از این بیت ، بیت زیر را اضافه دارد :

تا پذیرد بنای خانهٔ جان استواری بگاه برنائی

۱۸۲- ۱۳- بعالم دگری ۱۵- تو گزیده سفری ۲۲- بر کند و تو نیز

۱۸۳- ۵- دلم از تف تو ؛٦- خواهم بدعا هرسحری ۷- نمانم که مرا ۹ - سادات حسین

۱۸۴- ۷- از خشم نخیزد شغبی ۱۳- تیغ در سوك شده پنهان چون ۱٤- برروی زنان ۱۸- مجال حذری

۱۸۵- ۲ - نهمار ومبارك - پس از بیت اول این بیت افزوده شده است :

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید

قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

۹-روبسوی درشان ۱۰-روی بروی و ۱۳-انصاف زبان

۱۸۸- ۷- برداخته دالی ۱۰ - از دیده دهانت که گمان کرد که هرگز ۱۲- ازینم که هستت ۱٤- توام دیدکه گشتم بضرورت ۱۸ - که‌پدید آمد ۱۹- بیم و زوالی ۲۲ - عین حیاتست ۲۵- ازآنم که‌بی‌منت

۱۸۹- ۱۱ - که زبیدولتی۱۲-ازعمرملالی ۱۳ - عمر شودشادوندانند۱٤ - توبر او گذرد؛

۱۹۰- ٤- کین ناخنه پیر بست ۹- حسنی که عجب نیست «یا» حسنی نه عجیبست ۱۵- این به
۱۷- همالیش نباشد ۲۰- ننماید این

۱۹۱- ۱- که برآید ۳- ایزد ببرآراد ۱۰- زایمان و معرفت

۱۹۴- ۲۰- خجسته بنی ۲۲- بپیش شخص تو

۱۹۵- ٤- رسیده کنگرهٔ ۱۰- باید اگر باشدی ۱۵- صورت دیوار تو دو گوش بدر ۱۸- چو
در دمندندی

۱۹۶- ۱۰- کیمیای استشفی ۱۵- فلك چودست

۱۹۷- ۳- اوج وحضیض ٦- کعبه از صفا ۱۳- در ستایش سلطان گفت وتشنیع از کسی کرد
که قصیدهٔ از او بدیوان عمادی برده بود ۱٦- بیازم زپالونهٔ ۲۰- ادبار بی‌مایهٔ را ۲۱-
خرد جمله کرد و ز مدح چوتو ۲۲- برون بردو ۲۵- بیفزود برفرق

۱۹۸- ٤- رید چون مگس ۷- چنان دان که ۸- همه مردمان را بعدلت

۱۹۹- ٦- گهی و آن هم نماند ۷- صدهزاران حسرت

۲۰۴- ۱۵- در حلق گل ز گردن ۱۷- مشك ودام ۲۲- در جام جوداودل و جان امیدمست

۲۰۵- ۲- گفتم بآفتاب ٥- از مشك زلف اگرچه ۱۲- از بهر بسته آمد و ۱۳- بر آن نسق
۱٦- درجام... دل وجان امیدمست

۲۰٦- ۷- خواجهٔ عرب ۸- کش این ۱۰- جان امیدمست ۱۷- تری بماند

۲۰۷- ۱- هم جان ببر مترس که اینك دیت بداد ٤- جوداودل وجان امیدمست ٦- زان پس
چو ۷- ازراه اصطناع ۱۲- وآخرهمو ۱۳- باد سحرچگونه ۲۰- جان امیدمست
۲۱- رادی که دل ز بخشش جان

۲۰۸- ۳- حسودسبکسار ۷- خرده کار بگردد هزارسال ۱٤- ازجام جوداودل وجان امیدمست
۱۷- زروی تو

۲۰۹- ۲- قطرهٔ بمن دهی ۳- فاضل نه بس بود که کند باقی ازثنا ٦- جان امیدمست

۲۱۰- ۲- زهراست ناب ده ۱۵- زفضل من ۱٦- گلاب وجلاب ده ۱۸- جان امیدمست

۲۱۱- ۷- ازبوستان دولت درعهد چون توئی

۲۳۳- ۸- گرهست لب خورم چولعلی ۱۰- هر کار بجان ۱۱- کوقرینش ۱٦- زان نگین
۲۰- گفتم همه

۲۳٦- ۱۵- بازی بازم از آن ۱۷- زلف تو واخر

۲۴۰- ۲۱- زرشك می بخورد ۲۳- بالعل مشکبارتو

۲۴۵- ٦- کیمیا داند ۸- دانی که او را تر کند ۱٦- تا نبارد در کنارش باز نپذیرد کمال
۱۷- زورش می‌دهد باید رگان باشد بکین ۱۸- ور چه شکلش کژ بود با راستان
جوید وصال

۲۴٦- ۱- رنگین قبا داند بود ٤- زخارتیر ۱۰- چون سرمه بچشم اندر ۱۱- خصم او

تحفه ۱۲- دست او هدیه همی ۱۷- فتنه بنشیند که درخم‌بندش مانند تیر ۱۸-کفر بکریزدچو ۲۱- بعینه‌همچو نال

۲۴۷- ۵-دامن‌خورشید ۷-مردمم‌باید که‌جانی باشدم۸-درجان‌توام ۱۹-مرکزخاکی‌شده‌است

۲۴۸- ۱- گردد ز آتش پر رنگ آب ۲- آتش است این خود که آبش
٦- بهرغزوشاه ۱۰- از کان همچون سنگ او ۱۱- تنگ وتاریکش چه محبوس ار کنی ۱۲- وهم پردل هم نیاردزفت ۱۵- آردسر نیام ۱۷- سنگ است وهر گز
۱۸- تا بداندیشان دین ترسند جان همرنگ او ۲۱- درچنگ جلال

۲۴۹- ۵- توهست ۹- زعزم و زخم شمشیرتوشد

۲۵۲- ٦- بی‌تابداردرتوبی‌آبدار ۱۱- توگلی‌چیننی‌دگر ۱۲- برجان‌من گزیر۱۳-درخون من کمر ١٤- بتومگذارجان ۱۵- درحساب تو ۲۱- وان دل یحیلهای

۲۵۳- ۱۸- گرینده کرد گونه

۲۵۴- ۱۸- چون شمتی زشمت ۲۲- که عدوزودوگانه

۲۵۵- ٤- تکیه حزم تو ۱۳- چوهمی برهوا رسید ۱۵- اگرنه بوتهٔ مهرتو

۲۵٦- ۲- ازاوج‌چرخ ١٤- نوروزچون‌درآمد و۲۲- چون اوسخن

۲۵۷- ۵-اول سخن آنست ٦- بس تافته و بافته از ١٦- ازچتر سپاهی ۱۷- خطعارض؟
۲۰- نکنند خیرنه آبی

۲۵۸- ۱۲- که عنا شد ١٤- جگر و خشم؟

۲٦۴- ۱۱-یك‌زه‌است ۱۲-سروچون چنار

۲٦۵- ٦- خورشید یك سواره ۱۷- خاك هجران ۱۸ - سواری بمتاز

۲۷۰- ۲- چوماهم خبرم ۱۲- داندکرم وعهد

۲۷۳- ۲۰- آشناوش را ۲۱- آواره دید

۲۷۴- ۳- تا جهان از شمع رویش‌ساخت شاهد ٤- خود راچون حسن دیوانه ۸-دوبیت‌زیر ازغزلی‌است که‌فقط‌همین‌دو بیت‌آن‌از نسخهٔ‌خلاصه بدست‌آمد ودراینجا افزوده‌شد.

نگار ما چنان از ما گریزد — که دانش از . . دانا گریزد
نشان مرگ اگر جائی دهندم — ز دست هجر دل آنجا گریزد

۲۷٦- ۱۰- نشود مست ۱۲- دلی را زخود آویخته ۱۸- آنگه‌که حسن

۲۷۸- ٦-من‌ازنیست‌ترا ۱۲- رو که‌خورشید ۲۱-ازتوجگر کباب

۲۸۰- ۱- خوبش همی گشاد

۲۸۲- ۸- این چند بیت ازغزلی است که سه بیت‌آن در کتاب خلاصةالافکار (اشعار) آمده ودراینجا افزوده شد :

ای شده جان با جمالت همنفس — از همه خلقم تو میبابی و بس
بی رقیبان نیستی هرگز بود — شمع بی پروانه شکر بی‌مگس

با توام درهر نفس زاید سخن　　　بی توام باشد سخن درهر نفس

۳۸۴- ۱۴- درپردهٔ سوزساز ۱۹- دردست فراق

۳۸۵- ۱- محنت کفتکان ۲۴- دریا و کوه گاهی

۳۸۷- ۸- شاهی کنم ۱۲- حاشا که آهی کنم

۳۹۶- ۳- ای یارومونس دل تنها ۱۱- ما بی‌تو درغمیم

۳۹۹- ۵- درخون چو بغلطید بطنز آهو کی گفت

۴۰۱- ۴- گر بی خبری زمن ۵- کزخوبی خود ۱۸- صاحب دادگاهی

۴۰۲- ۸- از لطف چو جانی بی پوست ۱۲- جانا توبهر کسی ۱۸- جانی‌تو که جان همی نبیند ۱۹- بیاددارم ۲۳- صبری بکن ای دل ارتوانی

۴۰۳- ۶- زمن نام‌و نشانی ۱۱- تلخ‌داری همچو عیشم ۱۳- پس‌ازاین‌سطر بیت‌زیر افزوده‌شده:

زمانی پیش من فارغ بیاسای　　　که خودفارغ شوی‌ازمن زمانی

۱۵- ایکه تن را . . . از دل وجان ۱۸- گاه در دل‌چوجهان‌پیدائی (آ- دل چوجهان پیدائی)- گاه از دیده ۱۹- خاص توام میدانی - این چند بیت‌ازاین غزل‌فقط‌در تذکرهٔ خلاصة الافکار دیده شد که باید دراینجا افزوده‌شود:

عذر من از تو بخواهد روزی　　　مجد دین بوالحسن عمرانی
آسمانی که چوخورشیدش نیست　　　در همه مشرق و مغرب ثانی
ای که از کان خرد یاقوتی　　　وی که از شاخ هنر ریحانی
روز کوشش چو اجل دشواری　　　وقت بخشش چو امل آسانی
برلب جام عطا آب حیات　　　برسر تیر قضا سکانی
نقش حکمت چو ملك می‌بندی　　　کار عالم چو فلك میرانی

۴۰۴- ۱۷- درمپاش ازشکر

۴۰۵- ۶- سرمستان نهی

۴۰۷- ۱۸- گفتند ساحران ۱۹- زدم رود خشك شد ۲۰- عصا این بود رواست ۲۲- و نیامد قیاس ۲۴- سیه بود نم نخاست

۴۱۲- ۲۴- درآخر صفحه این دوبیت افزوده شود:

روی من همچوموی دلداران　　　در فراقش هزار چین دارد
از غریبان کجاش آید یاد　　　همدمی چون صفی دین دارد

۴۱۳- ۱۵- پس‌ازقطعهٔ شمارهٔ ۱۵ این چهار بیت افزوده شود.

بحر جودست شهریار جهان　　　برجهان جودخویش زان گسترد
شربت از بحرهر کسی‌خوردست　　　این‌عجب بین که‌بحرشربت‌خورد
خصم خصم مزاج دان تو بس　　　شه بلطف خدای قهرش کرد
تا جهانست پادشاه او باد　　　که بشاهی هم او بود در خورد

۳۲۳- ۸- پس‌ازآن سطراین قطعه افزوده شود :

اگر زودم نگارا درنیابی   بسی جوئی و هرگز درنیابی

فراوان چاکران داری ولیکن   ز من شایسته تر چاکر نیابی

۳۲۹- ۱٤- رباعی شمارهٔ ۳۹: من آزادم بده‌زبان خاموشم۱۵-تو بنده بیك . .

۳۳۰- ٦-رباعی‌شمارهٔ٤٥: درویش‌زجودتو بددل زقبول ۲۷ - قبول‌خلقم ازره - کام‌تو گهی

۳۳۱- ۱- آسیب دلی

۳۳۲- ۱۲-رباعی شمارهٔ٦٥ : قرعه حالی داند ۱۹- رباعی شمارهٔ٦٧ : درهرچه نظر کنم

۳۳۸- ۱۲- ای زلف ترا ز سوسن و گل ۲۱-سرتاپایش

۳۳۹- ۲-زین‌یکدوسه بی‌مایه ۳۰-هرچند که‌شد ۲۰-رباعی‌شمارهٔ۱۲۱: گرندهم‌پشت- بگردانند هم ۲۱- ندارم از بیغرضی

۳۴۳- ۱۸-رباعی‌شمارهٔ ۱٤٥ : ای کرده بدی بسی بجای ... ازعشق برشدزجای

۳۴۴- ۱۱-رباعی‌شمارهٔ۱٦۰ : من ای دوست - ۱۲- هشیارنیم تهمتش از ۲٦ - نشکفت که یك‌طرف زعالم

بطوریکه در مقدمه گفته شد چون در موقع جمع این دیوان نسخهٔ قدیمی که اعتمادرا شاید بدست‌نبود واشعار جمع‌شده این کتاب از نسخ غیرمهم و مجموعه‌ها وکتب دیگر که پر از اغلاط بود فراهم گردید از این روی بخوبی تصحیح میسر نشد و غلطهای فراوانی در آن باقی ماند و چون منظور آن بود که بقدر مقدور از اغلاط آن کاسته‌شود ومواضع مشکله و مبهمهٔ آن روشن گردد واین امراز حوصلهٔ نگارنده خارج‌بود بهمین‌نظر پس ازختم‌طبع کتاب‌جزوه‌های‌چاپ‌شده‌را از نظر علامهٔ‌وحید‌حضرت آقای‌میرزاعلی‌اکبرخان دهخدا و دانشمندارجمند جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه طهران گذرانید و هریك‌از آن دوبزرگوار جداگانه بانظردقیق وصائب‌خود اصلاحاتی در آن فرمودند که‌بسیاری از مشکلات و اغلاط کتاب حل و اصلاح گردید اینك برای اکمال فائده تصحیحات مزبور در ذیل بعلامت (د) و (ف) که برای اختصار نام آن‌دو بزرگ بکار برده شده ثبت نمود و ازخوانندگان محترم تمنا دارد که اغلاط کتاب را پیش‌از قرائت از روی این تصحیحات اصلاح فرمایند.

ص   س

۱-   ۱۰- مردم بقدر معالی سخن (د) ۱۴- حشره‌الله (د ، ف)

۴-   ۲۱- برآینه سیماب (ف)

۶-   ۶ - ظ : زانکه صائب است (ف) ۱۰ - کزاو- نام‌و کنیت (د)۱۲.- نجوم‌فلك(د،آ)

۷-   ۹ - بحار استحارت (د) ۱۱ - کردش از(ف) ۱۳ - ظ : حاتم ثانی محمد (ف) ۱۷- منکوس (د)

۸-   ۱۱- فنون علم (د ، ف) ۱۷- که خیرش چیز نه ارزد (ف) ۱۸ - ظ : کردمی لیك(ف) ۲۱- برک او داد (د ، ف)

۱۱-   ۶- آنی توکه در دل و سرمن   از ورد تو خارو می خمار است (یعنی وازمی تو خماراست) ومتن نیزمعنی دارد واین تصحیح خالی از تعقید نیست (ف) خمر بی خماراست (د) ۸- وزیر بارست (آ)

۱۲-   ۱۱- کت‌چرخ (د) ۱۷- باشیرشکرست (د) ۲۰- اشك‌هست(ف،م)۲۱- دردهست(د)

۱۳-   ۱۵- دل بردهٔ و (د) ۱۹- غازی آن کونور (د) ۲۲ - کان شیرمرد (م)

۱۴-   ۲۱- بر دل است (د) ۲۲- اگر مرک(د) ۲۳- که دردل آرم کز (م)

۱۵-   ۱۶- خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است (د) ۱۸- ظ : بعقهٔ‌جان(ف)

۱۶-   ۲- تا جام آب خشك و (د) ۳ - که چار طبع (د ، ف) ۱۰ - در خواب نبینند (د ، ف) ۱۰- صلهٔ مختصر (د) ۱۲ - کز مه خورشید ببخشیم - کان‌راست(یا)

کوراست(د) کین مه خورشید ببخشیم - کان راست (ف) ۱۵- بزرگ ما (د)
۱۹- کرم شاه خاك پست وفرود- ی گلرنك و(د)

۱۷- ۱- بوشیده است(د) ۸- سایه شهی (د،ف)۱۱ - قدوم شاه چه بود - ازموج (د)
۱۴ - بیخ شرف (آ) ۱۵ - آمدند و خواهی (د) ۲۱- دربرشان آهنین(د)

۱۸- ۱ - بجود فراخ - نیك تنگبار (د،ف) ٤ - هم‌نام تو (د) ٥ - آیینه دار (د)
٦- عدل تو (د) ۱۸ -زشرم زحمت (د)

۱۹- ۷ - چرا افزود (د) ۱٦ - چشم خوب (د) ۱۸ - بلبل اندر پیش گل (د)

۲۰- ۱۳ - پیل‌این (د) ۱٤ - برطربق پاسبانی (ف) ۱۵ -دوم تیرست (ف)

۲۱- ۷- بنور راستی (ف)

۲۲- ۳ - ظ : خوان‌شما (یا) ثنات(ف) ٦ - ظ : شاخ‌از صحت (ف) ۱۱ - گران
جمال (د)۱٦- فراخ سال عطا زابر کف او (د،آ) هوس جود تنگبار (د ، ف)

۲۳- ۳ - ظ : آهن‌رنگ (ف)

۲۴- ۹- فرداز آنك(ف) ۱۱- سخنش یك سخنم (ف) ١٤- که‌آن عکس(ف) ۱۷-ای
سخنهای توچشمم زا روشن کرده (ف) ۱۹ - آمد ارکان (ف)

۲۵- ۱۰ - جان در بدن (د ، آ) ۲۳- که برنارد چرخ (د ، ف)

۲٦- ۱۵ - گوئی صنم است(د)

۲۷- ۲- سروش یا زنده تر (د،آ) ۱۰- بصلات ثمن (ف) ۱۲- چومحمد (ف)
١٤ - که غلامش (د) ۱۷ - بوصف کشی او (ف)

۲۸- ۱ - حقیقت دان که ملك (د) ۲- سلیمان تختی‌وملك(د،ف) ۲۲ - گل فتح تو(د)
۲۳- درخلد خبر(د)

۲۹- ۱۱ - جسمش‌زنم(د)

۳۰- ۱۳ - ظ : از حجرباد (ف) ۱۹ - ظ : برخصمت گذر(ف)

۳۱- ۳-نگون‌سوی‌زمین‌آید (د،م) ۳-بحیلت گر شود (د ، ف) ٦- بفکند زود (د ، ف)
۹-اگرهموار باید (د ، ف) یاهموار باشد (د) اگرمردآزماید(م)۲۳-دل‌خرند (د)

۳۳- ۱۹ -چونانکه طاس را (د) ۲۰ -زین (د) ٢٤ - مرسیرت (د،آ)

۳۴- ۷- دیدش نکرد (ف) ۱۱ - ظ : سوزیان ناید (ف)

۳۵- ۷ - ازجهان وازاو بهی(د) ۱۳ - تا بباطل کس نیندیشد(د،آ) ١٤ - نه یکتانهاد(د)
۱۵ - تا نگویند (د) ۱۸ - در نهان (یا) در نهاد (د)

۳٦- ۲ - بی سواست‌وخون گرید(ف) ٦-ظ : زلف‌خوددل(آ) ١٤-(این بیت‌همانست که
در آخر قصیده آمده ومکرر است (د ، ف) ۱۵ - در اول روز (د) ۱۸- کاری
بیست بگشاید (د ، ف)

۳۷- ۱۱ - بر آب نماند (آ) ۱۵- باد بخت نوزادت (ف)

۳۸- ۸- هرقدم نظاره (د ، ف) ۱۲- گوشد سپس در (د) گوشد سبك در(ف) ۱۳- باد دوست (د ، ف)

۳۹- ٥ - در کفت خورشید اگر جوئی بهردر(ف) ۲۰ - باد گوئی که بپیغمبر (ف) ۲۲ - خبر آمدن گل بگلستان (د)

۴۰- ٦ - کهار کان آرد (د) ۱۰ - بس که مه خرمن خود (د) ١٤- فلك تافته گر (م)

۴۱- ٦ - وز دیگر سو (د) ۱۳ - چون کمان دارد (د)

۴۲- ۲ - یکی بر جاس (د ، م) ۳ - اربایه (د) ۲۳- مخالفان را بر هم (د)

۴۳- ٥ - بگشت و (د) ۲۲ - خون کند (د ، ف) ۲۳ - خامهٔ جادوی (د ، ف)

۴۴- ۲ - زیر پرازافلاك (د) ۱۰- و پس دون (د،آ) ١٦ - چنین شد آنکه « و او زائد است » (د)

۴۵- ۲۱ - گرد از ابر بر گیرد (د)

۴٦- ۲ - ناز در گیرد (د) ۹ - افتد ز کشتن چرخ را عزمش فرودارد (د) ۲۰- که از افظت (د)

۴۷- ۱۳- چنان بادی(د) ۱۸ - بی گزاف (د)

۴۸- ١٤ - چون توئیش (د) ۱۸ - گرفی‌المثل (د) ۲۱ - کارزر بجان (د)

۴۹- ۳ - دایم بچشم و گوش (ف) ۲۱ - انور می کند (د)

۵۰- ۱ - حلقه اندر (د) ۲ - سرمه اندر(د) ۱۰- دامن‌طالعت(د) ۱۲ - هندستان (د) ۱۵ - خدمتی تا سوی (یا) خدمتی نك سوی ؟ (ف)

۵۱- ۳ - تا ببخشی (د) ٦ - زانکه گر گوئی برخصمانت (ف) ۸- نیل دیگر (د) ۱۵- خاطر میکند (ف ، م)

۵۲- ١٤ - بدان جهان ماند (آ)

۵۳- ۱۲ - ظ: یکره نه چنین که اوست تا صد بیش (ف) ١٤ - مهره باز (ف) ۱۵- هزار چشم دارد لیك (ف)

۵۴- ۱۲ - ابریشم شاید (د)

۵۵- ١٦ - اول از خسرو و ثانی (ف)

۵٦- ۱۰ - نام‌محمود محمد (ف) ١٤- گردون را دوبایهٔ (د) ۱۵ - در ذمت خاقان (د) ٢٤ - لعلی اخگر (ن)

۵۷- ۷ - ره بسوی (د) ۱۱ - پیش دوند (آ) ۱۵ - عمود خیم (د) ، که ز هندیت عمود فلق صبح (ف) ۱۸ - همه در بر گیرند (د،ف)

۵۸- ۲۳ - تا آشیان جعفر (د)

۵۹- ٤ - بی‌ارتشام نامش (یا) بی ارتسام نامش (یا) بی از نشان نامش دشوار می رود (د) ۷ - رای و علو (د ، ف) ۸ - یارب چه خوش سزا (د) ۲۰ - تا تیغ آفتاب(د)

۶۰- ٤ - دیدم کنون که خاصیت (د) ٦ - زین پس شود (د) ای بس که شد (ف) ۷ -پای در گلست (د . ف) ۲۱- ابروی سیسنبر شود (د)

۶۱- ۲ - چون رسن بازد (آ) ۱۸ - پیش خسرو سفدر (د ، ف)

۶۲- ٤ - جام تو مطلوب (ف) ٥ - سر نماند در زمان ازخصم اگر سردر کشد (د) ٦- جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود (د،آ) ١٤ - ماه جوشن ور (د)

۶۳- ۱۸ - چشم بکشاده (د)

۶۴- ۲ - چو کوهی از صدا (د) ۲۱ - چه دندان می نماید (ف)

۶۵- ۹ - بجای من چه (د ، م) بجای من بس (ف) ، ۱۵ - خرد را چون ورم (د)

۶۶- ۱۰ - مجال عمر (د)

۶۸- ۸ - نبادا نیلی (ف)

۶۹ ۱۸ - کی ماند مجال (د)

۷۰- ۷-در کاهش چو زر و سیم(م) ۹ - بحر علم است و نداند اوشمار سیم و زر (د)

۷۱- ۲ - مرکز خود استوار (د) « یا » مرکز خویش استوار (د ، ف)

۷۲- ۳ - ازچتر تست (د) ۱۳- دولت بر بار (د)

۷۳- ۲- از دیدهٔ بیمار (م) ۸ - بدبن کار(ف) ۱۲-نوشتی زبر گنبد (د) نوشتی بی او گنبد (ف) ۲۲ - چون ابر نیسان (آ)

۷۴- ۲- بد گشت روزگار(د)

۷۵- ۹ - ای دودهٔ بتول (د،آ) ۱۳- ای دل زصبر (د) ۱۵- دگر بکن (د)

۷۶- ٤ - دیده یار (ف) ۱۵- وقت نوبهار (د) ١٦-ازچمن‌مکش (د،ف) ۱۸ - ازخمار میندیش(د ، آ)

۷۷- ۲ - تیغ شعله و آن ماه(ف)

۷۸- ٥ -آزفشاند(د) ۸- کوهچو(د،ف) ۸- کردخوار(ف) ۱۲-برمال کس ندیدچنو(د)

۷۹- ۲۲ - که از درد تو نگریزد (د)

۸۰- ٦ - مرازنده کند(د) ۱۱ - چشم نه‌کاربست (د) ١٦ - نور برد چون ابصار (د) ۱۷ - همت چرخ (د)

۸۱- ۹ - رنج بیداری (د)

۸۳- ۱۲ - چه تاریکی است پیش (د ، آ) ۱۳- در خون‌آشنا کردی (د)

۸۵- ۱۸ - ابر بخشایش و (د)

۸۶- ٤ - د. بنده و چاکر (آ)

۸۷- ٦ - مگر بر روی یخ استر (آ)

۸۹- ۲ - همچون آب جوش‌ور (د،آ) ۳- بسغبه دست بگشادند اکنون خشك (ف) ٥- که می گفتی (د) ۱۰ - خاك وسنگ (د) ۱۳ - بخار خون . . . که خودگفتی (د) ۱۸ - توران از جسم این (د)

۹۰- ١٤ - که از بغداد پابیرون (د) ۱۸ - خارهای دیده دوزجامه در(د،ف)

۹۱ ۱ - درمیان آن قافله (ف) ۲- میانه خشك و گوشه‌آبدار(ف)۱۹ - روی‌بری(ف،د) ۲٦- گردان گردن (د)

۹۲- ۲ - قدرت بر یسار (د) ۲۱ - دل بخت است و(د) دل‌بخت تو(ف)

۹۳- ۱ - عدل‌وحزم‌زدولتش(ف)۱۸ - تازه بزمی است (ف، د) ۲٥ - در جوشن در(ف)

۹۴- ٤ - خورشید برخ هم بفلك دوپیکر(ف) ۱۲ - کوهی که‌بود (د) ١٤ - بنده سزد هفت (ف) بنده بود هفت (د) ۱۷- چشت چوگلبن (ف) ۲۳ - که بیازد برابر(د)

۹٦- ٦ - چنین ره براست نی‌رهبر (د،ف) ۷-روزوشبندو(آ)۱۰ - که‌شان زخوبی (د)

۹۷- ۲ - وآن دگرساغر (د) ٥-ورفت وبیش‌مباد (ف) ۷-مردمی‌دیدت (د،آ) ۱۰- که چشم باز چو (د ، ف) ۱۱ - محاق ماه بزاید (د) ظ : ببایدبا «یا» بشاید (ف) ۱۲- سیاه بیاید (د) ۱۸ - دیده‌را ضیا (د ، ف) ۲۲ - کزآب داری (ف)

۹۸- ١٥ - و گوزرازگله‌بربست (ف) لشکر بره باسیطرهٔ کلهٔ‌شیراست (آ) ۱۹ - تاریك شدآن‌دیدهٔ‌خیره‌نگر(م) ۱۹ - ظ : نفیر نفرٌ(ف) ۲۱ - بگشاده زه (د،م)

۹۹- ۲ - چو نان برمانیدی(د، ف) ۳ - کامسال‌بگردد زنهیب تو سر (د) ۸ - پر خبرت باد (د ، ف) ۱۰ - نهاده‌اساس (د، ف) ١٦- چه بادپیماید(د) ۱۷-زخاق وخاق (د ، ف،م) ۱۹- فضولی‌حقیر تر(د،ف) ۲۰- محضر افلاس (د) ۲۱- همه‌مردم نمای (د) ۲۲- لنگ و گنگ (ف)

۱۰۰- ۱ - چو مه که‌توزی (د ، ف) ۳ - گهی چو زرین‌خرمن (د) ١٤- چه ساخت (د)

۱۰۱- ۲ - گشته مهربان (د ، ف) ۳ - کن ارچه (د) ١٥ - از آتش آید بیرون (د) از آتش آمد بیرون (ف) ۱۸- گرفته است‌آبدان

۱۰۳- ١٤ - ز خشم تو (د ، ف) ۲۳ - کاغاز کرد (د)

۱۰۴- ۱ - چابکی ز رفتارش (د)

۱۰٥- ۲ - خورشیدبستانش (د) ۲۱ - که گوید عقل تحمیدش (د) ۲۲- که خواند عقل(د)

۱۰۷- ۷ - بیدار او چنانك (ف) ۲۲ - کیست آن مقبلی (د) ۲۳ - شایگان ملك (د)

۱۰۸- ۱۳ - تا مه از آسمان پدید آید (ف ، د)

۱۰۹- ۳ - نژادچو تو (د) ٥- مستملی (د ، آ) ۸ - قدر تو به‌محل (د)

۱۱۰- ۱۱ - با آنکه لبت نکرد (ف) ۱۸ - دربار چو (د)
۱۱۱- ۳ - تو نیفکند(د) ۱۲-توعیارم(م) ۱۳ - با بی نمکان و (د) گفتن که کیم (د)
۱۱۲- ۹ - جان نشان(ف)
۱۱۳- ۵ - بد حریفم بر سر (آ) ۸-اینك رگیست راست نهاده چومزهرم (ف) ۱۰- ار فرو گدازد (د)۱۵ - نه هست چه باك است(د) ۱۷ - چه زیوردهد درم (د)
۱۱۵- ۱۸ - که من نخواسته (د)
۱۱۶- ٦ - برآب کاربشویت (د) ۱۳- پذیردی و کاریش آیدی(د)
۱۱۷- ۲۱ - بشکست استخوان (د)
۱۱۸- ۳- کرم مگوی (د) مجوی (آ) ۹ - ببرزیدی (د ، آ) ۱۸ - اوبجان کرم (د ، آ)
۱۱۹- ۱۳ - فلك نیاوردم (د) ١٦ - بتوان شکست نان (د ، آ) ۱۷ - بغیر بلبل(د)
۱۲۰- ۵ - طلوع کنند (د) ۸ - شکر شکنم(د) ۱۰- بحرو برشمنم(ف) ۲۳- مورو پرپشه (د) ۲۳ - چارگز گور و پنج گز (د)
۱۲۱- ۲ - در دل این (د ، آ) ۷ - بی فش و دم (د ، ف) ۱۰ - شمع انجمنم (د ، ف) ۱۱ - صفحهٔ مسنم (ف) ۲۰ - پیکار خر (د،ف) ۲۱- من نقش (د) من نفس و(آ)
۱۲۲- ۹ - ستان چو طفلان (د ، ف) ۱۰ - اگر «بسان طفلان» در مصرع درست باشد «نگون» در مصراع‌دوم(بگون)است(د) ۱۹- گردندهٔ نشسته (د) ۲۲- هرخط بندگی (د)
۱۲۳- ۳ - هستم جهان بسیج (آ) ۵ - تازین سکون وزان (د ، ف) ۱۱- قبهاش (م) ۱۲ - اگرخرد(د،آ) ۱۷ - بایدم طلی (د . آ)
۱۲۴- ۱۵ - زین گونه بردبار (ف) ١٦ - که مادحی چو ببوسید (د) ۱۹ - دستش خلقیست (د،آ)
۱۲۵- ۲۰- عفوتوباد ازچشمه های (د ، ف)
۱۲۶- ۷ - چون شب (د) ۱۱- دستهٔ نرگس بدست شب (د ، آ)۱۲ - چهره گشادند (د) اختران چهره همی‌خوش خوش گشاده‌از نقاب(آ) ۱۹-چونارنگی میان‌ضیمران (د،ف) ۲۱ - میدانی عیان (د ، ف) ۲۲ - فرقدان بگشاده (د)
۱۲۷- ۹ - مرا زان ره (د) ۱۱- من بنده بلند و پایدار (م) ۱۲ - دشت او (د) ۱۳ - رفتی ار رفتی (د ، آ) ١٤- دادی ار دادی (د، ف ،آ) ۲۱- چون شهاب (آ) ۲۲- گوژ گشته (د)
۱۲۸- ١٤- در هوا مرغان ستان (د ، آ) ۱۷ - چوگویم مدح (ف) ۲۱- صف در ای بر بند گانت(د)
۱۲۹- ٤- ظ : خستوان شرك را (ف) ٦- بخندد گلستان (د)
۱۳۰- ۱- رزم او ماه مهین (د) ۳- زرناخوانده (د) ٤ - پیر نا بوده (د) درگنج کان (د) ۱۱- کوه‌جودی ورنه‌پس چونست گرادی‌همی (د) ۲۱-صف در ای بربندگانت(د)
۱۳۱ ۸- ظ : خستوان شرك (ف) ١٤- بخندد گلستان(د) ۱۵- بدسگالات را چو (د، ف)

۱٦- چو گل از ابر (د ۱۹- نو کیر و عدل نوشروان تو کن (د)

۱۳۲- ۱۲- گر بسنجی کند از هیچ بچیزی (د) ۱٤- چه سوی کج (د، ف) ۲٤- بس شکسته است (ف)

۱۳۳- ٤ - شش جهت و (د) ۹ - توز کیوان بسعادت (ف) ۱۰ - ظلم افتد که نحوست بشود (ف) ۱۱- تو نسنجد (د، ف) ۱۷- نی دامن (د) ۱۸- نی باران (د) ۲۱-آه ما گرز زمین بگذردی برعیوق (ف)

۱۳۴- ٦- که شنود از لب تو مقبل خه سد چندان (د) از لب تو مدحت خود صد چندان (ف) ۱٤- مریخ زور و تیر ذکا و زحل رکاب (آ) مریخ زور و تیر کتابت (د) ۱۵- زمینی سباك (ف) ۱٦- برخاسته چو گردی (د)

۱۳۵- ۱۰-زهره بناز (د) ۱۱- هم کارمن بخدمت.. (ف) تو گشته.. من مانده (د) ۱۷- کشیده سر (د) ۱۸- نموده رخ (د)

۱۳٦- ۷- زین نعمت (د)

۱۳۷- ۱- چون تو قرة عین است (د،م) ۳- تا دوست بر نشاند و دشمن فرو کشد (د) ٤- دردولت اقای تو می بود شادمان (د، ف) ۱۰-گوهر شاهی که رفت کان (د، ف) ۱۷- بیر سپهر (آ) کـردو طیلسان (د) ۲۰-زنگ شده مکین (د) ۲۲-برمعجزات صنع (د)

۱۳۸- ۷- بهرام تافت ازفلك (ف) از فلك پنجمین (د) ۸-چونانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان (د، ف) «یا» یکی شرزهٔ ژیان «یا» کند شرزه هر زمان (ف) ۱۵- شدی ذلیل (ف) ۱٦-دلاور شدی جبان (د،آ) ۲۱- رنگش بسان کژدم وسنگش بسان مار (ف)

۱۳۹- ۲ - فلك نـرود (آ) ملك نشود (د) ۵ - همچو حرز (د،م) ۱۱- کوکب و گیتی (د) ۱۵- ز عصیان او نگون (د) ۱٦- زاندیشه‌اش ستان (د) ۱۷ - ظ: حسبی است (د، ف)

۱۴۰- ۳- بتن مرده‌ام چنین (ف) ۵- ممکن که واجبست (ف) ۱۸- نی کس بپرسدش (د) ۲۱- خدای وخدایگان (ف) ۲۲- تاج افتخار (د) ۲۳- وی تا دویست (د)

۱۴۱- ۲- سگ شبان (د) ۷- آن درشکسته (د) ۸- وین بر گشاده (د) ۱۲- دل را شود زضربت (د) ۱٤- کش ازمسام جوشد خون مغز ازاستخوان (د) کش چون خون ازمسام برون جوشد استخوان (آ) ۱۷- آرش اگر (د، آ)

۱۴۲- ٤- تا ارغوان سمن شود وسرو (آ) ۵- جود وجلال (د، ف) ۱۲-داد ودینی و (د) ۱۵ - همراعی (ف،م) ۱٤- روزگاروبست روز گارعمر (آ)

۱۴۳- ۱ - شیران زهم روند (آ) زبیمت همه نگون (د، ف) ۳- بربندگان گشاده سعادت دهان که هین (د) ۵ - ز هیبت تو هست بر زمین (د، ف،آ) ٦- محبوس و کـور (آ)

۷- هم نام تو بدولت (د) ۹- خدائی و تاروز (د) ۱۴- لیکن چو آفتاب (د) ۱۶- همزبان (د آ)
۱۴۴- ۱- عقل توقع (د)، عقل ترجی (ف) ۳- تـو آفتاب وش پسرانت (د، آ) ۱۶- همی پرندستان (د، ف)
۱۴۵- ۶- بوی ارزان (د) ۱۱- چادر باز (د)
۱۴۶- ٤- بکوشك رفتی (د) سبك نرفتی (ف) ۷- هرگزفتـادذات ترا (آ) مرکز فتاد ذات ترا (ف) ۸- حرمت خوددان (د، ف) ۱۱- سال اگر بردرخت (د، ف) ۱۲- جدا نکرده نگردد (د، ف) ۱٤- رسد شود یکسان (د، ف) ۲۱- قاهر باد (ف)
۱۴۸- ۱- هزاردروگهر (د، ف) ۲- فرو کشیده (د) ۷- سرجهان شدتی (د) ۱۳- اگر که نبود (د) ۲۰- مهره سای (د)
۱۴۹- ۲- ماند یتیم (د، ف، آ) ۱۲- گشاد صورت (د، آ)
۱۵۰- ۸- زخارستان (د)
۱۵۱- ۱۱- ازآب قطرهٔ (ف)
۱۵۲- ۶- بنصفت عمر (د) ۱۶- بباد گرز تو (ف) ۲۱- بخطبهٔ که ز القاب (ف) ۲۲- بخطهٔ تو که ز انصاف (د)
۱۵۳- ۳- اندك ازو بوذ (د) ۱۱- پس بگفته‌ام که (ف) ۱۳- تو زبـان نگشاد (ف) ۱٤- درگاه تو نیست (ف)
۱۵۴- ۲۳- هیبتت چندانك (د، ف)
۱۵۶- ۵- نصیح تو (د) ۶- بی توان (د، ف) ۱۶- گل دل (د) ۱۷- هست ذروهٔ (د) ۲٤- ظاهراً ازاینجا یك دو بیت افتاده است (ف)
۱۵۷- ۱۹- جوزا زکمال خویش خرمن (ف)
۱۵۸- ۸- نتوانم گفت، ظ: (د، ف) ۱۶- ظ: باد بر شه ره (ف)
۱۵۹- ۲- تیرتر از (د)، پیر تر از (آ) ۷- چون درتافت (ف) ۱۰- ریسمان وارم (د، ف)
۱۶۰- ۱٤- کرتهٔ تنگ یاسمن (ف)
۱۶۱- ۶- صدف لفظش (ف) ۱۰- حاسدش گر ز ذره (د، آ) ۲۰- تو میدهیم <یا> تو بدهی (ف)
۱۶۲- ۳- کر مه و سال و شب و روز (د)
۱۶۳- ۱۶- زعکس آبهاش ونقش دیوارار (د) نقش درها گر (ف) ۲۱- همی برخویش چون زنجیر بپیچد (د) ۲۲- تنگ وبد ورنی (ف)
۱۶۴- ۵- حامل درها (د) ۱۹- دایه ومایه (د) ۲۰- کرم را قدوه و قانون (د)
۱۶۵- ٤- وصافیش بارد گشت (د، ف، آ) ۱۷- بماندهٔ متین (د، ف، آ)
۱۶۶- ۶- بهشت آئین (د، ف، آ) ۱۷- تو بکفد بی خلاف (د)، بجکد (آ)

۱۶۷- ۱۳- بقدر بیشتری (د ، آ)

۱۶۹- ۱۱- چو سوی کعبه هم دور (د ، ف) ۱۴- هرروز رسم سم سمندت (د)

۱۷۰- ۱۵- بازنده گشت (ف) ۲۱- وقت وقت رنگ (د) ، زنگ وقت وقت (ف)

۱۷۱- ٤- جاه ولی (د) ۷- جز تربیت چه یابد (د ، ف) ۱۱- شکرانه را بدیده کشم (د)
۱٤- چو بلبل نوازنم (د ، ف)

۱۷۲- ٤- گر ذرهٔ براو (د) ۱۰- جز زه بحر (د) ۱٦- نشائی (د ، م)

۱۷۳- ۱- که‌ازبهرشاه‌را(آ،ه)، که بهرخطه شاه را(د) ۱۲- که نزیبد گدای (د ، ف)

۱۷۴- ۲- تیغت کشیده (د) ، تیغی کشیده (ف) ۳- ز او از مرکب (د ، ف) ۱۱- آن حق محمود ... حق تر گرفته (د) ، حق ور گرفته (ف) ۱۲- آن دزد (د) ۱۳-آن تاج (د)
۱٤-آن دزد ۱۹-زمین زمن (د ، ف) ، کنار نوان (آ)

۱۷۵- ۱- نبینیم باری (د) ۳-نبینیم باری (د) ٥- بدان پای و (د) ۷-عناومذلت(ه) ۱۱-همه رکوه‌هابند (ه) ۱٤- حنجر گرفته (د ، ف) ۲۰ - تابسقسین (د ، ف)

۱۷٦- ۱۸- بهرجلوه نرم‌نرم(ف) ۲۱- باآرام‌آرایش (د) ۲۲- درزنجیرسر گران(د، ف)

۱۷۷- ۱- می نرفت (د) ۱۱- مریخ‌را درسبزهٔ (د) ۱۳- درسعادت باده ها(د) ۱٦- تیغ تو نیلوفری‌در رخنهٔ «یا» رفته (آ) ۲۰ - جمال تو (آ) ۲۱- ترسیده وهم (د)

۱۷۸- ۹- ظ : بزرگ یاد (ف) ۱۱- باری بکی بگوکه (د) ۱۳- این کلك (ف) ۱٤- وین نظم (ف)،دل‌شکسته ونثر زبان (د) ، ۱۸-چون مردمی است (د ، ف ، آ)

۱۷۹- ۸-کلك و نی تاکی (د)

۱۸۰- ۷- نام ندارد (د) ۱۱- ولیك عاشق میر است (د ، ف)

۱۸۱- ۱٦-زنگ‌خط (د)۱۷-تازنومیدی(ف) ۲۰- آزادی‌وآمدزسفر(ف) ۲۱- پیشکش پیش (د) ۲۲-آن شه چو دین (د) ۲٤- بر اوج سعادت بردی (ف)

۱۸۲- ۲- بکار آمده (ف) ۸- قصیده تمام نیست و باید یك یا دو بیت از اینجا افتاده باشد (ف) ۱٥- گزیده سفری (د) ۲۲- تو پر کنده تو نیز (ه)

۱۸۳- ٥- دلم از تف تو (ف) ۹ - حسین آن کامروز (ف) ۱۷ - ز زادش بانام(ه)
۱۸- اینت نامی بسری (د،ف)

۱۸۴- ۲- راست سیبی بدونیم (ه) ۷-نخیزدشغبی(ه) ۱۲-درهیچ بری(ف)

۱۸۵- ۲۰- که زرافشاند درخش (د ، آ)

۱۸٦- ۱- بی سحاب درفشان (د) ۳- طاوس نر (د) ، طاوس هند (ف) ٥- چون عروسی باغ وطبمش زرشمار(ف) ۱٦- خلق نام نیك (د) ۱٦- این‌بیت (از گل و بابل) باید قبل ازبیت(روی ملك و پشت دین) بیاید و درآنجا مناسب‌تراست (ف)

۱۸۷- ٥- برتووخلق‌تو هر کوجان ودل‌یك جا نبست (د) ، هر گزجان ودل فتنه نگشت (ف)

۱۸۸- ٦- انگیخته نیلی (ف) ۷- پرداخته نالی (ف)

۱۸۹- ۸ - باران حشمی (د ، آ، ف) ۱۳- عمر شود شاد و (د) بود شاد و (آ) ۱۵-تو پدید آمد نشست

۱۹۰- ۱۲- از سنگ زلالی (د ، آ)

۱۹۱- ۲- ایزد بیرآراد (د) ٤- بشگفت نهالی (د ، ف) ۱۰-ایمان‌ومعرفت(ه) ۱۱- بارد لب تو (د ، ف) ۱۹- نکرد لشکر (د) ۲۰- رزم شکر خندید (د ، آ) ۲۲- در قبضه و بنان (د) ، ظ : پر و تهی (ف،ه)

۱۹۲- ۵- نزیبد باتفاق (د،ف) ٦- جزدوپیکر (ف) ۹- چوسایه کیست (آ) ، نهان تاچو آفتاب (د ، ف) ۱۱- از رجعت و وبال (ف) ۱۹- یارب چو خلق و خلق (ف،ه) ۲۱- نقش تو هرگه (د ، ف ، آ) ، ۲۳- گر نوعروس بخت (د)

۱۹۳- ۱۲- بلاتغر کما (آ) ١٤- جار فی‌الورد (آ) ۱۸- بلسانین (آ)

۱۹۴- ۷- عن‌دم (آ) ۸- اگردرغمی- که شادی فزایدمی درغمی (د) ۱۳- خاقان (د،آ) ۲۰- خجسته بنی (د، آ) ۲۲- گزارش‌آذر(ف)

۱۹۵- ۱۵-یکتای‌تودو گوش بدر(د)، و گوش بدر(ف) ۱۸-چودردهند(ف) ۲۳- بنزدیک امر بخشش (آ) ٢٤- همه کسیر نماید (د ، ف) ، «یا» همه یسیر نماید (د)

۱۹٦- ۸ - سعادت ازلی ساید (ف)

۱۹۷- ۳- اوج وحضیض (د) ٦- کعبه ازصفا (ف)

۱۹۹- ١٤- زپا افتاده ایم (ف)

۲۰۰- ۱۵- که آسیب برشکار (ه) ۱۸- وروی مگوی (ه) ۲۰- سلطان عشق بنج (د،ه)

۲۰۱- ١٤- عمرخاص (د) ۱۸- که بار ازآن (د ، ف ، آ)

۲۰۲- ۱۱- بدانش گوهر کز (ف) ١٦- عمر خاص (د) ۱۸- گشاد نامهٔ حاجت زبان (د) ۲۰- تراخبرنه‌ومهرت‌فتاده‌درهردل(ه)

۲۰۳- ٤- عمرخاص (د) ۱۱- دهم مده(ف) ۲۰- عمرخاص (د)

۲۰۴- ۹- ره دودیدهٔامید (د) ۱۲- بیت‌ترجیع لازم‌است‌دراینجا تکرارشود وافتاده (ف) ۱۵- درحلق گل (ه)

۲۰۵- ۱- بر ساغر اوفتاد (د) ۲ گفتم که‌آفتاب مگرمه‌در اوفتاد (د ، ف ، ه) ١٦- دل وجان امید مست (ه)

۲۰٦- ۷- پیش شاه عجم (آ) ۸ - گش زبن دو (د) ۱۰- دل‌وجان امیدمست (ه)۱۲- چه خیزد ز سر (د ، آ) ۱۷-تری بماند (د) ۲۲- رو روکه (د ، آ)

۲۰۷- ۱- که اینك دیت بداد (ه) ٤-۲۰- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۸- ۱- تا ببوی خلق (ف) ۷- بگردد هزار (د) ۹-چرخ‌وقح را (ه) ۱۰- دگر برد و ننگ (ف) ۱۲- مرجنگ نایدش (د) ١٤- ازجان‌جود اودل‌وجان‌امید مست(ه)

۲۱۰- ۱۰- جود شاه یکی (ف)

۲۱۱- ۱۰- بیت ترجیع آخر افتاده و لازم است(ف)

۲۱۳- ۲۰- با قامت خمید چو چوکان (د)

۲۱۴- ۱- باینده بر زمانه شهی (د) ،تابنده ترزماه شهی(ف) ٤- بهر سپاه شاه(د) ۱۷- که سلاطین نیافتند (د) که سلاطین نتیجه اند(آ) ۲۰- بیت ترجیع از آخر افتاده است (ف)

۲۱۵- ٦- تشترصحن (د) ۱۹- شدآنکه ملك را (ف)

۲۱۶- ٤- زان سحاب (د) ۷- این روز را دولت بخواب (ف) ۱۹- عفو او و بس (د)

۲۱۷- ۹- بردر بغداد گفتت (د) ۱۹- باد و بود (د) ۲۰- منظر خورشید (د)

۲۱۸- ۱٤- ظ : کور و کبود مردمك (ف) ۱۵- چون تیز بنگریست (ف)

۲۱۹- ٥- گر پیر با جوان نکند (ف) ۱۷- گر کوه سنگدل (د ، آ)

۲۲۰- ٦- هم پر ز تیر و (د ، ف)

۲۲۱- ۳- فروشد والحق (د) ٦- بدین کارو بارباد (ف) ۸ - بیت ترجیع افتاده ولازم است تکرارشود (ف) ۱۰- از بر بار سمن (آ) ۲۳- باز آن خون بجگر (د)

۲۲۲- ۱- پسر خواجه (ف) ۱٦- وقت قران اعظم (ف) ، چو بدر رفت ... نزاقبال (آ)

۲۲۳- ٤- بیت ترجیع از آخر افتاده ولازم است (ف)

۲۲۴- ۱۳- دربار تو پیاده (ف) ۱٦- که این چنین کیست (د)

۲۲۵- ۳- بیت ترجیع از آخر افتاده و لازم است تکرار شود (ف) ٥- لشکری یار (ف) ۱۹- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲۶- ۷- زرد و پر از گرد چو آبی است (د) ۱۱- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲۷- ۹- رکاب آید زود (د) ۱۷- مخدوم و ولی نعمت (د) ۲۲- همچو چنار آمده (د) ، ۲٤- باز خردی نه عجب (د)

۲۲۸- ۱۲- گل خلق نبی درچمنم (د) ۱٦- که زتو گوی؟ (د) ۲۱- لبم شهدی ازین بردی خوش [بردی نوعی از خرمای لطیف است] (ف) ، بهم شهره (آ) ۲۲- بوسه می آرزو آید زلب (د ، ف)

۲۲۹- ۱٤-نجم پیروزی (د) ، بعد ازاین بیت باید بیت ترجیع تکرارشده باشد (ف) ۱۹ - ظ : بی کور گردد (ف)

۲۳۰- ۱٤- دوست را انصاف (ف)

۲۳۱- ۱۸- بیت ترجیع افتاده است(ف) ۲۱- هم گنه پیش توبه (د)، هم خطا برصواب (ف)

۲۳۲- ۱- جناب می بندد (ف) ۱۵-زر و گوهر (د ، ف)

۲۳۳- ۱- روز خصمان چو (د ، ف) ، روی خصمان چو (آ) ۱۷- قبضهٔ مشتری (ف)

۲۳۴- ۱۵- در دل سنگ (ف)

۲۳۵- ۹- شعلهٔ زد مکر (ف)

۲۳۶- ۱- زمین بشر بست (ف، ه) ۱۳- علی‌الصدر (ف)

۲۳۷- ۳- حاجب لوانهم (د) ۷-۲۱- علی‌الصدر (ف) ۱۶- این بیت که از نسخهٔ - ه - بدست آمده در اینجا افزوده گردد

خصمت از بهر جراحتهای هفت اندام خویش گرچه‌اندر هفت دوزخ جست خاکستر نیافت

۲۰- ز کشته برنیافت (د)

۲۳۸- ۱۵- علی‌الصدر (ف) ۱۸- گردن نهاده ربقهٔ (د)، گردن نهاده حلقهٔ (آ)

۲۳۹- ۷- ۲۱- علی‌الصدر الامین (د،ف) ۹- ابر رحمت مهترا (د، ف، آ) ۱۲ - این بیت دراینجا اضافه شود:

قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست

۲۴۱- ۲۲- بزمی شود خرم که برد (ف)

۲۴۲- ۱- ای چهرهٔ (ف) ۹- آباد آن دلی (د، ف) ، آباد تر دلی (آ)

۲۴۳- ۱۱- آرزوی تخت (ف) ۱۸- نگذشت و مگذراد (ف)

۱۴۴- ۲۱- بر دعو پی (د)

۲۴۶- ۱۷- درخم‌تیراندازد (د، ف) ۱۹- ولی‌ازخویش‌خالی‌بایدش (ف) ۲۱- باحاسدش بعینه (ف)

۲۴۷- ۱۹- مرکز خالی شده است (د) ۲٤- نیکو صورتی‌کان (ف)

۲۴۸- ۲۱ درچنگ، جلال (د)

۲۴۹- ۱۸- طربخانهٔ معمور (ف)

۲۵۰- ۱- که ازهور گشادند (د) ۲۱- آن کرده خدایش (د)

۲۵۱- ۲۳- تو تیغی که درو هیچ (د، ف)

۲۵۲- ٦- درتو وتابدار (د) ۹- چو توپسر(د) ۱۳- درخون‌من کمر(د،ف،م) ۱۵- خواهم که درحساب (د)

۲۵۴- ۲- صد ره اگرنه بیش (د)، صد را اگرنه (ه) ۱۸ - گرینده کرده (د، آ)

۲۵۵- ٤- تکیه حزم (د)

۲۵۶- ۱۳- بدخواه را زسیم تو گرچه غنی شود (ه) ١٤- هر روز چون فزاید (د)

۲۵۷- ۱۲- درغربت شاهی (ف) ۱۷- زخط عارض(د) ۲۰- خیره نه آبی نه گیاهی (آ)

۲۵۸- ۱۹- امروز اگرم (د)

۲۵۹- ۸- بوده موافق چو (د، ف) ۲۱- انصاف بده کو کن کو تهمتن روز (ف)

۲۶۰- ۲٤- ظ :خودکان‌بگمانست(ف)

۲۶۱- ۳- بااین‌همه پیداست (د) ، بااین‌همه بنگاشت (ف) ٤- که دردلش نهانست (د، ف)

۲۶۲- ۸- گیرد پناه سایهٔ (ف)

۲۶۳- ۳- ازچه می گویم نه نیکست(ه) ٤- ازو هم بارهٔ (آ)٦- [این مصراع مکرر است] (ف)
۲۰- نمیجویمت از آنك (د) ۲۱- درآتش و آب (د)

۲۶۴- ۲- قبله است نه بست (د) ۱۱- از آن چاه یك زه است (د، ف) ۱٦- زباد سردم
(ف) ۲۰ - باز نگردد مگر دکو (د، ف) ۲۱- اندیك باز گرد (د) «یا»
باز گشت (د)

۲٦۵- ٦- خورشید یك سواره (ف)

۲٦٦- ۲- دردامن صبر آرم (ف) ٤- که بتوان دانست (ف) ۱۵- زره وراو (ف)

۲٦۸- ۱۳- و بس درعجبم من (د) ۱٦- غم بر تن چیست (ف) ۱۹- حال بی آتش من آن دل (آ)
۲۲- گر نگشتند زرخسار (د، ف)

۲٦۹- ٤- از دوران که چون نارش (آ)، کیست کت دوران خونبارش (د)

۲۷۰- ۸- هرچند بیایند (د) ۱۱- چودانی اگرم نیست (د) ۱۹- گویند کم ازیك نبود (د)
۲۰- کم زکمی نیست (ف)

۲۷۱- ۱- در هم شده بینم (د) ٤- که چنو محتشمی نیست (د، ف) ٦- عشق باری (د)
۱۹- که پردانه دلست (د) ۲۳- که برمن افتد دردا (د) ۲٤- بیمارئی دوچشم (د)

۲۷۲- ۸- چشم بتو خوش پسر (د) ۱۱- صبرم سرخود گیردو (آ) ۱٦- شمری باشد (د)

۲۷۳- ۱۲- خطات می بزیبد (د) ۱٤- یادیدن مات (د)

۲۷۴- ۵- رفت برما یا نرفت (ف) ۸ - هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه (ف) ۱٤-
بدولت شادی شود (آ) ۲۰- شکری زشاه و نومیدی گیتی (آ)

۲۷۵- ٦- طمع سرو لالا بر (د) ۱۱- حیات چشمهٔ نوشت (د) ۲۳- در دو قوت (د)
۲٤- من رسیده بلب (د)

۲۷٦- ۲۵- زاشك وچهرهٔ من (ف)

۲۷۷- ۱٦- حلقهٔ از تو (د) حلقه رادرزد (آ) ۱۹- من بدانم که ترا (ف)

۲۷۸- ۱۳- رو که خورشید (ف)

۲۷۹- ۲- برجسم حسن . . . هر کوزتو زرناب ۲۲- گشاده بلبل مژده دهن چو گل (د) ۲۳-
شیرین دهن (د)

۲۸۰- ۱- همی گشاد (د) ۵- زنقلدان لبش بادهٔ چشم (د) ٦- چون برچمن بنفشه (د) ۹- که
درملك او رساد (آ)

۲۸۱- ۹- بداندیش کشد (د) ۱۳- مهر می شود بیزار (د) ۱۷- ولی دو پنج و چهار (د)
۱۹- نه من نیابم یار اردگر (د) ۲۰- دگر گزینم (د)

۲۸۲- ٦- هیچ روی و هیچ شمار (د) ۱۸- ببوی یار عشق آورده ام (آ) ۲۰- دمیده است
از (ه) ۲۱- چودیك تفته برجوش (د)

۲۸۳- ٦- ای ماه رنگ (ف) ۲۱- روی و زلفین (ف) ۲۱- بوسه‌خواهم زتودرحال(آ)
۲۳- بخته خرم (ف)
۲۸۷- ۸- روح شاهی (ف) ۱۲- از زنگ تن (ف) حاشا که آهی (د)
۲۸۸- ۲۳- ابر گشتم ابر (د)
۲۸۹- ۱- این جای چو جوزا (آ) ۳- چون عطارد زانکه بی مثلیم در انواع فضل (د)
٤- خانهٔ خویش آمدیم ار(د) ٥- صاحب‌وخسروسپردندم (د) ٦- ازبهرآنها(د)
۲۹۰- ۳- ترجی کند (ف) ، توقی کند (د)
۲۹۱- ٤- برسردارد ازتیمار (د) ۲۳- زان بر درتو شد (آ)، زان بر زر ودر شد (ف)
زان پر ز زر شد (د)
۲۹۲- ۱۲- بیك گوش می بداد (د) ١٤- خرقه خرق «یا» خرقه چاك؟ (د) ۲۳- که مرا
زبر بی‌آرد (آ)
۲۹۳- ۲۰- ماه کو برفلك (د)
۲۹۴- ۲۳- تختت روی سپهر بختت پشت و پناه (د)
۲۹۵- ٦- همه پرصورت : . . همه پرشکل (د) ١٥- دلم الحق کزوست (ف)
۲۹٦- ۲۲- زین نازو (د) ۲۳- مهین پادشائی(ف)
۲۹۷- ٥- حدیث یار چون ناری (د) ۸- دل بردی و جان بعشوهٔ کم زان - کاین عشوهٔ (د)
۱۰- مهر از تو خوشست (د) ۱٥- میان‌مهمان‌خوار(آ) ۱۷- یکباره برکاشتی (د)
۱۹- رخم را بزرآب (ف) ٢٤- کند آشتی (آ)
۲۹۸- ٤- بی گناهی نانموده(د) ٥- بی‌خطائی (د) ٦- از در ابرودمه (ف)
۲۹۹- ۰- چو بغلطید بطنز آهو کی گفت(ه) ۱۰- تیز نکردی سره ۱٥- که بی گرد
نمیخیزد (ف) ١٦- گر عشق بر آوردی (د)
۳۰۰- ۷- هردم زغمت مرده کنی زنده بیك دم (د) مردم زغمت زنده کنم بازبیکبار (ف)
۸- معجزه صد صور (د) ۱۱- که فلك گوید اقبال (د) ۱۹- خوری نه بیتو (د)
۲۳- ار نباشدت رنج (ف)
۳۰۱- ٤- گر بی‌خبری(د، آ) ٥- کزخوبی خودخبر(آ) ۱۰- لعل‌دلخونت (آ) ۱۳- گردمی
آخر زنالهٔ همچو بربط (د) ۱۷ - میراندستی « یا » میراندی (د) ۱۸- گرنه
چون درگاه صاحب دادگاهی دارمی (د، آ)
۳۰۴- ۱٥- کاین بار با تو مارا کاری فتاد جانی (د)
۳۰٥- ٦- برپای سرمستان نهی(آ)
۳۰٦- ۱٥- خرده کاربهاست (د) ۱۹- گفتی بگویم آنچه(ف) ۲۱- هرچه افتدت بگوی(ف)
۳۰۷- ۱۹- خشك رود شد (د) ۲۲- نگشادچشمه هاونیامد(د) ٢٤- سیه بودنم نخاست(د)
۳۰۸- ۱- تابارهمتش (د) ۲- بربشت فتنهٔ (آ) ۳- وی چون (د) ۱۳- غلاه ان نیارمد(د)

۱۸ - تا باز روز را شرف (د ، آ) ۲۰- تا نور برج (ف) ۲۲- گرد میان (د)

۳۰۹- ۸ - چراغ رفیعت (آ) ۹- تا قوس آتشین و (آ) ، تا قوس آتشی و (د) ۱۰- آب رونق و آتش (د) ۱۲- گر طالع حسودت گردد (د) ۱۵- زرهای سور چرخ (ف) حوت آن (د) ، حوت آب (آ) ۲۱- سعادت کبری (ف)

۳۱۰- ۱- تو گر چو قارون (د)

۳۱۱- ۱٤- ولیکن منت (د)

۳۱۲- ۱٤- دلم خلم قلم را (ف) ۲٤- ار چو طالع . . حلقهٔ آسمان (د)

۳۱۴- ٥- بردلان قدح (آ) ۱۳- وای نان ناید (د) ۱٦- درنیك و بد بسان (د) ۱۹- که آن خون (د)

۳۱۵- ٦- وربگویم ترسم (ف) ۹- زبس که قامت (آ) ۱۵- بردرخت شاخ بود (د ، آ) ۱۷- بیشتر نگاه کنند (د) ۱۹- توبحر علمی (آ)

۳۱٦- ۸ - چو شاخهاش گران (د) ۱۹- نه خنده زد که نه (د)

۳۱۷- ۱۳- وین طرفه‌تر که می زیم (د) ۱۸- برون برد ازجهات (د، ف)

۳۱۸- ٤- اینکه بی در نقط خامهٔ تو (ف) بی درلفظ (آ) ۸- ترا ز روی حقیقت فضیلتی است (ف) ۱۰- وسیلتی است (ف) ۱۳- بهر کرم وهنر (ف)

۳۱۹- ۱- پارسی وتازی سلطان و برهان رادو بیت (ف) ۲- زین سوم انصاف (ف) ۸- گر نه گردد . . . ور نه باشد (د) ۹- هیچ جمعی بود (د) ۱۲- ازشوال (د) ، روز شوال (ف) ۲۳- اسب عشرت کشیده اندر زین (د)

۳۲۱- ۸ - مردم چشم پری (د) ۲٤- گفتم که بمیرم و نبینم (ف)

۳۲۲- ۹- الحق آن بار (د) ۱۱- نکردم شکر (د) ۱۲- نداده بها (د) ۱۷- که میان را کمر (آ)

۳۲۳- ۱- گرطنابهات (ف) ۲- گوئی گریزگاه (د) ٤ - همای ازآن تا سایه گسترانی و گسترده ترشدی (ف) ٥- که تو بدوزضیا (د)

۳۲۴- ٤- بخرام بتا که (ف) ۱۳- ندارم سخن خواب (د) ۱۵- ای آینهٔ (د) ۲۰- زان سنگ اندازان چو باز رفتی برتخت (د)

۳۲۵- ۱۵- مرهم که مراست (د) ۱۸- که خوشیهای جهان (د)

۳۲٦- ۹- بگرفت دل پر آتشم نقش تو چست (ف)

۳۲۷- ۲- مقصود زافرینش ما جانست (ف) ٥ - غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست (د) ۸ - مشکین خط دوست را زسنبل ننگ است (د) ۱٦- ازمشك سیه باری (د)

۳۲۸- ۱۹- نروم از بیشت (د) ۲٤- بی نقش تو لاله رنگ آذر (د)

۳۲۹- ۱۳- سوسن سخنیش (د) ۱۷- کس جز تو مرا (ف) ۲۳ - ازگلشن وصل (د) درگلشن وصل (ف)

۳۳۰- ۳- از بوبهٔ عشق (ف) ۲۱- ازغمت عیاری (د)

۳۳۱- ۱- که آسیب دلی (ف)

۳۳۲- ۱- شب پره برون پرد (ف) «یا» شب پره بدر رود (ف) ۳- شد عمر برون و آرزو درنامد ... شد روزفزون (د) ۱۲- حالی داند ۲۱- این رباعی مغلوطرباعی شمارهٔ ۱۱۸ صفحهٔ (۳۳۹) است.(ف، د) ۲۵- این رباعی بشیخ عطار نیز نسبت داده شده است (ف) ۲٦- هرچون بدلیل روشنت خواهد شد (ف)

۳۳۳- ٥- این هفت اختر (ف، آ) ۸- بردیده مهش (آ)

۳۳۴- ٦- کان کان شکرزدست تنگم برود(ف) ۱۲- نقش بندخون(ف) ۲۰- خوشخوار است(د)

۳۳۵- ۳- نمیرسد بسودای امید (د) ۳- غم کشیده‌ام پای (د) ۹- باری بی آزمایش باغ بیای تا زلف تو خوشتر است یا بوی بهار (ف) ۱۹- میریخت بنار بر من (ف)

۳۳٦- ۹- درسر گیری (آ) ۲۰- ای‌لعبت خفته (آ)

۳۳۸- ٤- خط و چون رنگش ؛ خطچون‌زنگش (د) ۷- منقش ومه (آ) ۱۲- ای‌زلف ترا ز سوسن و گل (آ) ۲۱- سرتاپایش (آ ، ف)

۳۳۹- ۲- زین یکدو سه بی مایه (د ، آ) ۳- هرچند که (آ) ٥- هلال تو خست (آ) از نظری هلاك توجست (ف) ٥- دست ز تو بخون تو (آ) ، جان دست بخون تو فرو شست (ف) ۱۱- می و زاژ را سخن «یا» راز را علن (د) ١٤- اگر قد خم زتوام (آ) ، فلك قد بخم از زلف (د) ۱۷- تا از تف سینه قبلهٔ (آ،د) ، تا از تف دل چو قبلهٔ (ف)

۳۴۰- ۲- بجان بها می کردم (د ، ف) ۳- چه‌بدآن‌ومن(د) چه‌بود آن‌من (آ) ۱۲-آفتاب بدهی بارم (د)

۳۴۱- ۱-چون‌بازرهد...مگری‌چوزنان(ف) ۳-من‌تندسوار کرهٔ (ف) ١٤-دررباعی‌شمارهٔ ۱۳٥ تقدیم وتأخیری درچهار مصراع آن روی داده که درنسخه (آ) بدین‌صورتست

از عمر که بگذشت بلا می بینم وز چرخ که بر کشد جفا می بینم

باری زکسان بین که چها می بینم از هجر در این میان وفا می بینم

۳۴۲- ۱۲- نالهٔ زاری میکن (د) ۲٥- اندربرسیم آن (د)

۳۴۳- ٥- ای‌بحجت‌خسرو(ف) ٦- دست‌میزندتیغ(د، ف) ۱۷-درباتشنه(د) برآب... رعنا تشنه (د) ۱۸- تاکی باشیم (د) . . . گذشته وما تشنه (د) ۲۰- ای نقش تو ازدیده بدل جان بسته روی ازدل ودیده‌روبخونم‌شسته(ف) ۲۳-می‌فکندی‌ره‌ره(د)همی کرد بیابی زه‌زه (د) ، گفت بیابی ده‌ده (ف) ٢٤- ارشیر کشی پنج و ؟ (د)

۳۴۴- ٦- آمدن نمی‌فرمائی (د ، ف) ۸- بتو بوده دل (د) ۹- در دلم بنشینند (آ) ۱۲- هشیار نیم تهمتش از (آ) ١٦- والله که نبارم جزخون (د ، ف) ۲۲- وین بزم چو (د) ۲٦- نشگفت که یك طرف ز عالم (آ)

فهرست اعلام

فهرست اماکن

فهرست اسماء کتب

فهرست مندرجات

قصاید

فهرست ترجیعات

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات